

# ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :  
عبدالحسین سعیدیان





مرکز تخصصی مطالعات ایران شناسی

[www.sein-vizhenameh.com](http://www.sein-vizhenameh.com)

۳۰۰۰۱۸۴۲۱۸



[https://telegram.me/iranshenasi\\_Center](https://telegram.me/iranshenasi_Center)

# ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

استیونسن

دیکنس

اسکات

سویفت

دیفوئه

بیچراستو

جزیره کنج

دیوید کاپرفیلد

آوانهو

سفرهای کالیور

روینسن کروزوئه

کلبه عموتوم

ترجمه :

عبدالاحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا

تهران میدان ۲۵ شهر یور

# جزیره گنج

استیونسن Stevenson (۱۸۹۴-۱۸۵۰)

رابرت لوئی استیونسن در اسکاتلند بدنیا آمد از کودکی ضعیف و رنجور بود پس از تحصیلات متوسطه وارد دانشکده مهندسی شد و موفقیتی شایان توجه بدست آورد ، اما بعد از چندی بتحصیل حقوق پرداخت و هر روز ضعف جسمی بروی مستولی میشد اما هیچگاه از نوشتن دست نکشید و با یکی دو مجله نیز همکاری میکرد تا اینکه با مادام اسبورن آمریکائی ازدواج و در یکی از جزایر ساموآ در اقیانوس آرام در چهار سال آخر عمر زندگی کرد، هنگامیکه آخرین کتابش را دیکته میکرد بر اثر سکت قلبی درگذشت. برخی از آثار وی بدینقرار است: پرنس اوتو، فرزند ربوده شده، کاتریونا، عمارت کلاه‌فرنگی، تفریحات شب در جزیره، هشت سال آشوب در ساموآ - دکتر جکیل و جزیره گنج .

یک نفر مشتری با سر و وضعی عجیب وارد یک قهوه‌خانه ساحلی شد ، وی ناخدای پیری بود که علائم زخم بر روی صورت داشت . و تقریباً همه وقتش را صرف نوشیدن عرق‌نیشکر میکرد، چون بقهوه‌خانه وارد گردید و پشت‌سیزی نشست از جیم پسر صاحب‌قهوه‌خانه خواهش کرد که اگر مردی را با یک پای چوبی دید که بقهوه‌خانه وارد یا در آن حدود و حوالی دیده شد ویرا از وجودش آگاه گرداند ، کاپیتان پیر اساساً برای یافتن آن مرد یک پا از اینسو بآنسو سفر میکرد و برای پیدا کردن مرد پا چوبی با مشکلات و حوادث بسیار، دست‌وپنجه نرم می‌کرد.

از میان مردمی که تصادفاً و از روی اتفاق وارد قهوه‌خانه شدند مردی بنام بلاک داگ بود که به محض دیدن ناخدای پیر با وی بچنگ و نزاع برخاست. آنگاه مردی نابینا کاغذی که بر روی آن نقطه‌ای سیاه قرار داشت به کاپیتان داد. بعد از اینکه ناخدا از نزاع با بلاک داگ دست کشید حریف خود را در مقابل خویش مرده یافت و این معنائی بود که می‌بایستی در جای خود روشن و جریانها و اتفاقات آن بازگو شود.

کاپیتان محرمانه به جیم گفت که می‌بایستی تا پس از مرگش چمدانی که نزد صاحب قهوه‌خانه میگذارد مخفی بماند و کسی از وجود آن یا محتویاتش مطلع نشود، جیم و مادرش در چمدان را گشودند تا پولی را که ناخدای پیر بدانها بدهکار بود بردارند، اما عده‌ای مانع شدند که چمدان برای بررسی محتویاتش شکسته شود. و اینکه در درون چمدان چه چیزی قرار دارد؟

جیم پس از اینکه در چمدان را گشود در درون آن بسته‌ای یافت، آنرا در حضور دکتر و اسکاویرتراونی باز کرد. در آن بسته نقشه‌ای از یک جزیره که گنجی رایکنفردزد دریائی بنام فلینت پنهان کرده بود نشان میداد. اسکاویرتراونی تصمیم گرفت که یک سفر سریع برای یافتن گنج آغاز کند.

جویندگان جزیره گنج یک کشتی شرعی برای رسیدن بان جزیره و دست یافتن گنج آماده ساختند و مردی را بنام لونگ جان سیلور که یک پای چوبی داشت برای آشپزی خویش برگزیدند. کاپیتان کشتی خود را به ناخدا اسمولت که چندان با آغاز چنین سفر خیالی پرخطری راضی نبود سپردند و سفر آغاز گردید و کارکنان لنگر برکشیدند و کشتی از ساحل دور و دورتر شد و بسوی مقصد مبهم و مرموز خویش رهسپار گشت.

روزی جیم در یک بشکه چوبی سبب که در بالای سر لونگ جان سیلور یکپا قرار داشت پنهان شد و از زبان عده‌ای ملاح شنید که توطئه‌ای ضد اسکاویرتراونی و دوستانش طرح کرده میخواستند نقشه را ربوده جای جزیره گنج و محلی که گنج در آن پنهان شده بود بیابند و اسکاویرتراونی و جیم را از گنج محروم و اساساً آنان را نابود سازند و در نتیجه نقشه را از چنگ اسکاویر خارج کنند.

روزها و شب‌های بسیار گذشت و کشتی همچنان دل دریا را سیشکافت و با امواج خروشان می‌جنگید تا اینکه سرانجام بجزیره رسیدند در حالیکه دکتر،

جیم واسکاویرتراونی سخت مواظب خود بودند تا مبادا سیلور و یارانش بنا بودی آنها موفق شوند. همینکه بخشکی رسیدند کاپیتان به سیلور وعده‌ای از ملاحان دستور داد بخشکی قدم گذارند و به جستجوی گنج پردازند. جیم بدون در دست داشتن یادداشت وی آنکه بدنبال کسی برود خود به تنهایی به جستجو پرداخت. جیم از دیدن قتل یک نفر ملاح وفادار به اسکاویرتراونی که از دستور سیلور یکپا سر باز زده در پیدا کردن گنج با آنان همگامی نکرده و گریخته بود و در نتیجه کشته شد سخت ترسید. هنگامیکه دکتر، اسکاویرتراونی، کاپیتان وعده‌ای مردان قابل اعتماد بی‌خانمان در جزیره پنهان شدند. زبانه‌های کینه و دشمنی میان طرفداران تراونی و سیلور یکپا بلندتر و نسبت بیکدیگر بی‌گذشت‌تر و در از میان بردن افراد یکدیگر بی‌رحمی و قساوت فراوان داشتند و دزدان دریائی نیز بر جمع‌ساکنان جزیره افزوده شدند.

جیم هنگامیکه بطور دیوانه‌واری از میان جنگل جزیره مشغول دویدن بود بیک نفر دریانورد پیر برخورد که از زمان فلینت در آنجا مانده و بنام بن‌گان بود که با دیدن جیم تقاضای کمک برای خود و دوستانش کرد.

جیم شتابان به نزد اسکاویرتراونی رفت تا وضع افراد سرگردانی را که در جزیره دیده همچنین آنچه را که ملاح پیر برایش گفته بود بازگوید.

در زیر یک پرچم صلح موقتی و متارکه نزاع لونگ جان سیلور و دزدان دریائی قول دادند که در مقابل تضمین حفظ جان خود نقشه جزیره گنج را پس بدهند. دزدان دریائی به دسته اسکایر تراونی حمله کردند و در یک زبرد تن‌بتن وحشیانه از هر دو طرف عده‌ای سخت زخمی و کشته شدند.

کمی بعد دکتر، بن‌گان را به یک کشتی شراعی برد و جیم با یک کرجی تنه-درخت سر رسید و مانع گردید که کشتی شراعی بچنگ دزدان دریائی بیفتد و بسرعت پیش راند تا بمقابل جزیره رسید.

جیم قدم به ساحل نهاد در حالیکه یک نفر ملاح زخمی با و اندرز داده بود که یک دزد دریائی میکوشد که آن پسر را بکشد، اما جیم خود را با انداختن بآب دریا نجات داد. آنگاه جیم راه خود را بسوی خانه‌ای چوبی انتخاب کرد. اما خانه چوبی بوسیله بقیه دزدان دریائی تصرف و جیم اسیر شد، ولی لونگ

جان سیلور او را بخشید و گروگان گرفت .

سیلور خبر می‌یابد که دزدان از وضع و موقع خود امیدواری ندارند لذا تصمیم گرفت که آنها را با نقشه‌ای که از دوستان جیم بچنگ آورده بود آرام و امیدوار و مطلع کند .

آنگاه دکتر برای مراقبت زخمی وارد و موفق شد که با جیم صحبت کند. سیلور خوشحال بود، برای اینکه دکتر تعهد کرد که زندگی او را نجات بدهد، اگر او جیم را به بخشد خوشبختانه دزدان دریائی به جستجوی گنج پرداختند و جیم را گرفتند .

از میان جنگل گذشتند و آنان آواز کسی را شنیدند . و آن صدای بن‌گان بود دزدان دریائی ترسیدند، اما جائی را که نقشه نشان میداد پیدا کردند . یک واقعه تعجب آور آنها را پیشان کرد... همه آنها گودالی را خالی از گنج یافتند. دزدان دریائی دریافتند که سیلور می‌خواهد آنها را بکشد، و کوشید تا او را بکشند . ورود بن‌گان و دکتر آنها را متفرق ساخت. بن‌گان گنج را که در مدتها پیش میان غاری پنهان کرده بود یافتند .

گنج را بر روی کشتی شراعی که بسوی انگلستان براه افتاده بار کردند و دزدان را در ساحل در جنگل گذاشتند .

در اولین بندر سیلور با مقداری گنج گریخت و از آن ببعده جیم درباره دزدان دریائی چیزی نشنید .

# دیوید کاپرفیلد

دیکنس (۱۸۷۰-۱۸۱۲)

چارلز دیکنس در خانواده‌ای فقیر دنیا آمد دوران کودکی و جوانی را با تهیدستی دست بگریبان بود و از سالهای تاریک و تیره زندگی دوران نخستین جوانی خویش تصویرهای کاملی در آثار خویش منعکس کرد .  
سبکی دلاویز و طنزآمیز داشت. این نویسنده رئالیست آثار جالبی از قبیل : داستان دو شهر - آرزوهای بزرگ - نیکلا نیکل بای - سمساری کهنه - سرود کریسمس - دوریت کوچولو- دیوید کاپرفیلد و اولیور توئیست خلاق کرد.

قهرمان داستان ما دیوید کاپرفیلد، در خانه‌ای با صفا در حومه شهری در انگلستان تولد یافت ، ۶ ماه پس از تولد دیوید، پدرش درگذشت . او سالهای حساس نخستین زندگی نوجوانی را تحت مراقبت مادر جوانش کلارا و پرستارشان خانم پگوتی گذرانید .

چندی بعد شخصی بنام استون بزنگیشان وارد شد و آقای مورد استون میان دیوید و مادرش قرار گرفت وی مردی عبوس بود، زیرا بین کلارا و مورد استون غالباً ملاقاتهایی صورت میگرفت و دیویدی علت و سبب از آقای مورد استون تنفرداشت. پگوتی تصمیم گرفت برای دیدن برادرش که در ساحل یارموث که در یک کرجی کار و در آن ناحیه زندگی میکرد برود ، دیوید نیز همراه پگوتی به ساحل یارموث رفت . و اوقات خوشی را در آنجا گذرانید اما در بازگشت به نزد مادرش خبر یافت که آقای مورد استون با مادر او ازدواج کرده است .



خانم مورد استون زنی بدمنظر و بدخو و سخت‌گیر بود و با برادرش مورد و مادر دیوید زندگی میکرد کلارا که زنی خنده‌رو و مهربان بود اصرار داشت که خواهر شوهرش با آنها زندگی کند زیرا بدخوئی ویرا قابل تحمل می‌پنداشت . دیوید بیچاره همیشه مورد سرزنش آقای مورد استون ناپدریش قرار می‌گرفت .

دیوید را بمدرسه‌ای در لندن فرستادند . نمای خارجی مدرسه با دیوارهای بلند تیره و کثیف و زندگی و تحصیل در درون آن برای نوآموزان و دانش‌آموزان پرمالالت و اغلب زندگی برای دیوید در Salen house غم‌انگیز و دردناک و تنها مایه تسلی و روزنه امید دیوید و دوستانش امید بزرگتر شدنشان بود .

هنگامی تراژدی زندگی دیوید غم‌انگیزتر و ملال‌آورتر گشت که مادرش کلارا را از دست داد . چه با مردن مادرش و رفتن پگوتی از خانه آنها پس از یکماه اندوه و نومیدی فراوانی به دیوید رو آورد . دیگر دیوید را بمدرسه و نزد دوستان جوانش نفرستادند در عوض ناپدریش ویرا بانباری در لندن برای شستن بطری‌های شراب فرستاد .

همه رنج‌ها و مشکلات را با جثه و قلب کوچکش تحمل میکرد و در خردسالی زندگی پر رنجی را میگذرانید .

دو سال در انباری تاریک و کثیف در حالیکه با موش‌ها مونس وهمدم بود و کورمال کورمال در آن جای تاریک راه میرفت و با خستگی و نومیدی بشستن بطری می‌پرداخت گذرانید و آرزو میکرد که روزی از این بلاها رهائی یافته زندگی بهتر و تازه‌ای بیابد .

دیوید در یک اطاق تاریک که متعلق به خانواده مکاور بود میخفت ، بزودی آنان دوستان صمیمی و خوبی باهم شدند . هنگامیکه دیوید در آنجا بود غذای کمی صرف میکرد ، برای اینکه آقای مکاور همیشه مقروض بود ، ازین رو دیوید برای آن خانواده غصه میخورد و برای کمک بآنها با شدت هرچه تمامتر کار میکرد . دیوید تصمیم بفرار از لندن گرفت ، بخاطر داشت که مادرش باو گفته بود که خاله‌ای دارد که در نزدیکی دوور زندگی میکند و دیوید مصمم شد که هرطور ممکن است خاله‌اش را بیابد . بنابراین همه دارائیش را در دستمال بزرگی گذاشت و پیاده از جاده طولانی کناره دریا براه افتاد .

دیوید پس از پیاده روی بسیار و فروختن ژاکتش برای خرید غذا به دوور رسید ، در حالیکه خسته ، دل آزرده و کثیف بود . سرانجام بکلبه‌ای روستائی کوچک که یک باغ زیبای گل در جلو آن قرار داشت و خانم بتسی تروت‌وود در آن زندگی میکرد ویا خود میگفت آنزن مرا از نزد خود نخواهد راند آیا بمن توجهی میکند و مرا بخانه خویش راه میدهد ؟

خانم تروت‌وود زنی عبوس ، اما صورتی با صفا و چشمانی درخشان داشت . دیوید هق‌هق کنان گفت : «من پسر خواهر خاله شما هستم . آن زن گفت اوه آقای اریاب ! وروی جاده باریک باغ بزمین نشست و خانم تروت‌وود پسرک را بحال آورد و او را بدرون خانه میبرد و بر روی یک نیمکت چوبی میگذازد . مرد نسبتاً ساده‌پیری بنام آقای دیک در خانه خانم بتسی تروت‌وود زندگی میکرد و او برای بدست آوردن دل دیوید و ایجاد دوستی با پسرک یک بادبادک هوا کرد . دیوید ودیک باهم مسافتی بدنبال بادبادک راه رفتند . هنگامیکه آقای مورد استون برای پس گرفتن دیوید بخانه خاله بت سی آمد خانم تروت‌وود تصمیم گرفت که دیوید را با خود نگهدارد و بناپردری وی پس ندهد .

دیوید در کانتربوری بفرارگرفتن علم ادامه داد و درخانه یکنفر وکیل بنام ویکفیلد زندگی میکرد و دوشیزه آگنس دختر زیبای آقای ویکفیلد خانه‌داری و امور منزل را اداره میکرد .

از آن پس دیوید با آن حقوقدان زندگی میکرد و بدستور او بمدرسه‌ای نزدیک خانه میرفت . مدیر مدرسه مردی خوشخو ویا پسران دوست و مدرسه برای نوجوانان جای نشاط‌آور و شادی بخشی بود . سالها گذشت و دیوید بمطالعاتش تا هفده سالگی ادامه داد ، آگنس را دیوید مثل یک خواهر دوست میداشت و آگنس زنی جوان و زیبا شد .

اکنون دیوید تصمیم گرفته که برای خویشتن حرفه و شغلی برگزیند . خاله‌اش پیشنهاد کرد که هنگامیکه دیوید در لندن بسر میبرد به لندن برود و پگوتی را در لندن ببیند .

در لندن دیوید یکنفر دوست قدیمی خود را بنام استیرفورث که ازدوران اولین مدرسه با او آشنا شده بود ملاقات و ازو دعوت کرد که چندروزی درخانه‌اش بماند . هنگامیکه دیوید دوباره از خانه بیرون آمد ، استیرفورث با او رفت و آنها

با پگوتی عزیز و دوست داشتنی ویرادرش ملاقات کردند.

دیوید وخاله‌اش تصمیم گرفتند که برای ورود بدانشگاه در دفترحقوقدانی کارآموزی کند و وکیل نیز انجام پاره‌ای کارها را به دیوید سپرد .

دیوید دوباره آگنس را دریک غرفه ( لژ ) تأثر ملاقات کرد ، آگنس برای اولین بار از دیدار دیوید لذت برد اما خجالت کشید برای اینکه دیوید خیلی مشروب الکلی نوشیده بود .

کمی بعد آگنس باوگفت که اوریا هیپ منشی پدرش میکوشد که ویرا بعقد ازدواج خود درآورد .

دیوید برای دیدن خانه‌ای که در آن تولد یافته رفت و بگورستانی که پدر و مادرش در آنجا آرمیده بودند . همچنین در مراسم تدفین آقای پارکیس شوهر پگوتی شرکت کرد و وقتی بانجا رسید که جسد پارکیس را بخاک می‌سپردند ، پگوتی آرام و قرار از کف داده و بخاطر از دست دادن شوهرش سخت مضطرب شده بود و با دیوید به لندن آمد تا برای اقامتش درین شهر اقدامی بکند .

کارفرمای دیوید آقای اسپنلو اغلب پگوتی را برای با صفا و تمیز کردن خانه زیبایش دعوت میکرد . در آنجا بود که دیوید دورا دختر زیبای اسپنلورا ملاقات کرد ، دورا دیوید را برای شرکت در جشن تولد خود دعوت کرد . دیوید با کراوات و پوتین نامناسبی که پوشیده بود وارد مجلس جشن شد و در حالیکه سرو وضعی نامطبوع و نامناسب داشت شاخه‌های گل را با خود برای دختر می‌آورد. به دورا گفت که او را دوست میدارد و آندو پنهانی با هم نامزد شدند.

چون دیوید بخانه اجاره‌ای‌اش بازگشت متحیر شد زیرا که خاله خود و آقای دیک را دید که گربه و قناری‌ها و همه ائانه خود را همراه آورده و منتظرش بودند خاله‌اش گفت : «سن خانه خراب و بدبخت شدم ! و کلبه روستائی و باغچه خود را در دوور با راهنمایی غلط دیگران فروختم و پول آنرا گرفتم برای اینکه به لندن بیائیم و درین شهر زندگی کنیم» ؟

همه آنروز را دیوید درباره حل مشکلات و رفع گرفتاری خاله‌اش صرف کرد . دیوید با سپاسگزاری و امتنان پست منشی‌گری مدیر پیرش را در کانتربری، از دکتر استرونک که اکنون ویلائی زیبا در حومه لندن داشت پذیرفت . بقیه

اوقات دیوید صرف اجرای اوامروکارهائی میشد که در دوور آقای اسپنلوی بوی واگذار میکرد آقای دیک با نسخه برداری و کپی کردن لوايح به دیوید کمک میکرد. هنگامیکه دیوید فکر کرد که بایستی به دورا نامزد خود بگوید که چطور فقیر بوده و از آنچه آقای اسپنلو میگوید خیلی افسرده خاطر و غمگین گشت، چسه میخواست نامزدی خود را بعلت اینگونه گرفتاریها با دورا بهم بزند ! تا دورا آزاد بوده ازین بابت پریشان و نگران نباشد. روزی همینکه پدر دورا با درشکه اش بسوی خانه خود میرفت ناگهان میمیرد. دورا برای ملاقات خاله هایش میرود و دیوید اغلب بدیدن وی میآید و دورا را تسلی میدهد تا اندوه مرگ پدرش را تا حدی فراموش کند .

اوایل اورپاهیپ اسباب زحمت و ناراحتی بود و ناراضی که دیوید وارد میدان عمل میشود و قدرتی بسان ویکفیلد وکیل کسب میکند، همچنین میخواست با دختر آقای ویکفیلد دوشیزه آگنس ازدواج کند . و نیز قصد داشت که میان دکتر استرونک و همسرش با نسبت دادن اینکه همسر دکتر کس دیگری را دوست دارد بهم بزند و شخص فاسق را دیوید معرفی کرد ازین رو دکتر سخت برآشفت و او را آدم پست ورذل نامید !

دیوید نوشتن گزارشها و نطقهای پارلمانی را فراگرفت ، بزودی شغلی بدست آورد که بتواند زندگی خود را تأمین کند در واقع دیوید خوب کار و پیشرفت میکرد . روی همین اصل خانه ای راحت اجاره کرد و تصمیم گرفت با دورا ازدواج کند. مراسم عقد کنان و زناشوئی درجائی مناسب ، روشن و در یک صبح آفتابی صورت گرفت و این واقعه برای همه مردمی که از عشق و دلدادگی دیوید نسبت به دورا آگاه و نسبت باو علاقه مند بودند لذت بخش و دلپذیر بود .

زوج جوان در خانه کوچکشان خوشحال و خوشبخت بودند ، اما دورا از خانه داری چیزی نمیدانست . تا اینکه دوستشان ترادس برای شام بخانه این زوج آمد، دورا نتوانست غذاها را خوب طبخ و میز پذیرائی را آماده و از مهمان خویش بطرز شایسته ای پذیرائی و مهمانی را بآبرومندی برگزار کند .

دیوید یکروز عصر در راه خانه خودگدائی را دید که جلو در خانه خاله اش ایستاده ، دیوید خاله خود را دید که بان مردگدا پول میدهد، پنهانی خاله اش گفت که

این مرد شوهر سابقش بوده که بعلت بدخلقی خاله از وی جدا شده است . خاله باین جهت به آن مرد پول داد که بیدرنک آنجا را ترک گوید ، اما وی برای مطالبه پول بیشتر میآید .

کاپرفیلد و ترادس یک نامه غیر منتظره از دوستشان مکاور دریافت کردند . و آقای مکاور کسی بود که دیوید در لندن برای نخستین بار در خانه اش زندگی میکرد و از آنها خواهش کرده ویرا ملاقات کنند . آقای مکاور اکنون برای اوریا هیپ کار میکند همه آنان بخانه خانم تروت وود رفتند در آنجا مکاور بآنها گفت که - اوریا یک دزد بوده و کلاهبرداری کرده ، و گفت میخواهد همه کارهای زشت و اعمال پلید اوریا را شرح دهد .

ازین رو دیوید ، خاله اش ، آقای دیک ، ترادس و میکاور با شتاب بقصد کانتربوری بدفتر ویکفیلد رفتند . آقای ویکفیلد حقوقدان بیمار بود ، همینکه همه این جمع وارد خانه وکیل شدند اوریا نتوانست تعجب و نگرانی خود را پنهان کند . آقای میکاور ناگهان فریاد برآورد اگر در روی کره زمین یکنفر آدم پست باشد ، آن یکنفر نامش هیپ است ! و آنگاه با شرح وتفصیل از اعمال نادرست و معاملات غیرقانونی اوریا پرده برداشت .

سلامت و تندرستی دورا در معرض خطر قرار گرفت و روز بروز لاغرتر و ضعیفتر و از زیبایی و طراوت وی کاسته میشد . دیوید دورا را تر و خشک میکرد و پائین وبالا میبرد تا اینکه دورا دیگر نتوانست از تخت خواب برخیزد و بوسیله آگنس و خاله بتسی مراقبت و پرستاری میگشت هر روز دورا ناتوانتر و رنجورتر میگرددید تا اینکه شبی در میان بازوان آگنس جان سپرد و سگ کوچکش نیز بزودی پس از وی مرد .

دیوید با خاله اش به بیمارستانی رفتند که شوهر خاله در آنجا مرده بود . خاله گفت : «با مردن شوهرم آقای دیک اندوه و غم پایان ناپذیری برایم بجا ماند و این مصیبت و غصه ابدی سرا از پا در خواهد آورد و یارای تحمل این درد و رنج را ندارم» .

دیوید به یارموث رفت در آنجا طوفانی بزرگ برخاسته و امواج خروشان دریا قایق ها را همچون پرکاهی باین سو و آن سو پرتاب میکند و مشاهده کرد که چه نبرد سهمناکی میان کشتی شکستگان با طبیعت خشمگین در گرفته و یادبانها و

کشتی‌ها چقدر در برابر امواج خروشان حقیر و دستخوش غرق و نابودی هستند .  
 امواج خشمگین خردکننده به کشتی‌های می‌خورد . مردی به تخته پاره کشتی  
 چسبیده بود، پسر خواهر پگوتی میکوشید که بکسانی که در حال غرق شدن  
 هستند کمک کند اما خود بکام امواج فرو رفت و کشته شد .

دریای طوفانی جسدی را بساحل خود افکند، آن جسد مردی بنام استیر -  
 فورث دوست زمان مدرسه دیوید بود که بر تیرك و دکل کشتی چسبیده بود .  
 اوریا میکوشید آقای میکاور را بعلت بدهکاری توقیف کند ازین رو خانواده  
 میکاور برای رهائی از فقر و تهیدستی انگلستان را بقصد مهاجرت به استرالیا ترك می‌کند.  
 دیوید خیلی دل‌افسرده و تنه‌است ، به ایتالیا ، سوئیس سفر و برای استراحت  
 گردش می‌کند تا باین وسیله قدری خود را آرامش دهد .

دیوید در بازگشت از سیر و سفر نخست بملاقات آقا و خانم ترادس می‌رود اطاق  
 پذیرائی آنان دفتر کار نیز بود تا اینکه رفته رفته توانستند جای بهتری فراهم کنند.  
 دیوید و ترادس برای ملاقات یکنفر زندانی بزندان رفتند وقتی دچار تعجب  
 شدید شدند که اوریا هیچ مقصر و خیانت پیشه را در زندان تک سلولی یافتند .  
 که بجرم فریب و کلاهبرداری بزندان انداخته بودند .

داستان دیوید بطرزی شادی بخش و شادمانه بپایان رسید برای اینکه خود  
 یکنفر و کیل دادگستری معروف شده واگنس بهمسریش درآمده ( همسر دوم )  
 بچه‌هایشان برای این زن و شوهر سرور و شادی بارمغان آوردند .

# آیوانهو

اسکات (۱۷۷۱-۱۸۳۲)

والتر اسکات در شهر ادیمبورگ اسکاتلند در خانواده‌ای که بعلم و دانش علاقه‌مند بودند چشم جهان‌گشود . در کودکی در دامن طبیعت و میان مناظر زیبا پرورش یافت در مدرسه به پشتکار و ذوق ادبی سرشار و استعداد فراوان مشهور بود. نخست پس از پایان تحصیلات بکار وکالت دادگستری پرداخت و در مدت ۱۴ سالی که باین کار اشتغال داشت بدامن ادبیات می‌آویخت و دیری نگذشت که نبوغ درخشان والتر اسکات هویدا ترگشت . وصف‌های دلپذیر و زنده فراوان در آثارش میدرخشد تا جائیکه آدمی خود را همراه با قهرمانان داستان احساس میکند . از رمانهای معروفش آیوانهو است .

چون نرمانها به ساکسونها دست یافتند و بر منطقه انگلستان استیلا پیدا کردند ساکسونها با آنان میانه خوشی نداشتند. ریچارد شیردل که بجنک با کفار (مسلمین) به بیت المقدس رفته بود ، اما برادرش جان در غیبت او نایب السلطنه بود و چندان تمایلی به بازگشتن بسرادر نداشت حتی در دادن خونبهای سنگینی که اتریشی‌ها برای آزادی ریشارد میخواستند امروز و فردا میکرد و در باطن میخواست که برادرش ریشارد در زندان بمیرد . درین میان مردم از دست جور و ستم حکمرانان بستوه آمده بودند که مردی دلیر بنام رویین هود برهبری بیچارگان برخاست و علم‌طفیان برافراشت علاوه بر این هنوز میان نورمانهای فاتح و ساکسونهای مغلوب

دوستی و تفاهم برقرار نشده ازین رو نزاع ها و دشمنی های پنهان و آشکار فراوان میان ایندو قوم صورت میگرفت از میان ساکسون ها مردی دلیر و تنومند بنام سدریک در کاخی مجلل و بزرگ در نزدیکی شفیلد میزیست که به نفرت از فرمانها شهرت داشت حتی خود را سدریک ساکسونی می نامید .

داستان ازیک روز غروب تابستان سال ۱۱۹۴ میلادی شروع میشود: چند تن برای شرکت در مسابقه ای می رفتند شوالیه دلیر بنام : سرلبرایان دوپویز جیلبرت که از گروه مدافعان و نگهبانان زوار بیت المقدس بودند برای یافتن سرپناهی در شب هنگام سراغ کاخ سدریک را گرفتند در راه به گورث خوک چران و وامبا دلکک سدریک برخوردند و با تهدید نشانی کاخ سدریک را گرفتند اما چون به صلیبی فرو افتاده رسیدند نمی دانستند که بطرف چپ بروند یا راست ولی در پای صلیب زائری تازه از بیت المقدس بازگشته نشستند و آنان باراهنمائی وی خانه سدریک را پیدا کردند. این دو شوالیه به نزدیکی خانه سدریک ساکسونی رسیدند که جیلبرت بدوستش گفت مواظب باش که چشمانت با چشمان روونا تلاقی نکند زیرا سدریک پسر خود ولیفرد آیوانهو را بواسطه علاقه ای که به روونا پیدا کرده بود تبعید و از ارث محروم و برای شرکت در جنگهای صلیبی اعزام کرده بود . و باین ترتیب برای برحذر داشتن از عشق روونا پسر را به دست سرنوشت سپرده و بمیــدان جنگهای خونین صلیبی فرستاده بود .

سدریک که از فرمانها نفرت اما به مهمان دوستی و مهمان نوازی علاقه داشت آنها را پذیرفت و با تازه واردین بصحبت نشست و از جنگهای صلیبی و اوضاع واحوال سرزمین مقدس سئوالاتی کرد و درین بین روونا بی تابانه پرسید : آیا از میان شما کسی از حوادث و وقایعی که در میدانهای نبرد گذشته و از آیوانهو پسر سدریک (بوی خیلی علاقه داشت) اطلاعی دارد؟ زائری که تازه از سرزمین فلسطین بازگشته بود در جواب سئوالات سدریک و روونا چنین گفت : سربازان و سرداران - جنگهای صلیبی ضد کفار (مسلمین) می جنگند و دلاوریهای بسیار از خود نشان میدهند و در میان جنگاوران و رزمندگان از آیوانهو و شرح مبارزات و دلیری هایش آنچه در سرزمین مقدس شنیده یا دیده بود بیان کرد. درین میان خبر آوردند که مهمانی تازه وارد سر رسیده است و آن، اسحاق یورک تاجر یهودی همراه دخترش ربه کا بود و درخواست سرپناهی یکشنبه داشت سدریک اجازه ورود داد اما



جیلبرت گفت آخر وی جهود است ولی سدریک گفت هر که میخواهد باشد با اینحال نوکران سدریک بواسطه تعصبات مذهبی خود را از سر راه اسحاق بکناری کشیدند و جیلبرت بنوکرش گفت که فردا از این جهود می‌توانیم پول کلانی در بیاوریم اما زائر بیت المقدس اسحاق را از نقشه جیلبرت با خبر کرد و او را بمحل امنی رساند و اسحاق ضمن تشکر به زائر که آرزومند داشتن زره، اسلحه و یک اسب برای شرکت در مسابقه شمشیر بازی بود، داد.

در روز مسابقه بزرگ شمشیر بازی سدریک روونا اته‌ستین، اسحاق و ربه‌که نیز حضور یافتند اته‌ستین باز مانده آخرین پادشاه ساکسون بود و سدریک سیخواست علی‌رغم میل روونا که آیوانهو را دوست میداشت او را به اته‌ستین بدهد و امیدوار بود که سرانجام روزی فرمانروای انگلستان خواهد شد مبارزه شمشیر بازی سواره میان پنج تن نورمانی و پنج تن ساکسونی با صدای شیپور آغاز گشت. جنگاوران به نبرد برخاستند نیزه‌ها به سپرها می‌خورد و سرانجام ساکسونها یک یک از اسبها فرو غلتیدند و مسابقه به نفع نورمانها پایان پذیرفت. دو بار دیگر هر بار پنج حریف ساکسونی بمقابله نورمانها شتافتند اما یکی بعد از دیگری مغلوب شدند سدریک ازین شکست‌ها سخت ناراحت بود و میگفت بخت از ساکسونها روبر تافته که ناگهان سواری وارد میدان مسابقه شد که بر روی سپرش کلمه (disinheritea) « از ارث محروم شده» حک گردیده بود اسحاق بدختر خود ربه‌که گفت گمان میکنم این همان جوان غریبی است که اسلحه و زره بدو داده‌ام. مرد سلحشور خود را به نورمانها رسانید و شروع بحمله کرد نبرد سختی با بلند شدن صدای شیپور میان دو شوالیه جیلبرت و جوان غریبه درگرفت و سرانجام جیلبرت بعد از چند نوبت تعویض نیزه و کشیدن شمشیر داور مسابقه بمیان دوید و برنده مسابقه را شوالیه از ارث محروم شده اعلام کرد. داور مسابقه تاجی برای ملکه زیبایی و عشق بر سر نیزه شوالیه قرار داد و شوالیه محروم از ارث بمیان میدان رفت و در مقابل روونا ایستاد و گفت این تاج از آن شماست.

تماشاچیان فریاد برآوردند :

شوالیه برنده ملکه‌ای از میان ساکسونها برگزید !

زنده‌باد ملکه عشق و زیبایی !

اما ناگهان شوالیه پیروزمسند بر زمین فرو افتاد و چون کلاه خود از روی صورتش بکنار رفت روونا بی اختیار فریاد برآورد، آیوانهو !

اتهستین به سدریک گفت این جوان پسر آوانهوست اما سدریک بسا سنگدلی گفت این پسر من نیست و راه خانه خویش در پیش گرفت درین هنگام ربه کا و پدرش اسحاق به بالین آیوانهو شتافتند و به پرستاری و نگهداریش پرداختند .

چندی بعد جیلبرت به ملاقات موریس دوبرسی که یکی از بزرگان نرمان بود رفت، موریس بوی گفت میخواهد روونا را بزنی بگیرد جیلبرت بوی گفت اما دختر سرپرستی دارد که گمان نمی کنم بشود از چنگش خارج کرد موریس دوبرسی با تاکید گفت بی رضای خانواده اش روونا را بزنی خواهد گرفت .

جیلبرت گفت من درین کار بتو کمک خواهم کرد اینک سدریک و همراهانش در راه بازگشت به قلعه خود هستند. می بایستی ظاهراً از میان جنگل بگذرند .

موریس دوبرسی گفت روونا را می ربایم و او را در قلعه رجینالد فرانت دو بوئیوف محبوس خواهم کرد و آنقدر او را در آنجا نگه خواهم داشت تا با من ازدواج کند. همراهان خود را لباس ساکسونها پوشانید و آماده حمله غافلگیرانه گردید که ربه کا و اسحاق به سدریک رسیدند و بوی خبر دادند که عده ای یاغی در جنگل کمین کرده و چون ما بیماری با خود داریم اجازه بدهید همراه شما بحرکت و عبور از میان جنگل ادامه دهیم درین وقت روونا از سدریک خواهش کرد که با درخواست پیرمرد موافقت کند هنوز مقدار زیادی بداخل جنگل پیش نرفته بودند که حمله مهاجمان از هر سوی جنگل شروع شد گورث خوک چران و وامبای دلکک ازین میان گریختند و سرگردان بودند که به روین هود برخوردند روین هود فهمید که مهاجمان از همدستان موریس دوبرسی و جیلبرت هستند و سدریک و همراهانش را به قلعه رجینافرانت دو بوئیوف بردند .

روین هود یاران را به یاری طلبید و بیخانه راهب توك رفت و در آنجا شوالیه ای بلند قامت را پشت سر راهب دید و ماجرای گرفتاری سدریک و همراهانش را بازگفت شوالیه گفت من یکنفر انگلیسی هستم و حاضرم با دزدان نرمانی بجنگم . چون اسیران به قلعه رجینافرانت دو بوئیوف رسیدند موریس و جیلبرت اسیران

را جدا کردند اسحاق را به صاحب قلعه سپردند که از او پول درآورد و فرانت - دوبوئیوف نیز ویرا بسياه چال فرستاد و موریس ربه کا را با خود برد و صاحب قلعه هزار لیره طلا از مرد جهود خواست، اسحاق گفت اگر دخترم را سالم بمن بازگردانی آن مبلغ پول را که خواسته‌ای در اختیار می‌گذارم اما صاحب دژ بغلامان دستور داد میله‌های گداخته بیاورند و با آنها پیرمرد را داغ و شکنجه کنند درین وقت بوقی سه بار نواخته شد و فرانت دوبوئیوف گفت اسحاق را شکنجه ندهند تا بهیند چه کسی آمده است و خود را بدم دروازه قلعه رسانید موریس میخواست روونا را تصاحب کند همچنین جیلبرت قصد آزار ربه کا را داشت با شنیدن صدای بوق به نزدیک دروازه قلعه رفتند که نامه‌ای از آنسوی خندق بدرون قلعه فرو افتاد و در آن نامه رویین هود و چند تن دیگر از صاحب قلعه آزادی اسیران را - خواسته بودند صاحب قلعه و جیلبرت فهمیدند که اینطور نامه گستاخانه نوشتن متکی به پشت گرمی است رویین هود و سایر کسانی که خواستار آزادی اسیران هستند دارند، ازین رو به بیرون دژ خبر دادند که زندانیان کشته خواهند شد و در خواست یک کشیش کردند اما از مبارزه با رویین هود طفره رفتند و میخواستند بوسیله کشیشی که برای اعتراف مقتولین میاید از سربازان و یاران موریس دوبریسی کمک بخواهند، کشیش وارد شد اما چون به سیاهچال سدریک رسید برسدریک معلوم شد که وامبای دلکک است. و به سدریک گفت شما با پوشیدن لباس و شنل کشیشی از قلعه خارج شوید و بجمع نجات دهندگان بهشتاید چه پانصد مرد دلیر آماده حمله باین قلعه شده‌اند .

سدریک با پوشیدن لباس کشیشی قصد خروج از قلعه را داشت که پیرزنی جلو ویرا گرفت و گفت تو سدریک هستی من آلریکای ساکسونی هستم که پسدر فرانت دوبوئیوف قلعه را از پدرم بزور گرفت و از آنزمان من اینجا سرگردان هستم تو بیرون برو و حمله به قلعه را شروع کن و من پرچی قرمز را برفراز شرقی برج میگذارم همینکه آن پرچم را دیدی بشدت به نرمانها حمله کن درین وقت فرانت دوبوئیوف در برابر سدریک ظاهر شد و گفت به قلعه فیلیپ دومالوویین برو و این پیام را برسان و از آنها برای ما کمک بخواه سدریک قول داد که چنین کند .

با خروج سدریک از قلعه و پیوستنش بمحاصره کنندگان قلعه ، حمله آغاز

شد و پس از یک جنگ شدید بدرون قلعه راه یافتند و قلعه باتش کشیده شد. فرانت دوبوئیوف مجروح ، موریس دوبریس اسیرچنگال شوالیه سیاه انگلیسی شد و برای نجات آیوانهوی مجروح و اسحاق و سایر اسیران سرعت عمل شد و آنها را از محل شعله‌های آتش که قلعه را در کام خود گرفته بود دور ساختند اما جیلبرت ربه کا را با خود ربود و از قلعه گریخت و ویرا بقلعه‌ای برد و کارمحا که ربه کا آغاز و بزودی بمرگ محکوم شد زیرا ویرا محکمه متهم به جادوگری کرده بود و میخواستند ربه کا را با آتش بسوزانند اما ویرا خبر کردند که یک تن شوالیه بخاطر وی بجنگ برخیزد اگر مغلوب شد معلوم میشود که خداوند ربه کا را گناهکار میدانسته و بایستی سوزانیده شود و اگر غالب آمد معلوم میشود که گناهی ندارد ازین رو بوی سه روز مهلت دادند. ربه کا ماجرا را پیدرش اسحاق خبر داد و روز مبارزه دو شوالیه فرا رسید و جیلبرت بعنوان شوالیه مذهبی نامزد گردید و و شیپور نبرد نواخته شد اما کسی برای دفاع از ربه کا و مقابله با جیلبرت نیامد رئیس دادگاه گفت تا مدتی صبر خواهیم کرد شاید کسی برای مبارزه برسد درین وقت جیلبرت به ربکا نزدیک شد و گفت تا وقت باقی است بیا با هم از اینجا فرار کنیم ربه کا بوی گفت گمشو خیانت پیشه حيله گر ! درین هنگام سواری از گرد راه رسید و در حالیکه بشدت خسته و وامانده شده بود گفت من برای دفاع ربه کا آمده‌ام و حاضرم با جیلبرت خائن مبارزه کنم .

با بصدا درآمدن صدای شیپور دو شوالیه به نبرد پرداختند و آیوانهو و اسبش بزمین درغلتیدند و جیلبرت نیز که زخم مختصری برداشته بود بزمین افتاد. آیوانهو همچون تندر برخاست و خود را بر بالای سر جیلبرت رسانید و گفت تسلیم میشوی یا باید ترا بکشم رئیس دادگاه به بیگناهی ربه کا پی برد و ربه کا را آزاد کرد .

چندی بعد ربه کا و اسحق از انگلستان رفتند و ربه کا تا پایان عمر بخدمت درماندگان و بیماران شتافت و در آن وقت اسلوگارد جنگاور، سدریک را ملاقات و از او خواهش کرد که پسرش ویلیفرد آیوانهو را عفو و با ازدواج رونا و آیوانهو موافقت کند، سدریک پذیرفت و در مجلس جشن عروسی رونا و آیوانهو نرمانها و ساکسونها شرکت جستند و باین ترتیب نوید صلحی پایدار داده شد و مدتها این دو قوم با هم بمسالمت زیستند .

# سفرهای گالیور

سويفت Jonathan Suvift ( ۱۶۶۷-۱۷۴۵ )

جوناتان سويفت از نويسندگان بزرگ ايرلندی بود که مدتی رياست کليسائی را بعهده داشت همچنين از مستقدان بزرگ انگليسی بشمار ميرفت ، چه با لحن استهزاء آميز و طنزآلود خود بسياری از عادات زشت مردم سپهن خویش را نکوهش میکرد و در راه آزادی و استقلال ايرلند شجاعانه بمبارزه برخاست. نوشته ها و اشعار جذابش شيفتگان فراوانی داشته و دارد . سفرهای گالیور - نامه های یک هزار - يادداشت های روزانه برای استلا - جنگ کتابها و قصه لاوک برخی از اين نويسنده طنزنويس است .

گالیور در سفری ، بدریاهای جنوب ، هنگامیکه طوفانی شديد وزید کشتی حامل او درهم شکست و طوفان ویرا بجزیره لیلی پوت فرو افکند . بعد از مدتی طولانی بیهوشی و خواب ، بحال آمد و خود را بر روی زمین بسته به نخ های بسیار و میخکوب بزمین یافت. زیرا مردمی که در اطرافش بودند ویرا اینطور بسته بودند آنان خیلی کوچک و دارای قدی حدود ۱۰ سانتیمتر بودند. مردمی که دستها و پاهاى گالیور با نخ های بسیار پیچیده و بزمین میخکوب کرده بودند و بزبان عجیبی صحبت میکردند. و در اطرافش راه میرفتند. گالیور همینکه خواست برخیزد بواسطه بسته بودن بزمین نتوانست ، با چنین وضعی باطراف نگاه میکرد ، این مردم برایش غذا و نوشیدنی آوردند و آنها در شگفت از جثه بزرگ و اشتهاى فراوان گالیور شدند . چون غذا و نوشیدنی صرف کرد بخواب عمیقی فرو رفت .

شب هنگام گالیور از ساحل حرکت کرد . چه کار سختی برای آن مردم کوچک اندام بشمار میرفت ، اما آنان خیلی با هوش بودند و بزودی راهی برای بزنجیر کشیدن وی پیدا کردند . پانصد نجار و مهندس یک چهارچوب ، چوبی ساختند که سه اینچ از زمین بالا بود و با ۲۲ چرخ حرکت میکرد . آن گاری ۷ پا طول و ۴ پا عرض داشت . گالیور میخواست برخیزد اما با طنابها و سیمهای بسیار چنان محکم بسته شده بود که قادر بحرکت نبود و نهصد مرد با ۸ قرقره و طناب آنرا میکشیدند . بعد از دو روز ، گالیور در معبد بزرگی در کنار شهر گذاشته شد . او دیوار معبد را با پاهایش ویران کرد .

امپراطور و نیزه دارانش برای دیدن گالیور آمدند .

مقدار غذائی که بوی خوراندند برای گالیور خیلی کم ولی برای آدمهای کوچک اندام که هریک از آنان فقط ۱۵ سانتیمتر قامتشان بلندی داشت خیلی زیاد بود .

آنان ب فکر افتادند که بسوی گالیور تیراندازی کنند زیرا تیرها مؤثر نبود ، و در نتیجه نتوانستند تصمیم بگیرند که چطور از شر او خلاص شوند . هنگامیکه شنیدند گالیور عده ای از تیراندازان لی لی پوتی را که باو تیر پرتاب میکنند دوست میدارد خوشحال شدند و تصمیم گرفتند او را در میان مردم لی لی پوتی نگهدارند . گالیور غذا میخورد و زبان آنها را یاد گرفت ، طپانچه ها و تیغ هایش سبب تعجب مردمان کوتاه قامت لی لی پوتی گشت .

گالیور از امپراطور خواهش کرد که باو اجازه حرکت بدهد ، و در پایان این خواهش مورد قبول واقع شد . اما گالیور قول نداد که کشور امپراطور را ترك نکند ولی تعهد کرد بدون موافقت امپراطور داخل پایتخت جائیکه مردم در خانه هایشان ساکن هستند نیاید . او توانست پیام های امپراطور را بمقصد برساند ، مصالح ساختمانی را بطبقات بالای ساختمانها برساند و با دشمنان آنها یعنی قوم بلفسکو بجنگد . گالیور پایتخت امپراطور را که شهر میلندو نام داشت دیده و از روی ساختمانهای آن می جهید بی آنکه آسیبی بمردم آن سامان برسد و با دقت و احتیاط بدرون کاخ امپراطور وارد شد .

آنگاه سرتاسر کانال باریک میان لی لی پوت و جزیره بلفسکو را بآب زد

ویش از آنکه دریانوردان جنگاور چشم بگشایند بدنه ۱۰ کشتی دشمن را به چند ریمان بست و همه آنها را بآبهای ساحلی و قلمرو لی لی پوتها آورد. دشمنان تیرهای بسیار بسوی گالیور پرتاب کردند و گالیور دستهایش را جلو صورتش گرفت تا بصورتش آسیبی وارد نیاید و بعد از نیم ساعت در جنگ برنده و بر دشمنان پیروز شد. چندی بعد رؤسای کلیسای امپراطور نسبت به گالیور رفتاری حسادت آمیز در پیش گرفتند و باو تهمت ضدیت با حکومت زدند بنابراین او به بلفسکو پناهنده شد و تصمیم گرفت که با یک کشتی بزرگ به انگلستان بازگردد.

هیچکس در انگلستان داستان ملاقات گالیور را با لی لی پوتها قبول نکرد حتی هنگامیکه مینی گله های گاو را نشان داد که از آنجا بوطنش باز آورده بود. آنگاه گالیور دوباره مشتاق دیدن جاهای دیگر شد. و در سال ۱۷۰۲ بر کشتی نشسته عازم سفر شد تا یکبار دیگر بسفرهای شگفت انگیز خود ادامه دهد. کشتی اش براه افتاد. گالیور و چند دریانورد در جزیره ای از کشتی پیاده و وارد جزیره شدند در آن جزیره لوله ها و بشکه های پر آب بود. گالیور مقداری گردش کرده بازگشت و کمی بعد بساحل بازگشت که مردان غول آسائی را دید و هر یک باندازه بلندی کلیسائی بودند و دریانوردانش بچنگ آنها اسیر شدند و خود عقب عقب رفت. گالیور شتابان بمزرعه غله ای رسید و خود را در آنجا در میان بوته های غله از نظرها پنهان کرد و اندازه و بلندی ذرت ها تا ۷ پا میرسید. درین هنگام بر ترشش افزوده شد زیرا هفت تن مرد غول آسا با داس های بزرگ آمدند که غله ها را درو کنند. هنگامیکه آنان به پناهگاه گالیور رسیدند. او بشدت و با صدای خیلی بلند فریاد کشید و یک مرد غول آسا ایستاد تا غلات را ببرد که گالیور میان انگشتان و دستهای آن مرد دروگر قرار گرفت. این مرد گالیور را بخانه اش برد. در آنجا با دیدن یک گربه خیلی بزرگ بو حشت افتاد با این حال آن گربه آسیبی به گالیور نرسانید.

گالیور بوسیله دختر ۹ ساله گلودالکتیک کشاورز مراقبت و نگهداری میشد. هنگامیکه در سرزمین مردمان غول آسا اقامت گزید که بانجا Brobdingnag میگفتند. دختری بمراقبت و پرورش گالیور پرداخت و برای او چند دست لباس مناسب فراهم کرد. و در تخت خواب عروسک های خودش خوابانید. دختر همچنین کوشید که

زبان‌ش را به گالیور بیاموزد. پدر دختر تصمیم گرفت او را در مقابل دریافت مبلغی پول بمعرض نمایش گذارد لذا گالیور را در جعبه‌ای گذاشته و در بازار و نمایشگاه حیوانات شگفت‌آور بمعرض نمایش گذاشت مرد زارع به گالیور آموخت که چطور جمعیت را سرگرم کند.

باین ترتیب گالیور خیلی مشهور شد تا جائیکه ملکه از وی خواست تا بدیدارش برود، ملکه از دیدن گالیور و خردی جثه و کوچکی اندامش سخت شادمان و متعجب گشت و او را از زارعی که گالیور را بچنگ آورده بود بهزار قطعه طلا خرید. ملکه یکنفر را در کاخ خود بمراقبت و نگهداری گالیور گماشت. برای گالیور در روی میز ملکه میز و صندلی کوچکی میگذارند تا آنجا نشسته همراه ملکه غذا صرف کند.

ملکه لقمه‌ای که برای بلعیدن بر میداشت آنقدر زیاد بود که غذای ۱۲ نفر انگلیسی را کفایت میکرد. یکبار کوتوله قصر ملکه، گالیور را بدرون یک ظرف بزرگ خامه هول داد و در نتیجه نزدیک بود که گالیور میان خامه‌های ظرف غرق شود.

گالیور روزی جعبه‌ای را که برای نمایش وی آورده و او را در آن گذاشته بودند ربود و از آن بعنوان قایق استفاده کرده و خود بوسیله عقابی بیرون پرید. گالیور ترسان و لرزان منتظر بود و فکرمی کرد که عقاب او را نجات خواهد داد عقاب جعبه را با گالیور بلند کرد و تا روی دریا برده بر روی آب افکند و گالیور شادمان در روی آب با آن جعبه شناور در حرکت بود و بعد از مدتی گالیور از درون جعبه بیرون آمد و روی سطح آن قرار گرفت تا اینکه بوسیله یک کشتی نجات یابد، گالیور بوسیله یک کشتی دوباره به انگلستان بازگشت و این بار نیز هیچکس داستان سفر شگفت‌آور اخیر ویرا باور نمیکرد.



# روبینسون کروزئه

دیفوئه Dafoe ( ۱۶۶۰-۱۷۳۱ )

دانیل دیفوئه نویسنده نامدار انگلیسی پس از تحصیل بکشورهای ایتالیا اسپانیا- آلمان - فرانسه برای حمل و فروش کالا سفر کرد اما بزودی ورشکست و مدتی نیز منشی دادگستری شد. پس از مدتی بکارهای سیاسی سرگرم گردید ولی رفته رفته از سیاست کناره و بادبیات انس و علاقه گرفت و بنوشتن پرداخت . تاریخ جنگهای شارل هفتم ، خاطرات یک سوارکار - روبینسون کروزئه برخی از آثار این نویسنده است .

روبینسون کروزئه جوان بخانواده‌ای خوشبخت از بازرگانان یورکشایر انگلستان تعلق داشت که علاقه‌ای بتحصیل رشته حقوق نداشت و نمیخواست مانند پدر خود حقوقدان و وکیل دادگستری شود ازینرو برخلاف میل پدر بجای رفتن بمدرسه حقوق بریک کشتی سوار شد و بدریانوردی بسوی لندن پرداخت ، کشتی در کام طوفانی سهمگین گرفتار و درهم شکسته شد اما وی نجات یافت . در لندن یکنفر ناخدای کشتی دوستانه از روبینسون خواهش کرد که با هم رهسپار سفرهای دریائی شوند و به تجارت پردازند و خطسیر خود را نیز بمقصدگینه که در ساحل غربی آفریقاست معین کردند . این سفر دریائی موفقیت آمیز بود . اما در سفر دوم دریائی کروزئه اسیر دزدان دریائی گشت و برده آنان شد . روبینسون با همدستی و رفاقت دوستی با یک قایق کوچک گریخت ، بعد از مدتی تشنگی بناحیه‌ای از ساحلی وحشی رسیدند و هنوز درست پا بخشکی نگذاشته

بودند که مورد حمله شیری قرار گرفتند ، ولی کرروزئه با شلیک تیر موفق بکشتن شیر گردید .

یک کشتی پرتغالی آنها را نجات داد و به برزیل در آمریکای جنوبی برد . کرروزئه در برزیل بکار کشتکاری مشغول گردید اما هنوز اسیر سرنوشت و دستخوش حوادث هولناک بود زیرا همسایگاننش از وی خواهش کردند که دست بیک سفر دریائی بخاطر آنها بزند و کرروزئه پذیرفت و سفر خود را با کشتی آغاز کرد اما درحین سفر و دریانوردی طوفانی سخت سهمناک برخاست کشتی را همچون پر گاهی باینسو و آنسو پرتاب و خرد کرد و از آنهمه مسافر و سرنشینان کشتی جزوی کسی نجات نیافت و کرروزئه به تنهایی بساحل جزیره ای افتاد. کرروزئه ازین واقعه سخت دچار اضطراب و برای اولین بار نومید و دچار کابوس یأس گشت و از ترس حمله جانوران وحشی سخت دستخوش وحشت گردید و از شدت ترس بر خود میلرزید و از تنهایی درهراس بود ازین رو شب هنگام بالای درختی رفت .

صبح روز دیگر ، کشتی درهم شکسته اش را دید که در نزدیکی ساحل فرو افتاده ، لذا بآب زد و خود را بآن رسانید و پس از دیدن مقداری ائاثیه و لوازم بساحل بازگشت و با بهم بستن تنه چند درخت قایقی ساخت و بارها و ائاثیه موجود در کشتی را از قبیل غذا ، ابزار و سایر چیزها و ذخایر را بر روی قایق نهاد و بساحل آورد علاوه بر این تعدادی تفنگ و تپانچه و مقداری باروت از گوشه و کنار کشتی شکسته پیدا و آنها را با قایق بجزیره حمل و درجائی انبار کرد .

کرروزئه به تنهایی در آن جزیره همچون یک نفر زندانی بسر میبرد و نرده ای بدور غاری کشید ، و آنچه را از کشتی شکسته بدست آورده بود در آن جمع آوری کرد همچنین یک سگ و دو گربه نیز بساحل آورد . در جزیره طوطیان فراوان ازین شاخ بان شاخ درخت ها می پریدند کرروزئه بایکی از آنها دوست شد و بان طوطی سخن گفتن آموخت .

کرروزئه ائاثیه ای برای خانه اش ساخت از جمله باگل رس ظروفی ساخت و با پختن آنها ظروف سفالین تهیه کرد که در پخت و پز از آنها استفاده میکرد و مایعات را در آن ظروف میریخت . علاوه بر پختن چند نوع غذا به پختن نان نیز توفیق یافت با پاشیدن غلات و حبوبات بر روی زمین در فصل درو آنها را درو و محصولات کشت شده را برداشت میکرد همچنین برای صید ماهی یک قلاب

ماهگیری ساخت.

برای شمارش روزها و ماهها و سالها یک صلیب میسازد و هرروز که میگذرد علامتی روی آن حک میکند و برای هفته و ماه نیز علامت‌های خاصی نقر میکند و در نتیجه میدانند که مثلا امروز چه روزی از هفته و ماه است و چندمین سال است و چند ماه یا چند سال درین جزیره بسر میبرده است باین ترتیب تقویمی فراهم آورد و خود را از وحشت از دست دادن تاریخ روز و ماه و سال رها کند.

بعد از ۶ سال که در آن جزیره بود، کروزنه یک پارو از پوست درخت و یک کرجی از تنه درخت ساخت و با این قایق جزیره را دور زد و با جریان دریائی بسوی دریا رونهاد خوشبختی و اقبال باو رو آورد زیرا با وزش باد مناسب بجزیره بازگشت.

کمی بعد با مشاهده جای پای آدمی در روی شن‌های ساحل جزیره سخت ترسید و با عجله به سوی غار و خانه خود دوید زیرا نمیدانست که جای پای چه کسی است و آن جای پا بچه کسی تعلق دارد و پنداشت که صاحب جای پا ممکنست موجودی خطرناک باشد که باین جزیره راه یافته است.

کروزنه ۲۳ سال درین جزیره همچنان تک و تنها میزیست تا اینکه عده‌ای از آدم‌های وحشی را دید که با خوردن گوشت انسان و رقصیدن بدور آتش جشن خود را بپایان رسانیدند و آنگاه برقایی سوار و رهسپار بسوی مقصود خویش گشتند، اما چندی بعد تعدادی قایق‌های باری با عده‌ای زندانی بجزیره آمد.

یکی از زندانیان گریخت، کروزنه او را نجات داد و زندانی فراری از وی خیلی ممنون شد و با صدائی غم‌انگیز کروزنه را آگاه کرد که می‌تواند بعنوان نوکر به ناجی خود خدمت کند ازین رو سر خود را بر زمین گذاشت و کروزنه پا روی سرنو کر گذاشت و باین ترتیب میان آندو تفاهم برقرار گشت و غذا و مایحتاج برای غلام خود فراهم ساخت.

چندی نگذشت که مردان خشن وحشی از آن جزیره رفتند، کروزنه نوکر خود را که روز جمعه یافته بود جمعه (Friedy) نامید. بوی انگلیسی و طرز استعمال ابزار را آموخت. ایندو به ساختن قایقی بزرگ با کمک هم که مناسب برای عبور از دریا باشد می‌پردازند اما پیش از آنکه بتوانند کار کشتی‌سازی خود را بپایان برسانند گروهی دیگر از مردان وحشی با عده‌ای زندانی وارد جزیره شدند

کروژنه و فرای دی سینه مال سینه مال از زیر درختان خود را بزندانیان رسانیدند و دوتن از آنانرا از چنگ نگهبانان رهانیدند . ایندوتن زندانی نجات یافته یکی یکنفر اسپانیائی و دیگری پدر فرای دی بود !

بعد از ۲۸ سال اتفاق غیر منتظره‌ای رخ داد و آن این بود که فرای دی آمدن و نزدیک شدن یک کشتی را به کروژنه نشان داد آنان فهمیدند که کشتی انگلیسی است یکی از قایق‌های کشتی باب انداخته شد و بنظر میرسید که با شتاب بسوی جزیره کروژنه رهسپار است .

جاشویان کشتی شورش کرده و قصد ترک نمودن ناخدایشان را داشتند و با یکی از افسران و یکنفر مسافر بسوی جزیره رو آوردند کسانی که بسوی جزیره می‌آمدند می‌پنداشتند که جزیره جائی خشک و بی‌آب و علف است ، اما کروژنه کاپیتان را نجات داد و با کمک رفقاییش بیاری ناخدا شتافت و جلو ورود جاشویان را بجزیره گرفتند .

شورش جاشویان کشتی انگلیسی بوسیله چندتن ملاح شیرمیان جاشویان بوجود آمده بود و برای تنبیه عده‌ای از شورشیان را در جزیره رها و با کمک کروژنه و یارانش آن محل را ترک کردند و بیشتر آن عده از ملاحان را در کشتی اجازه دادند بمانند که نسبت به کاپیتان وفادار بودند .

کروژنه و نوکرش فرای دی با آن کشتی به انگلستان بازگشتند .

روینسون کروژنه بعد از رسیدن به انگلستان باز بدنبال ماجراهای دیگر رفت ، ، از جمله چند سال بعد بجزیره‌ای که سالها در آن تنها میزیست بازگشت و در آن عده‌ای دریانورد اسپانیائی و انگلیسی را ملاقات کرد . بکارهای این جزیره‌نشینان نظم و ترتیبی داد و آنگاه بجا‌های دورتری سفر کرد زیرا مشتاق دیدن سرزمین‌های دیگر بود . در راه عبور از آفریقا و ماداگاسکار ، به هندوستان رسید و بروی حوادث و مخاطرات فراوان گذشت و از آنهمه حوادث جان سالم بدر برد و زندگی و سرگذشتش در آن احوال همچون یک تاجر خاور دور بود سپس به چین و روسیه سفر کرد و پس از دست و پنجه نرم کردن با رویدادها و مخاطرات پیشمار شگفت‌آور سرانجام به انگلستان بازگشت .

## کلبه عموتوم

درباره رمان کلبه عموتوم اثر هاریت بیچراستو ( ۱۸۱۱-۹۶ ) که بعد از انجیل بالاترین تیراژ را داشته ، در سال اول انتشار بیش از ۳۰۰۰۰ نسخه در ممالک متحده آمریکا و بیش از یک میلیون نسخه در خارج از آمریکا چاپ و منتشر گردید و از روی آن آهنگ های موسیقی ، نمایشنامه و فیلم های متعدد فراهم گردید لانگفلوشاعر نامدار آمریکائی این کتاب را «صرفنظر از تأثیرات اخلاقی و معنوی آن ، یکی از بزرگترین پیروزی های تاریخ ادب بشمار آورده بود . » در آمریکا ۸ چاپخانه و سه کارخانه کاغذسازی شب و روز برای چاپ کتاب کلبه عموتوم فعالیت میکردند. عده ای نیز بمخالفت برخاسته و آنرا برای بشریت مضر میدانستند ! بهر حال رمان کلبه عموتوم در زمانی که ممالک متحده برای برده داری و لغو بردگی دچار دودستگی شدید شده بود مخالفت برده داران و طرفداران آنها را برانگیخت و روشنفکران و مصلحان و خیراندیشان را تحریک کرد و درحقیقت این رمان حکم جرقه ای را داشت که آتش اختلاف ایندو دسته را برافروخت و سرانجام موفقیت از آن مخالفان برده داری گشت و جنگهای انفصال آمریکا بهمین مناسبت درگرفت و به نفع مخالفان برده داری پایان یافت .

هاریت بیچراستو در خانواده ای مذهبی بدنیا آمد پدر ، برادر ، شوهرش کشیش بود و در رمان کلبه عموتوم شور دینی بخوبی بچشم میخورد . آثار ادبی بایرون ، والتراسکات در او تأثیر فراوان داشت ، بعد از ازدواج مادر ۶ بچه شد با اینحال برای مجلات مقاله و داستان می نوشت .

. در شهر سین سیناتی که هاریت و خانواده اش اقامت داشتند مرکز پر جنب و جوش طرفداران برده داری بود که گه گاه بجایها و محلاتی که با برده داری مخالفت میکردند حمله ور میشدند و درعین حال خانواده بیچر و بسیاری از روشنفکران به

بردگان پناه یا آنها را فرار میدادند . هاریت از زبان پناهندگان مظلومی که به بردگان میشد مطالب هولناکی می شنید هاریت در سفری که یکی از مزارع بزرگ برده دار کرد. وضع رقت انگیز بردگان را از نزدیک دید و مشاهده کرد که چطور صاحبان مزارع در کاخها و بردگان در وضع مذلت باری بسر میبردند علاوه بر این از برادرش که دائماً در سفر بود وضع خرید و فروش بردگان و بی رحمی های آنها را مرتباً می شنید و تصویر هولناک لگری برده فروش را از روی گفته های برادر خود خلق کرد .

بعد از اینکه شوهر هاریت بمقام استادی کالج بودوین رسید به نیوانگلند رفتند و درین هنگام قانون بردگان فراری بتصویب رسیده بود و آندسته از غلامان که با ایالات شمالی و کانادا پناهنده شده بودند با کمک مأموران دولتی بصاحبان آنها مسترد گردید . درین ماجراها مظلوم بسیار رخ داد . مخالفان برده داری با اقدامات فراوان و پرخشوتی دست زدند و سرانجام آتش اختلاف هرچه بیشتر اوج گرفته بود .

هاریت بیچر نامه ای از زن برادر خود دریافت کرده بود که مظلوم برده داری و برده داران را بنویسد و اونیز قول چنین کاری را داد اولین صحنه کلبه عموتوم ، صحنه مرگ توم بود که در کلیسا برونسویک بقول خودش در ذهنش همچون تابلوی نقاشی مرتسم شده بود ، بعد از مراجعت از کلیسا با طاقی رفت و در را بست و بنوشتن پرداخت و چون از نوشتن باز ایستاد آنرا برای شوهر و فرزندانش خواند همگی او را تشویق میکردند که داستان را تمام و کتاب را تکمیل کند .

بعد از چند هفته با مجله نشنال ارا ( National Era ) که در واشنگتن منتشر میشد قرار گذاشت که رمان کلبه عموتوم را بصورت پاورقی در چند شماره منتشر کند اما هرچه داستان پیشتر میرفت هیجان و وقایع آن بیشتر میشد و تمام رمان بمدت یکسال در مجله منتشر گردید .

انتشار رمان کلبه عموتوم صرفنظر از استقبال عمومی مردم با مخالفت های بسیار روبرو شد تا جائیکه نامه های بسیار توهین آمیز برای نویسنده اش ارسال میشد بهر حال تأثیر این کتاب در برانداختن برده داری و لغو قانون بردگان فراری قطعی است بطوریکه ابراهام لینکلن در ملاقاتی که با استوکر دگفت این خانم کوچک این جنگ بزرگ را بوجود آورد . ( جنگ انفصال . ۶-۱۸۶۴ )

بعد از انتشار موفقیت آمیز کلبه عموتوم هاریت بیچراستو سفری به اروپا کرد

در انگلستان واسکاتلند مورد استقبال پرشور همگان قرار گرفت و نویسندگان نام آوری همچون جرج الیوت - راسکین - چارلز دیکنس حتی ملکه ویکتوریا و نخست وزیر وقت گلاستون از وی با حرارت فراوان استقبال کردند تا جائیکه مردم شهر ادینبورگ ۱۰۰۰ لیره جمع آوری کردند و به خانم استو دادند تا ضد برده داری خرج کند . هاریت بیچر استو بعد از اینکه مورد انتقاد و احترام فراوان قرار گرفت رساله ای بنام کلید کلبه عموتوم نوشت و در آن از حقایقی نام برده است که اساس و طرح داستان را تشکیل میدهد .

درین رساله چهاربخش عنوان شده است : بخش اول آدم های رمان را تشریح کرده تا واقعی بودن آنها را اثبات کند .

بخش دوم در مورد قوانین ناقصی است که از رابطه بردگان و سیاهان با سایر مردم بحث کرده و حمایت مردم از بردگان و مخالفت عمومی را از برده داری ذکر کرده است و فسادى که از سیستم برده داری بروز و ظهور میکند بیان داشته . در آخرین بخش خانم استو از ناهماهنگی کلیسا برای مبارزه با برده داری سخن رانده و آنها را مورد انتقاد قرار داده است .

این رساله بوسیله یکی از ناشران انگلیسی که از راه قاچاق چاپ کلبه عموتوم ثروتمند شده بود در . ۵ هزار نسخه بچاپ رسید که مورد استقبال قرار نگرفت و سرانجام ورشکست شد .

اثر دیگر استو رمان درد Dred است که از نظام پلید برده داری بحث کرده و با اینکه در عرض ۵ هفته صد هزار نسخه اش بفروش رفت اما هرگز پبای کلبه عموتوم نرسید .

خانم استو در مدت سی سال هر سال یک کتاب می نوشت اما هیچکدام بمقام کتاب کلبه عموتوم و درد نرسید ولی نامه سرگشاده ای که بعد از جنگهای انفصال خطاب بزبان انگلستان نوشت و آنرا بخاطر حمایت از ایالات جنوبی مورد ملامت قرار داده بود مورد استقبال فراوان قرار گرفت .

بهر حال خانم استو و اثر جاویدان او کلبه عموتوم تأثیر عمیقی در لغو برده داری داشت و در تاریخ آمریکا یک نقش درجه اول از آن نویسنده و خود کتاب می باشد .

## کلبه عموتوم

آقای شلبی یک مزرعه پنبه کاری در قسمتی از نواحی ایالات جنوبی ممالک متحده آمریکا داشت ، یکنفر بنام هیلی که مبلغی از آقای شلبی طلب داشت باو پیشنهاد کرد که یک غلام و یک غلام بچه بابت بدهکاری خود بوی بدهد .

غلام پیری بنام عموتوم با هوش و با اطلاع ، خوش قلب و بخشنده بود . او در کلبه‌ای با همسرش چلوئه و پسرانش میزیست . بچه غلام مورد نظر هیلی بنام هنری که پسر الیزا و جرج هریس بود .

از میان دریا ز الیزای برده ( کنیز ) در حالیکه بچه‌اش را می‌خواست شنید که آقای شلبی به همسرش درباره معامله‌ای که انجام خواهد داد صحبت میکند الیزا برای آزادی پسرش ، هنری کوچولو را بیدار کرد و بعد از جمع کردن مقداری از اثاثیه خود ، گریخت .

الیزا مستقیماً به کلبه عموتوم رفت و درباره معامله آقای شلبی و اقداماتی که نسبت بفروش او و پسرش که به هیلی خواهد کرد به توم بازگونمود الیزا به عموتوم گفت که برای نجات فرزندش بایالت دیگری می‌خواهد برود که در آنجا بردگان آزاد شده‌اند و بمحض ورود بانجا خود و بچه‌اش آزاد خواهند شد .

هیلی از فرار الیزا خبر یافت شتابان او و بچه‌اش را تعقیب کرد و برای گرفتن وی تا مرز شتافت که اسبش رم کرد و الیزا توانست به قهوه‌خانه‌ای پناه ببرد .

الیزا تماشا میکرد و منتظر بود هنگامیکه سام با کمال صراحت دستور داد ، الیزا بچه‌اش هنری را بردارد و بسوی رودخانه اوهایو برود ، الیزا از جا پرید و بسرعت خود را بآن سوی رودخانه رسانید .

یکبار الیزا هنگام عبور در کلبه کوچکی را زد و عده‌ای که منتظر فراری دادن و نجات و کمک او در درون کلبه بودند باو خوش آمدگفتند .

هیلی بواسطه از دست دادن شکار پربهایش سخت ناراحت بود و یکنفر وکیل نادرست بنام مارک را برای بازگردانیدن ( کنیزک ) ، الیزا و بچه‌اش هنری اجیر کرد .

هنگام عزیمت توم فرار رسید زیرا هیلی او را بجای الیزا از آقای شلبی گرفت آقا و جرج جوان شلبی برای مشایعت او بیرون آمده بودند . توم از بانوی همسر آقای شلبی خواهش کرد که جرج را مراقبت کند . هیلی به کلبه عموتوم برای



بردن او رفت ، همه بردگان برای خداحافظی توام آمدند چه وی همیشه به بهترین وجهی بانان کمک میکرد .

درست هنگامیکه توام را بزنجیر بسته بودند جرج برای خداحافظی بنزدش آمد و عمو توام از دیدن او از خوشحالی در پوست نمی گنجید .

هیلی عده فراوانی بردگان دیگر را سوار بر کشتی کرد تا آنها را از راه رودخانه می سی سی پی با کشتی با خود ببرد در کشتی ، توام دخترکی را بنام اوانجلین سنت ، کلیر ملاقات کرد .

در آن سفر دریائی طولانی عمو توام مقداری اسباب بازی برای دوست جدیدش ساخت دخترک خیلی از هدیه عمو توام خوشحال شد و با عروسک بنزد پدر و مادرش رفت و از آنها خواست که او را بزمزرعه آقای شلی بازرگردانند . زیرا عمو توام سخت نگران حال فرزندان و همسر خود در مزرعه شلی بود .

روزی دخترک نزدیک میله های کنار کشتی . اینطرف و آنطرف میرفت که ناگهان طوفان مختصری برخاست و کشتی را تکان داد و در نتیجه اوانجلین بمیان آب فرو افتاد . عمو توام باب جهید تا دخترک را نجات بدهد .

آقا و خانم کلیر توام را از تاجر بدجنس خریدند . اوانجلین ساعتها در کنار توام بسر میبرد و توام برایش از کتاب مقدس داستان میخواند .

در خانه سنت کلیرها یکنفر کلفت نادرست و بدجنس بنام توپسی میزیست و او را از آقای سنت کلیر خرید که توپسی را از رفتار بیمارگونه اش نجات بدهد .

هنگامیکه الیزا و شوهرش جرج تصمیم گرفتند که به کانادا بروند . دستیاران مارک آنها را تعقیب کردند ، آن زن و شوهر را بحال خود گذاشتند تا با درشکه بجنگل بروند .

جرج جائی برای پنهان کردن الیزا و هنری کوچولو پیدا کرد و تفنگ در دست منتظر برای تعقیب کنندگانش ماند ، مارکس به تعقیب ادامه میدهد و در شتاب و عجله است تا فراریان را دستگیر کند .

تا اینکه یکی از مردان اجیر مارکس سواره از جلو آنها می گذشت که آنها را دید . در اثر اشتباه نبرد جرج باو تیری نشانه رفت و آن مرد بر زمین فرو افتاد درین هنگام دوستانش از ترس گریختند .

مارکس دریافت که جرج والیزا در یک کشتی بخاری بنام ساند دوسکی هستند و منتظر آنها ماند اما آنها خود را پنهان کردند .

در ضمن سلامت او انجلین در خطر افتاد و حالش روز بروز بدتر میشد دخترک از پدرش خواهش کرد که بردگان مخصوصاً توم را آزاد کند .

بعد از برگ او انجلین برای آقای سنت کلیر آسایش خیال وقتی حاصل میشد که با عموتوم صحبت کند و توم از او خواهش کرد که به خداپناه ببرد و باو توکل کند . آقای سنت کلیر به توم قول آزادی داد .

روزی آقای سنت کلیر سخت مجروح شد برای اینکه میخواست دو مردی را که با هم بشدت در جنگ و نزاع بودند ، جدا کند از آن پس حال و وضع جسمی وی روز بروز بدتر و وخیم تر و سرعت لاغر میشد .

علی رغم قول و تعهد اربابش توم ولوسی بیکنفر صاحب مزرعه دیوانه خو و وحشی صفت بنام لگری فروخته شدند و سایر بردگان را برای فروش بیک حراجی فرستادند .

توم را سامبوی مباشر بجرم اینکه مقداری پنبه چیده و برای مرهم زخم به لوسی داده بود سخت بشلاق و کتک بست . کاسی که یک نفر زن دورگه خوش قلب بود به توم مقداری پنبه برای مرهم زخم هایش داد .

لگری از آنچه اتفاق افتاده بود خبریافت به توم دستور داد تا لوسی را بجرم اینکه از دستور لگری سرپیچی کرده با شلاقی بزند و تنبیه کند . اما توم از اجرای این دستور سر باز زد در نتیجه او را بطرز وحشتناکی کتک و شلاق زدند که زخم های بسیار برداشت و کاسی زخمهای تام را با پنبه و پارچه پوشانید و باو گفت که او را پناه میدهد و وسایل فرارش را آماده میکند و توم از او خواهش کرد که از کتاب مقدس برایش بخواند .

لگری شنید که کاسی و امیلین گریخته اند و برای یافتن و بچنگ آوردن آنها بطرز دیوانه واری عصبانی شده بود . آندو در یک خانه قدیمی که لگری عقیده داشت محل سکونت دیوهاست پنهان شدند .

هنگامیکه توم از گفتن اینکه زنان فراری بکجا رفته اند امتناع کرد ، لگری دوباره توم را بشلاق بست تا از حال رفت وضعف کرد و آنها بالاخره متوجه شدند که توم بر اثر ضربات شلاق مرده است .

جرج شلبی هنگامی وارد شد که توم مرده بود و نمی توانست صحبت کند .  
و جرج درباره مرگ توم تحقیق کرد و بالاخره بر سرگوراو رفت و اطمینان یافت که او  
مرده است آنگاه آنجا را ترک کرد .

جرج شلبی با یک قایق با کاسی و امیلین آنجا را ترک کرد . از خانم  
دی توکس درباره الیزا و شوهر و بچه اش پرسید . بوی خبر دادند که الیزا سالم  
است .

خانم دی توکس و کاسی به کانادا رفتند و با کمک یک کشیش آن خانواده  
را ملاقات کردند . آنها از خبر مرگ توم سخت اندوهگین شدند و برای از دست  
دادنش بشدت میگریستند .

در بازگشت بخانه ، جرج شلبی همه کس را که میدید داستان غم انگیز  
عموتوم را میگفت و تا مدتها پس از خاطره غم انگیز مرگ عموتوم در ذهن مردم  
بود . سرانجام بردگان با کوشش مردان آزادیخواه اصلاح طلب آزاد شدند .

## آئینه در سری ۱۲ جلسدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است :

سرودی حماسی از مردم اروپای شمالی هوسر کوپر آفریقا فنلاند یونان ترکیه سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام بانتو از مردم شمال آفریقا سویس هند اسکیموها چین باستان آفریقا از سرخپوستان شمال آمریکا ژول ورن آلمان - برادران کریم روم باستان روسی - آلکسی تولستوی کنیا از کتاب هزار و یکشب	نیبلونکها اودیسه سرگذشت آخرین موهیکانها پیشخدمت غرغرو لیپر و تیبو اورفه نوس و ایوریدیسه زن و قاضی زنجیر انسانی مادر خنده رو هفت دیوار دریاچه بی ته برهمنان و شیر پسر بکه روشنی روز آورد چطور باران ساخته میشود هر روز بانچه میگونی شروع میشود مردی که با خرس ها میزیست دپک ساندز پسر کاپیتان میز ، الاغ و چوب رمولوس و رموس روباه و گرگ پسرک سیاه چوپان سفرهای سندباد	هند باستان اسپنسر تنیسون لانگفلو لیووالاس شکسپیر جین و بستر آلفونس دوده رودلف راسپه گوته ورن ژان دولین روسکین ورن تواین ویرزیل جک لندن چارلز لودویگ (لویس کارل) ورن انگلیسی مصر باستان الکساندر دوما (پدر) کیپلینگ ورن	شا کونتالا اونا و ازدها مرگ آرتور شاه هیاواتا بن هور رؤیای نیمه شب تابستان بابا لنگ دراز تارتارین تاراسکن سفرهای مونچاسن فاوست پنج هفته در بالن سوزان شاه رودخانه طلائی سفر بدور دنیا در هشتاد روز شاهزاده و گدا انه آس آوای وحش آلیس در سرزمین عجائب فرزندان کاپیتان گرانٹ روبین هود هوت هوت کنت مونت کریستو کاپیتان دلیر میشل استروکف	استیونس دیکنس اسکات سوفت دیفوته بیچراستو جرم - کک - جرم ما کولی کلریج جرج الیوت دیکنس الکتوت ملویل چوسر ویلیام کوپر دیکنس تواین ورن سروانتس هوسر هند باستان هند باستان دانته موسه پرونینگ هند باستان	جزیره گنج دیوید کاپر فیلد ایوانهو سفرهای گالیور رویسن کروژوئه کلبه عمو نوم سه مرد در قایق هوراتیوس سلاح فرتوت آسیاب رودخانه فلوس اولیورتویست زنان کوچک سوبی دیک افسانه دانشجوی فلسفه داستان جیل بین دوریت کوچولو توم سابر سفر بمرکز زمین دو تکیشوت محاصره تروا راماپانا نهابهاراتا کمدی الهی کوچک سرد نی نواز هاملین اراپه گل
---	--	--	--	---	--



ناشر : انتشارات ابن سینا - تهران : میدان ۵ شهرریور

تومار

شماره ۵ کتابخانه ملی ۲۸۱  
۱۳۵۲/۱۶/۲۳

# ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان

ترجمه:  
عبدالحسین سعیدریان



۲

# ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

جرم - ک - جرم	سهرورد درقایق
ماکولی	هوراتیوس
کلریج	سلاح فرتوت
جرج الیوت	آسیاب رودخانه فلوس
دیکنس	اولیورتویست
الکوت	زنان کوچک
ملویل	موبی دیک

ترجمه

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا  
تهران میدان ۲۵ شهرپور

## سه مرد در قایق

جرم - ک - جرم (۱۹۲۷-۱۸۵۰)

جرم کلاپکاجرم از نویسندگان طنزنویس معروف و بزرگ انگلستان بود نخست باآموزگاری، سپس بکارمندی و چندی بعد به بازیگری تئاتر و سرانجام بنویسندگی پرداخت. اولین اثرش افکار تنبلانه یک پسرک تنبسل منتشرگردید که با شور و استقبال فراوان روبرو شد، پس از آن رمان سه مرد در قایق را تصنیف و منتشر کرد.

سه نفر مرد جوان پر هیجان مقدمات سفر تفریحی خویش را با قایق بسر روی رودخانه تایمز فراهم کرده‌اند. جرج تا ظهر باداره می‌رود، در ضمن جیم و هریس بساحل رفته تا قایقی را که برای گردش و تفریحی خود کرایه کرده‌اند تحویل بگیرند. این سه رفیق برای سیاحت کوتاه مدت خویش کیسه‌ها و اثاثیه بسیار و چمدانهای سنگین خود را از خانه بیرون آورده می‌خواهند درشکه‌ای صدا تا آنها را بقایق منتقل و تعطیلات خوب و خوشی را آغاز کنند!

هریس و جیم قایق اجاره‌ای را در کینگستون تحویل و تصمیم گرفتند که کلیه بارها و اثاثیه و لوازم را جرج که باینگونه کارها علاقه و بانجام آنها رغبت فراوان دارد! بدون قایق حمل کند.

مونت مورنسی سگ بازیگوش جیم نیز با اصرار بسیار همراه این سه دوست آمده بود و در قایق باینسو و آنسو می‌پرید.

همینکه بساط پیک‌نیک را بر روی زمین مزرعه‌ای در ساحل رودخانه گسترده کردند. مردی کشاورز دوان دوان خود را بانان رسانید و گفت که چرا مزرعه ویرا

لگدمال و بساط خود را در آنجا پهن کرده، با این عمل بوی زیان و لطمه زده‌اند اما آن سه تن هم آواز بوی گفتند که چرا با ما همسفره نمی‌شوی و بقصداری نان و مریبا صرف نمی‌کنی؟ زارع با بی‌میلی و تنفر آنان را ترك گفت بی‌آنکه دیگر کاری بکار آنها داشته باشد! کمی بعد جیمی و هاریس جرج را در لباس پر زرق و برق ماهیگیری در کنار رودخانه مشغول صید ماهی دیدند. جیم و هاریس اکنون ویرا بکار دیگری بمحض اینکه وارد شد مشغول کردند.

سه رفیق آن شب زیر یک درخت نارون توقف کردند، و ده دقیقه‌ای روی قایق زیر چادر کرباسی ماندند و عاقبت قایق را به تنه درختی که در نزدیکی ساحل رودخانه بود با ریسمان بستند. چه جنگی! تسمه‌ها از سر پیچ بیرون پرید و مردان را بدرون آب افکند و سرانجام پس از تلاش‌ها و شنا کردنهای بسیار به زحمت خود را از آب بیرون کشیدند و برای خفتن خود را آماده کردند و از فرط خستگی بخواب رفتند.

صبح روز بعد سه تن قهرمان ما زود از خواب برخاستند، شب پیش نقشه کشیدند که بدرون آب بجهند و با شنا کردن و جست‌وخیز در آب لذتی طولانی و فراوان ببرند، اما صبح زود خیلی سرد بود، ناگهان جیم با لباس بدرون آب - رودخانه افتاد و با خشم گفت به‌به چه آب خوب و دوست داشتنی! و وانمود کرد که عمداً خود را بدرون آب افکنده است.

در زیر یک درخت کاج، بساط ناهار خود را فراهم و آماده کردند، ولی برای باز کردن در قوطی کنسرو بدنبال در باز کن می‌گشتند و هر یک از دیگری می‌پرسید راستی در باز کن کجاست؟ پس از مدتی، بعد از زیر و رو کردن اسباب سفر و خرت و پرت‌ها از یافتن در باز کن نومید گردیدند و سرانجام هریس با یک چاقو بجان قوطی حلبی در بسته کنسرو افتاد تا در آن را باز کند ولی هرچه کوشید نتوانست در قوطی را باز کند و در عوض دست خود را برید! بعد از آن هر سه بفکر باز کردن در قوطی افتادند و سعی کردند با قیچی، سنگ حتی با تیرك آنها را باز کنند ولی کمترین نتیجه‌ای بدست نیاوردند و به باز کردن در قوطی موفق نشدند و سرانجام از شدت خشم و نومیدی بی‌آنکه بتوانند از محتویات قوطی چیزی بیرون آورده استفاده کنند آنها را بدرون آب رودخانه افکندند.



روز دیگر مقدار فراوانی غذا خریدند، و جای مناسب و زیبایی برای صرف ناهار پیدا و شروع بحاضر و آماده کردن ناهار کردند. ناگهان هریس هنگامیکه مشغول بریدن یک کلوچه گوشتی بود گودالی که روی آنرا علف پوشانیده بود در زیر پایش دهان گشاده ویرا بلعید و از نظر دو دوست دیگر خود ناپدید شد و بزحمت توانستند هریس را از آن گودال بیرون بکشند اما ناهار آنها را هم گودال بلعید! در یک روز هنگام غروب هریس برای کشیدن سیگار روی تخته‌ای برای استراحت نشست و جرج و جیم بگردش رفتند در بازگشت از شامی که روی قایق گذاشته بودند اثری نیافتند و هر جا گشتند و جستجو کردند پیدا نکردند و هریس بخواب رفته و قایق دستخوش تلاطم و جریان آب رودخانه گشته و در روی آب با وزش هر باد و یا بر اثر برخورد با یک موج کوچک باینسو و آنسو رانده میشد. بعد از ظهر روزی این سه دوست همسفر در یک قهوه خانه توقف کردند و یک ماهی بزرگ قزل‌آلا که در یک ظرف شیشه‌ای بود سفارش دادند. جرج گفت ماهی قزل‌آلا بقدر کافی بزرگ است و هر یک از این سه دوست مدعی شد که می‌تواند آنرا بگیرد و ناگهان جرج ماهی را از درون شیشه بزمین انداخت و معلوم شد از گل رس ساخته شده است!

سرانجام سه تن قهرمان به آکسفورد رسیدند و قایق را برای بازگشت و پایان تعطیلات خود آماده کرده آهنگ بازگشت کردند که باران شدیدی باریدن گرفت! ومدت دوروز بارش باران ادامه یافت و این سه همسفر بسرما و ناراحتی دچار گشته و درون قایق مرتب از آب باران پر میشد و درحالیکه چترهای خود را روی سرشان گرفته بودند از رطوبت و سرما بخود می‌لرزیدند و آب را با زحمت از قایق بیرون می‌ریختند. بالاخره تصمیم گرفتند سینه‌مال سینه‌مال خود را بایستگاه راه آهن برسانند و به لندن بازگردند. گرچه این سه دوست استفاده از تعطیلات خود را باینصورت ضایع شده می‌پنداشتند و سخت دچار پشیمانی گشته و متأسف بودند که چرا پیش از اینکه تعطیلاتشان پایان برسد قایق کرایه‌ای خود را ترك کردند. هریک آرزوی دسترسی غذا و جای گرمی را داشت با اینحال هریس گفت سفر تفریحی خوب و لذت بخشی داشتیم ولی هر سه مرد از اینکه خود را در تلاطم آب و داخل قایق پر آب در هوای بارانی بر روی رودخانه نمی‌بینند و اینک در پناهگاهی که ایستگاه ترن باشد قرار دارند خوشحال هستند.

# هوراتیوس

ماکولی Macaulay (۱۸۵۹-۱۸۰۰)

توماس باینگتون ماکولی نویسنده و مورخ و سیاستمدار انگلیسی در قرن نوزدهم شهرت فراوان داشت آثار متنوعی از قبیل تاریخ انگلستان در ۵ جلد، چند نمایشنامه و مجموعه‌ای از اشعار رم باستان تألیف و تصنیف کرد.

صدسال پیش ، یکی از شاهان توسکانی بنام لارس پورسنا تصمیم بچنگ با رومیان و تصرف شهر مشهور رم گرفت . بهمین جهت مأموران و پیک هائی بگوشه و کنار مملکتش فرستاد تا سپاهی برایش گردآورند تا همینکه لشکر لازم فراهم گردید آهنگ حمله به روم کنند .

رومیان چون از قصد دشمن آگاه گشتند شروع بجمع‌آوری سپاه و آمادگی نظامی خود کردند و لشکری عظیم فراهم آوردند . همچنین همه مردم روستاهائی که در نزدیکی شهر رم قرارداداشت بداخل رم بردند و رود تیر در کنار شهر رم جاری و مردم در آنجا بیشتر در امان بودند تا روستاهای کوچک خود . سپاه بزرگ لارس پورسنا به شهر رم نزدیک و نزدیک‌تر میشد و روستاهای سرراه خود را را باتش میکشیدند و همه کشتزارهای گندمی که در سرراهشان قرار داشت مس سوزانیدند .

مردم فریاد میکشیدند هیچ چیز نمی‌تواند شهر رم را از گزند حمله لشکریان لارس پورسنا حفظ کند . اما سپاه مهاجم دشمن خیلی دور بود ! در این احوال پیکی دوان و شتابان فرازآمد و درحالیکه ترس سراپای وجودش را فراگرفته بود

گفت : لارس پورسنا در همین نزدیکی هاست ! و مردم بر روی دیوارهایی که شهر را دربر گرفته بود رفتند تا لشکر عظیم مهاجم را که از غرب میآمد به بینند . اسلحه سپاهیان دشمن بر اثر تابش خورشید و انعکاس آن برق میزد و بر اثر مشق نظامی و حرکت سریع سواران و پیاده ها ابری از گرد و غبار برخاسته بود.

رومیان فریاد برآوردند : پیش از آنکه سپاه مهاجم باینجا برسد پل ارتباطی میان شهر و آنان را بایستی درهم شکست و اگر آنان ازین پل بگذرند چطور ما میتوانیم شهر رم را از آسیب حمله آنان حفظ کنیم ؟

مردم مضطرب و پریشان و هراسان بودند که هوراتیوس دلیر بسخن آمد :  
 هراسانی بناچار روزی خواهد مرد ما قرین افتخار و سرافرازی خواهیم بود اگر امروز بر اثر مقابله با دشمن بمیریم در صورتیکه بتوانیم شما و شهر را از صدمه و حمله دشمن حفظ کنیم . هرچه زودتر پل را درهم شکنید تا توسکانیان مهاجم نتوانند باسانی بشهر ما دسترسی یابند دونفر مرد یا بیشتر بمن کمک کنند تا پل را نگهبانی کنیم . و در آن سوی پل راه باریک و تنگی است که سه نفر از ما می تواند مانع پیشروی هزار مرد جنگی شود . اکنون کسانی که مایل هستند با من در نگهبانی پل یاوری دهند چه کسانی هستند ؟

دونفر از دوستان هوراتیوس : لارتیوس و هرمینیوس بوی گفتند که حاضرند با وی بمقابله با دشمن بیایند این سه مرد بی ترس از روی پل گذشتند و در مقابل سپاه عظیم توسکانیان قرار گرفتند و راه را بر آنان بستند و کسانی که مأمور خراب کردن پل بودند با سرعت دست بکار شدند و هوراتیوس و دو دوست هم رزمش بانتظار فرارسیدن دشمنان در معبر باریک ایستادند .

سردار توسکانی از دیدن فقط سه تن جنگاور که راه را بر آنها بسته و مانع رسیدن آنها به پل میشدند خندید .

سردار توسکانی سه تن از دلیران جنگاور خود را برای جنگ با مدافعان شهر رم فرستاد اما هوراتیوس ، لارتیوس و هرمینیوس آن سه دشمن را کشته بدنشانرا بدرون رودخانه تیر فروافکندند . باردیگر سه تن مردشجاع توسکانی بمقابله مدافعان پرداختند و این سه نفر نیز بدست لارتیوس ، هوراتیوس و هرمینیوس کشته شدند در این وقت دیگر سردار توسکانی نمی خندید بلکه با فریادی خشم-آلود در میان سپاهش لردآستور بزرگ را که دلیرترین و معروفترین جنگاور

لشکریان خود بود فراخواند .

آستور در حالیکه لبخندی برب داشت فراز آمد و در برابر فرمانده سپاه توسکانی قرار گرفت و رو بسپاهیان کرد و گفت : آیا شما حاضر به مبارزه بامدافعان هستید اگر آستور رهبری این نزاع را بعهده بگیرد ؟

آنگاه شمشیر بزرگش را بر بالای سرش بحرکت در آورد و بسوی هوراتیوس حمله ورگشت و یک ضربه کاری به هوراتیوس زد و پای هوراتیوس زخم برداشت و فریاد و هلهله شادی از سپاه توسکانی برخاست هنگامیکه دیدند که خون از پای وی بر زمین جاری شده است . هر مینیوس توانست بکمک دوستش بشتابد و هوراتیوس چند دقیقه ای استراحت کرد و ناگهان چون یک گربه وحشی خشمگین بسوی دشمن حمله ورشد و با یک خیز وجهش یک زخم کاری و مهلک با شمشیر خود بر طرف راست صورت آستور زد .

لرد آستور بزرگ بخاک و خون در غلطید و مرگ را در برابر چشمان خویش احساس کرد و هوراتیوس بر بالای سر آستور ایستاد و فریاد بر آورد می بینید که چطور ما بشما در اینجا خوش آمد میگوئیم ! کدام مرد دلیر توسکانی دیگر برای نبرد با ما آماده است ؟

در سپاهیان توسکانی همه و گفتگو در گرفت خشم، شرمندگی و ترس بر آنان چیره گشته بود حتی دلیرترین ایشان را ترس فرا گرفت تا جائیکه جرئت مقابله با سه مرد شجاع و پی باک رومی که در مدخل پل بمقابله و دفاع ایستاده نداشتند در سپاه توسکانی مرد دلاوری بنام سکستوس که در واقع یکنفر رومی بشمار میرفت بود . او از لشکریان خود گریخته به توسکانی ها ملحق شده بود . هوراتیوس ویرا در میان انبوه سپاهیان توسکانی دید و فراخواند :

اکنون بفرمائید بفرمائید سکستون !

بخانه و وطن خود تشریف بیاورید !

چرا ایستاده ای و روگردانده ای ؟

اینجا جاده ای است که به شهر رم منتهی میشود ؟

سکستون خیلی خشمگین گشت، ولی بقدر کافی و دل و جرئت مقابله و جنگ با هوراتیوس را نداشت رومیان پل را در مدتی که سه دلیر : هوراتیوس، لارتیوس و هر مینیوس بدفاع ایستاده بودند درهم شکستند و پل در حال فرو ریختن قرار گرفت .

رومیان فریاد برآوردند هوراتیوس بازگرد ! لارتیوس بازگرد ! هرمینیوس بازگرد ! پیش از آنکه پل فرو ریزد سرعت بیایید !

لارتیوس و هرمینیوس سرعت و در حال دویدن خود را از پل که در حال فرو ریختن بود رسانیدند در حالیکه پل زیر پایشان میلرزید ولی همینکه از روی پل سلامت گذشتند و به نزد همشهریان خود در آنسوی پل رسیدند متوجه شدند که هوراتیوس همچنان در سوی دیگر پل در برابر دشمنان به تنهائی ایستاده لارتیوس و هرمینیوس خواستند که دوباره بان سوی پل که هوراتیوس در برابر سپاه دشمن یک تنه ایستاده بیایند و بوی به پیوندند که ناگهان صدائی شبیه تندر برخاست و پل بدرون رودخانه فرو ریخت هلله و غریو شادی رومیان باسما رسید و پل در هم شکست و سپاه توسکانی نتوانست از رود بگذرد و به رم برسد ! هوراتیوس دلاور تنها ایستاده ، لشکریان توسکانی در برابرش و رود - عریض و عمیق تیر در پشت سر هوراتیوس قرار داشت. سکستوس آن رومی دروغ گو که بسپاه توسکانی ضد همشهریان خود پیوسته بود فریاد برآورد: هوراتیوس را بکشید ! هوراتیوس را بکشید ! ولارس پورسنای بزرگ دستور محاصره هوراتیوس را بسپاهیان خود داد .

اما هوراتیوس بی آنکه کلمه ای با آنان حرف بزند با توکل خود را به رود تیر سپرد و خویشتن را بدرون آب های کف آلود افکند و از رود خواست تا ویرا سالم به آن سوی دیگر خود در کنار رم مقدس و محبوب برساند .

بایک چنین اقدام سریع هوراتیوس هیچکس از تعجب نتوانست حرفی بر زبان بیاورد و سکوت بر همه سپاه توسکانی سایه افکند و همه ساکت ایستاده برود خروشان می نگرستند . سرانجام هوراتیوس از میان امواج خروشان آب بیرون آمد و رومیان از دیدن هوراتیوس غرق در تعجب و شادی گشتند و هلله شادمانی برکشیدند . حتی سپاه توسکانی دستخوش شادی گشته و در دل و بر زبان دلاوری هوراتیوس را میستودند و لارس پورسنای بزرگ گفت : خدا به هوراتیوس کمک کرد و او را سالم به میهن و خانه اش بازگردانید من تا کنون هرگز یک چنین مرد جوان دلاوری ندیده ام .

سکستون دروغگو تنها کسی بود که میخواست هوراتیوس نابود شود .

آنان همه در حالیکه نفس در سینه هایشان حبس شده بود برود عمیق و

خروشان می‌نگریستند و نمی‌توانستند به بینند که هوراتیوس چطور و چگونه با شنا خود را به آن سوی رودخانه رسانید.

هوراتیوس بر اثر نزاعی که باتوسکانی‌ها کرده بود چندزخم مهلک برداشته و توان و نیروی خود را بر اثر فرو ریختن خون از بدنش رفته‌رفته از دست میداد با اینحال توانست از عرض عریض رود خروشان تیبر بگذرد و سرانجام به طرف دیگر رود رسید و بر خشکی ایستاد و روبیان با شادمانی فراوان او را از دروازه‌ای که در طرف رودخانه قرار داشت با شکوه و شرف فراوان وارد شهر کردند .

این واقعه در صدها سال پیش رخ داد ولی مردم رم هنوز این داستان حماسی کهن را برای کودکان و نوجوانان خود باز می‌گویند و دلیری‌های هوراتیوس را می‌ستایند و از آن روزگاران باستانی با غرور و خوشی فراوان یاد میکنند .

# ملاح فرتوت

کلریج (۱۷۷۲-۱۸۴۳)

ساموئل تیلر کلریج شاعر، خطیب، فیلسوف و منتقد انگلیسی به خلق آثار فراوان و دل‌انگیزی از قبیل دریانورد-فرتوت، کریستابل قوبلای‌قاآن توفیق یافت، کلریج از شاعران رمانتیک بشمار میرفت، در زندگی زناشوئی بدبخت بود و سلامت جسمی چندانی نداشت باوردزورث شاعر دیگر انگلیسی در سرودن سرودهای غنائی همکاری کرد.

تشریفات عروسی برپاگشته، مهمانان همه در جشن شرکت کردند. ملاح ریش خاکستری پیر بر روی سنگی در بیرون کلیسای کوچک نشسته، مردمی که از آنجا میگذشتند و در حال قدم زدن بودند او را تماشا میکردند. او بطرز غریبی به مهمانان نگاه میکرد و نگاه دیوانه‌وارش ناگهان بر روی صورت و چشمان یکی از مهمانان دوخته شد.

آنگاه ملاح پیر رویا و نمود و گفت: « یک کشتی بود... بشیوه‌ای عجیب و غریب، بیان مطلب کرد که آن مهمان ایستاد تا بحرف‌های ملاح پیر گوش بدهد، جشن شروع شد، مهمان طرف خطاب ملاح صدای موزیک را و صدای خنده سایر مهمانان رامی شنید ولی بنا بسدلیلی او نتوانست حرکت کند و بجمع سایر مهمانان به پیوندد و در عوض ایستاد و بشنیدن سخنان ملاح پیر که در هنگام گفتن قصه چشمانش میدرخشید گوش فرا داد.

مرد پیر باو درباره آخرین سفر دریایی اش چنین آغاز سخن کرد و گفت آنان بسوی جنوب رهسپارگشتند تا بدریاهای سرد و خاکستری رسیدند حتی دریا یخ بسته و

یخ همه اطراف آنانرا فراگرفته بود . ( در آنروزها کشتی بخار نبود و کشتی آنها شرعی و بادبانی بود که با کمک نیروی باد از نقطه‌ای بنقطه دیگر برده میشد ) و کشتی در آبهای یخ بسته بزحمت قدرت پیشروی داشت . هوا خیلی سرد بود و در آنجا هیچ پرنده‌ای یا جانوری در سرزمین پوشیده از برف نبود ، ولی روزی دریانوردان یک پرنده بزرگ دریایی را دیدند که پروازکنان بسوی کشتی‌شان می‌آید . از دیدن آن پرنده دریانوردان شادمان شدند و آنرا بفال نیک گرفتند و بآن پرنده غذا و آب دادند و پرنده رفته رفته رام و اهلی شد . تا جائیکه هرگاه دریانوردان پرنده را فرا میخواندند بکشتی می‌آمد .

پیرمرد ملاح به مهمانی که در مراسم سرور عروسی شرکت نکرده و بسخنان وی گوش میداد گفت تا اینکه روزی من بآن پرنده تیر شلیک کردم و آنرا کشتم !

این کار بدو هولناکی بود که من انجام دادم و هرکس میرسید بمن میگفت تو پرنده‌ای را که باد برای کشتی میساخت از میان بردی و سعادت را از کشتی و دریانوردان دورساختی !

تصادفاً گفته آنان درست بود . زیرا کشتی از دریای یخی بدریای دیگر رانده شد ، جائیکه گرمای طاقت فرسای خورشید مستقیماً به کشتی می‌تافت و وزش باد قطع گشت . روزها پس از روزها آن کشتی و دریانوردانش در آن دریای آرام و بی حرکت ماندند . دیگر نه بادی میوزیدیا ابری در آسمان دیدم میشد که تا حدی جلوتابش آفتاب و حرارت زیاد آن بکشتی شود . آب شیرین ذخیره‌ای آنها تمام شد و ملاحان نمی‌توانستند برای رفع تشنگی آب شور دریا را بنوشند . آب درهرسوی آنان تا چشم کار میکرد وجود داشت در حالیکه از تشنگی در آستانه مرگ قرارگرفتند و یک قطره آب نوشیدنی نداشتند .

سایر دریانوردان از ملاح پیر که پرنده را کشته بود سخت در خشم شدند و او را بشدت سرزنش میکردند زیرا رنج و زحمت و تشنگی برآنان پنجه افکنده بود . سرانجام بآن مرد ملاح پیر حمله کردند و بدن پرنده مرده را بگردنش آویختند تا با این ترتیب او را تنبیه کرده باشند .

چند روز دیگر ساعات سخت و هولناکی بردریانوردان در زیر تابش مستقیم



آفتاب و بی‌آبی و تشنگی گذشت و گلوی ملاحان از تشنگی بقدری خشک شده بود که قادر بتکلم نبودند و چشمانشان از مشاهده دریای شفاف شیشه مانند آسیب دیده بود چه همه روزهای طولانی چشم بدریا دوخته و بنگاه کردن افق دور مشغول بودند تا شاید به بینند آیا کسی بکمک آنها می‌آید یا نه؟ ناگهان ملاح پیریک یک فروند کشتی دید که بسوی آنها می‌آید که فریاد برآورد و با خوشحالی گفت: یک کشتی! یک کشتی! و دیگر ملاحان نیز آنرا دیدند و از شدت شور و شوق همه باهم فریاد کشیدند. اما آن کشتی باهستگی نزدیک و نزدیکتر میشد و دریانوردان تشنه احساس ترس میکردند. این یک کشتی معمولی نبود؛ زیرا کشتی از هر جهت یک کشتی واقعی نبود. بنظر میرسید که عکس (سراب) یک کشتی است و ملاحان توانستند شکل خورشید را کاملاً روشن بر روی بادبانهای کشتی خیالی ببینند. و کشتی نزدیک و نزدیکتر آمد و آنان توانستند به بینند که آن کشتی کارکنان و جاشویانی ندارد. و فقط دو نفر بر روی کشتی بودند یکنفر زن با لبهای درخشان سرخ، پوست سفید مرده و چروکیده و مردی که همراه آن زن در کشتی بود مرده بود. ملوانان کشتی گرمازده و تشنه میروند تا دریانوردان رنجور را به بیرون ببرند. پیرمرد ملاح نگاه میکرد درحالیکه همراهان خود را میدید که فرومیافتند و یکی بعد از دیگری میمیرند و کشتی ترسانک ملاح مرده دوباره با ارواح بیرون می‌رود.

او تنها مردی بود که زنده مانده است.

تنها بر یک پهنه وسیع بریک دریای پهناور!

هفت روز دعا و زاری کرد، ولی نتوانست اثر لعن و نفرین دریانوردان را از خود با دعا درخواست و دفع کند و نتوانست بخوابد و همه شب‌ها و روزها به جسدهای مرده یاران خود که در اطرافش افتاده بودند چشم دوخته بود.

ولی سرانجام خداوند بروی رحمت آورد، روزی آن ملاح بمارهای دریائی که در اطراف کشتی در حال شنا بودند می‌نگریست. رنگهایشان خیلی زیبا بود و پیرمرد ملاح از مشاهده آنها غرق در شگفتی و سرور گشته و از دیدن آنها قلبش گواهی میداد که برایش سعادت آور خواهد بود. یکبار پرنده بزرگ دریائی از گردنش بدریای فرو افتاد و پیرمرد هم بخواب عمیقی فرو رفته بود. هنگامیکه از خواب برخاست باران می‌بارید و آب‌های تشنه‌اش با قطرات باران مرطوب و

گلویش تازه گشت و سردی و مطبوعیت هوا دوباره باز گردید. باخود فکر میکرد که نوای موسیقی در اطرافش نواخته میشود و دوصدادرها طنین انداز بود. صدائی میگفت آیا این همان مردی است که پرنده بزرگ دریائی را کشت؟ و صدای دیگر جواب میداد او بقدر کافی تنبیه شده است.

باد ملایمی وزیدن گرفت و کشتی را آرام با وزش های خود بسوی بندر برد. پیرمرد ملاح پس از همه این رنج ها و مصائب لاغر و بیمار شد و درآستانه مرگ قرار گرفت در همان زمان که بسوی وطن و خانه و کاشانه اش باز میگشت. و این همه آنچه بود که بر مرد ملاح پیر گذشت و آن ملاح فرتوتم که نجات یافتم برای اینکه یک عشق حقیقی به همه چیزهای زنده بمن نمایانده شد. حتی برای مارهای آبی. گاهی من احساس میکنم بایستی داستان هراسناک خود را دوباره بگویم و ب دیگران اهمیت آن درس و تجربه را بیاموزم و تعلیم بدهم. بهترین آدم کسی است که بیشتر از همه جانداران را دوست بدارد.

همه چیزهای بزرگ و کوچک

برای خدای عزیز که بما عشق ارزانی داشت.

او ساخته و خلق کرده و عشق همه آنها را در دل ما پدید آورده

من صلح و شادمانی را دوباره بزودی باز یافتم و داستانم را میگویم و ب مردم

میآموزم که آنها باید همه چیزهای روی زمین را دوست بدارند.

و دریانورد پیر با چشمان نافذ و درخشان و با ریش های خاکستری بلند

خود مهمانی را که بسخنانش گوش میداد تنها گذاشت و ترک گفت.

# آسیاب رودخانه فلوس

جورج الیوت (۱۸۸۰-۱۸۱۹)

مری آن ایوانز از نوول نویسان بزرگ انگلیسی بود، این نویسنده نخست ایده آلیست و سرانجام طرفدار اصالت عقل بود، هجو پیر زنان و پیر مردان در آثارش بچشم میخورد. آدم بید، کولی اسپانیائی، سیلاس مارنر برخی از آثارش میباشد.

سرزمینی که به تولیورها تعلق و در خم وسیع رودخانه فلوس که چندان از دریا دور نبود، قرارداد است. از پنج نسل پیش این سرزمین از آن تولیورها بود دو بچه دوست داشتنی تولیور توم و مجی یکدیگر را خیلی دوست میداشتند مجی در عالم تصور و خیال اسباب بازیها و برادرش را سخت دوست میداشت. از طرف دیگر تام واقع بین و کارآزموده و آگاه و آرام بود. آندو اغلب باهم نزاع میکردند، اما همیشه مجی آشتی و صلح میکرد و گناه برادر را می بخشید برای اینکه از قهر بودن با توم ناراحت بود چه از بد خلقی برادرش در اینگونه مواقع بیم داشت.

خانم بسی تولیور و خواهر - داشت خاله مجی، خاله جین، خاله سوزان و خاله دین - اما مجی از خاله های خود تنفر داشت برای اینکه آنان همیشه مزاحم و ایرادگیر و بهانه جو بودند مجی از خاله جین مخصوصاً خیلی متنفر بود چه او یکی از عروسکهای چوبی قدیمی مجی را با میخ و چکش بمیزی میخکوب کرد. خاله جین وانمود کرد که این عروسک از آن یکی خاله های دیگر بود که از او تنفر داشت! آنگاه مجی غمگین و متأثر شد که عروسک قدیمیش شکسته شده - آنرا بوسید و در آغوش گرفت.

مجی و توم یک دوست مو سرخ بنام بوب داشتند که در شکار موش ها و مارهای آبی خیلی مهارت داشت. یاب سگ تام در همه بازی ها در مزرعه ها و کنار رودخانه با آنها می پیوست. مجی همیشه ازین گشت و گذارها با لباس آشفته و موهای ژولیده باز میگشت. مادرش باو باآه و افسوس میگوید: تو چرا نمی توانی یک خانم - کوچولو مثل دختر عمه ات لوسی باشی؟

اختلاف تعجب آوری میان لوسی سفیدروی مو بور و خوشمزه با مجی تیره رنگ وحشی بچشم میخورد.

روزی مجی از روی شدت خشم و حسادت لوسی را بمنجلاب و جای پرگلی فرو میافکند، کمی بعد پشیمان و شرمنده شده از خانه گریخت تا باردوی کولیاها رسید و کولیاها خیلی دوستانه بوی خوش آمدگفتند مجی همه افسانه هائی را که از زندگی پرهیجان کولی ها شنیده بود بخاطر آورد و تقریباً تصمیم گرفت که خانواده اش را ترک گوید و با آنها به پیوندد. مجی به زندگی آنها بیشتر دقیق و در کارهای آنها وارد و بخوردن غذاهای آنان علاقه مند شد و تفاوت زندگی قبلی خود با آنها را فهمید. و خوشحال و سر حال به خانه بازگشت.

تام برای استفاده از درس معاون اسقف می رود و در آنجا فیلیپ ویکم را که پسری زیبارو اما اندام دیگرش بی قواره بود ملاقات میکند. ولی بایک برخورد بد، چه فیلیپ پسریکنفر حقوق دان بود. آقای تولیور مثل یکنفر دشمن از او ملاحظه میکرد. برای اینکه خلق تند و آتشین آقای تولیور سبب میشد که همیشه با همسایگانش در حال نزاع باشد و این وکیل دادگستری نیز کینه ای که از تسولیور بدل گرفته بود و در دادگاه چند بار علیه او طرح دعوا کرد و در دادگاه شکایتی مطرح شد دادگاه تولیور را محکوم و مقصر شناخت. با اینحال مجی خیلی به فیلیپ بعلت بیماری علاقه پیدا کرده و میان آندو فامیل با اینکه باهم نزاعی برخاسته بود بین مجی و فیلیپ انس و الفت بسیار بوجود آمده بود.

تولیور غرق در دریای بدهکاری بود مجبور شد که خانه اش را گرویدگذازد شبی نامه ای دریافت کرد که باو وسایر دادخواهان که ثروت خود را از دست داده اند و اخبار ترسناکی شنید که ویکم خانه و آسیابش را خریده و در آینده او کارفرمای تولیور خواهد شد. این خبر او را شکه کرد و بر زمین انداخت. ( مدت دو ماه بشدت مریض شد و اثاثیه خانه اش حراج و از تصرف کلیه ثروتش

محرور و ممنوع گشت . او و همسر مایوسش نتوانستند این ممانعت را تحمل کنند ، و منسوبان و خویشانانش از آنچه که اتفاق افتاد اظهار نگرانی و دل واپسی نکردند .

ویکم به تولیور اجازه اقامت در خانه اش مثل یک مستأجر داد ، و تولیور از روی فشار و اجبار این پستی را که بغرورش لطمه میزد پذیرفت . از این جهت او هنوز مریض و غمگین بخاطر آنچه از دست داده ، بود ، تولیور تام را مأمور نوشتن نامه ای به خانواده بزرگ باییل کرد و تاریخ و زمانی را که ثروتش را از دست داده بود ذکر نمود . نفرین و لعنت برای ویکم و خانواده اش فرستاد و خواست تام شبیه پدرش از ویکم ها تنفر داشته باشد امامجی از انتقام و کینه جوئی ایندو خانواده نسبت بیکدیگر سخت نگران و ترسان بود .

سال ها گذشت و مجی یک زن دوست داشتی شد و با طبع و مزاج آتشینی که داشت و مشکلات بر او فشار میآورد با اینحال ساکت و آرام بود . تام سخت کار میکرد و خود را با دقت و مراقبت از رنجهای موجود نجات داد . روزی که قادر بود که پدرش بگوید که او می تواند بدهکاریهایشانرا بپردازد . تولیور خوشحال شد و با پسرش بیرون آمد که بدهکاریهای خود را پرداخت کند . در راه خانه شان ویکم را ملاقات کردند ، او باشلاق محکم تولیور را مضروب کرد بطوریکه تولیور از هیجان و شدت آن ضربت چند ساعت بعد در خانه اش مرد .

تام در بستر مرگ پدرش تعهد سپرد که او خانه شان را دوباره پس بگیرد بنابراین پیشنهاد پرداخت دین خود را با قسط کرد اما ویکم نپذیرفت . مجی و فیلیپ در جنگل نزدیک در جائیکه فیلیپ از او خواهش ازدواج کرده و با او اجازه دهد که خانه شان را بصورت یک هدیه بپذیرد و مجی امتناع نموده بود باهم ملاقات کردند . اما به فیلیپ گفت که پدرش را وادار بفروش خانه به تام کند .

تسا اینکه خاله جین آندورا در اطراف جنگل دید و شروع بشایعه سازی های بی اساس کرد .

دو روز بعد وکیل ( ویکم ) به تام اجازه باز خرید خانه را داد . تام بجای اینکه خوشحال بشود فهمید که مجی نباید فیلیپ را بعد از آن کینه ها و انتقام های خانوادگی او با فیلیپ مخفیانه ملاقات میکرد ، لذا تام مجی را از خانه

بیرون میبرد تام و مجی باقایی بر روی رودخانه قایق میرانند در آن شب رودخانه فلوس طغیان کرد و بسواحلش امواج خروشان می پراکند . زمانیکه آنها سوار قایق بودند سیل و طوفان رفته رفته سهمگین تر و شدیدتر شد تا اینکه آنها در هم شکست و آندو را بدرون رودخانه خروشان فروافکند هنگامیکه آنها را پیدا کردند ملاحظه نمودند که هر دو نفر دست های یکدیگر را بدور هم حلقه کرده و مانند سالهای پیش که بازی بیچگانه میکردند در کنار یکدیگر ، مرده یافتند .

# اولیور توئیست

دیکنس (۱۸۷۰-۱۸۱۲)

چارلز دیکنس در خانواده‌ای فقیر دنیا آمد دوران کودکی و جوانی را با تهیدستی دست بگریبان بود و از سالهای تاریک و تیره زندگی دوران نخستین جوانی خود تصویرهای کاملی در آثار خویش منعکس کرد . سبکی دلاویز و طنزآمیز داشت . این نویسنده رئالیست آثار جالبی از قبیل : داستان دو شهر - آرزوهای بزرگ - نیکلانیکل بای - سمساری کهنه - سرود کریسمس - دوریت کوچولو - دیوید کاپرفیلد و اولیور توئیست خلق کرد .

اولیور در یک اردوی کار در روستائی در انگلستان دنیا آمد . وی پسری یتیم بود ، مادر اولیور هنگام تولدش مرد و پدر وی نامعلوم و ناشناس بود تا اینکه اولیور نه ساله شد و در دوران نوجوانی و نیم گرسنه باردوی کار دیگری برده شد . روزی در آن اردوی کار بشدت گرسنه بود و مقدار غذائی که باو دادند - سیرش نکرد بخود جرئت داد و برای بار دوم غذا خواست ، مسئول اردوی کار دستور داد ویرا در مقابل بقیه کودکان یتیم سخت کتک زدند و بعد اولیور را در اتاقکی تنها بمدت یک هفته زندانی کردند .

رئیس اردوی کار روزی در مجمع هیأت انمای اردوی کار پیشنهاد کرد که هرکس پنج پوند بپردازد می تواند یکی از کودکان را برای شاگردی و پادوئی و مستخدمی با خود ببرد .

اولیور را مردی تابوت ساز در مقابل پرداخت پنج پوند تصاحب و او را به شاگردی و پادوئی مغازه و خانه اش معین کرد. زندگی سخت تر و مشقت بارتری نصیب اولیور گشت گرسنگی هایش بیشتر، کارش توانفرساتر بود علاوه برین مرد تابوت ساز همسری بدخو داشت و آن زن کودک را میآزرد و چون اولیور مجبور بود در مغازه تابوت سازی بخوابد هر شب دچار کابوس و بختک میشد و از ترس و هراس از خواب بیدار میگشت .

اولیور زیر دست پسر جوانی بنام نوآه که خیلی بدخو و کینه توز بود قرار گرفت، روزی به اولیور گفت مادر تو یک نفر زن بدکاره بود، پسرک بخشم آمد و باشت و لگد به نوآه حمله میکند و گلوی ویرا بشدت میفشارد و محکم به زمین میکوبد و از عاقبت این نزاع بهراس میافتند و مانند خود را در کارگاه تابوت سازی صلاح نمیداند لذا از آنجا میگریزد و با فقر و تنگدستی که با آن دست بگریبان است از لندن نیز فرار میکند .

پس از چند روزی پیاده روی با پسری بنام جاک داو کینس آشنا میشود و آن پسر به اولیور میگوید به لندن برویم و یک اطاق اجاره ای، اجاره کنیم و مبلغی پول بدست آوریم؟ ، هنگامیکه اولیور به جاک جواب منفی داد! جاک پیشنهاد کرد که ترا به نزد مرد نیکخواهی می برم تا تو را تحت حمایت خود بگیرد .

جاک داو کینس با چند پسر بدبخت ولگرد، در چنگال مرد جهودی که ظاهری ناتوان داشت و رخسارش بیمارگونه می نمود و لبخندی بر لب و فائزین نام دارد گرفتار میشوند. اولیور بوسیله جاک به فائزین معرفی میگردد و مرد جهود بدجنس بوی خوش آمد میگوید و باسانی ویرا می فریبد . گرچه اولیور از جای تنگ و تاریک و کثیفی که پسران ولگرد در آن ساکن شده و فائزین آنها را به دزدی و جیب بری میفرستاد و آنچه میدزدیدند به نیرنگ از چنگ این نوجوانان می ربود خوشش نیامد اما بهر حال در آن محل ناباب و کثیف ماندگار میشود و پسران ولگرد دیگر میخواهند اولیور را وادار با کارهای جیب بری آلوده کنند .

روزی اولیور با دو تن از پسران ولگرد جزو باند فائزین از خانه بیرون میرود هنگامیکه اولیور آنها را می بیند که جیب مرد کتابفروشی را در دکه کتابفروشی میزنند، اولیور از ترس میگریزد اما به تهمت دزدی گرفتار گردید ولی مرد کتابفروش همه آنها را دید و گفت که اولیور بیگناه است .



مرد پیری بنام آقای برون لائو اولیور را در حالیکه مریض بود پذیرفت و به خانه‌اش برد، اولیور بوسیله بانوی خانه تحت مراقبت قرار گرفت تا اینکه تبش قطع و حالش بهتر شد. روزی هنگامیکه مقداری کتاب برای آقای لائو تحویل گرفت، نانسی یکنفر از دسته فائزین اولیور را دیدوی به فائزین گفت اولیور آنها را گیر انداخته است. اولیور بوسیله نانسی و شوهرش بیل سایکس به دسته فائزین بازگردانیده شد و فشار آورد که دوباره او را بزندگی شیرانه بازگرداند. نانسی مثل شوهرش بدجنس نبود، بنابراین از سرنوشت و زندگی شوم اولیور جوان سخت اندوهگین گشت و ویرا تحت حمایت خود گرفت زیرا دریافت که اگر پسرک را مورد توجه و مراقبت قرار ندهد اعضاء باند فائزین اولیور را خواهند کشت.

چندی بعد هنگامیکه بیک خانه ثروتمند دستبرد زدند اولیور را از پنجره بالا فرستادند تا در را برای بیل سایکس بمنظور سرقت باز کند. بسوی اولیور تیراندازی میشود و سایکس ویرا رها میکند و بعد او را در گودالی میاندازد تا بمیرد اولیور با خزیدن بر روی شکم خود را بدرخانه‌ای میرساند که صاحبش خانمی بنام مایلی بود. خانم صاحبخانه از راه ترحم و دلسوزی پسرک کوچک زخمی را گرفته بدرون خانه‌اش میبرد و بمراقبت و پرستاری اولیور می‌پردازد تا حالش خوب میشود.

اولیور همچنان تحت مراقبت خانم مایلی بود این زن خیرخواه از دخترک یتیمی بنام رز نگهداری میکرد. شبی اولیور در حال خواب و بیداری و چرت زدن چهره مهیب فائزین و صورت مرد ناشناسی را از پنجره می‌بیند و از ترس نزدیک است که قلبش از کار بیفتد.

مونکس یکی از همدستان فائزین تبه‌کار بود که قصد داشت اولیور را از میان بردارد. مونکس بدجنس پس از تحقیق و جستجو دریافت که بهنگام مرگ مادر اولیور گردن‌بندی را که یک قاب فلزی عکس‌دار داشت به پرستار میدهد. مونکس حيله‌گر آن گردن‌بند را از چنگ پرستار به تزویر بیرون می‌آورد و آنرا بدرون رودخانه پرآب می‌افکند. برای اینکه خانواده اولیور هیچگاه نتوانند اولیور را بیابند. نانسی پنهانی از بیرون شنید که مونکس در حال طرح توطئه‌ای با فائزین است. خانم مایلی از رز مراقبت میکند وی به خانم مایلی میگوید که مونکس برادر شیرین اولیور است.

با کمک نانسی بهرز به همکاری کردن اولیور با آقای برون لاو می پردازد و در نقشه رهائی اولیور، نانسی بطرح و توطئه مونکس و فاژین اشاره میکند.

فاژین جاسوسی به تعقیب نانسی میفرستد، آن جاسوس همه چیز را که میان رز، اولیور و آقای برون لاو ردوبدل و گفتگو شده بود می شنود و چون به نزد فاژین باز میگردد ماجرا را تمام و کمال باز میگوید، بعد از آن همینکه نانسی وارد خانه میشود بیل سایکس ویرا هدف تیر قرار میدهد و میکشد. بیل سایکس نیز چندی بعد بکیفرگناه خود گرفتار میشود.

آقای برون لاو مونکس را به نزد خود فرا خواند و باو با تندى و خشونت میگوید که از میان دو راه یکی را انتخاب کند یا ویرا بعلت قتل بچنگال عدالت بسپارد یا اینکه سعادت برادرش اولیور را بخواهد و او را میان این دو کار مخیر میکند.

مونکس پسر دوست برون لاو در اولین عروسی اش بود. والدینش از یکدیگر جدا شدند، پدرش مرد پس از مدتی مادر اولیور پنهانی ازدواج میکند.

اولیور هنگامی متولد میشود که پدرش مرده بود. مونکس باطاق خواب بیمار در حال مرگ وارد میشود اما وقتی میرسد که پدر اولیور دیگر قادر بتکلم نبود.

او نامه ای در کنار بستر مرگ پدر اولیور یافت که پدرش بطور پنهانی ازدواج کرده و متأسفانه همسر زیبا و دختر یا پسری که ازین زن جوان متولد خواهد شد تنها میگذارد.

مونکس آن طفل را در فقر و بدبختی رها میکند در حالیکه نمیداند او که بود. سرانجام خوشبختی و شادمانی و زندگی خانوادگی نصیب اولیور میشود.

اولیور با سودگی و با سعادت بزرگ میشود و دسته تبهکاران فاژین بچنگال عدالت گرفتار میگردند و زندگی اولیور هنگامی لبریز از شادمانی و سرور میشود که معلوم میگردد رز خواهر و خانم مایلی خاله اولیور میباشد.

## زنان کوچک

الکوت نویسنده آمریکائی (۱۸۸۸-۱۸۳۳)

لوئیز امی الکوت در خانواده‌ای چشم‌بجهان‌گشود که سرپرست آن مردی خیال پرداز بود بنا براین لوئیز کوچک بارنج و زحمت و محرومیت میزیست. بکارهایی از قبیل کلفتی، خیاطی و آموزگاری پرداخت اما این دختر پرشور باین مشاغل قانع نبود از آن پس بکار دوختن لباس عروسک و نوشتن داستان اشتغال ورزید تا اینکه در سالهای ۱۸۶۰-۱۸۶۴ که آتش جنگهای انفصال آمریکا شعله‌ورگشت، مدت ۴ هفته به پرستاری در بیمارستان‌گمارده شد. درین مدت سلامتیش را از دست داد اما قدم در راه نویسندگی بطرزی موفق نهاد زیرا از آن پس آثاری از قبیل یادداشتهای بیمارستان، زنان کوچک، پسران جو، مردان کوچک، دختران امل پدیدآورد. در راه الغاء بردگی و آزادی زنان کوشش‌های فراوان کرد.

در یک شب برفی ماه دسامبر، چهار خواهر مارچ، در مقابل بخاری گرم نشسته بودند، مگ‌گوشتالووزیبا، جو ۱۵ ساله سرزنده و دارای اطوار پسرانه، خجالتی بت ۱۳ ساله، امی جوان دارای موهای مجعد و خیلی خودپسند بود. خواهران مارچ کریسمس را با بردن شامشان به بیرون خانه و دادن آن به بچه‌های خانواده‌های فقیر جشن‌گرفتند. آنگاه در شب با دختران دیگر در

سالنی مجلس مهمانی و رقص ترتیب دادند و آقای لورنس پیر از مهمانان با نوشیدنی‌ها پذیرائی میکرد.

هنگامیکه مگ و جو برای رقص سال نو در خانه خانم گاردینر در حال رقص بودند. یک مچ پای مگ در دمپائی سفت وزبر، رگ برگ شد. خوشبختانه جو بطرزی دوستانه بوسیله آقای لوری آرام شد. نوه آقای لورنس براحتی آنان را بخانه‌شان بازگردانید.

بعد از مراسم و تعطیلات کریسمس کار دوباره شروع شد. مگ در خانه شخصی ثروتمند بعنوان معلم سرخانه مشغول کارگردید، درین احوال جو نیسز با یک عمه بدخوی ثروتمند همدم گشت، بت عروسکهایش و جانوران را دوست میداشت و در غیاب امی وقتی که بمدرسه میرفت بت در خانه کمک میکرد.

یکروز صبح هنگامیکه جو در بیرون خانه برف رویی میکرد، لوری را دید که بطرزی غمگین از پنجره به بیرون نگاه میکند. لوری پشت پنجره ایستاده بود و به جو اشاره کرد که پدرون کتابخانه زیبا و گرم پدر بزرگش بیاید. جو نیز پذیرفت و پدر بزرگش را نیز ملاقات کرد.

میان لوری و خواهران مارچ دوستی گرم و عمیقی بوجود آمد، بت دوستدار و عاشق موسیقی بود و با نواختن پیانوی با شکوه و بزرگی در خانه لورنس شاد و مشغوف میشد تا اینکه روزی مردی مسن جنتلمن برایش یک دستگاه پیانو فرستاد.

امی برخلاف مقررات ساعت درس و کلاس که خوردن خوراکی را منع کرده بود مقداری خوراکی در دهانش گذاشت و بخوردن مشغول بود و مقداری غذا نیز بدوستانش میداد! یکی از دختران همکلاسی جریان را بمعلم گفت. معلم امی را برای تخلف از مقررات ساعت درس از کلاس بیرون انداخت و با چوب بکف دستش زد و او را تنبیه و میان همکلاسی‌هایش خجالت زده و شرمند کرد. امی روزی مقداری از داستانهای که جو پنهانی در اطاق زیر شیروانی - می‌نوشت سوزانید ازین رو جو از صحبت با امی تنفر داشت روز دیگر جو و لوری برای یخ بازی روی رودخانه‌ای یخ بسته رفتند و امی افسرده خاطر و غمگین - پشت سر آنها روانه رودخانه شد و روی سطح یخ بسته رود قدم گذاشت که

ناگهان در سوراخی که در یخ روی رودخانه ایجاد شده بود فسرو افتاد و جو و لوری متوجه فرو افتادن وی شدند و بسرعت به نجاتش شتافتند و پس از رهایی امی میان دو خواهر (جو - امی) نزاعی سخت درگرفت .

در بهاران هر یک از دختران (خواهران) با راستن و پیراستن باغ می پرداختند و علفهای هرزه را می چیدند و گلها را مواظبت میکردند. عصرهای روزهای یکشنبه همیشه همدیگر را در اطاق زیر شیروانی ملاقات و با هم گفتگو می نمودند و آنجا را کلوپ پیک و یکک نامیدند. لوری نیز یکی از اعضاء این کلوپ شد و بجمع دختران مارچ پیوست. هر یک از اعضاء موظف بود که داستان، شعر یا شرحی برای روزنامه هفتگی شان آماده کند .

هنگام تعطیلات دختران تصمیم گرفتند که تنبلی را کنار بگذارند و سخت بکار پردازند اما از کار زیاد زود خسته شدند. خانم مارچ امیدوار بود که تعطیلات را دختران بخوشی گذرانیده باشند. قناری آنها بواسطه بی توجهی دختران و ندادن آب و دانه، مرد و جو میهمانی را بر هم زد و آنان درسهایشان را فراگرفتند !

لوری دختران مارچ را با سایر دوستان انگلیسی خود به پیک نیک در لونگ میدو دعوت کرد و مهمانان با پارو قایق را در آب بحرکت درآوردند و روز را به برپا کردن چادر و افروختن آتش و آماده کردن ناهار و بازی کروکت و گفتن و شنیدن داستان و قصه بخوشی گذرانیدند. آنان محل تفریح و پایگاه خود را کمپ لورنس نامیدند و با بازی کروکت و بازی های دیگر وقت خود را بخوشی و شادمانی گذرانیدند. بامداد روزی جو پنهانی بشهر رفت و لوری بدنبالش، لوری فکر کرد که جو به دندانپزشکی میرود. هنگامیکه از پله ها با صورت برافروخته پائین میآمد لوری از وی پرسید چطور و چند تا دندان کشیدی جو خندید و گفت «برای دو مقصود و منظور از خانه بیرون و باینجا آمدم اما باید یک هفته صبر کنی» جو دو داستان نوشته و آنها را برای چاپ به سردبیری داد که کمی بعد آنها را در روزنامه چاپ کند .

روزی اخباری تلگرافی از پدر بیمارش رسید، دختران برای پدر مریضس خویش مبلغی پول فرستادند بهمین منظور جو موهای زیبایش را فروخت و مادر

نیز با سرعت بسوی شوهر خویش روان شد .

خانه بدون وجود مادر برایشان خیلی غم‌انگیز و افسرده بود، اما دختران آرامش خویش را حفظ میکردند برای اینکه امیدوار بودند که حال پدرشان خوب خواهد شد و در ضمن نامه‌های مفصلی برای پدر خود می‌فرستادند .  
بت هر روز عده‌ای بچه‌های فقیر را ملاقات و آنانرا به تقلید از مادر خود پرستاری و مراقبت میکرد یکی از بچه‌ها از ترس در حالیکه او را در بغل گرفته بود مرد .

بت از آن بچه تب سرخک و مخملک گرفت . خواهرانش خیلی بوحشت افتادند، دکتر بدختران مارچ توصیه کرد که بمادرشان خبر دهند که برای پرستاری بت بیاید، اما بت رفته رفته بهتر شد .

امی در مدت بیماری بت در خانه عمه‌اش بسر میبرد او بشاش و خندان بود، مقداری لباس در یک جالباسی کوچک یافت و از دیدن آن چیزهای قشنگ خوشحال شد .

آرامش خاطر و شادمانی هنگامی بخانه این دختران جوان بازگشت که مادرشان خانم مارچ بخانه باز آمد . جو وحشت‌زده و نگران شد زیرا فهمید که آقای بروک معلم سرخانه لوری بعشق مگ گرفتار شده است . لوری بشوخی نامه‌ای برای مگ فرستاد و وانمود کرد که بروک است ! آقای لورنس پدر بزرگش ازین عمل لوری سخت بخشم آمد اما جو ویرا آرام ساخت .

وقتی شادمانی و لذت دختران کاملتر شد که آقای بروک آقای مارچ پدر دختران را در کریسمس بخانه آورد و ماناه یک بوقلمون سرخ کرده روی میز شام کریسمس نهاد .

مگ از نامزدی با آقای بروک سخت شادمان گشت اما عمه مارچ ازین نامزدی بخشم افتاد زیرا متوجه شد که مگ با مرد فقیری قرار داد ازدواج بسته ، علاوه بر این سایر اعضاء فامیل و دوستان نیز ازین نامزدی راضی نبودند .

\*\*\*

سه سال گذشت، و اعضاء خانواده مارچ بیکدیگر نزدیکتر شدند . دختران رشد کردند و زنان جوان و زیبایی گشتند و مگ در شرف و آستانه ازدواج قرار گرفت و

مراسم ازدواج انجام گردید عروس با یک کالسکه کوچک زیبا منتظرزوج جوان بود. آنگاه روز اجرای مراسم عقد فرا رسید و آن، روزی زیبا و آفتابی بود. هنگامیکه مراسم اجراگشت، مگ خانه را ترك کرد و اولین دختر از آن سه خواهر بود که خانه پدر و مادری را ترك کرد و عروس شد، اما بقیه یکی بعد از دیگری - شوهر کردند .

امی جای خود را مثل یک رفیق و شریک در نزد عمه مارچ گرفت . عمه مارچ پیشنهاد کرد که امی برای تعلیم نقاشی پول بپردازد دختر آن پیشنهاد را با خوشحالی تمام پذیرفت .

روزی هنگامیکه جو، در مسافرت بود، او توجه بیک اعلان در روزنامه کرد که نوشتن یک داستان کوتاه را بمسابقه گذاشته بودند امی باطاقش رفت و پس از مدتی طولانی داستانی نوشت و برای آن روزنامه فرستاد، و پس از ارسال مقاله و درج آن، باداره روزنامه دعوت شد تا جایزه یکصد دولاری جایزه مسابقه را دریافت کند وی باداره روزنامه رفت و جایزه را با شادمانی بی اندازه ای گرفت و با شتاب بخانه بازگشت تا برنده شدن خود را بخانواده اش اطلاع دهد .

مدتها پیش ترازین مگ یک زن جوان خانه دار لایق شد . روزی تصمیم گرفت که ژله بسازد و یک ردیف ظرف های کوچک از ژله آماده برای نشان دادن به شوهرش کند هنگامیکه شوهر بخانه باز میگردد . مگ دستهایش را سوزانیده و ژله سفت و غیر قابل استفاده شده بود . بنابراین هنگامیکه جان بخانه آمد زن خود را خسته و اشک آلود دید و ژله ای در کار نبود . بروك ها ثروتمند نبودند و ازین رو بسا مشکلات فراوانی روبرو بودند و باین ترتیب جشن تولد دوقلوها (گل مروارید و نیم) دیسی و دمی مایه خوشحالی زندگیشان شد .

امی وقتی برای فروش اسباب بازی ها و چیزهای قشنگ که برای مؤسسه خیریه بفروش میرسد دعوت گردید غرق در لذت شد . آنگاه خانم چستر که به امی حسادت میورزید ترسید که صورت زیبای امی مانع توجه مردم ، از دخترش شود . و شغلش را از او بگیرد . دختر آزرده و مأیوس گردد ، اما بطور مؤدبی عمل کرد و یک موقیت بجای فروش گلها بدست آورد . آنگاه عمه کارول که آمریکا را بقصد اروپا ترك میکند از امی خواهش کرد که باو پیوندد

و با هم همسفر شوند آن خانواده اصرار کرد که به اروپا برود زیرا شانس دیگری ممکن نیست بسراغ اسی بیاید. بهر حال اسی عازم اروپا گشت.

اسی در لندن با بسیاری از مردم لندن آشنا شد، آنگاه بفرانسه رفت و از دیدن پاریس لذت برد. و بیشتر وقتش را در موزه لوور قسمت موسیقی گذرانید و از دیدن عکس‌ها غرق در خوشی و لذت میگشت و میگفت همه آنها را دوست دارد و نامه‌های مفصلی بخانواده‌اش نوشت. پر از شرحها و توضیحات درباره چیزهایی که در فرانسه دیده و بزبان فرانسه مقداری آشنائی پیدا کرده بود. پس از آن به ایتالیا رفت در شهر رم دوستان انگلیسی خود را ملاقات کرد و مخصوصاً از دیدن یکی از آنها که فرد نام داشت لذت برد.

خانم مارچ اکنون فقط جو و بت را در خانه دارد. او درباره سلامت دختر کوچکترش نگران است زیرا آن دختر در واقع از زمانیکه به تب و بیماری سرخک و مخملک دچار شده بهبودی کامل نیافته است، بت همیشه خوشمزگی میکرد و لبخند بر لب داشت، اما رنگ پریده و لاغر بنظر میآمد.

شبى جو فریاد خواهرش را در رختخواب شنید که در رختخواب احساس ویرویر و ترس میکند او را تسلی داد. دو خواهر بازو در بازو در کنار هم بخواب رفتند. بت درباره خودش چیز زیادی نمیگوید اما او از خواهر مهربانش سپاسگزار و ممنون بود.

تا اینکه حتی جو خانه را برای مدتی ترك کرد، به نیویورک رفت و در جائی در یک خانه چوبی برای دختران جوانش سکونت و با خانم کیرک شرکت کرد. او یک معلم سرخانه شد، و مقداری نویسندگی میکرد. در آنجا با یک نفر معلم بنام پروفیسور بیهر که مردی چهل ساله با ریش‌های ژولیده بود آشنا شد و آن مرد به او پیشنهاد کرد که دختر نزد او آلمانی بخواند جو جورابش را اصلاح و تعمیر و رفو کرد، و او خیلی مهربان بود، و پس از مدتی یک دوستی عمیق میان آندو بوجود آمد. در اولین زمستان جو، یک سردبیر معروف را در نیویورک ملاقات و داستانهای را که نوشته بود باو عرضه و سردبیر فوراً درخواست دریافت داستانها و چاپ آنها را کرد. و مبلغ قابل ملاحظه‌ای نیز پرداخت آنگاه در تابستان دوباره بخانه رفت. آقای بیهر از رفتن او خیلی غمگین شد، برای اختلاف سنی که میان آندو وجود



داشت آزرده شده بود. و عشق خود را بهمین خاطر از دست رفته یافت. جو او را بدیدن و ملاقات در خانه اش دعوت کرد، و هنگامیکه او را در خانه خود ملاقات کرد لذت فراوان برد.

لوری دوست بزرگ خانواده مارچ بود که تحصیلاتش را تمام کرده و اکنون یکنفر ثروتمند و جوانی زیبا بود که خود را آماده ورود بجامعه میدانست، از جو خواهش ازدواج میکند، اما جو امتناع مینماید و باو میگوید که من فقط نسبت بتو احساس دوستی میکنم. و کارا کترها و اخلاق ما خیلی بهم شبیه است اما ناسازگاری در زندگی ما بروز خواهد کرد. لوری از امتناع جو کینه بدل گرفت زیرا جو مایه زندگی و مسبب دلخوشی اوست و آنگاه پدر بزرگش باو اظهار کرد که یک سفر باروپا بکند.

لوری امی را در نیس ملاقات کرد و آنها مقدار زیادی از وقت خود را با هم گذرانیدند. لاری با تحسین از زیبایی و ادب و زیبایی امی صحبت کرد و بتدریج بعشق یکدیگر گرفتار و دلباخته همدیگر شدند و بعد از مدتی دلدادگی خود را بهم ابراز و اقرار کردند. درین هنگام سلامت بت سخت بخطر افتاد و حالش بد و بدتر شد و سرانجام مرد.

در یک شب، دیر هنگام زوج جوان باز میگردند، جو از دیدن و ملاقات آقای بیهر متعجب میشود و احساس غریبی نسبت به آن مرد میکند. بنابراین- هنگامیکه بدرون خانه میآید جو با خوشحالی فریاد کرد که از دیدن تو خیلی خوشحالم! همه خانواده او را دوست میداشتند. امی از در دیگر بطرف خانه بزرگ حرکت کرد، و تحت نظر و راهنمایی مادرش لوری و پدر بزرگش مراقبت و نگهداری شدند. جو و شوهرش نقشه هائی برای آینده شان طرح میکنند، و تصمیم گرفتند که ثروتشان را در راه کمک به فقیران و بیچارگان بکار اندازند.

دوقلوهای مگ بزرگ و بزرگتر شدند و مورد عشق و علاقه و محبت هر کسی قرار گرفتند. امی الفبا را با شیوه خاصی که بوسیله پدر بزرگش ابداع و شامل اشکال حروف، با بکار بردن بازوان و پاها فراگرفت. هر دوی آنها روی پا بر کف زمین اطاق می نشستند و انواع بازی ها را فرا می گرفتند.

دیی شیرین زبان و دوست داشتنی و با شیوه ای که برادرش تربیت شد پرورش یافت. خاله جو بزرگترین دوست بچه ها بود، اما آنها دریافتند که وقتی

آقای بیهر وارد میشود و در خانه هست و قتش را با شوهرش صرف میکند و بانها نمیرسد .

پرفسور اوقات فراوانی را شادمانه در مصاحبت جو و خانواده مارچ گذرانید. و برای اولین بار از هنگامیکه آلمان را ترك کرده يك خانه شبیه خانه خود پیدا و دست و پا کرد. او تقریباً مدت دو هفته در آن اقامت کرد گفته میشود که او در شهر مقداری اشتغال و کار دارد. هر عصر او و جو مقداری قدم میزنند، و بعد از آن او را بصرف قهوه دعوت میکند. ناگهان، سعادت و خوشبختی و ملاقاتهایشان - متوقف شد، و بمدت سه شب او رانوانست دعوت کند .

جو ترسید که آقای بیهر بدون خداحافظی رفته باشد! لذا خیلی افسرده و کج خلق شد. آنگاه در يك بعدازظهر هنگامیکه جو برای خرید مقداری کاغذ رفت گرفتار باران شد ناگهان آقای بیهر آمد و او را زیر چتر خود گرفت. آنها باهم بخريد رفتند و آقای بیهر به جو گفت که او بیرون رفته بود. در راه خانه او جو را صدا میکند آنگاه آقای بیهر از او تقاضای ازدواج برای عشق و علاقه ای که به همدیگر دارند میکند .

وقت رفتن نزدیک شد، اما جو و فریتز بیهر خیلی فقیر بودند و قادر بازدواج بعلت فقر نبودند تا اینکه عمه مارچ مرد و قسمتی از ارث بآنها رسید. آن زن پیر خانهای زیبا بازمین وسیع و بزرگ پلوم فیلدرا به جو بخشیده و بارت گذاشته بود. جو تصمیم گرفت يك دبستان پسرانه در آنجا باز کند. اداره مدرسه کار سختی بود، اما دبستان ترقی نمود و هیچ چیز خوشایندتر برای جو از احاطه شدن بوسیله پسران بازیگوش نبود. آن خانواده سرگرم و مشغول اداره آن مدرسه بودند زیرا این کار را تصویب کرده بودند .

پنج سال بعد از ازدواج جو يك جشن در پلوم فیلد برپا شد و آن روز روز جمع آوری محصول سیب بود همه بچه ها در مدرسه در مهمانی که متعلق به جو و دو بچه اش راب و تدی بود شرکت کردند. همه خانواده مارچ در آنجا بودند بیشتر اشخاص مهم در جشن خانم مارچ که عاشق بچه ها بود و بچه های بزرگش در اطرافش بودند شرکت کردند. آنان همه بافتخار آن مراسم شرکت کردند و باو تبریک و تهنیت گفتند او پاسخ داد من هرگز نمی توانم گمان یا آرزو کنم که يك شادی بزرگتر ازین هم وجود دارد !

# موبی دیک

ملویل (۱۸۹۱-۱۸۱۹) نویسنده نامدار آمریکائی

هرمان ملویل در خانواده تاجر پیشه‌ای چشم بجهان‌گشود. پیش از آنکه پدرش ورشکست شود زندگی آسوده‌ای داشت هرمان در دوازده سالگی یتیم و عهده‌دار تأمین مخارج مادر و خواهران و برادرش شد. در ۱۸ سالگی در روستائی بتدریس پرداخت، چندی بعد بتحصیل مهندسی ساختمان مشغول شد و پس ازچندی به کشتیرانی و ملوانی راغب گشت و در همین اوقات نیز از مطالعه آثار ادبی غفلت نمیکرد تا سرانجام بنویسندگی روآورد آثار متعددی از جمله : وایت جاکت، بیلی باد، مرد مطمئن، تای‌پی، شعرها و خاطرات وموبی دیک را خلق کرد.

آیشمیل جوان دریا را دوست میداشت و تصمیم گرفت که با کشتی صیدوال بدریا نوردی و دنبال صیدوال بسرود. ازین رو به نیو بدفورد در ساحل آمریکا رفت، و در قهوه‌خانه دود گرفته کثیفی اقامت کرد. تا با ملاحان و دریانوردان بزرگ و با تجربه ملاقات و از آنها راهنمایی کسب کند. در آن وقت پول کمی داشت یک تختخواب ارزان با این شرط که با یکنفر دیگر شریک باشد گرفت. شخص هم تخت یکنفر از بومیان پولینزییا بود، و صورتی طبل مانند و شیپوری نقش ونگار شده داشت که ایشمیل از دیدن آن مرد ترسید.

با اینحال کوئی‌کگ بومی مردی با ادب و مهربان بود. صبح روز بعد آنها با قایق به نانتوکت رفتند تا به محلی که کشتی‌های صیدوال از آنجا حرکت و سفر

خود را آغاز میکنند بروند .

گرچه کوئیکگ مقداری تجربه در کشتی‌های صید وال داشت ، انتخاب کشتی را بسه ایشمیل واگذارد . مرد جوان بچندین کشتی صید وال نگاه کرد و سرانجام بدرون کشتی پکیود Pequod رفت . در آن کشتی با یکی از صاحبان کشتی ملاقات و با او قراردادی بی‌هیچ اشکالی امضا کرد . کوئیکگ آمد تا باو به پیوندد ، اما صاحب کشتی با دیدن وی کسه قیافه‌ای عجیب و قیافه مردان آدمخوار را داشت به تردید افتاد و در کرایه دادن آن کشتی دچار شک شد ولی کوئیکگ برای اثبات لیاقت خسود در کشتی یک نیزه مخصوص شکار وال بدورترین نقطه پرتاب کرد و باین ترتیب وی نیز جزو صیادان کشتی سوار گشت وهمه عازم صید وال شدند .

همینکه همه چیز برای سفر سه ساله دریائی آنها در کشتی فراهم گردید ، کشتی بحرکت افتاد وسینه آب را شکافت بسوی مقصد خویش روان شد . ایشمیل عده‌ای از کارکنان کشتی را ملاقات کرد ، آنها سه دسته بودند و هر دسته هنگام صید وال با قایقی که از کشتی بآب انداخته میشد بشکار وال میرفتند . رئیس اولین دسته مردی بلند قد و بدقیافه و بدهیكل بنام استاربوک بود . استوب رئیس دسته دوم مردی آرام وآسوده خاطر و رئیس دسته سوم فلاسک ، مردی سرخ صورت وخوشخو و بسیار خوب بود .

عجیب‌ترین صورت‌ها وسیماها از آن کاپیتان آهاب که مردی ترشو و پیر با یک پای مصنوعی که از استخوان وال برای خود پا ساخته و دریک صید وال یک پایش بوسیله وال قطع شده ، بود .

بعد از چند روز دریانوردی آنها اولین وال را دیدند ، فوراً قایق‌ها بآب انداخته و تعقیب و صید وال آغاز شد . نیزه‌های بلند که بانتهای آنها طناب بسته شده مخصوص شکار وال بود برای گرفتن وال بسویش پرتاب شد . در آن کشمکش‌ها وال برای رهائی و آزادی خود از آب بالا پرید تا قایق سواران را بزیر آب بکشد اما مردان شکارچی با مهارت خود را بکناری کشیدند و مانع واژگون شدن قایق و غرق خودگشتند که دوباره وال از آب بیرون جست تا قایق را غرق و صیادان را نابود کند .

معمولا کاپیتان کشتی صید وال زندگی خود را با گرفتن قسمتی از طناب -

نیزه‌ای که بیدن وال فرو رفته بخطر نمی‌اندازد، اما کاپیتان آهاب خود به‌مراهی پنج فرد بومی با قایق بنزدیک وال رسانید و هنگامیکه وال سر خود را از آب بیرون آورده بود رو در روی آن قرار گرفت.

کاپیتان آهاب که برای کشتن حیوانیکه او را فلج و پایش را قطع‌وزندگیش را خراب کرده بود سخت کوشید. آن جانور وال بسیار بزرگ سفیدی بود که بوسیله دریانوردان موبی دیک نامیده شده بود.

کاپیتان بواسطه شدت خشم علاقه‌ای که برای صید وال و گرفتن انتقام از آنرا داشت باین سبب هدف کاپیتان دگرگون و واژگون گشت. یکروز صبح هنگامیکه افراد شکارچی داخل کشتی فهمیدند که کاپیتان آنها را بعرشه کشتی فرا میخواند لذا بانجا رفتند. کاپیتان یک تکه طلا به‌شاه دگل کشتی کویدوگفت این طلا از آن کسی است که اولین شخصی باشد که آن وال را دیده و بما نشان دهد. کاپیتان خود ساعت‌های طولانی وقتش را برای دیدن آن وال بر روی عرشه کشتی با پای چوبی در گوشه‌ای نشسته و با دوربین باطراف نگاه و صرف می‌نمود.

بعد از یک تعقیب و جستجوی طولانی خسته‌کننده دریانوردان آماده کشتن یک عنبر نهنگ شدند. بعد از اینکه آنرا کشتند و خرد کردند ببالای کشتی بردند و قطعات بزرگ چربی و گوشت را به قلاب‌ها و چنگک‌ها آویختند تا انبار و نگهداری کنند.

سرانجام استخوانهای آنرا برای کوسه ماهی‌ها انداختند و کشتی دوباره براه افتاد. برای نجات جان کوئیکگ یکی از جاشویان بدریا پرید تا او را از چنگ اره ماهی نجات دهد. هر وقت کشتی Pequod کشتی دیگری را میدید کاپیتان آن - مشتاقانه خبرهائی از موبی دیک می‌پرسید اما وال سفید بزرگ بوسیله آنها دیده نشده بود. تا مژده‌ای به آهاب کاپیتان باشد.

روزی تلمبه‌ها نشان دادند که یک سوراخ در چلیک حاوی روغن بوجود آمده، کوئیکگ برای تعمیر چلیک به سردخانه رفت. در نتیجه رفتن بسردخانه و تعمیر چلیک روغن مریض شد و طولی نکشید که آثار مرگ در چهره‌اش پدیدار گشت، او خواهش کرد که نجار برایش یک تابوت بسازد. بنابراین در وقتی که از قایق واژگون و بدریا افکنده میشود با لباس نباشد. نجار پذیرفت و کوئیکگ را با نیزه بلند مخصوص شکار وال در تابوت بانتظار مردن گذاشت. اما در ظرف چند

روز بهبودی کامل یافت .

سرانجام روزی یک شانس بزرگ به صیادان وال رو کرد و آن هم دیدن موبی دیک بود که صید و شکارش خیلی مورد علاقه کاپیتان آهاب بود ازین رو صیادان نیزه‌های بلند و مخصوص صید وال را بسوی موبی دیک پرتاب کردند و آنگاه وال ناپدید شد و کشتی را کشید و صیادان دنبال آن . کاپیتان آهاب خیلی از شنیدن خبرهائی درباره موبی دیک که ساعت‌های طولانی را برای مشاهده آن بر روی عرشه نشسته و با دوربین باطراف می‌نگریست به هیجان آمد عبوس و تیره رو - عصبانی شد و بی‌آنکه آنروز پایان یابد خود را از میان جایگاههای جاشویان کشتی بلند کرد که شاید اولین کسی باشد که وال را ببیند .

ناگهان کاپیتان از بالا فریاد کرد : آن موبی دیک است ! ، قایق صید وال کاپیتان آهاب و بقیه با شتاب فراوان بیائین آمد . آنگاه وال غوطه‌ای خورد و قایق کاپیتان آهاب را مانند یک سبد در میان آرواره‌های خود گرفت و آنرا درهم شکسته و بدو نیم کرد . صیادان با رفقاییشان نجات یافتند و شروع به تعقیب مجدد وال - کردند . چندین نیزه بلند طناب‌دار بسوی وال پرتاب کردند، اما وال همه ریسمان‌ها و بندها را از بین برد و خود را نجات داد .

سه روز دیگر دوباره تعقیب آن جانور غول‌آسا دنبال گشت ولی موبی دیک قایق کاپیتان آهاب را واژگون کرد و پسای مصنوعی کاپیتان شکست ولی کاپیتان بکشتی‌اش بازگشت و با اصرار بجنگ با مرگ پرداخت . آن وال به کشتی Pequod حمله و آنرا سوراخ کرد . کاپیتان آهاب، اکنون دیوانه‌وار، بقیه نیزه‌ها را بسوی آن وال پرتاب میکند وال طناب را می‌رباید و کشتی را بسوی گرداب میکشد برای اینکه کشتی سوراخ شده . کاپیتان و موبی دیک با هم ناپدید میشوند . فقط آیشمیل بوسیله یک کشتی که از آن ناحیه عبور میکرد، نجات یافت .

## آفچه در سری ۱۴ جلدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است :

سرودی حماسی از مردم اروپای شمالی	نیبلونکها	هند باستان	شا کونتالا	استیونس	جزیره گنج
هوسر	اودیسه	امینسر	اونا و اژدها	دیکنس	دیوید کاپر فیلد
کوپر	سرگذشت آخرین موهیکانها	تیسون	سرگ آرتور شاه	اسکات	ایوانهو
آفریقا	پیشخدمت غرغرو	لانگلو	هیاواتا	سویفت	سفرهای گالیور
فنلاند	لیپر ۳ تیپو	لیووالاس	بن هور	دیفونه	روبینسن کروزوئه
یونان	اورفه توس و ایوریدیه	شکسپیر	رؤیای نیمه شب تابستان	بیچراستو	کلبهٔ عمو توم
ترکیه	زن و قاضی	جین و بستر	بابا لنگ دراز	جرم - کک - جرم	سه بود در قایق
سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام	زنجیر انسانی	آلفونس دوده	تارتارین تاراسکن	ماکولی	هورا تویس
پانتو	مادر خنده رو	رودلف راسپه	سفرهای مونچاسن	کلریج	سلاح فرتوت
از مردم شمال آفریقا	هفت دیوار	گوته	فاوست	جرج الیوت	آسیاب رودخانه فلوس
سوئیس	دریاچه بی ته	ورن	پنج هفته در بالن	دیکنس	اولیورتویست
هند	برهمنان و شیر	ژان دولین	شاه رودخانه طلائی	انکوت	زنان کوچک
اسکیموها	پسریکه روشنی روز آورد	روسکین	سفر بدور دنیا در هشتاد روز	سلویل	مویی دیک
چین باستان	چطور باران ساخته میشود	ورن	شا هزاده و گدا	چوسر	افسانه دانشجوی فلسفه
آفریقا	هر روز بآنچه میگوئی شروع میشود	تواین	انه آس	ویلیام کوپر	داستان جیل پین
از سرخپوستان شمال آمریکا	مردی که با خرس ها میزیست	جک لندن	آوای وحش	دیکنس	دوریت کوچولو
ژول ورن	دیک ساندرز پسر کاپیتان	چارلز لودویگ (لوئیس کارل)	آلیس در سرزمین عجائب	تواین	توم سایر
آلمان - برادران گریم	میز ، الاغ و چوب	ورن	فرزندان کاپیتان گرانٹ	ورن	سفر بمرکز زمین
روم باستان	رمولوس و رموس	انگلیسی	روبین هود	سروانتس	دونکیشوت
روسی - آنکسی تولستوی	رویاه و گرگ	مصر باستان	هوت هوت	هوسر	محاصره تروآ
کنیا	پسرک سیاه چوپان	الکساندر دوما (پدر)	کنت مونت کریستو	هند باستان	راماپانا
از کتاب هزار و یکشب	سفرهای سندباد	کیپلینگ	کاپیتان دلیر	هند باستان	مهابهاراتا
		ورن	میشل استروکف	دانته	کمدی الهی
				موسه	کوچک مرد
				پروینگ	نی نواز هاملین
				هند باستان	ارابه گل



ناشر : انتشارات ابن سینا - تهران : میدان ۵ ه شهرریور

# ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :  
عبدالحسین سعیدیان





# ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

چوسر	افسانه دانشجوی فلسفه
ویلیام کوپر	داستان جیل پین
دیکنس	دوریت کوچولو
تواین	توم سایر
ورن	سفر بمرکز زمین
سروانتس	دونکیشوت

ترجمه

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا  
تهران میدان ۲۵ شهرپور

# افسانه‌دانشجوی جوان فلسفه

چوسر (۱۴۰۰-۱۳۴۰ میلادی)

جفری چوسر پدر شعر انگلیسی اصلش فرانسوی و نامش بمعنای کفشگر، پدرش می فروش در لندن بود از جوانی بمطالعه کتاب علاقه داشت، سفرهای بسیار کرد، ادبیات ایتالیا در وی تأثیر گذاشت با اینکه شغل دولتی موظف داشت ولی آنی از مطالعه غفلت نمیکرد . کتاب دومش، انجمن ماکیان، افسانه‌های زنان خوب و منظومه ترویلوسس و کریسید را سرود . داستانهای کانتربوری را با چنان مهارتی سرود و در طی نیم قرن سیر و سیاحت و سیر آفاق و انفس قهرمانان متعدد داستان‌ها را از طبقات مختلف با تناسب و زیبایی خاصی در منظومه خویش جا داده است که آدمی دردها، خنده‌ها و ناکامی‌های آنها را حس میکند در میان قهرمانان شهسوار، پسر شهسوار، مباشر، راهبه ، چند کشیش، راهب عاشق‌پیشه ، دانشجوی جوان فلسفه، خدمتگزار، بازرگان، حقوقدان، نجار، نساج، صباغ، سمسار، آشپز، کشتی‌ران، مسافرخانه‌چی و... را بسخن آورده است. چاوسر مفاسد و معایب جامعه را خوب درک کرده و در مجموع . ه داستان‌هایی که در افسانه‌های کانتربوری وعده داده فقط ۳ داستان سروده، بیان کرده است. از خطاها و حقارت‌های آدمی خوب آگاهی دارد و نقائص بشری را خوب می‌شناسد، افسانه‌دانشجوی فلسفه یکی از داستانهای کانتربوری است.

در ایتالیا روزگاری مردی ثروتمند بنام والتر که بر ناحیه سالوزو حکمرانی میکرد میزیست، همه ویرا دوست میداشتند اما هنوز ازدواج نکرده اهالی آن ناحیه از والتر فرمانفرمای محبوب خویش خواهش کردند که زنی بهمسری خود برگزیند همچنین از حاکم خواهش کردند که هرچه زودتر عروسی کند زیرا اگر پسری از فرمانروا بجا نماند و حاکم ازین جهان برود معلوم نیست چه کسی اداره حکومت آنان را بعهده خواهدگرفت و از اینکه حاکم محبوب خود را ازدست بدهند و پسری از وی نباشد سخت اندوهگین بودند. مردم می گفتند ما نمی خواهیم سرزمین مان به چنگ فرمانروائی ناشناس بیفتد ازین رو اگر حاکم بما اجازه بدهد همسری شایسته برایش برمیگزینیم .

والتر ازینهمه محبت و علاقه مردم نسبت بخویش احساس سرفرازی و غرور کرد و گفت ملت و مردم عزیزم، من همسری نمی خواهم اما اگر شما بخواهید ازدواج خواهم کرد . ولی هر که را بهمسری پذیرفتم می بایستی شما با او مهربان و مطیع و فرمانبردارش باشید .

همه مردم این قرار را پذیرفتند و از فرمانروا خواهش کردند که روز عروسی را اعلام نماید . و والتر به نوکران و مستخدمان خود دستور برپا ساختن جشن و مهمانی عروسی را داد اما هیچکس نمی دانست که چه کسی را حاکم بهمسری خویش برخواهدگزید .

در روستای نزدیک موطن والتر مردی فقیر بنام جانیکولا میزیست که دختری زیبا با اسم گرایسلدا در منتهای رعنائی و دلفریبی داشت. این دختر ریسندگی، شبانی گوسفندان پدرش را در مزارع می نمود و همه روزها کار و پیدر پیرش کمک میکرد. و شب هنگام غذای ساده ای برای شام خودشان می پخت .

والتر اغلب گرایسلدا را هنگامی که بشکار میرفت میدید و بوی دلباخت و و برای همسری خویش در نظر گرفت تا روزی که تصمیم جدی بازدواج گرفت هیچکس از مردم نمیدانست حتی نمی توانست حدس بزند که والتر چه کسی را بزنی خویش انتخاب میکند .

غذاهای جشن عروسی پخته و آماده شد و مهمانان فراز آمدند و همه مقدمات پذیرائی و جشن و سرور فراهم گردید اما هنوز هیچکس بجز والتر نمیدانست که چه کسی همسر حاکم خواهد بود .

آنگاه والتر اسبش را خواست و سوار بر آن شد و رو به روستای گرایسلدا نهاد و همه میهمانان پشت سر حاکم روان شدند. گرایسلدا برای آوردن آب از چشمه از کلبه اش خارج شده بود، او میدانست که امروز، روز عروسی والتر می باشد و - میخواست هرچه زودتر کارهایش را تمام و عروس و داماد را تماشا کند. هنگامیکه با ظرف آب بکلبه پدر، بازگشت خیلی دچار شگفتی شد که والتر را در آنجا ایستاده - دید .

والتر از گرایسلدا پرسید پدرت کجاست ؟ دختر جواب داد اریاب من، پدرم در باغ است و با شتاب برای صدا زدن پدر از خانه بیرون رفت .  
پیرمرد بکلبه اش بازگشت و والتر را دم در ملاقات کرد .

والتر به جانیکولا گفت من برای خواستگاری دخترت برای همسری خویش آمده ام آیا موافقید ؟ پیرمرد سخت دچار شگفتی شده بود، نمیدانست در خواب است که این کلمات را می شنود یا در بیداری زیرا والتر حاکم مردی ثروتمند بود و خواستگاری از دخترش خیلی غیرطبیعی و شگفت آور می نمود . سرانجام پدر دختر به حاکم گفت تو فرمانروا و صاحب همه چیز ما هستی هرطور صلاح میدانی اقدام فرما و والتر رو به گرایسلدا کرد و گفت آیا مرا به همسری خویش می پذیری آیا حاضری با تمام وجود مرا دوست داشته ، درهمه چیزها و کارها از من اطاعت کنی ؟

گرایسلدا در جواب گفت : سرور من، من فقط یک دختر فقیر هستم، اما اگر شما میخواهی با من ازدواج کنی من درهمه کارها مطیع تو خواهم بود و تا پایان عمر حتی اگر بخاطر آن بمیرم نافرمانی نخواهم کرد .

والتر دختر را بدرون کلبه فرستاد و او را به مهمانانش نشان داد و بانان گفت این دختر همسر من خواهد بود، شما باید علاقه خود را با پیمان ازدواجی که با این دختر بسته ام بطرزی احترام آمیز نشان بدهید .

آنگاه والتر به زنان دستور داد برای گرایسلدا زیباترین لباس ها را ببرند و با دلرباترین آرایش ها ویرا بیارایند و خود حلقه انگشتری بر دست دختر کرد و بر پشت اسب سفید چون برفش نشانید و بسوی خانه خویش بحرکت درآمد و بقیه روز صرف مهمانی و پذیرائی از مهمانان گردید .

گرایسلدا خیلی دوست داشتنی بود و مردم نسبت بوی علاقه و مهر فراوان پیدا میکردند و بزودی فراموش کردند که وی دختر مردی فقیر بوده است. گرایسلدا

از شوهرش در همه چیز اطاعت میکرد و والتر کوچکترین خطائی از وی مشاهده نکرد. و سال اول را با خوشی و خرمی با هم گذرانیدند و بعد از یکسال صاحب دختری شدند. اما این خوشی و شادمانی برای گرایسلدا چندان نپائید و والتر خواست عشق همسرش را نسبت بخود بیازماید و ببیند تا چه اندازه مهربان و نسبت به شوهرش وفادار است. و به گرایسلدا وانمود کرد که مردم در خشم هستند که چرا حاکم آنان دختری از خانواده‌های بزرگ بهمتری خویش برگزیده و از آن بیشتر در خشم می‌باشند که همسر حاکم دختری بجای پسر بدنیآ آورده است.

والتر گفت: من باید رضا و علاقه مردم را نسبت بخود حفظ کنم و می‌بایستی آنچه آنان میگویند گوش بدهم، و نباید برخلاف میل آنان کاری بکنم بنا بر این من امیدوارم تو شکیبیا و مطیع باشی همانطور که همیشه بودی.

گرایسلدا بطرزی غم‌انگیز گفت: سرور من تو هر کار را که میدانی بهتر است بکن، من همیشه فرمانبردار تو هستم.

والتر از شنیدن سخنان همسر خویش سخت شادمان شد اما خشنودی خود را پنهان کرد و از اطاق خارج شد و بفکر افتاد تا همسرش را بهتر و بیشتر بیازماید. ازینرو یکی از نوکران خود را فراخواند و بدو گفت باطاق گرایسلدا برو و بوی با اظهار شرمندگی و معذرت اطلاع بده که با من حاکم بیخواهد بچه کوچکش را بگیرد و به بیرون ببرد گرایسلدا ترسید با وجود این بخاطر آورد که چون قول اطاعت بشوهرش داده دم فرو بست و بچه را بوسید و بنوکر داد تا به بیرون ببرد و نوکر بچه را محکم در بغل گرفت و از اطاق خارج شد.

والتر دختر بچه را به بولوگنا نزد خواهرش فرستاد تا سالها با کمال دقت نگهداری و پرستاری کند. ولی گرایسلدای مظلوم و بردبار پنداشت که کودکش مردم است اما والتر آثار غم و انده و خشمی در رخسار همسرش ندید و کلمه‌ای ازین بابت بر زبان نیاورد. و همیشه با شوهرش مهربان و خوشخو بود. چهار سال بعد گرایسلدا صاحب پسری شد و تولد آن کودک شادی فراوانی در مردم آن ناحیه که نسبت بحاکم علاقه‌مند بودند برانگیخت و پدر گرایسلدا نیز از شنیدن تولد پسر خیلی خوشحال شد.

اما همینکه پسر دو ساله شد والتر دوباره بفکر آزمودن همسر خویش نسبت بخود و صبر و شکیبائی وی افتاد.

روزی باطاق همسرش رفت وگفت می‌خواهم بتو خبر دهم که مردم چقدر از ازدواج من و تو خشمگین هستند اکنون آنان می‌گویند کار بسیار غلطی است که فرمانروای آینده ما پدر بزرگش جانیکلای فقیر باشد و من بایستی بگفته آنها گوش داده و بآنچه می‌خواهند گردن‌نهم و باید برای پسر دوساله خود همان سرنوشتی را برگزینم که برای خواهرش انتخاب کردم .

والتر دستور گرفتن پسرک را از مادرش گرایسلدا بیکی از پیشخدمت‌ها داد و این بار نیز گرایسلدا بی‌آنکه خشمگین یا غمگین یا مانع بردن پسرک شود امر حاکم را پذیرفت و والتر پسرک را نیز نزد خواهرش به بولوگنا فرستاد تا از وی نیز پرستاری و مراقبت بعمل آید .

والتر از اینهمه صبر و شکیبائی و گذشت همسرش سخت در شگفت شد و بیشتر در تعجب فرو رفت هنگامیکه هیچگونه آثار غم و اندوه در چهره همسر خود بواسطه دوری فرزند ندید و ازین بابت نیز با وی کلمه‌ای بر زبان نیاورد. لذا والتر با خود گفت که هیچ چیز و وجودی گرانبها تر از چنین همسر فرمانبردار ندارد و علاقه و مهرش به گرایسلدا زیادتر شد .

چهار سال یا کمی بیشتر گذشته بود و یاز و الترتصمیم گرفت که همسرش را برای آخرین بار بیازماید هنگامیکه دختر گرایسلدا دوازده ساله شده بود دستور داد ویرا از بولوگنا به نزد خود بیاورند و به گرایسلدا گفت که میخواهد با دختری که از خانواده‌ای اشرافی و ثروتمند است ازدواج کند. گرایسلدا از شنیدن این خبر خیلی غمگین شد زیرا شوهرش را بیش از هر چیز در دنیا دوست میداشت با اینحال بخاطر فداکاری و علاقه بشوهر حاضر شد خانه شوهر را ترك گوید و والتر را آزاد بگذارد تا بتواند با همسر جدید خود ازدواج کند .

والتر دستور داد هر دو کودک را از بولوگنا به سالوزو بیاورند بی‌آنکه ازین بابت با کسی سخنی بگوید دختری که میخواهد با او ازدواج کند در راه است. آنگاه والتر به گرایسلدا گفت تو باید مرا ترك گوئی .

والتر گفت من با تو ازدواج کردم برای اینکه خوب و فرمانبردار بودی اما تو ثروتمند یا از یک خانواده اشرافی نیستی مردم هر روز از من میخواهند که همسر دیگری برگزینم. همسر جدید من بزودی در قصر ساکن خواهد شد و تو باید جای خود را باو بدهی ، تو لباس‌های کهنه‌ات را بردار و به نزد پدرت بازگرد .

گرایسلدا همه لباس‌های زیبا را از تن خویش بیرون آورد و لباس‌های کهنه خود را که پیش از عروسی با حاکم در تن داشت پوشید و خانه شوهرش را ترك کرد و به نزد پدر پیر خود بازگشت .

بزودی بچه‌های والتر از راه رسیدند و به سالوزو آمدند و والتر به نـزـد گرایسلدا کس فرستاد وگفت تو باید بیائی و به همسر جدید من خدمت کنی و — گرایسلدا در جواب گفت من از روی کمال علاقه و میل می‌پذیرم و حاضر — به خدمتگزاری به سرور خود هستم .

هنگامیکه مهمانان در کنار میز شام قرار گرفتند والتر گرایسلدا را بنزد خود فرا خواند وگفت آیا از دیدن همسر جدید من خوشحال هستی ؟

گرایسلدا در جواب گفت سرورم دختری زیباتر ازین هرگز ندیده‌ام و من خوشحالم که با هم خوش باشید اما خواهش میکنم او را خیلی دوست بداری . و والتر نشانه‌ای از خشم و حسادت در سیمای گرایسلدا ندید و اطمینان یافت که همسری واقعاً دوست داشتنی دارد و آنگاه در مجلس سهمانی فریاد کشید گرایسلدا مرا بس است هیچ مردی بخوشبختی من نیست زیسرا نظیر چنین زن فداکار و مهربانی وجود ندارد .

سپس همسر خویش را در آغوش گرفت و بوسید و گرایسلدا در تعجب شد و علت را پرسید و والتر موضوع پنهان کردن پسرک و دخترک را بازگفت و اضافه کرد من همسر دیگری بجز تو نخواهم گرفت و این دختر زیبا و جوان دختر خودت میباشد و آن پسرک پسرک و آنها سالها در بولوگنا زندگی میکردند و اکنون صحیح و سالم بتو بازگردانده میشود تا در کنار تو زندگی کنند . گرایسلدا از شنیدن این کلمات دستخوش هیجان و بیهوشی شد و چون بهوش آمد خدا را شکر کرد که دو فرزندگمشده‌اش بوی بازگشته ، آنها را بوسید و اشک شوق و شادی در چشمانش جمع شد .

آنگاه بشوهرش گفت : سرور من از تو متشکرم که فرزندان عزیزم را بمن بازگردانیدی اکنون از هیچ چیز نمی‌ترسم حتی از مرگ خود نیز ترسی ندارم برای اینکه میدانم که عشق شدید و علاقه فراوان تو بمن وجود دارد .

# داستان جیل پین

کوپر Cowper (۱۷۳۱ - ۱۸۰۰)

ویلیام کوپر شاعر بزرگ انگلیسی آثار فراوان نظم و نثر از قبیل وظیفه (۱۷۸۵) اشعار کوتاه دلاویز جان-جیل پین، به‌خانم اونوین Vnwin به‌سری و اشعار بلندتر کشتی شکسته خلق کرد.

در روزگاران پیشین مردی بنام جیل پین در شهر لندن میزیست. روزی همسرش باو گفت، مایست سال است که ازدواج کرده‌ایم اما تا کنون هرگز بخارج از شهر برای گذرانیدن تعطیلات نرفته‌ایم. فردا سالروز ازدواجمان است. بیاب به روستای ادمونتون برویم. مامی‌توانیم در آنجا غذائی صرف کرده و شامگاهان به لندن بازگردیم.

جیل پین به همسرش گفت بایستی با درشکه حرکت کرد. خانم جیل پین گفت اما من می‌خواهم که خواهر و بچه‌اش با ما بیایند ولی درشکه یک اطاق بیشتر نداشت بهمین جهت قرار گذاشتند که من و سه بچه‌ام بر پشت اسب‌های درشکه سوار شویم.

جان جیل پین فکر کرد که چه ایده خوبی است. «وگفت من دوستی دارم که در ویر Ware زندگی میکند. و اسی دارد که می‌توانم آنرا برای این سفر کوتاه از او عاریه بگیرم. خانم جیل پین گفت مقداری شراب با خود خواهیم برد چه شراب در اینجا ارزان‌تر از ادمونتون است.

صبح روز دیگر درشکه آمد و زنان و بچه‌ها سوار درشکه شدند و بسوی ادمنتون رهسپار گشتند جان جیل پین بر پشت اسب دوستش پرید اما پیش از آنکه بتواند به‌خانواده‌اش برسد پیش‌خدمت دوان دوان از خانه بیرون آمده و میگفت شراب



جا مانده است .

جان جیل پین گفت بیاور و بمن بده و من آنرا بکمر بند چرمی محکم خود می بندم .  
جیل پین کمر بند را بکمر خود بست و بطری های شراب را بآن محکم بست  
بطوریکه هر یک از آنها در یک طرف بدنش قرار گرفت و آنگاه دوباره بر اسب پرید  
و شتابان اسب را دوان دوان بحرکت درآورد و بسوی مقصد رهسپار گشت .

نخست اسب باهستگی راه میرفت زیرا جاده پر از سنگ و سربالائی بود ،  
اما بزودی راه نرمتر و سرعت اسب بیشتر شد . اکنون جان جیل پین خیلی راحت  
نمود زیرا سوار کاری خوب نمیدانست و به اسب گفت آهسته تر برو ولی اسب بحرف  
جیل پین توجهی نکرد همچنان چون باد صرصر میدوید و جان جیل پین گردن اسب  
را گرفت که از افتادن خود از روی حیوان جلوگیری کند . جان در واقع نمیدانست  
که چرا اسب تند میدود ولی اسب میخواست زودتر بطویلش در ویر بازگردد .

جان جیل پین بیچاره ! بگردن اسب آویخت و باد کلاه گیس و کلاهش را  
برد ولی وی نتوانست اسب را متوقف کرده کلاه خود را که بزمین افتاده با وزش  
باد باینسو و آنسو میرفت بردارد . در آنروزها مردان علاوه بر کلاه ، کلاه گیس بر سر  
میگذاشتند و غالباً اتفاق میافتاد که اینگونه کلاهها با وزش باد از سر صاحبش  
باینسو و آنسو میافتاد . لکن جان جیل پین نتوانست بهر ترتیب شده کلاه گیس  
خود را از چنگ باد بدرآورد و بسرگذارد . درین احوال جاده سرپائینی شد و بر سرعت  
اسب هرچه بیشتر افزوده میگشت و بطری های شرابی را که بکمر بندش بسته بود  
بالا و پائین میافتاد و به پهلوها و پای جیل پین و به پشت اسب میخورد .

همه مردمی که در جاده در آمدورفت یادر کنار آن ایستاده بودند نمی پنداشتند  
که اسب سوار در حال مسابقه اسب دوانی است و از مقابل آنانکه میگذشت  
برایش هورا میکشیدند و تشویقش میکردند ! تا اینکه در مقابل دروازه ای رسید  
و نگهبان نتوانست جلو اسب را بگیرد در را گشود و اسب و اسب سوار بدرون  
دروازه رفتند که بطری های شراب بواسطه اینسو و آنسو افتادن و بهم خوردن شکست  
و همه شرابهایش روی جان جیل پین و اسبش پاشیده شد .

سرانجام اسب و اسب سوار به ادمنتون رسیدند . خانواده جان او را دیدند  
که بر سرعت از مقابل آنان گذشت لذا ویرا صدا زدند توقف کن - ایست ! ایست !  
جان جیل پین خانه همین جا است ! غذا حاضر است و ما خسته ایم !

جان جیل پین بطرزی غم انگیز فریاد برآورد من نیز خسته هستم اما آن بیچاره نتوانست اسب را متوقف کند و اسب تصمیم گرفت که به ویر بازگردد، و از ادمنتون تا ویر ده میل فاصله و راه بود. و اسب با شتاب بسوی خانه ارباب خود به ویر رهسپار گشت.

صاحب اسب خیلی در شگفت شد وقتی جان جیل پین را سوار بر اسب دید که با سرعتی باور نکردنی اسب سواری میکند و بی آنکه کلاه و کلاه گیس بر سر داشته باشد. جان شرح داد که به ویر باز آمده است، بی آنکه خود بخواهد زیرا اسب میخواست به ویر بازگردد. وی نتوانست اسب را در ادمنتون متوقف کند، دوستش بوی یک کلاه و یک کلاه گیس دیگر داد و جان دوباره بر اسب سوار شد. جان چون بر اسب نشست به اسب گفت تو برای خاطر خود باینجا آمدی اکنون لطفاً مرا به خاطر من به ادمنتون ببر!

درست موقعیکه جان با اسب در حال صحبت بود الاغی بار سنگینی را در پشت سر اسب و اسب سوار حمل میکرد، اسب احساس ترس کرد که مبادا بر پشت وی بار گذاشته شود ازین رو شروع بدویدن کرد منتها این بار سرعتش خیلی بیشتر از دویدن در بازگشت از ادمنتون بود.

### جیل پین دور و دورتر رفت

کلاه جیل پین و کلاه گیس او دور و دورتر میرفت

او کلاه و کلاه گیس خود را زودتر از بار اول از دست داد و چرا؟ - برای اینکه کلاه و کلاه گیس خیلی بزرگتر بود.

خانم جیل پین چشم بجاده برای بازگشت شوهرش دوخته همینکه او را دید راننده درشکه را صدا زد، خانم جیل بوی مبلغی پول داد و گفت: این پولها از آن تست اگر شوهرم را صحیح و سالم بمن بازگردانی.

درشکهچی سوار بر یکی از اسبهایش شد و بسوی جیل پیل بسرعت پیش راند و همینکه به جیل پین و اسبش رسید کوشید که اسب جان را بگیرد و از حرکت باز دارد، اما حیوان بیچاره بیشتر از هر موقع ترسید و نیاستاد، و اسب جان پین را با خود بهر سو می برد و درشکهچی نیز سواره بر اسب خود از پی سوار و اسب می تاخت درین موقع عابران و مردمی که در کناره جاده بودند. سواران را تشویق

میکردند و برایشان هورا میکشیدند و ،وت میزدند ! آنان فریاد کردند ایست دزد ! ایست دزد ! و شش مرد جنتلمن سوار بر اسبانشان در پی جان و درشکه چی اسب می تاختند .

سرانجام جان جیل پین و اسبش به لندن آمدند زیرا اسب بشدت احساس خستگی، تشنگی و گرسنگی میکرد . نگهبانان دوباره دروازه را برای وی گشودند در حالیکه فکر میکردند جان در مسابقه ای شرکت کرده است . اسب دوباره کمی بعد به ادمنتون بازگشت، بنابراین او غمگین بخانه اش رفت و منتظر بازگشت خانواده خود شد .

# دوریت کوچولو

دیکنس (۱۸۷۰-۱۸۱۲) نویسنده بزرگ انگلیسی

چارلز دیکنس در خانواده‌ای فقیر بدنیا آمد، دوران کودکی و نوجوانی را با تهیدستی دست‌بگریبان بود و از سالهای تاریک و تیره زندگی دوران نخستین جوانی خویش تصویرهای کاملی در آثار خویش منعکس کرد. سبکی دلاویز و طنزآمیز داشت. این نویسنده رئالیست آثار جالبی از قبیل: داستان دو شهر - آرزوهای بزرگ - نیکلانیکل بای - سمساری کهنه - سرود کریسمس - دوریت کوچولو - دیوید کاپرفیلد و اولیورتویست خلق کرد.

آرتور کلن نام، پس از چند سال زندگی در چین بواسطه درگذشت پدر خود به لندن نزد مادر خویش بازگشت، لیکن مادر با وی سردی روبرو شد و حتی با نهایت تعجب مادرش بوی خوش آمد نگفت ازین رو برای تأمین معاش تصمیم گرفت که شغلی برای خود دست‌وپا و درجای دیگری بجز نزد مادر خویش زندگی کند. آرتور پیش از اینکه خانه مادر را ترک گوید میخواست دختر خیاطی را که در خانه مادرش کار میکرد به بیند. روزی دخترک را تعقیب کرد و از اینکه دید که دختر بسوی زندانی روان و برای ملاقات کسی بزندان مارشال‌سی در شهر لندن میرود دستخوش شگفتی و تعجب شد.

در زندان مارشال‌سی معمولاً کسانی را زندانی میکردند که نمی‌توانستند بدهکاری خود را پرداخت کنند. آرتور کلن نام دریافت کرد که دختر یکنفر

زاندانبان مارشال سی را تعقیب کرده که در عین حال خود یکنفر زندانی بشمار میرفت. آرتور همچنین فهمید نام این دختر دوریت است و با خانواده اش در زندان - مارشال سی زندگی میکند. پدر خانواده دوریت با اینکه خود یکنفر زندانی بود با اینحال اداره زندان را بعهده دارد و در عین حال حق خروج از آن زندان را ندارد و همه شب و روز خویش را صرف بهبود زندگی همه زندانیان میکند.

آرتور خواست که پدر امی آقای ویلیام دوریت را ملاقات کند و به بیند که چه خدمتی می تواند برای آن خانواده و آزادی پدر امی انجام دهد، ازین رو نزد وکیلی رفت تا مقدمات آزادی آقای ویلیام دوریت را فراهم کند. در همان وقت برای ملاقات آقای دوریس صاحب و مدیر تجارتخانه ای رفت.

مرد درستکار و امینی بنام جان چی وری بواسطه عشق و علاقه ای که به امی داشت برای مادر امی دوریت مغازه ای سیگار فروشی نزدیک زندان باز کرد. اما امی نتوانست پاسخ عشقی آن جوان را بدهد و از آقای جان چی وری خواهش کرد که بوی اجازه دهد که فرصت داشته باشد بخانواده اش کمک و بخانواده خود در وقت احتیاج یاری کند.

چندی بعد آرتور از خبرهای خوشی اطلاع یافت باین معنی که درباره مردم و گرفتاریهای آنان تحقیق بعمل آورد از طرفی فهمید که ارثیه کلانی به آقای ویلیام دوریت رسیده و با این ارث می تواند قرض های خود را بپردازد. و از زندان آزاد شود.

آرتور اخبار مربوط با آقای ویلیام دوریت را خود گرفت، و به ویلیام گفت و مرد زندانی از شنیدن آنها غرق در شادی شد و تصمیم گرفت با همه افراد خانواده اش بیک سفر دریائی دور و دراز برود. به ایتالیا، مخصوصاً بدشت شمال ایتالیا، ونیز و رم بروند. ویلیام هنگام ترك زندان بطرزی مشفقانه زندانیان را بدرود گفت و دچار اندوه گشت.

در ونیز فانی دوریت، خواهر امی عاشق کشاورزی شد و آن زارع خواستار ازدواج با فانی بود. مادر این کشاورز خانواده دوریت ها را می شناخت و چون اطلاع یافته بود که زندگی آنها دوباره خوب و اقبال و سعادت بآنها رو آورده همه خانواده دوریت ها را بخانه خویش دعوت کرد.

آرتور فهمید که نامزد فانی ناپدیری بنام آقای مردل دارد که مردی ثروتمند و بانکدار است. در لندن آرتور ترتیبی داد که پولش در راهی که آقای مردل - احتمال استفاده میداد بکار اندازد. زیرا بطور قابل توجهی سود و سرمایه افزایش می یافت. در رم فانی دوریت با پسر خانم مردل ازدواج کرد. ویلیام دوریت بداشتن دختر خود خیلی مغرور بود و بخود می بالید و ترتیبی داد که همه پولش را در - بانکش در لندن بی آنکه بدگمانی بخود راه دهد که گول خورده است بگذارد. بزودی پس از مدتی مردل دست بخود کشی زد زیرا شایعه ای رواج داشت که همه ثروتش را صرف مردم کرده و ورشکست شده است. خوشبختانه ویلیام دوریت پیش از اینکه مردل بمیرد و شایعه ورشکستی آقای مردل و از دست دادن ثروتش را بشنود، مرد.

آرتور نیز با ورشکستگی مردل ورشکست شد و نتوانست قرض هایش را بدهد چه همه ثروتش را صرف رهایی زندانیان بدهکار در زندان مارشال سی کرده بود.

در این احوال آرتور، جانچی وری را ملاقات کرد و به جان گفت که امی - دوریت نمی تواند با چی وری ازدواج کند زیرا در واقع بعشق آرتور کلن نام گرفتار است.

روزها گذشت و آرتور همچنان بواسطه بدهکاری در زندان بطرز غمگینی بسر میبرد. تا اینکه یک روز صبح با کمال تعجب مشاهده کرد که دوریت کوچولو برای دیدارش بزندان آمده بود و با دیدنش ویرا در آغوش گرفت.

امی به آرتور اطلاع داد که در صدد است که قرض ها و بدهکاریهای وی را بپردازد اما آرتور گفت که زندان را به آزادی ترجیح میدهد.

در آنوقت دوریت کوچولو فهمید که مادر آرتور بسردی از آرتور در بساز گشتن به لندن استقبال کرده و اکنون مرده است مادر واقعی آرتور نبوده است.

امی به پرستاری آرتور هنگامیکه سخت مریض بود پرداخت، به آرتور گفت که ورشکستگی مردل ویرا دچار فقر کرده، اکنون ثروتی و پولی در میان و نزد آنها نیست.

آرتور کلن نام باگذشت شریکش آقای دوریس از بقیه طلب خود آزاد و در نتیجه خیلی خوشحال شد.

هنگام ترك زندان آرتور بیک کلیسای کوچک نزدیک زندان رفت و صیغه عقد امی و آرتور خوانده شد و ایندو باین ترتیب زن و شوهر شدند البته دوریت کوچولو در همه مدت گرفتاریهای آرتور صبر پیشه ساخت و بعشق وی امیدوار و آرزومند بود .

هنگامیکه دوریت کوچولو و شوهرش آرتور کلن نام کلیسا را ترك می کردند یقین داشتند که دوباره میان آندو جدائی نخواهد افتاد و زندگی سعادت مندانه ای را با هم شروع خواهند کرد .

# توم سایر

تواین Twain (۱۸۳۵-۱۹۱۰)

ساموئل لانگهورن کلمنس معروف به مارك تواین نویسنده نامدار و بزرگ آمریکائی در میسوری در خانواده‌ای تهیدست چشم بجهان گشود .

در ده سالگی یتیم شد و برای تلاش معاش خود و خانواده‌اش در یک چاپخانه بعنوان کارگر حروف‌چینی بکار پرداخت و در ۲۱ سالگی بکشتی‌رانی دلبست و در می‌سی‌سی‌پی بکار ملاحی اشتغال ورزید .

مارك تواین به بسیاری از شهرها سفر و با زندگی و احساسات و عواطف و احوال آدمیان آشنائی پیدا کرد . در ۲۶ سالگی بواسطه بروز جنگ و رکود کسار کشتیرانی در رودخانه می‌سی‌سی‌پی تب‌پلا گرفت و برای بچنگ آوردن زر بسوی نوادا شتافت اما ازین کار سودی نبرد .

چندی بعد بنوشتن رونهاد، داستان، مقاله برای مجله انترپرایز می‌نوشت .

از آن پس آثار بسیار از قبیل : شاهزاده وگدا، بشر چیست ؟ قورباغه پرنده، ماجرای هاگل بری‌فین ، ساده‌دلان و سرگذشت توم‌سایر را خلق کرد .

مارك تواین نویسنده‌ای طنز نویس و بذله‌گو بود .



توم سایر، پسرکی یتیم بود که در خانه خاله اش خانم پلی با برادرش سید و عمویش خانم مری زندگی میکرد .

توم پسری، خنده رو، بشاش، اماگاهی شیطان بود . از مدرسه تنفر داشت و بفرآگرفتن درس چندان رغبتی نداشت و درسهایش را غالباً فراموش میکرد، با اینحال، خاله پلی توم را از سید بیشتر دوست میداشت .

توم پسر بچه ای مکتب گریز و بازیگوش بود که از مدرسه و درس می گریخت و برای شنا به رودخانه میرفت، و سید به خاله پلی میگفت، توم را تنبیه کن، خاله پلی توم را وادار کرد که نرده باغ را که ۳ یارد طول داشت هر روز (یکشنبه) تعطیلی خوب با آب پنبه تمیز کند . توم از روی بی میلی و باهستگی شروع بتمیز کردن نرده نمود .

حین تمیز کردن نرده، بن سرسید، توم باخود اندیشید چه خوبست که ازین در تمیز کردن نرده کمک بخواهد . چه کمتر چنین شانسی بسراغش میآید بنا براین توم از بن برای پاک و تمیز کردن نرده کمک خواست و به بن گفت لطفاً بمن کمک کن ! توم گفت نه ! اما سرانجام پذیرفت علاوه برین سبیش را هم به توم داد و شروع به تمیز کردن نرده ها نمود .

بزودی پسر بچه های دیگر به توم پیشنهاد کمک در تمیز کردن نرده نمودند و بجای بازی برای تمیز کردن نرده دسته جمعی حمله ور شدند . توم در سایه بتماشای فعالیت و کار تمیز کردن پسر بچه ها نشست و درباره دارائی خود ب فکر پرداخت، چه اکنون وی یک توپ نخی، یک قفل زنگ زده، چند قطعه مرمر و مقداری چیزهای دیگر داشت .

هاکل بری فین پسرکی یتیم با سر وضعی آشفته و لباسی کهنه بود که یک گربه مرده را هنگامیکه با توم ملاقات و برخورد کرد حمل می نمود و به توم گفت بیا نیمه شب بقبرستان برویم . هنگامیکه دویل روح هوس ویلیامز را احضار میکند و در همان لحظه ای که بخاک سپرده میشود، ما این گربه مرده را پس از گذاشتن جسد ویلیامز در قبر بدرون قبر می افکنیم و این عمل، زگیل های ترا شفا میدهد .»

آنان سینه مال سینه مال بسوی قبرستان رفتند، اما بجای ملاقات دویل، اینجون جو و موف پورتر را دیدند که در حال بیرون آوردن جسد مرده ای برای دکتر رویینسون بودند . موف با رویینسون گلاویز و در نتیجه موف مضروب و بیهوش

و لحظه‌ای بعد خود دکتر روپینسون بدست سرخپوستی کشته شد .  
 توم، جوهارپر و هوک با نارضائی خانه‌های خود را ترك کردند تا از چنگک تنبیهات شدید بدنی گریخته باشند زیرا غالباً از ضربات مشت و سیلی و لگد بجان می‌آمدند .  
 از این رو بماجر اجوئی و رفتن بدنبال حوادث پرداختند و ازخانه و خانواده گریختند،  
 توم در حالی خانه را ترك گفت که یک ران پخته خوک بهمراه آورده و جو نیز  
 قطعه‌ای گوشت خوک و هوک یک ماهی تاوه و مقداری توتون باخود برداشته بودند.  
 این سه دوست نوجوان در نیمه شب در کرانه رودخانه بایکدیگر ملاقات کردند  
 و بر یک قایق چوبی که در آنجا یافتند سوار و با پارو زنی بقایقرانی پرداخته بسوی  
 جزیره جنگلی رفتند . آنان هر یک برای خویش نامی برگزیدند توم کینه‌جوی سیاه  
 هوک سرخ دست و جو وحشت دریاها نامیده شدند.

کینه‌جوی سیاه بدو رفیق خود گفت ما باید شبیه دزدان دریائی زندگی کنیم.  
 ما می‌خواهیم کشتی‌ها را اسیر و اموال و دارائی آنها را ربوده آنگاه کشتی‌ها را سوزانیده  
 و ثروت‌های ربوده را درین جزیره در جائی مرموز پنهان و از آن گنج نگهبانی کنیم،  
 سپس کارکنان و مسافران کشتی‌ها را بجز زنان زیبا میکشیم و زنها را اسیر و زندانی  
 میکنیم .

دزدان دریائی کوچولو در جزیره از شاخه‌های خشک درختان آتشی برافروختند و  
 گوشت خوک و ماهی را پخته و آماده خوردن کرده و باین ترتیب مجلس جشن و  
 شادمانی برپا ساختند . روز دیگر با چوب بجا‌های کم عمق دریاها میزدند و در  
 نتیجه . ۶ تخم لاک‌پشت را در سوراخی یافتند و پس از اینکه تخم‌ها را برداشتند  
 برای شام خویش از آن تخم‌ها نیمرو ساختند .

یک روز بعد آنان قایق‌هائی را دیدند که در رودخانه به جستجو پرداخته  
 تا آنان را پیدا کنند و بیخانه‌ها و خانواده‌هایشان برگردانده شوند . جو بدوستان خود  
 پیشنهاد بازگشت بیخانه را کرد اما توم و هوک ویرا فوراً ساکت کردند . در آن  
 شب توم سینه مال سینه مال از نزد دوستان خود که در کنار آتش بودند گریخت و  
 خود را بآب انداخت و دزدکی خویشتن را به نزدیکی خانه‌اش رسانید .

در همه آن مدت خاله پلی اشک میریخت . خانم‌ها رپر هق هق میکرد و با  
 گریه میگفت من نمی‌توانم باور کنم که جو مرده باشد ! خاله پلی گفت : توم واقعاً  
 پسر بدی نبود، فقط شیطان بود ! آنان فکر میکردند که پسران در رودخانه غرق

شده‌اند یکنفر خدمتکار کلیسا معتقد بود که روز یکشنبه پیش توم احساس میکرد که او یکنفر فه‌مان است .

توم بجزیره‌ایکه بارانتس در آن بودند بازگشت تا بدوستانش خبر دهد که پخانه‌های خود بازگردند . آنان نصمیم گرفتند روز یکشنبه برای شرکت در مراسم ختم خود و تنبیدن آیاتی که برای آمرزش روح آنها خوانده میشود بازگردند .

کسب‌نس با حرارت هرچه نامتر یک عکس از سر بچه‌ها کشید و همه گریه و هق‌هق میکردند همبکه سران بازیگوش گریز پا بمجلس ختم خود قدم نهادند عده‌ای از حضار از دیدن آنان بیهوش شدند .

موف بجرم کشن دکتر رویینسون محاکمه و محکوم شد، گرچه توم از - انتقام اینجون جو می‌نرسید با اینحال جریان و اتفاقی را که در گورستان رخ داده بود برای دادگاه بازگفت .

نوم و هوك درون خانه مسکونی دیوی را نگاه میکردند، همبکه آنان اینجون جو را در لباس مبدل دیدند که بدوستی‌معداری از گنجینه طلا را نشان میداد .

هوك تشد که آن دزدان دریائی میروند نا انتقام مجروح شدن ویدود و گلاس را بگرنند بنزد خانواده‌ای از مردم ویلز که او را نجات دادند میخواست برود .

درین ضمن نوم و بکی‌تاچر در یکی از غارها سه روز و سه شب گم شدند همبکه دل بهلاک سپردند و از نجات خویش نوسیدگشتند نوم راهی به بیرون غار یافت .

توم، اینجون جو را در غاری دیده بود حدس زد که وی گنجش را در آنجا پنهان کرده و نوم و هوك بگنج دست یافتند .

مردی آنانرا در راه بازگشت منوقف ساخت و نوم و هوك را گرفته بنزد - ویدود و گلاس برد . ویدو پسنهاد کرد که هوك نیم را همچون پسرش نگهداری و از مراببت کند .

توم و هوك اکنون ثرومند هستند یکی یول‌هائی را که توم یافته بود در بانک گذاش و وضع مالی توم روز بروز بهتر گشت و نوم توانست بتحصیل رشته حقوق پردازد و در نتیجه پس از تحصیل ، یکنفر حقوفدان شد .

# سفر بمرکز زمین

ورن (۱۸۲۸-۱۹۰۵)

ژول ورن نویسنده فرانسوی در شهرنانت بدنیا آمد، پس از پایان تحصیلات حقوق و دست زدن بکارهای مختلف، شور و شوق نویسندگی در وی بیدار شد، نخست با کمک الکساندر دو مای پسر، بسرودن شعر پرداخت. اما شیوه و سبک ورن در نویسندگی تقریباً بی سابقه بود زیرا بجای اینکه مایه و موضوع رمانهای خود را از زمان گذشته بگیرد توجه بآینده کرد و اولین اثر خود را بنام ه هفته دربالن خلق کرد، از آن پس بخلق آثاری از قبیل: ۲۰۰۰۰ فرسنگ زیر دریا، سفر بمرکز زمین، دور دنیا در ۸ روز، سفر بماء توفیق یافت .

اوتولیندون بروک دانشمند ، استاد معدن شناسی دانشگاه هامبورگ دربارم کتاب جالبی با آکسل پسر خواهرش که درعین حال دستیار استاد، و جوانی پرهیجان و پرحرارت و فعال بود بحث و گفتگو میکند. آکسل بر روی ورقی یا قطعه پوست کهنه دست نوشته ای که بصورت شگفت آوری امضا شده بود، در نزدیکی ناحیه ای بائر و کوهستانی دسترسی یافت در ابتدا مفهوم و معنای نوشته ها معلوم نبود ، اما بعد از مدتی آکسل از مجموع آن دست نوشته ها پیام حیرت آوری کشف کرد که در آن چنین آمده است : «از دهانه آتشفشان اسنی فل پائین بیائید و همانطور که من بمرکز زمین رسیدم شما نیز بمرکز زمین راه خواهید یافت» آن نامه و پیام از آن ساکینوسم کیمیاگر قرن شانزدهم میلادی بود .

لیندون بروک بعد از وقوف ازین پیام تصمیم گرفت که باین سفر خطرناک دست بزند بهمان ترتیب که ساکینوسم اقدام کرده و راهنمایی نموده بود. آکسل باتوجه باطلاعاتی که از درون زمین، خطرات، گرمای فوق العاده آن داشت کم کم خود را قانع میکرد که ازین سفر پر خطر درگذرد و خویشتن را در کام بلا نیفکند و از سفر با عمق زمین و همراهی با دائی دانشمند سرباز زند.

قله آتشفشان اسنی فل در ارتفاع ۶ هزار پائی در آیسلند قرار داشت و پانصد سال از آخرین دوره آتشفشان آن می گذشت و اکنون خاموش بود.

سرانجام لیندون بروک و آکسل با سه نفر راهنما از سربالائی و سراسیمی های بسیار گذشتند و قدم زنان بسربالائی تند و پلکان مانند کوه رسیدند و این پلکانها در حقیقت صخره هائی بود که از درون کوه آتشفشان به بیرون پرتاب شده بود. آکسل سخت در وحشت فرو رفته بود زیرا کم کم دهانه آتشفشان نزدیک می شد. و با اشاره و فرمان لیندون بروک می بایستی از دهانه آتشفشان پائین بروند. آکسل بیشتر از این بیم داشت که ناگهان دهانه خاموش آتشفشان، آتشفشانی خود را از سرگیرد و آنان را همچون پرکاهی بدست مواد مذاب و خروشان خود بسپارد اما لیندون بروک آکسل را اطمینان داد که چنین اتفاقی رخ نخواهد داد زیرا هنگامیکه بخاری از دهانه آتشفشان بیرون نمی آید، آتشفشان وقوع نخواهد یافت. این گروه کوچک اما دلیر با زحمت و دردسر بسیار بدرون دهانه خزیدند و از دهانه با دلهره و ترس فراوان و با زحمت زیاد بطرف پائین رفتند یکی از راهنمایان با این دو مرد دلیر و دانش همراه گردیده بود و بقیه قول دادند که تا پایان سفر پر مخاطره آنان با عمق زمین، در کنار دهانه کوه باقی بمانند.

لباسی که لیندون بروک و آکسل بر تن پوشیدند شبیه کوهنوردان آلپسی بود و ابزارها و وسایل علمی متعددی نیز بهمراه داشتند این وسایل و ابزار سنگین از قبیل لباس ها، غذاها، طناب ها را بواسطه سنگینی بیائین میکشید و به سرعت آنها و وسائیشان را به ته دهانه میبرد.

بعد از اینکه به ته دهانه رسیدند بدرون تونلی سرازیر و بسوی پائین روان شدند که دارای دو شکاف و راه باریک بود و می بایست خط سیر خود را دوباره در نزدیکی سطح زمین می یافتند در حالیکه تشنگی و خستگی و نوسیدی بسه لیندون بروک و آکسل سخت فشار می آورد، تصمیم گرفتند که از ادامه این سفر دست

بکشند و بازگردند و راه دیگر در پیش گیرند .

آکسل میخواست بالا برود، زیرا از شدت تشنگی بحال مردن افتاده بود، اما هانس صدای حرکت آبرا در زیر زمین شنید و با تبر دودمی که به همراه داشت دیوار را سوراخ کرد آب گرم و قهوه‌ای رنگی با فوران بیرون زد و آن تشنه لبان در آن لحظات بحرانی موفق بنوشیدن آب شدند .

آکسل بعد از آن سیلاب بینائی خویش را از دست داد و خود را در غاری تاریک بی‌آنکه راهی به بیرون داشته باشد یافت، او مدت ه روز در آن غار تقلا میکرد و با دست بالا میرفت و با فریاد کمک میخواست و چون خود را از چند صخره بالا کشید و در عین حال باطراف مخصوصاً بجلو سرک می کشید، تا اینکه به زحمت صداهائی از هانس و دائیش شنید، آکسل سینه مال پاهایش را بیرون آورد و با سر خوردن روی سنگها و زمین پاهای خود را بزمین رسانید . و با شدت تمام شروع بکوبیدن و زدن آنها به زمین کرد بی‌آنکه آسیب سختی ببیند .

بزودی منظره شگفت‌آوری بنظرشان رسید و اینطور بنظر میآمد که روشنائی الکتریسیته در آنجا پرتو افشانی میکند و سایه ابری ضخیم و سرد بنظر میرسید و هوا را سیلرزانید . حال آکسل کمی بهتر شده بود و در میان انبوه و جنگلی از ستونهای قارچ مانند که هر یک ۳ تا ۴ پا بلندی داشت برخورد کرد علاوه بر این درین جا اجساد بسیاری از جانوران نخستین دیده میشد و مانند یک موزه تاریخ طبیعی جلوه مینمود .

هانس بساختن یک قایق به ظرفیت کافی برای اینکه بتواند ابزار و وسایل آنها را حمل کند ساخت . و باب افکند و پرفسور، آکسل و هانس سوار بر آن شدند و آن دریا را لیندون بروک نامیدند . در ضمن دریا پیمائی بیک ماهی کور دست یافتند که به خانواده ماهیانی تعلق داشت که قرن‌ها پیش در دریاهای روی زمین - میزیستند و مدتها پیش نسل آنها منقرض و نابود شده بود .

در ضمن بحر پیمائی جنگ میان یک هیولای بزرگ با جانوری «یکنوع حیوان ماقبل تاریخ» دیگر مشاهده کردند که از دیدن منظره و شدت نبرد آندو سخت مسافران بلرزه درآمدند و بوحشت دچار گشتند . روزی در وسط باد شدید یک گوی سفید آتشین روی قایقشان افتاد و منفجر شد و زیان فراوان با ابزار و آلات مسافران

دلیر ما زد و علاوه بر این آنانرا تا سر حد مرگ برد که خوشبختانه ازین خطر بزرگ جان سالم بدر بردند و باد این مردان جستجوگر را بساحل فرو افکند و همینکه بهوش آمدند بسیار در شگفت شدند که چطور هنوز زنده مانده‌اند !

اما با مشاهده قطب‌نما ملاحظه کردند که از مقصد بسی دور افتاده‌اند لذا پرفسور سخت خشمگین شد اما هرگز نومید نگردید ازین رویا همراهی آکسل اطراف را بررسی و تحقیق کردند و پیش از آنکه قایق شکسته را تعمیر کنند و سوار بر آن شده بدریا نوردی ادامه دهند، بجنگل و دره‌ای پر از استخوانهای انسانها و جانوران رسیدند و جانوران غول آسای بسیار بزرگی شبیه فیله‌های نخستین را دیدند که بوسیله شبانی نگهبانی میشدند .

با یافتن خنجری متعلق بقرن شانزدهم میلادی در نزدیکی یک سنگ، مسافران دلیر جستجوگرما سخت دچار هیجان گشتند بر روی این خنجر باختصار ساکینوسم حکاکی شده بود . اکنون دیگر قهرمانان ما مطمئن شده بودند که خط سیر نسبتاً درستی برگزیده‌اند و قدم‌زنان بر روی صخره‌ای بزرگ که در جلو راهشان قرار داشت رفتند آنگاه بقایق خویش بازگشتند که ناگهان صخره‌ها شروع بفرو افتادن و منفجر شدن کرد و بهمین علت آنان از پیش‌روی منصرف شدند که یکبار در پشت سرشان در یک غار بزرگ انفجاری وحشتناک رخ داد و صخره‌ها بدرون دریا فرو میریخت و قایق مسافران شجاع خرد شد و درین لحظات پر مخاطره و ترسناک انفجارهایی بی درپی صورت می‌گرفت و زمین لرزه با شدت تمام آغاز و آتشفشان شروع گشت این مردان بناچار باید بدرون دریای آتش بجهند زیرا شعله‌های آتش و ستونهای دود وسیل مواد مذاب بحرکت درآمد و قایق خرد شده این مردان دلیر بسوی دیگر رفت، پروفسور، آکسل و هانس که دست از جان شسته و دل بمرگ سپرده بودند ناگهان غویشتن را در معرض یک هوای روشن و روشنایی خیره‌کننده یافتند زیرا همراه با مواد آتشفشانی از دهانه کوه آتشفشان استروم‌بولی ایتالیا به بیرون از اعماق زمین افکنده شدند در حالیکه همه سالم بودند .

# دونکیشوت

سروانتس (۱۵۴۷-۱۶۱۶) Cervantes Saavedra

میگل دوسروانتس ساودا نویسنده نامدار و بزرگ اسپانیائی در یکی از شهرهای اسپانیا بنام آلکالا بدنیا آمد، با پدرش که طبیب دوره‌گردی بود سفرهای بسیار شهرهای متعدد کرد، لذا نتوانست تحصیلات منظمی را پایان برساند اما در عوض در شمشیرزنی مهارت بدست آورد و در ۲۳ سالگی به ایتالیا رفت و وارد ارتش شد ولی بزودی در جنگی زخمی شدید برداشت پس از آن بارتش دیگر پیوست هنگامیکه عازم اسپانیا گردید در راه اسیر اعراب گشت و او را بگلامی گرفتند تا اینکه از چنگ آنان گریخت ولی بازگرفتار شد این بار بوسیله پدر و مادرش با کمک یکنفر تاجر مسیحی در الجزایر باخرید و آزاد شد. سروانتس باز چندی باسور نظامی پرداخت اما سرانجام بکار نویسندگی اشتغال ورزید که ابتداچندان مورد توجه قرار نگرفت ولی با نوشتن رمان معروف دونکیشوت شهرت و معروفیت یافت و با اینکه بیش از سیصد سال از تاریخ تصنیف این کتاب میگذرد همچنان مورد توجه و علاقه بسیاری از مردم جهان قرارگرفته است. برخی دیگر از آثارش گالاتیا - داستانهای نمونسه است. با اینحال نویسنده‌ای چون سروانتس زندگی را با فقر و پریشانی پایان رسانید.



دونکیشوت در زمانهای خیلی پیش در روستای لمانچای اسپانیا میزیست، جوان نبود، اما قوی و بلند قامت با صورتی لاغر و کشیده بود دونکیشوت همیشه کتاب می خواند، گاهی همه روز و شبش بخواندن کتاب میگذشت کتابهایی که مطالعه می کرد درباره جنگاوران و شوالیه ها، جنگها و حوادث نظامی بود .

با خود میگفت من میخواهم یکنفر شوالیه جنگجو باشم که با حوادث و ماجراهای بسیار دست و پنجه نرم کنم . روزی دونکیشوت بزیر زمین خانه اش رفت در آنجا زرهی کهنه با کلاه خود و شمشیری زنگ زده یافت . زره و کلاه خود را تمیز و شمشیر را براق کرده اما سپری نداشت، با خود فکر کرد که یک سپر با مقوا میسازم و بعد از مدتی سپری مقوایی نیز برای خود ساخت .

پس از فراهم کردن اسباب جنگ با خود اندیشید که من بایستی اسبی قوی داشته باشم، بهمین جهت بدرون اصطبل رفت باسبش نگاه کرد، ولی اسب پیر و لاغر و استخوانی بود، اما دونکیشوت پنداشت که اسب قوی و حتی شگفت آور است و آنرا روزینات نامید .

دونکیشوت در کتابی خوانده بود که یک شوالیه واقعی باید عاشق زنی زیبا و مجلل باشد .

دونکیشوت زنی برازنده و زیبا نمی شناخت روی همین اصل دختری فقیر از مردم روستای «توبوسو» را برگزید و با خودگفت باو نامی فاخر و مجلل میدهم . مدتی دراز بفکر فرو رفت و سرانجام فریاد کشید «دانستم!» من او را دولسینای - توبوسو می نامم که اسمی بزرگ و جالب است .

صبح روز بعد دونکیشوت زره و کلاه خودرا پوشید و سپر مقوایی را در دست گرفته ، سوار بر اسبش شد و خودرا بصورت یکنفر شوالیه درآورد . چند کیلومتر دشت کنار روستای خود را سواره پیمود، ناگهان فکر کرد، من یک شوالیه واقعی نیستم لذا بایستی باولین قلعه بروم و از صاحب دژ خواهش کنم که بمن لقب (شوالیه) مرحمت فرماید . همه روز را تا شب هنگام سواره پیمود تا بقهوه خانه کوچکی رسید، دونکیشوت درباره دژهای بزرگ مطالب بسیار در کتاب های متعدد خوانده بود . پنداشت که آن قهوه خانه کوچک دژی بزرگ است .

با خود اندیشید، من از صاحب قلعه خواهش خواهم کرد که مرا ملقب به شوالیه گرداند، دم در ورودی قهوه خانه دو زن جوان بودند از مشاهده وضع لباس

دو تکیشوت سخت بخنده افتادند تا اینکه قهوهچی رسید دو تکیشوت پنداشت که صاحب قلعه است بوی تعظیم کرد و شب بخیرگفت: قهوهچی بآندو زن نجوا کرد که او یکنفر شوالیه واقعی نیست بلکه مردی دیوانه و شخصی بیچاره است. ما سر بسر او میگذاریم و باو وانمود میکنیم که این قهوهخانه یک دژ است و تظاهر می‌کنیم که من صاحب قلعه و شما زنان صاحب دژ هستید.

آندو زن جوان به شوالیه در بیرون آوردن زره اش کمک کردند، اما کلام خود از سرش بیرون نیامد و آنرا همه شب بر سر داشت.

بعد از شام دو تکیشوت در مقابل قهوهچی زانو زد و استدعا کرد که باو لقب شوالیه اعطا شود، قهوهچی دریافت که دو تکیشوت خیلی دیوانه و بیچاره است. لذا باو گفت فردا ترا ملقب به شوالیه خواهم کرد.

دو تکیشوت ضمن تشکر، گفت من تا فردا صبح در نمازخانه دژ نگهبانی- خواهم کرد و البته عالیجناب فردا مرا ملقب به شوالیه خواهند فرمود! اما در اینجا نمازخانه نیست. قهوهچی گفت میتوانی در حیاط نگهبانی و پاسداری کنی.

دو تکیشوت از قهوهچی تشکر کرد زره و برخی از اسباب رزمش را در حیاط کنار چاه آب گذاشت آنگاه با نیزه و سپر با پای برهنه در حیاط به قدم زدن و نگهبانی پرداخت و قهوهچی و دوستانش از مشاهده او بان حال بخنده افتادند و می‌گفتند بیچاره چقدر دیوانه است! قهوهچی گفت فردا من باو لقب شوالیه اعطا می‌کنم، چه تفریح و سرگرمی خوبی! و بسوی آندو زن باخنده فریاد کشید ما فردا شوخی و خنده فراوان و سرگرمی لذت بخشی خواهیم داشت.

شب هنگام پس از چند دقیقه مردی بحیاط آمد و شروع بحرکت در آوردن و اینطرف و آنطرف کردن لباسهای رزم دو تکیشوت برای برداشتن مقداری آب از چاه کرد. دو تکیشوت او را دید که زره و شمشیرش را بکناری زده با نیزه بان مرد حمله ور- شد و ویرا بزمین افکند، کمی بعد مردی دیگر بدرون حیاط آمد او نیز به جابجا نمودن زره و ابزار جنگی دو تکیشوت برای برداشتن آب از چاه کرد.

دو تکیشوت چون جابجا کردن زره و سایر ابزارهای جنگی خود را بوسیله مرد دیگری دید باو نیز با نیزه اش حمله کرد و ویرا بزمین افکند، دیری نگذشت که عده ای دیگر بدرون حیاط آمدند تا ر چاه، آب بردارند که دو تکیشوت بسوی آنها نیز حمله کرد آنان بخشم آمدند و با سنگ بسویش حمله کردند، درین وقت قهوهچی خود را باشتاب بحیاط

رسانید و فریاد زد دست نگهدارید باو سنگ پرتاب نکنید، آنگاه قهوه چی با آن مردان بنجوا گفت که دونکیشوت شخصی دیوانه و بیچاره است روی همین اصل آنان متفرق شدند .

صبح روز بعد قهوه چی در حالیکه مضطرب بود با خودگفت وانمود میکنم که صاحب دژ هستم و بعد از اعطای لقب شوالیه او ازاینجا می رود و من از این بلا راحت میشوم، قهوه چی یک کتاب کهنه در یک دست و شمشیر دونکیشوت را در دست دیگر و یک پسر بچه کوچک با شمع و آندو زن جوان سپر و نیزه دونکیشوت را آوردند و بمشاهده آن وضع مضحک پرداختند.

دونکیشوت جلو پای قهوه چی زانو زد، آنگاه قهوه چی وانمود به خواندن چند دعا کرد و شمشیر دونکیشوت را بشانه او زد وگفت آقای شوالیه برخیز، دو زن جوان تا روز بعد که دونکیشوت سوار بر اسبش گشت و از حیاط خارج میشد همچنان میخندیدند دونکیشوت یقین کرد که یک نفر شوالیه شده است و تصمیم گرفت که بدنبال ماجراها و حوادث شگفت آور برود .

دونکیشوت سوار بر اسب تقریباً سه کیلو متر از قهوه خانه دور شده با کاروانی از بازرگانان برخورد میکند، آنان برای فروش ابریشم قصد شهر داشتند و چیزهائی شبیه چتر برای جلوگیری از تابش خورشید بر روی سر خود گرفته و عده ای خدمتکار نیز همراه آنها بود .

دونکیشوت ایستاد و نیزه اش را بطرف آنها قراول رفت و با صدای بلند فریاد کشید بایستید، و میگوید که دولسینای توبوسو زیباترین زن عالم است . «بازرگانان گفتند نه» .

دونکیشوت خیلی خشمگین بانها حمله ور شد، اما اسب او رم کرد و بزمین در غلتید خود و اسبش بر زمین فرو افتادند ، و نتوانست برخیزد زیرا زره و لباس رزمش خیلی سنگین بود، یکی از مردان کاروان بسوی دونکیشوت دوید و با نیزه او را زد و شوالیه خیلی آسیب دید آنگاه بازرگانان بسوی مقصد خویش روان شدند ، مسدتی بعد یکی از دوستان دونکیشوت سوار بر یک قاطر سیگنشت که دونکیشوت را در لباس رزم مسخره ای دید . لباس جنگ و زره را از تن وی بیرون آورد و آنها را بر پشت روزینات (اسب) بار و دونکیشوت را بر قاطر سوار کرد - آندو راهی طولانی را پیمودند تا شب هنگام به خانه دونکیشوت رسیدند . دونکیشوت

دو هفته‌ای در خانه‌اش ماند .

پس از دو هفته با خود اندیشید من دوباره خانه را ترك و از حوادث و ماجراهای تازه استقبال خواهم کرد، اما احتیاج بیک همراه و خدستکار دارم ناگهان فریاد کشید دانستم ! فهمیدم ! از سانچوپانزا خواهش میکنم که مباشر و همراه من باشد .

سانچوپانزا مردی کوتاه قد و چاق بود و در مزرعه کار میکرد ، روزی — دونکیشوت باو گفت تو میتوانی مباشر من باشی و همراه من برای دست و پنجه نرم کردن با ماجراها و حوادث بیائی ؟ سانچو جواب داد آری، مسلماً و من سواره با الاغ می‌آیم برای اینکه اسب ندارم .

روز دیگر دونکیشوت و سانچو برای دیدن حوادث و ماجراها روستای خود را ترك کردند آنان سراسر دشت را که چند کیلومتر بود پیمودند ناگهان دونکیشوت ایستاد و فریاد کرد نگاه کن، در آنجا تعدادی غول هست، سانچو با شگفتی گفت من هیچ غولی را نمی‌بینم، من فقط تعدادی آسیای بادی می‌بینم . دونکیشوت فریاد کشید آنها غول است، آسیای بادی نیست و با اسبش بسوی آنها حمله کرد، و پنداشت که آن آسیابهای بادی غولهای عظیم با بازوان بزرگ هستند ، سانچو دریافت که دونکیشوت بیچاره خیلی دیوانه است .

دونکیشوت باولین آسیای بادی با نیزه‌اش حمله کرد یکی از پره‌های آسیاگیر کرد و پره‌های دیگر باو واسبش بر اثر وزش باد برخورد کرد، و دونکیشوت و اسب او را بر زمین درغلطانید و ویرا سخت مجروح کرد .

سانچوپانزا در سوار کردن دون کیشوت بر اسب کمک کرد و آنگاه خود سوار الاغش شد، آنان چند کیلومتر دیگر سواره راه پیمودند و سرانجام بقهوه‌خانه‌ای رسیدند در حالیکه خیلی خسته بودند . دونکیشوت تصور کرد که آن قهوه‌خانه یک دژ بزرگ است لذا با احترام گفت آیا با اجازه اقامت امشب را در اینجا میدهید؟

صبح روز بعد دوباره عازم و آماده حرکت شدند، قهوه‌چی آنها را در حیاط قهوه‌خانه نگهداشت و گفت شما پول و کرایه غذای خود را نپرداختید، دونکیشوت فریاد کرد شوالیه‌ها پولی نمی‌پردازند و با اسب سرعت از قهوه‌خانه دور شد ، - قهوه‌چی خیلی خشمگین گردید دوستان او، سانچو را از الاغش بزیر کشیدند آنگاه در پتوئی انداخته بالا و پائین می‌انداختند و با فریاد می‌گفتند اگر شوالیه پولی

نمی‌پردازد سباشر و نوکرش بایستی پول کرایه و غذا را بپردازد .

سانچو فریاد می‌کشید بایست، بایست، دونکیشوت شنید سواره بقهوه‌خانه بازگشت و از بالای دیوار دید که سانچو را بالا و پائین می‌اندازند سخت خشمگین شد، اما بحمايت سانچو نرفت، سرانجام آنها از اذیت سانچو دست برداشتند و او را بر الاغش سوار کردند در حالیکه خیلی ناراحت و صدمه دیده و بد حال بود سوار بر الاغ از حیاط قهوه‌خانه خارج و به دونکیشوت ملحق شد .

دونکیشوت و سانچو چند کیلومتر دیگر راه پیمائی کردند تا اینکه ابری تیره ازگرد و غبار از دور نمایان شد دونکیشوت ناگهان ایستاد در حالیکه خیلی به هیجان آمده بود گفت سانچو ما خیلی خوشبختیم آنجا را نگاه کن .

سانچو پاسخ داد من فقط ابری ازگرد و غبار میتوانم ببینم .

آنگاه دونکیشوت با فریاد به سانچو گفت به پشت سر نگاه کن، در آنجا یک جنگ بزرگ برپاست دو سپاه در دو طرف جاده مشغول مشق نظامی هستند و هم اکنون جنگی سهمگین در خواهد گرفت، سانچو بعقب سرش نگاه کرد و گفت بجز ابری ازگرد و غبار چیزی نمی‌بینم، چند دقیقه بعد سانچو گفت آنها گله‌های گوسفند است که چوپانان آن نیز همراهشان هستند .

دونکیشوت فریاد کشید نه آنها سپاهیان هستند که برای جنگ می‌آیند، دونکیشوت پیچاره دیوانه پنداشت که آنها لشکریانی هستند و با هیجان و بطرز وحشتناکی گفت برای دیدن آنها بفرز آن تپه برویم و چند لحظه بعد بطرف بالای تپه براه افتادند و از آنجا به مشاهده پرداختند ناگهان دونکیشوت سواره بسوی پائین تپه برای حمله بگله گوسفندان بخیال اینکه سربازان هستند روان شد در حالیکه فریاد برسیکشید و با نیزه بگوسفندان حمله میکرد میگفت جنگ، چوپانان خیلی خشمگین شدند بسویش سنگ پرتاب کردند سرانجام سنگی بر دهانش خورد و از اسب بزیر افتاد و چند دندان ویرا شکست و سانچو در پناه الاغ خود پنهان شده بود سانچو در حالیکه لبخند بر لبان داشت گفت خیلی غم‌انگیز خواهد بود که چند دندان در دهان شما شکسته و صورت شما را بد منظره کرده است .

دونکیشوت با هیجان زیاد گفت من خود را شوالیه‌ای با صورت غم‌انگیز خواهم نامید .

روزی دونکیشوت و سانچو پانزاسواره بسوی کوهستانی رهسپار شدند در

حالیکه باران میبارید، ناگهان آنان مردی سواره را دیدند که جلوتر از آندو بود و بسوی آنان میآمد دونکیشوت پنداشت که او یکنفر جنگجو است باحالت پرهیجانی فریاد کرد نگاه کن در آنجا یک مرد جنگی سوار بر اسب خاکستری به سوی ما میآید، و یک کلاه خود زرین بر سر نهاده است .

سانچو خندید و گفت : آن مرد یکنفر جنگجو نیست، و سوار بر یک الاغ است . دونکیشوت پاسخ داد نه، و کلاه خودی که بر سر نهاده از آن مامبرنیوی جادوگر است ، من باوحمله خواهد کرد و کلاه خود را ازوی خواهم گرفت .

برای سانچو مسلم شد که دونکیشوت دیوانه‌ای است بدبخت، آن سردیکنفر سلمانی بود که لباس سلمانی بر تن و طشتک برنجی را برای اینکه باران بر سرش نریزد بر سر داشت، سلمانی بسوی روستای دیگر میرفت که باران شروع به باریدن کرد و او طشتک برنجی را روی سر خود گرفت دونکیشوت تصور کرد که آن یک کلاه خود زرین است .

سلمانی نزدیک آمد و دونکیشوت بسوی او تاخت، سلمانی ترسید طشت برنجی بر زمین افتاد و سانچو آنرا برداشت و به دونکیشوت داد شوالیه خیلی به هیجان آمد و طشتک را بر روی سر گذاشت و گفت کلاه خود خوبی است سانچو گفت خیلی بزرگ است . دونکیشوت و سانچو چند کیلومتر دیگر رفتند که دسته‌ای زندانی را دیدند، زندانیان را با زنجیر بهم بسته بودند و زنجیرها بدورگردن آن بیچارگان بود وعده‌ای مأمور شمشیر و تپانچه بدست آنها را بسوئی میبردند دونکیشوت با خود گفت آنها زندانی هستند که برای بردن پکشتی اسیر شده‌اند و من بآنها در فرارشان کمک خواهم کرد .

ناگهان به نگهبانان حمله کرد و زندانیان زنجیرها را پاره کردند و نگهبانها گریختند دونکیشوت گفت شما همه به توبوسو بروید و به دولسینا بگوئید که من دلیرترین شوالیه جهان هستم زندانیان فکر کردند که او دیوانه‌ای بدبخت است لذا بسویش سنگ پرتاب کردند و سنگها به دونکیشوت و سانچو خورد و هر دو بزمین فرو افتادند و هر یک صدمه دیده و افسرده شدند .

دونکیشوت و همدم و نوکرش سانچوپانزا سفرهای دیگری کردند و ماجراها و حوادث دیگری دیدند شبی دزدی الاغ سانچو را دزدید و آن بیچاره از آن پس پیاده سفر میکرد، سرانجام آندو بکوهستان رسیدند دونکیشوت خیلی غمگین و -

افسرده خاطر بود به سانچوگفت من نامه‌ای برای دولسینامی نویسم و توسواره بسویش میروی و نامه را باو میدهی و میگوئی من گرفتار عشق او هستم .

دونکیشوت نامه‌ای نوشت و سانچو بسوی تو بوسو در حالیکه سوار بر روزینات بود رفت زیرا الاغش را یکنفر دزدیده بود ، دونکیشوت اندیشید من در اینجا در کوهستان تا دولسینا جواب نامه‌ام را بفرستد خواهم مساند . من چیزی نمیخورم و نمینوشم تا اینکه دولسینا بگوید که مرا دوست دارد .

سانچو همه روز راند و رفت تا شب استراحت کرد و روز دیگر به قهوه‌خانه‌ای رسید دو مرد دم در ایستاده بودند یکی از آن مردان یکنفر کشیش و دیگری آقای نیکلاس بود و در همان روستائی میزیستند که دونکیشوت از مردم آنجا بود .

کشیش به نیکلاس گفت: سانچوپانزا در حالیکه سوار بر اسب دونکیشوت است باینجا میاید آنان بسوی سانچو دویدند و گفتند دونکیشوت کجاست ؟ سانچو بانها درباره حوادث و ماجراهائیکه بر سر دونکیشوت آمده بود شمه‌ای گفت همچنین اضافه کرد که کوهستانرا ترك نمیکنند تا اینکه دولسینا باو پاسخ دهد که دوستش میدارد، کشیش گفت، ما دونکیشوت را دستگیر می کنیم و بخانه‌اش باز میآوریم و جلو ماجراجوئی احمقانه او را خواهیم گفت، سانچو تو ما را باو برسان، کشیش، نیکلاس و سانچوپانزا برای رسیدن به دونکیشوت براه افتادند سانچو سواره و آندو پیاده بودند تا سرانجام بکوهستان رسیدند و به رود کوچکی برخوردند، سانچوگفت دونکیشوت در همین نزدیکی هاست کشیش به سانچوگفت تو سواره برو او را پیدا کن، ما اینجا منتظر خواهیم بود .

سانچو برای پیدا کردن دونکیشوت رهسپار شد کشیش و نیکلاس پیاده کنار جوی آب رفتند پس از چند دقیقه زن جوانی را دیدند که در کنار جوی آب نشسته است اوگفت من اسمم دوروتا است و میخوامم بشما در بچنگ آوردن و اسیر کردن دونکیشوت کمک کنم من میخوامم باو حقه بزنم و شوخی کرده باشم، دوروتا گفت من وانمود میکنم که شاهزاده هستم و نیکلاس باید وانمود کند که پیشکار من است ، نیکلاس ریشی مصنوعی بصورت خود چسبانید و گفت : حالا شبیه یک پیشکار و نوکر شدم درین ضمن سانچوپانزا باز گشت و گفت من دونکیشوت را پیدا کردم و پشت سر من دارد میاید و او را بشما تحویل میدهم. دوروتا در حالیکه وانمود میکرد شاهزاده و نیکلاس پیشکار اوست برای

پیدا کردن و دیدن دونکیشوت وارد کوهستان شدند و ویرا پیدا کردند، دوروتا در حالیکه ژست یک شاهزاده را گرفته بود به دونکیشوت گفت آیا تو کسی هستی که بتوانی به غولی که در سر زمین ما مزاحمت و رعب و ترس ایجاد کرده است حمله کنی و او را بکشی؟ دونکیشوت پاسخ داد آری، دوروتا گفت بدنبال من بیا آنها به کشیش و سانچو ملحق و سپس عازم خانه دونکیشوت گشتند تا اینکه در راه به قهوه‌خانه‌ای رسیدند سانچو خیلی خوشحال بود و فهمید این همان قهوه‌خانه‌ای بود که او را در پتو گذاشتند بالا و پائین می‌انداختند دونکیشوت و همراهان بدرون قهوه‌خانه رفتند دونکیشوت برختخواب رفت و بقیه دور بخاری نشسته و مشغول صرف غذا و گفتگو شدند، ناگهان سرو صدای شدیدی از طبقه بالا برخاست و دیگران بمحض شنیدن سرو صدا بطرف در اطاق خواب دونکیشوت دویدند دونکیشوت زود بخواب رفت اما در عالم خواب ورؤیا با شمشیرش خیک‌شرایی را که قهوه‌چی به سقف اطاق آویخته بود سوراخ کرده و شرابها بکف اطاق می‌ریخت و دونکیشوت با فریاد و سرو صدا میگفت دزد، دزد، او میپنداشت که در حال کشتن غول است کشیش و سایرین از دیدن این صحنه بخنده افتادند .

قهوه‌چی خیلی خشمگین بود و میگفت فوراً باید دونکیشوت قهوه‌خانه مرا ترك کند . کشیش گفت دونکیشوت دیوانه است ما او را بخانه‌اش باز می‌گردانیم، در آنشب هنگامیکه دونکیشوت بخواب رفت دوستان و همراهان وی حيله‌ای کردند کشیش و بقیه دوستان یک قفس بزرگ ساختند و آنرا روی یک‌گاری که بوسیله یک‌گاو نر کشیده میشد گذاشته محکم بستند آنگاه باطاقی که دونکیشوت خوابیده بود رفتند و دست و پای او را طناب پیچ کرده و بعد کشان‌کشان بطبقه پائین آورده درون قفس گذاشتند .

گاو نرگاری را می‌کشید تا پس از ۶ روز به روستای دونکیشوت رسیدند دوستانش او را از قفس روی‌گاری پائین آورده برختخواب بردند دونکیشوت چند هفته‌ای در خانه ماند تا اینکه دوباره تصمیم گرفت با سانچو برای مقابله بسا ماجراهای تازه براه بیفتند ، دونکیشوت سوار بر روزینات و سانچو که الاغش را دوباره پیدا کرده بود سواره برای مقابله ماجراهای تازه براه افتادند .

قهرمانان ما چندین کیلومتر سواره رفتند تا به عده‌ای شبانان برخوردند که ماست می‌فروختند سانچو مقداری ماست خرید اما چون چوپانان ماست را با ظرف



باو ندادند سانچو کلاه خود از سر دونکیشوت برداشت و کوزه ماست را در آن خالی کرد همینکه سانچو با کلاه خود پر ماست برگشت دونکیشوت فریاد کشید کلاه خود مرا بده برای اینکه عده‌ای را می‌بینم که از جاده بالا می‌آیند در آنجا ممکن است جنگی برپا باشد سانچو کلاه خود پر ماست را به دونکیشوت داد و او سرعت آنرا برسر گذاشت و ماست‌ها روی سرو صورت و لباسش ریخت و شوالیه را سخت خشمگین کرد. یک‌گاری در حال آمدن بسوی بالای جاده بود که بوسیله قاطرها کشیده و پرچی برفراز آن دیده میشد، دونکیشوت اسبش را در وسط جاده بانتظار رسیدن آن‌گاری نگه داشت‌گاری ایستاد و دونکیشوت از راننده پرسید کجا می‌روید و درون اطاقک‌گاری چیست؟ راننده جواب داد یک شیر بسیار بزرگ درون اطاقک است و ما آنرا برای پادشاه می‌بریم دونکیشوت فریاد کشید در قفس را باز کنید و بگذارید شیر بیرون بیاید یا من شما را با این نیزه خواهم کشت.

بعد از فرار راننده و سانچو شیربان یکی از درهای قفس شیر را گشود و دونکیشوت از اسبش پائین آمد و شمشیرش را از نیام بیرون کشید و جلو شیر ایستاد و منتظر ماند تا شیر بیرون بیاید شیر باونگاه کرد و دهن درهای کشید و آنگاه مثل یک‌گره چنگاله‌ایش را شروع به لیسیدن کرد.

دونکیشوت باز در انتظار پائین آمدن شیر ماند، اما شیر به بیرون از قفس نپرید و دوباره خمیازه کشید و سرش را برگردانید و بخواب رفت دونکیشوت خیلی غضبناک شد و به شیربان گفت شیر را از قفس بیرون بینداز شیربان پاسخ داد نه من اینکار را نمیکنم برای اینکه مرا میکشد او از جایش بیرون نمیآید برای اینکه از تو میترسد!

دونکیشوت چند لحظه فکر کرد و گفت درست است شیر از قفس بیرون نمیآید برای اینکه از من میترسد در قفس را ببند، شیربان در قفس را بست و آنگاه سانچو و راننده‌گاری بازگشتند دونکیشوت در حالیکه خیلی به هیجان آمده بود به سانچو گفت شیر از من ترسید بنابراین من اکنون خود را شوالیه شیردل می‌نامم. پس از ماجراها و حوادث بسیار دونکیشوت و سانچو پانزا به‌خانه خویش بازگشتند، شوالیه گفت حالم خوب نیست و برای مدت یکسال در خانه خواهم ماند آنگاه برای مقابله با ماجراهای تازه دوباره از خانه بیرون میرویم، دونکیشوت بخانه‌اش رفت و در رختخواب افتاد و سه روز بعد مرد.

## آنجبه در سری ۱۲ جلدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است :

سرو دی حماسی از مردم اروپای شمالی	نیبولونکها	هند باستان	شا کونتالا	استیونسن	جزیره گنج
هویر	اودیسه	اسپنسر	اونا و ازدها	دیکنس	دیوید کاپر فیلد
کوپر	سرگذشت آخرین موهیکانها	تیسون	مرگ آرتور شاه	اسکات	ایوانهوا
آفریقا	پیشخدمت غرغرو	لانگفلو	هیاواتا	سویفت	سفرهای گالیور
فنلاند	لبیر و تیبو	لیروالاسی	بن هور	دیفوئه	روبینسن کروزوئه
یونان	اورفه نوس و ایوریدیسه	شکسپیر	رؤیای نیمه شب تابستان	بیچراستو	کلبه عمو توم
ترکیه	زن و قاضی	جین و بستر	بابا لنگدراز	جرم - کک - جرم	سه مرد در قایق
سرخیوستان سواحل اقیانوس آرام	زنجیر انسانی	آلفونس دوده	تارتارین تاراسکن	ماکولی	هورا تیوبس
باتو	مادر خنده رو	رودلف رامپه	سفرهای مونچاسن	کلریج	ملاح فرتوت
از مردم شمال آفریقا	هفت دیوار	گوته	فاوست	جرج البوت	آسیاب رودخانه فلوس
سوئیس	دریاچه بی ته	ورن	پنج هفته در بالن	دیکنس	اولیورتویست
هند	برهمنان و شیر	ژان دولین	سوزان	الکوت	زنان کوچک
اسکیموها	پسریکه روشنی روز آورد	روسکین	شاه رودخانه جلایلی	ملویل	سویی دیک
چین باستان	چطور باران ساخته میشود	ورن	سفر بدور دنیا در هشتاد روز	چوسر	افسانه دانشجوی فلسفه
	هر روز بآنچه میگوئی	تواین	شا هزاره وگدا	ویلیام کوپر	داستان جیل پین
آفریقا	شروع میشود	ویرژیل	انه آس	دیکنس	دوریت کوچولو
از سرخیوستان شمال آمریکا	مردی که با خرسها میزیست	جک لندن	آوای وحش	تواین	توم سائر
ژول ورن	دیک ساندرز پسر کاپیتان	چارلز لودویگ (لوئیس کارل)	آلیس در سرزمین عجائب	ورن	سفر بمرکز زمین
آلمان - برادران گریم	میز ، الاغ و چوب	ورن	فرزندان کاپیتان گرانت	سرواتنس	دونکیشوت
روم باستان	رمولوس و رموس	انگلیسی	روین هود	هویر	محاصره تروآ
روسی - آکسی تولستوی	روباه و کرک	مصر باستان	هوت هوت	هند باستان	راماپانا
کتیا	پسرک سیاه چوپان	الکساندر دوما ( پدر )	کنت مونت کریستو	هند باستان	مهابهاراتا
از کتاب هزار و یکشب	سفرهای سندباد	کیپلینگ	کاپیتان دلیر	دانته	کمدی الهی
		ورن	میشل استروکف	موسه	کوچک مرد
				برونینگ	نی نواز هاملین
				هند باستان	ارابه گل



ناشر : انتشارات ابن سینا - تهران : میدان ۵ شهرپور

تومان

۲۰

شماره ۲۸۱  
انت کتابخانه ملی ۱۳۵۳/۶/۲۳

# ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :  
عبدالحسین سعیدیان



# ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

هومر	محاصره تروآ
از هند باستان	رامایانا
از هند باستان	مهابهاراتا
دانته	کمدی الهی
موسه	کوچک مرد
برونینگ	نی نواز هاملین

ترجمه

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا

تهران میدان ۲۵ شهرپور

# محاصره تروآ

هومر

حماسه سرای بزرگ یونان باستان، داستان شگفت انگیز ایلیاد و اودیسه را برشته نظم درآورد. از زندگی وی اطلاع چندانی نداریم. برخی زمان حیاتش را قرن دوازدهم قبل از میلاد می‌پندارند. هرودوت عقیده داشت که هومر در قرن نهم قبل از میلاد میزیست.

«در روزگاران باستانی، شهری بنام تروآ در آسیای صغیر در دشتی حاصلخیز نزدیک کوه آیدا قرار داشت نام تروآ از کلمه Troad یا از Tros از نام یکی از فرمانروایانش گرفته شده است و پسر تروس ایلوس بود. ازینقرار کسیکه آن شهر را بنا کرد و بان نام تروآ داد ایلون بود. شهر تروآ بزرگ و بزرگتر و پر قدرت تر شد و با دیوارهای ضخیم که شهر را در میان گرفته بود محافظت میگشت تا اینکه یونانیان آنرا ویران کردند و خونهای بسیار در محاصره و جنگ طولانی تروآ ریختند و این داستان حیرت آور را مردی نابینا و شاعری توانا و چنگ نوازی ماهر بنام همر در اثر معروف و مفصل خود در قرن هشتم یا نهم قبل از میلاد آورده بود.

امروزه مقدار کمی از آثار تروآ برجا مانده، اما با حفاریهایی که باستان شناسان در آن محل بعمل آورده‌اند. بقدر کافی اطلاعات و تصویری از مجموعه‌های بسیار از آن شهر بزرگ ویران شده متعلق بقرن دوازدهم قبل از میلاد بدست آورده‌اند.»

\*\*\*

پیش از آنکه تروآ بدست سربازان یونانی برهبری آگاممنون پادشاه میسناویران گردد پریام آخرین پادشاه شهر تروآ بود.

پریام با هکوبا ازدواج کرده ، صاحب . ه پسر و دوازده دخترشده بود .  
زیباترین و خوش اندام ترین پسران پریام ، پاریس بود و بحکم تقدیر و سرنوشت  
(اعتقاد خرافی مردم باستانی) و برای بقای خانواده پاریس را می بایستی در راه  
خدایان قربان کنند . (ازسیان بردارند) هکوبا مادر پاریس و ملکه تروآ بود .  
پاریس را در خردسالی برای مردن در کوهستان آیدا رها کردند ، برای  
اینکه پیشگویان ملکه را خبر دادند ، هنگامیکه پاریس رشد کند و بزرگ شود  
شهر تروآ سقوط خواهد کرد . اما پسرک را یکی از شبانان یافت و به نگهداریش  
پرداخت تا اینکه بزرگ شد و قدرتی بسیار یافت. و شادمانه میزیست و گله های  
گوسفند را بچرا می برد ناگهان ، روزی زندگی و سرنوشتی شگفت انگیز و یسرا  
بدنبال خود برد .

خدایان یک مهمانی پر سرور و جشنی با شکوه بر فراز کوه اولمپ برپا  
ساخته بودند بجز آریس، الهه جنگ که دعوت نشده بود همه حضور داشتند .  
آریس ازین رو ب فکر انتقام گرفتن از آنها که ویرا دعوت نکرده بودند افتاد و نذر کرد  
که در صورت گرفتن انتقام آن نذر را ادا کند .

آریس روی سیبی نوشت برای زیباترین زنان، و آنرا بمیان الهه ها انداخت  
هرا و مینروا و آفرودیت شروع بجنگ لجوجانه ای برای تصاحب سیب کردند .  
تا اینکه پاریس را دیدند و از او خواهش کردند که در مورد زیبایی آنان  
نظر بدهد . آفرودیت پاریس را فریفته، باوگفت اگر آفرودیت را برنده جایزه اعلام  
کند . هلن اسپار تا را که زیباترین الهه عالم است باختیارش خواهد گذاشت .

پاریس آفرودیت را زیباترین زن جهان اعلام کرد بهمین منظور سیب را  
به آفرودیت داد و دو الهه دیگر را از خود خشمگین ساخت، سرانجام پاریس فهمید  
که پسر پریام است و ویرا بدور افکنده اند و دست سرنوشت در کوهستان او را به  
چوپانی سپرده و در کوهستان بوسیله چوپان نگهداری و بزرگ شده است ازین رو  
مشتاقانه از راه دریا بسوی هلن پیش راند .

چون پاریس به اسپار تا رسید بافتخار ورود او مهمانی پرشکوهی ترتیب-  
یافت و پاریس و هلن در اولین ملاقاتشان عاشق یکدیگر شدند و بهم دل باختند  
بدیختانه هلن همسر پادشاه منه لاس بود . ولکن روز دیگر پادشاه برای یک سفر  
طولانی دریائی خانه و همسر خویش را ترك گفت، و پاریس به هلن پیشنهاد کرد

که با هم در هنگام غیبت منه لاس به تروا بگریزند .  
 هنگامیکه منه لاس بازگشت ، دریافت که پاریس هلن را با خود برده -  
 است. او از برادرش آگامنون و چندپادشاه دیگر خواهش کرد که برای جنگ  
 با تروا بهم بیوندند .

اولیسیس خردمند به منه لاس اندرز داد که برای بازگرفتن و بازگردانیدن  
 همسر بدون اعلان جنگ با تروا اقدام کند . منه لاس و اولیسیس به تروا رفتند ،  
 اما تروا از پس دادن همسر منه لاس سرباز زد .

جنگ اعلان گشت، و آن نبردی سهمگین و بس طولانی بود . اولیسیس -  
 نمیخواست بچنگ برود برای اینکه در وطنش کارو به پسر جوانش عشق و علاقه  
 فراوان داشت بنابراین وانمود بجنون کرد . و دوگاویش را بخیش بست و در زمین  
 شور ساحل دریا بشخم زمین پرداخت اولیسیس مطمئن بود که هرکس او را با  
 اینحال ببیند او را دیوانه خواهد پنداشت. ولی اولیسیس نتوانست پهلوان یونانی  
 پالامدس را فریب دهد و متقاعد سازد . پالامدس تصمیم گرفت که اولیسیس را  
 بیازماید . لذا دستور داد پسر کوچک اولیسیس را بر روی زمین جائیکه اولیسیس  
 زمین را شخم میزد جلو پاهای گاویش ها و خیش گذاشتند . البته اولیسیس بچه را  
 از سر راه گاویش ها برای حفظ او از آسیب برداشت پهلوان یونانی دانست که اولیسیس  
 دیوانه نیست بلکه تظاهر بجنون میکند .

چون حيله اولیسیس مؤثر نیفتاد و نتوانست باحرکات جنون آمیز از رفتن به  
 جنگ با تروا سر باز زند لذا بناچار اولیسیس رهسپار جائیکه همه پهلوانان یونانی  
 گرد آمده، آماده سفر دریائی و حرکت بسوی تروا و جنگ با شهر تروا گردیده اند  
 شد فقط یکنفر پهلوان در آن جمع نبود و آنهم آشیل بود که هنوز بجمع پهلوانان  
 رزمجو نه پیوسته بود .

بر، تیتس الهه دریا و مادر آشیل معلوم شد که پسرش آشیل از جنگ باز نخواهد  
 گشت و در نبرد جان از کف خواهد داد . بنابراین آشیل را لباس های دخترانه  
 پوشانید و ویرا بجزیره اسکای روس فرستاد تا از دسترس رزم آوران و از درخشش  
 سلاح سلحشوران دور باشد تا آشیل بچنگ کشانیده نشود .

اولیسیس برای اجتناب از جنگ به اسکای روس رفت ، هنگامیکه آشیل  
 درخشش اسلحه را دید لباس های دخترانه را بدور افکند و بسوی جنگ رهسپار گشت

و خوشحال از مأموریت خود شد .

کشتی‌ها لنگر بر گرفتند، اما رزمجویان نتوانستند سفر دریائی را شروع کنند برای اینکه بادهای مخالف بسوی کشتی‌های آنها میوزید. آگاممنون در مدتی که کشتی‌ها ناچار بتوقف بود بنزد غیب‌گویان رفت .

غیب‌گویان به آگاممنون گفتند که بادهای تغییر مسیر خواهند داد اگر او دختر دوست داشتنی خود ایفی ژنیا را با تیغ‌گردن بزند. بنابراین دختر را به مذبح آوردند و در راه فرو نشانیدن خشم خدایان قربان کردند چون خون دختر بر مذبح ریخت باد مسیر خود را تغییر داد .

سرانجام کشتی‌ها به تروآ رسیدند و سالها، جنگهای سهمگینی کردند ولسی نتوانستند تروآ را بزانو در آورند و تصرف نمایند .

آنگاه کاهن، کریسیس از خدایش، آپولو خواهش کرد که بخاطر ربودن دختر زیبایش کرایسیده یونانیان راتنبیه و مجازات نماید . بهمین جهت خدا (آپولو) با تیرکمانهای نقره‌ای عده زیادی از سربازان یونانی را کشت .

در هنگام جنگ، یونانیان برسیس و کرسیده دختر کاهن معبد آپولو را به اسارت گرفتند. آشیل برسیس و آگاممنون کرسیده را گرفت . کریسیس کاهن معبد از آگاممنون خواهش کرد که دخترش کرسیده را بوی بازگرداند اما آگاممنون کاهن را از نزد خود راند .

یونانیان ازین واقعه سخت بهراس افتادند و از کاله کاس رأی جستند کاله - کاس غیب‌گو به آگاممنون گفت که کرسیده دختر کاهن معبد آپولو را پیدارش بازگرداند. آگاممنون چون این مطلب را شنید خیلی خشمگین شد، چه او میخواست که کرسیده را که خیلی زیبا بود نزد خود نگه دارد ولی بناچار آگاممنون دختر را پیدارش پس داد، اما برای جبران خسارتش کاهن خواهش کرد برسیس را که برده آشیل شده بود بوی داده شود و میان آگاممنون و آشیل نزاع برخاست و آشیل ناراحت شد و بچادرش رفت و تصمیم گرفت که سپاه را ترك گوید اما بدون او یونانیان خیلی از قدرت خود را از دست میدادند، ولی ناگهان پسر برادر و دوست آشیل پاترولوس کشته شد .

آشیل برای گرفتن انتقام پاترولوس دوباره شروع بجنگ کرد، و این بار بیش از پیش مایه امیدواری سپاه یونان گشت چه آشیل روئین تن بود و سلاحهای



جادوئی داشت که بوسیله ولکان خدای آتش ساخته شده بود .  
 آشیل با هکتور دلیرترین قهرمان تروآ جنگید و او را کشت و بدن هکتور را  
 به ارابه جنگی خود بست و بدور دیوار تروآ بمدت سه روز کشید .  
 آنگاه پیام پادشاه پیر تروآ، پدر هکتور بنزد آشیل رفت تا بدن پسرش  
 هکتور را بازستاند آشیل متأثرگشت و از راه دلسوزی و ترحم یک صلح موقتی  
 یازده روزه برقرارگردید . مردم تروآ بدن هکتور را با افتخار تمام وآنطور که شایسته  
 شأن و مقام هکتور بود بخاک سپردند .

هنگامیکه روز مرگ آشیل فرا رسید تیتس خیلی ترسید .  
 پاریس آشیل را با پرتاب تیری که به پاشنه پایش زد کشت ، چه مادر-  
 آشیل فراموش کرده بود که پاشنه پای پسرش را هنگامیکه در رود استای کس  
 برای روئین تن ساختن فرزند خود فرومیبرد وپاشنه پارا در دست داشت تا او را آب نبرد،  
 ازینجهت آن قسمت از پاشنه پا که آب بان نرسید روئین تن نبود لذا پاریس تیری  
 به پاشنه پای آشیل زد و او را کشت. چه بهر جای دیگر بدن آشیل روئین تن تیر اصابت  
 میکرد کارگر نمیافتاد .

### پایان کار تروآ و سقوط و ویرانی آن

«چطور یک اسب چوبی محاصره تروآ را شکست - یکی از مشهورترین-  
 افسانه های یونانی است، امروزه گرچه ما باور نمی کنیم که مردم با یک اسب چوبی  
 فریب خورده باشند اما هنوز آن داستان را هنگامیکه ما از دوست نمایان دشمن  
 صحبت میکنیم مثال و نمونه میآوریم و نقل میکنیم .

با مرگ آشیل دلیر، موج نگرانی و ترس شدیدی در بقیه سپاه یونانی برخاست  
 وبالاگرفت و مردان دلاور و سربازان شجاع یونانی سخت از عاقبت کار خود و جنگ  
 با تروآ بوحشت افتادند . چه آشیل یکی از بهترین جنگاوران و دلیران بود و ازین  
 جهت ترس و خوف شدیدی سپاه یونانی را فراگرفت که قهرمانی چون آشیل را از  
 دست دادند، با اینحال این حادثه مانع ادامه جنگ شاهزادگان یونانی با تروآ  
 نشد و چون زره و اسلحه های کارآمدی که بوسیله آشیل مورد استفاده قرار گرفته  
 بود مقداری مایه دلگرمی آنهاگشت. آژاکس تلامونیوس و اولیسیس حيله گر رقیبان  
 و حریفان سرسختی برای تصاحب و تصرف اسلحه آشیل بودند . حال به بینیم  
 قهرمانان جنگی یونانی برای بچنگ آوردن ابزار رزم آشیل با یکدیگر چطور بمبارزه

برخواهند خاست و عاقبت کار هر یک از آنان چه خواهد شد .  
 هنگامیکه شب برآرد و گاه یونانیان مهاجم پرده تاریکی و ظلمت فروافکنده بودند ناگهان  
 آژاکس قهرمان بطرزی وحشیانه و خشمگین از چادر خویش بیرون جسته و بسا  
 جنون آنی که بروی غالب شده بود خود را بمحل توقف گله های گوسفند و شبانان  
 رسانید و بتصور اینکه آنها دشمنان وی هستند بدانها حمله کرد و بکشتن گوسفندان  
 پرداخت و بخیال خویش این حیوانات آدمیانی بوده اند که دشمن یونانیان می باشند  
 آژاکس چون فهمید چه کاری بیهوده کرده و بگوسفندان و چوپانان حمله کرده است  
 خود را از خجلت کشت .

اینطور بنظر میرسید که بهترین جنگاوران یونانی از دست رفته است . و  
 مردم تروآ دوباره اطمینان خاطر حاصل کردند که یونانیان قادر بحمله تازه نیستند . ناگهان  
 اولیسس یک نقشه جالب برای شکست تروآ طرح کرد . و فرماندهان سپاه با هم  
 تشکیل جلسه دادند و بگفتگو پرداختند . تا طرحی نو برای سقوط تروآ فراهم سازند  
 در پایان مشاوره آنها موافقت کردند که یک اسب چوبی بزرگ که بقدر کافی سرباز  
 بتواند در درون خود جا دهد بسازند . آنگاه راهی پیدا کنند که این اسب چوبی  
 بدرون تروآ راه یابد .

شاهزادگان یونانی این فکر و ایده را پسندیدند و ساختمان اسب چوبی در  
 گوشه ای از ساحل دور و پنهان از چشم مردم تروآ شروع شد . با این حال  
 نگهبانان و پاسداران می توانستند از فراز برجهای مراقبت و دیوارهای بلند و قطور  
 شهر اینسو و آنسو شدن و حرکت بسیار و رفت و آمد و کارهای فراوانی را که  
 یونانیان انجام میدادند به بینند . اما از چگونگی اقدام خصمانه دشمن با کشفی که-  
 جاسوسان کردند سر در نیاوردند و از نقشه انتقامی یونانیان هیچ آگاه نبودند .  
 سرانجام اسب چوبی آماده و شب هنگام سربازان یونانی بیالا رفتن درون  
 اسب مشغول شدند و در داخل اسب خود را پنهان کردند . در آنوقت چادرهای  
 یونانی برجیده و بارها در کشتی ها گذاشته شد و سپاه یونان وانمود به بازگشت از راه  
 دربارا کرد .

همه اینکارها بخاطر این بود که تروآئی ها تصور کنند که یونانیان از جنگ  
 خسته شده و مجبور بازگشت و ترك محاصره تروآ شده اند .  
 حیرت و شگفتی فراوانی بمردم شهر محاصره شده در برآمدن خورشید صبحگاهی

دست داد چه کشتی های یونانی را در دریا مشغول بازگشت و حرکت دیدند و در محل اردوی دشمن یک چیز غول آسائی دیدند که برجامانده است. سرداران و سربازان تروآ یک مجسمه چوبی بزرگ اسب را در ساحل مشاهده کردند اما نمیدانستند چرا یونانیان این مجسمه عظیم را ترك گفته و از ادامه جنگ با تروآ دست کشیده اند و بادبانهای کشتی های خویش را برکشیده اند و از ساحل تروآ دور شده اند .

نقشه اولیسیس نمی توانست بدون حيله وزیر کی سینون موفقیت آمیز باشد . طبق نقشه قبلی این سرباز با هوش خود را مخصوصاً بچنگ سربازان تروآئی انداخت تا آنان او را فراخوانند و علت عزیمت یونانیان و بجا گذاشتن این اسب چوبی را بپرسند. سینون برای فرماندهان تروآ توضیح داد که یونانیان از جنگ خسته شدند و پیش از اینکه تروآ و ساحل این شهر را ترك کنند . نقشه ای طرح کردند که او را بخاطر خدایان قربان کنند چون خبر یافتم بموقع توانستم بگریزم و پنهان شوم. باین ترتیب سینون وظیفه خود را برای کینه جوئی دشمنان تعیین کرده بود و گفت اگر اسب را بدرون شهر آورید الهه مینروا به تقویت و پشتی بانسی تروآ کمک خواهد کرد .

سرداران تروآئی گفته های سینون را باور کردند و دستور دادند اسب چوبی را بدرون شهر بیاورند . در همان وقت که آنها مشغول کشیدن اسب بسوی شهر تروآ بودند لائوکون و پسرانش فریاد کردند آن اسب را بسوزانید ! ناگهان دو مار از دریا بیرون آمدند و بدور بدن پدر و پسرانش پیچیدند و آنها را خفه کردند . فرماندهان فکر کردند این علامت و نشانه پیروزی است ! با خود گفتند حتماً « ما بطور صحیح عمل میکنیم » .

بدستور فرمانده کل سپاه تروآ اسب چوبی تا پای دروازه شهر آورده شد اما چون اسب بزرگتر از دروازه بود دستور داد تا قسمتی از دیوار شهر را خراب و راه عبور اسب چوبی را بدرون شهر باز کنند بهمین منظور قسمتی از دیوار شهر تروآ برچیده و اسب چوبی بداخل شهر برده شد. اما مردم شهر تروآ از سرنوشت شومی که در انتظارشان بود خبر نداشتند. و چون شکست و عقب نشینی یونانیان را امری حتمی می پنداشتند بمناسبت عزیمت و رفتن دشمنان شان جشنی پرشکوه بر پا کردند پس از جشنها و مهمانی ها و نوشیدن مشروبات الکلی فراوان همه شهر بخواب فرو رفت و در دل شب سربازان یونانی در انتظار فرود آمدن از اسب بودند .

سربازان یونانی از داخل اسب چوبی بیرون آمدند و درین وقت کشتی‌های یونانی بازگشت و در سواحل شهر تروآ لنگر انداخت و سربازان بسیار از کشتی‌ها پیاده و بسوی شهر تروآ روان شدند .

سربازانی که از داخل اسب بیرون آمده بودند دروازه‌های شهر را بر روی یاران خود که در بیرون شهر از کشتی پیاده شده و دم دروازه‌های شهر منتظر ایستاده بودند گشودند . یونانیان هرچیز که دم دستشان بود آتش زدند و بزودی شهر در زیر توده عظیمی از زبانه‌ها و شعله‌های آتش قرار گرفت و مردم تروآ سخت ترسیدند و دیوانه‌وار از میان خیابانهای آتش گرفته و مشتعل میگریختند و بی هدف باینسو و آنسو می‌دویدند .

مردان کشته ، زنان اسیر و بچه‌ها از بالای دیوار بزیر افکنده شدند . پریام پادشاه پیر لباس رزم پوشید و با نگهبانان قصر در معبد پناه گرفت و بدفاع پرداخت اما پسر آشیل نیزه‌ای بسویش پرتاب کرد و پریام پیر را کشت .

درین هنگام انه‌آس که یکنفر قهرمان تروآئی بود و برای شهر محبوبش جنگیده بود نزد همسرش کروزوا آمد و از او خواهش کرد که با پسرشان ازین مهلکه بگریزند ، آسکانیوس ، از طرف خدایان مأموریت به انه‌آس و پسرش داد که یک شهر تازه بنا کنند . بهمین منظور تصمیم گرفتند برفراز تروآی سوخته و ویران شده شهر تروآی دیگری بنا کنند .

انه‌آس نگاهی حسرت‌آلود و غم‌انگیز ، برای آخرین بار بر شهر زیبای تروآ که در حال سوختن بود انداخت که شعله‌های آتش آنرا در کام خود میکشید و در حالیکه پدر پیر و پسرش را به بیرون شهر می‌برد .

## رامایانا

رامایانا یا رامایانه بمعنای سرگذشت رامایا از حماسه‌های بزرگ هندی بربان سانسکریت است که احتمالاً در قرن سوم پیش از میلاد برشته نظم درآمده، گروهی تاریخ‌تصنیف بیشتر آنرا متعلق بقرن پنجم قبل از میلاد پنداشته‌اند. بنا بر روایات سراینده رامایانا شخصی بنام والمیکی بود، رامایانا مشتمل بر ۲۴۰۰۰ بیت است که در ادبیات زبانهای هندی تأثیر فراوان داشته.

«رامایانا، حماسه رامایا و همسرش شهبانوسیتا است. رامایا مظهر بهترین مردوسیتا مظهر بهترین زن است. در دورانهای بعد رامایا در دل مردم به صورت خدایی که به سیمای آدمی درآمده بود جای گرفت. در این داستان از وفاداریهای بزرگ که خاص مردم هند است سخن می‌گوید. این وفاداریها چو وفاداری پسر به پدر، برادر کوچک به برادر بزرگ، زن به شوهر، شوهر به زن، برادران بخواهر-بزرگ، ملت نسبت به پادشاه، دوست به دوست و از همه مهمتر وفای به عهد است.

پادشاه آیودهیایا که سلطانی درستکار و شریف بود احساس کرد که دوران پیری وی نزدیک می‌شود. چون از دوستی مردم نسبت به فرزند خویش رامایا و همسر اوسیتا آگاهی داشت از پیران قوم و ریش سفیدان کشور مجلسی تشکیل داد و اعلام داشت که می‌خواهد پسر خود رامایا را به تخت بنشاند و خود کناره-گیری کند. پیران قوم درخواست پادشاه را پذیرفتند و روز بعد را برای تاج‌گذاری رامایا تعیین کردند سپس شهر را آیین بستند و مردم به شادی پرداختند. رامایا و سیتا

آن شب را در معبد گذرانیدند و برای ایفای وظایف پادشاهی پاك و منزه داشتند .  
 ولی زن بدسرشت کائی کیئی ملکه جوان کشور و مادر بهاراتا پسر کوچک  
 پادشاه را ازین ماجرا آگاه کرد و گفت روا نیست که او چنین توهینی را نسبت به  
 فرزند خود تحمل کند، زیرا ملکه سوگلی پادشاه است و از همین رو پسر او باید  
 به تخت بنشیند . کائی کیئی از شنیدن این خبر خشمگین شد و به یاد آورد که  
 سالها پیش که پادشاه در جنگی زخمی شده بود و او از شوهرش پرستاری می کرد  
 پادشاه بدو وعده داده بود که هرچه او بخواهد انجام دهد و او تا کنون از شوهرش  
 تقاضایی نکرده بود که به عهد خود وفا کند . سپس به نزد شوهر رفت و از او -  
 خواست تا راما را برای مدت چهارده سال در جنگلی به ریاضت و آوارگی روانه  
 سازد . و فرزند او بهاراتا را بجای برادر بر تخت نشاند . پادشاه از شنیدن ایمن  
 درخواست اندوهگین شد و خود را به پای کائی کیئی افکند و در کمال فروتنی و  
 ملامت از او خواست تا از آن تقاضا صرفنظر کند، ولی ملکه اصرار ورزید و گفت  
 که یک پادشا و یک اصیل زاده نباید عهد خود را فراموش کند، زیرا شکستن عهد  
 یکی از بزرگترین گناهان است .

وقتی پادشاه راما را پیش خود خواند و او را از عهدی که با کائی کیئی  
 بسته بود آگاه ساخت راما نه غمگین شد و نه خشمگین زیرا در نظر او قول پدرش  
 بیش از هر چیز حتی خود او ارزش داشت . سپس اعلام داشت که وی در کمال  
 رضایت از فرمان پدر اطاعت می کند و تاج و تخت را به برادر کوچک، واگذار  
 خواهد کرد . بیدرنگ شرح ماجرا را برای همسر خویش سیتا نقل کرد و از او -  
 خواست تا زمان بازگشت او از جنگل بهاراتا را پادشاه خود بداند . ولی سیتا از  
 روی خشم گفت که راما نباید چنین خواهشی از وی بکند . چون سرنوشت زن توأم  
 با سرنوشت شوهرش می باشد . و بدینطریق نمی توان زنی را از شویش جدا کرد .  
 زن جز در کنار شوهر از راحت و پناه و ایمنی برخوردار نخواهد بود . و گفت نه تنها  
 به اتفاق راما به جنگل خواهد رفت بلکه راه را برای شوهرش از خس و خار پاك  
 خواهد کرد .

راما علی رغم خواهش های زیاد نتوانست سیتا را قانع کند . سپس همه ثروت  
 خویش را میان مردم تقسیم کرد . احشام خود را به کشاورزان بخشید و اشیاء  
 گرانبها را به کسانی داد که می توانستند از آنها برخوردار شوند .

برادر دیگر او بنام لاکشمن مصمم شد تا به همراهی رامایا و سیتا به جنگل برود. وقتی که بهاراتا از این ماجرا خبر یافت اعلام داشت که وی هیچگاه به جای رامایا بر تخت پادشاهی برادر نخواهد نشست. چترسفید سلطنت را برفراز آن فروخت و سوگند یاد کرد که تا زمان بازگشت رامایا از جانب او بر کشور سلطنت خواهد کرد. چون رامایا و سیتا و لاکشمن رهسپار این سفر شدند مردم شهر نیز بدنبالشان براه افتادند و حتی مرغان هوا نیز آنان را بدرقه کردند. فقط درختان که با ریشه‌های سخت به زمین جایگیر شده بودند از جای نجبیدند.

مدت ده سال رامایا باتفاق همسر و برادر در میان جنگل‌ها بسر بردند. اغلب به مردم خوبی برخورد می‌کردند. گروهی از آنان در خانقاه‌ها بسر می‌بردند. مردم با این سه تن با مهربانی بسیار رفتار می‌کردند. گاهی رامایا و سیتا مواجه با ماجراهای سخت می‌شدند و آن وقتی بود که رامایا و لاکشمن به کشتن اهریمنانی که خانقاه‌نشینان را آزار می‌دادند می‌پرداختند. در میان این اهریمنان غولی غارتگر بود که راوانا نام داشت. راوانا مصمم شد تا با ربودن سیتا شوهرش را آزار دهد.

برای رسیدن به این مقصود بنا برآنچه در افسانه‌ها آمده است راوانا خود را به صورت غزالی درآورد و نزدیک سیتا به چرا مشغول گشت. سیتا فریفته زیبایی آن غزال گردید ولی خود نتوانست آنرا گرفتار کند. از اینرو از رامایا خواست تا آن غزال را در کمند آورد. رامایا برادر خویش لاکشمن را به نگاهداری از سیتا گمارد و خود بدنبال غزال رفت. غزال گریخت و او را به جاهای دور دست برد و سرانجام رامایا او را هدف تیر قرار داد. غزال در حال مرگ صدای رامایا را تقلید کرد و برای کمک فریاد کشید. این فریاد بگوش سیتا و لاکشمن رسید و پنداشتند که رامایا در دشواری افتاده است لاکشمن از بیم آنکه نیرنگی در کار باشد سیتا را ترک نگفت ولی سرانجام به اصرار سیتا به دنبال برادر رفت. چون لاکشمن از نظر ناپدید گردید برهنه جوانی به سیتا نزدیک شد و کوشید تا با ستایش از زیبایی سیتا او را با خود ببرد. ولی سیتا دعوت وی را نپذیرفت ولی برهنه مزبور ناگهان سیتا را در آغوش گرفت. آنگاه سیتا متوجه شد که این جوان راوانا پادشاه منفور سیلان است. راوانا سیتا را به گردونه خویش برد و در آسمان‌ها ناپدید شد.

راما در نهایت رنج و اندوه به لاکشمن گفت که او تا پایان زندگی به کشور آیودها باز نخواهد گشت زیرا مردم چنین خواهند پنداشت که وی آنقدر بزدل و بی غیرت است که قدرت حفظ همسر خویش را ندارد. سپس به خورشید که ناظر نیک و بد مردم بود و به باد که چیزی از آن پنهان نمی‌توان داشت و دیگر عناصر طبیعت متوسل شد و از آنها پرسید تا بگویند سیتا کجاست؟ گل‌ها حرفی نزدند، رودها سخنی نگفتند، ولی سرانجام غزالان جنگل بسوی جنوب دویدند. راما و لاکشمن بدنبال غزالان براه افتادند و اندکی بعد گردن بندگلی را که همان روز راما به سیتا داده بود یافتند. سپس زیورهای سیتا را که بر زمین پراکنده بود شناختند. این نشانه از آن بود که ممکن است سیتا را آزاری رسانیده باشند. اندوه راما بسیار زیاد شد. ولی لاکشمن برادر گفت اگرچه او پادشاه زاده است ولی از رنج جهان نیز باید سهمی داشته باشد.

پادشاه میمون‌ها کیشکیندها وزیر خود هانومان را به پیشواز این دو برادر فرستاد. هانومان در حالیکه آنان را درود می‌فرستاد از زیبایی و حسن گفتار این دو برادر که بیشتر به خدایان شباهت داشتند تا به آدمیان حیران شد. عشق عجیبی در قلب هانومان نسبت به لاکشمن و راما و در قلب آن دو نسبت به هانومان پدید آمد. این محبت سرچشمه داستانهای بسیاری در حماسه‌ها شد. راما هانومان را از سرنوشت شومی که برایشان و سیتا گذشته بود آگاه کرد. هانومان گفت ممکن است که سیتا را به جنوب برده باشند چون امروز میمون‌ها بانوی ناشناسی را دیدند که در میان ابرها می‌رفت و فریادکنان راما و لاکشمن را به کمک می‌طلبید. زمانی که این بانو از فراز جایگاه آنها می‌گذشت زیورهای خود را به زمین پرتاب کرد. راما زیورها را شناخت و به گریه افتاد. ولی لاکشمن اصیل زاده گفت که این خلخال را وقتی به سیتا تعظیم می‌کرد دیده است ولی گوشواره‌های او را نمی‌شناسد زیرا اصیل زادگان به چهره همسر مرد دیگر نگاه نمی‌کنند.

اتحادی میان میمون‌های کیشکیندها و شاهزادگان آیودها برقرار شد. هانومان از محبتی که نسبت به راما داشت سپاه میمون‌ها را سواحل جنوبی هند آورد و از آنجا می‌توانستند جزیره سیلان را ببینند. هانومان پیامبر با وفای راما شد و با سحر و جادویی که بکار می‌بست از تنگه میان هندوستان و جزیره سیلان



گذشت . آنگاه روی دیوار باغ راوانا نشست و آنجا سیتای زیبا و گرانبها و وفادار را که چشمانی به رنگ آبی تیره داشت بدید . سیتا اندوهگین با سوی پریشان و جامه‌ای ژنده نشسته بود . زنی وحشتناک را بر او گماشته بودند ولی سیتا را خصائل خودش نگهبانی می کرد .

هانومان نزد رامای بازگشت و سپاه و ساز و برگ بسیار برای جنگ با مردم جزیره آماده ساختند . هانومان فرماندهی سپاه رامای را برعهده داشت . سپس جنگ مخوفی روی داد و راوانا و هزاران نفر دیگر در آن جنگ کشته شدند . پس از پایان پیکار سیتا را در محملی نشانیدند . مردم سیلان همه گرد آمدند تا زنی را که سبب مرگ پادشاهشان شده بود ببینند . سپاه رامای نیز برای دیدن بانویی که نجات یافته بود گرد آمدند .

از آن پس شایعه‌ای بر سر زبانها افتاد که سیتا نسبت به رامای بی وفایی کرده و به همسری راوانا درآمده است . چون این شایعات بگوش رامای رسید گرفتار اندوه فراوان شد . اگرچه رامای هیچگاه در وفاداری سیتا نسبت بخود شکمی نداشت ولی برای حفظ آبروی سیتا می بایستی مردم را متقاعد کرد . سیتا اندوه رامای را دید و از علت آن آگاه شد . سپس در نهایت شجاعت از خود دفاع کرد و از لاکشمن خواست تا آتشی برافروزند آنگاه برای آنکه بیگناهی و پاکدامنی خود را نشان دهد به درون آتش رفت . ولی ، خدای آتش خود بزیر آمد و او را از میان شعله‌ها بی آنکه گزندی به او برسد گذرانید . پس از آن مردم از وفاداری او نسبت به رامای یقین حاصل کردند و در میان غلغله‌های شادی رامای و لاکشمن و سیتا و هانومان را به کشور آیودهی بازگردانیدند زیرا مدت تبعید آنها بسر آمده بود .

بهاراتا به پیشواز ایشان آمد و خود را به پای برادر افکند و غریو شادی از مردم برخاست . بهاراتا در کنار راه پای برادر را بشست و کفشی را که سالها از آن نگاهداری کرده بود بدو داد .

مردم هند چنان به هانومان علاقه‌مند شدند که از آنوقت تا کنون تصویر او را در پای تصویر رامای و لاکشمن می کشند . و رامای را چنان دوست می داشتند که اکنون نیز بهنگام درود فرستادن کف دستها را بهم می گذارند و می گویند «رام . رام» . در دوران‌های بعد مردم معتقد شدند که رامای تجلی خداوند در صورت

انسانی بوده است . سیتا مظهر زنان هند شد و هر زن هندی امیدوار است که اگر خداوند او را گرفتار اندوهی کرد آنرا با بردباری تحمل کند و هیچگاه شوی خویش را در سختی‌ها رها نسازد . «

**نقل از کعب سرزمین و مردم هند تألیف مانوراماد. موداک**

**ترجمه فریدون سمرگانی**

## مهابهاراتا

مهابهاراتا یکی از حماسه‌های گرانقدر و بزرگ بشری است و سرچارلزالیوت آنرا برتر از ایلیاد همر میدانند. مهابهاراتا در قرن پنجم قبل از میلاد شعر مختصری بشیوه روایت بود و باگذشت قرن‌ها برآن اشعار وپندها وسوعظه‌های فراوان افزوده شد تا جائیکه بالغ بر ۱۰۰۷۰۰ دویستی هشت و تدی شد و این مجموعه اشعار بیش از ۷ برابر ایلیاد و اودیسه است. مهابهاراتا را نقالان برای مردم نقالی میکردند و برهمنان و رهبران دینی موعظه‌ها و اندرزها و تبلیغات دینی را برآن میافزودند.

باید دانست که مهابهاراتا صرفاً اثری برای ارشاد مذهبی نیست زیرا در آن سخن از عنف و قمار و جنگ نیز رفته است.

« مهابهاراتا کتابی بزرگ و در چندین جلد است و همه داستان‌های «بهاراتیای بزرگ» را در بر دارد.

چندین قرن پس از راما وسیتا، اما قبل از سال ۸۰۰ پیش از میلاد وقتی سلسله راما منقرض شد خاندان دیگری در پایتخت ایشان یعنی دهلی حکومت می کردند. پادشاه این سلسله تازه بهاراتا بود. (نباید او را با بهاراتا برادر راما اشتباه کرد). این پادشاه بسیار نیرومند بود وسراسر هندوستان را فتح کرد ویابا خود متحد ساخت وسلسله‌ای تشکیل داد. از این زمان آریاها خود را بهاراتیا یعنی پیروان بهاراتا خواندند وکشور ایشان نیز «بهاراتاوارشا»<sup>۲</sup> یا کشور بهاراتا خوانده می شود.

قسمت اعظم مهابهاراتا داستان یک جنگ بزرگ و شرح علل این جنگ و حوادث و نتایج آن است. تاریخ زمان وقوع این جنگ نامعلوم است ولی می‌توان گفت که در حدود هزار سال پیش از میلاد رخ داده است. این جنگ میان دو گروه از پادشاهان که وارث تاج و تخت بهاراتا شده بودند اتفاق افتاد. این دو دسته را کوراواها و پانداواها می‌نامیدند که همه پسر عم یکدیگر و از اخلاف بهاراتای بزرگ بودند. کشور اینان در کنار رودخانه گنگ قرار داشت و با کشورهای دیگر از اقیانوس هند تا منتهی‌الیه جنوب هند متحد بودند.

پانداواها پنج برادر بزرگ بودند که برادر مهترشان یودهیشتھیرا آنها را رهبری می‌کرد. دروپادی همسر باوفای یودهیشتھیرا را در افسانه‌ها زن پنج برادر بحساب آوردند ولی بهتر است که او را همسر یودهیشتھیرا دانست و گفت که برادران دیگر نسبت بدو وفادار بودند. این برادران همراه یکدیگر بر کشور زرخیزی حکومت می‌کردند. کوراواها به کشور آنها چشم طمع دوختند و برآن شدند تا به نیرنگ قلمرو آنها را تصاحب کنند. چندین بار کوشش ایشان برای بدست آوردن ثروت عموزادگان مواجه با شکست شد. کوراواها از پانداواها خواستند تا در بازی قمار دست و پنجه‌ای نرم کنند. یودهیشتھیرا چنان فریفته قمار بود که با آنکه خود در این بازی مهارتی نداشت و می‌دانست که کوراواها نیز قماربازان شرافتمندی نیستند دعوت آنها را پذیرفت. پدر کوراواها موافق با آن بازی نبود و به فرزندان خود گفت: «راز خوشبختی در قناعت است.» ولی پسران او موافق نبودند و یکی از آنان گفت: «پایه همه ناکامیها نارضایتی است.» بهر حال قماربازی شروع شد و یودهیشتھیرا ثروت خود را یکی پس از دیگری باخت. یکی از بستگان کوراواها در میان بازی آنان را متوجه ساخت که بدین طریق آنان خود و عموزاده‌هایشان را تباه می‌کنند ولی اینان از حرص و آزرسمست بودند و از سیاهی نمی‌اندیشیدند. یودهیشتھیرا دربار دوازدهم خانه‌ها، زمین‌ها، گاوها و گوسفندان و اسب‌های خویش را باخت. سپس چهار برادرش و دربار نوزدهمین خود را باخت. سرانجام در عالم بی‌خبری دروپادی باوفارا در گرونها و او را نیر باخت.

کوراواها دروپادی را بخانه بردند و به او که زبانی ملکه بود فرمان دادند تا خانه مردان را جارو کند و در میان خدمتکاران بسربرد. ولی وی از رفتگری

خانه مردان سرباز زد. یکی از برادران کوراواها بدانجا رفت و او را از گیسو کشیده و نزد خود آورد. سپس کوراواها از او خواستند تا جامه از تن بدر کند. ولی دروپادی اینکار را نکرد و یکی از کوراواها جامه‌اش را درید. بنابراین افسانه‌ها خداوند از او حمایت کرد و هر جامه‌ای که از تن او بدر می‌کردند جامه دیگری در زیر آن پیدا می‌شد. بدین طریق صدها جامه از تن او بدر کردند ولی او هیچگاه برهنه نشد ولی پنج یوده‌هیشته‌ها ناظر رنج و اندوه آن زن بودند و سوگند یاد کردند که با کشتن عموزاده‌ها از این رذالت انتقام بکشند. پدر کوراواها پسران را از خود راند و پانداواها و دروپادی را از اسارت بیرون آورد ولی کوراواها به پدر گفتند که پانداواها آماده جنگ‌اند و لطف و مهربانی او مانع جنگ آنها نخواهد شد. پدر تصدیق کرد که کارهای پلید پسرانش فراموش شدنی نیست. سپس باردیگر به قماربازی نشستند. یوده‌هیشته‌ها باردیگر باخت و این بار پانداواها و ام‌جبور شدند تا دوازده سال در سرگردانی ریاضت بکشند.

پادشاه پیر که میدانست این مشاجره پایان ناپذیر سرانجام به تباهی خانواده و از دست رفتن کشورش متجر خواهد شد بر خود سری پسرانش تأسف خورد و گفت که نابودی ملت او فرا رسیده است و او قادر بجلوگیری از آن نیست.

یوده‌هیشته‌ها علی‌رغم رفتار سخت عموزادگان کینه‌ای از ایشان در دل نداشت ولی دروپادی و دیگر برادران گفتند که اینان نباید برای ریاضت به جنگل روند بلکه باید عموزادگان را در همان‌جا بقتل رسانند. یوده‌هیشته‌ها در جواب گفت که همه ثروت زمین برابر با حقیقت و رفتار نیک نیست و سرانجام برادران را قانع کرد که بدون سلاح نمی‌توانند اسیدوار باشند که بر کوراواها که آنهمه ثروت و قدرت بدست آورده‌اند پیروزی یابند. حوادث تلخ و سختی روی داد. و پنج برادر و دروپادی در جنگ‌ها گرفتار مصیبت‌های زیادی شدند. یوده‌هیشته‌ها که در طلب راحتی بود گفت کسی چون او تیره بخت نیست زیرا او شاهد رنج‌هایی است که دروپادی برای او تحمل می‌کند. یکی از افراد گروه آنها گفت داستان ساویتری نشان می‌دهد که در گذشته زنان دیگری نیز بودند که برای شوهران خود رنج برده‌اند.

از کتاب سرزمین و مردم هند تألیف مانودامان. موداک

ترجمه فریدون گرجانی

# کمدی الهی

دائته (۱۳۲۱-۱۳۵۶)

شاعر و نویسنده بزرگ ایتالیائی سراینده و نویسنده  
کمدی الهی اثر جاودانی و انسانی، آثار دیگری از قبیل :  
کتابهایی درباره فلسفه و سیاست تألیف کرد .

بر دروازه دوزخ چنین نوشته شده است :  
« از درون من آدمی گام بشهر غم انگیز می نهد »  
از درون من آدمی پا برنج ابدی می نهد .  
از درون من آدمی بخیل نوع گمشده می پیوندد .  
دادخواهی، آفریدگار بلند پایه مرا بجنبش درآورد .  
نیروی ربانی مرا آفرید .  
خرد مطلق و عشق نخستین بوجودم آورد .  
پیش از من هیچ آفریده‌ای نبود .  
مگر موجودات جاویدان، و وجود من جاودانی است .  
ایکه گام براین درگاه می نهی، هر امید داری رها کن »

نقل از جلد ۱۴ کتاب تاریخ تمدن ویل دورانت

دوزخ بصورت دود کشی در زیر زمین است که بمرکز زمین می‌رسد، چندان  
پراز انواع عذاب‌ها و بدبختی‌ها با رودهای خروشان، صخره‌های عظیم، طوفانهای  
همراه بایرف و باران و بادهای زوزه کش، پیکرهای عذاب‌دیده و .... است.

۱ - در بالاترین طبقات نه‌گانه دوزخ مردمی بسر می‌برند که در دنیا نه خوب  
و نه بد و بی‌طرف بوده‌اند، زنبورهای کوچک و بزرگ، کرم‌ها آنها را عذاب می‌دهند

و بدن ساکنان آنجا را می‌چوند و نیش می‌زنند .  
 در اولین مرحله یا درکات دوزخ افراد پرهیزکار اما تعمید ندیده از جمله  
 ویرژیل و همه مردم نیکوسیرت بت‌پرست و یهودیان (بجز معدودی که بوسیله‌ای  
 به بهشت برده شده‌اند) هوراس، اوید، لوکان و ویرژیل و دانتی درین قسمت  
 ساکن هستند و عذاب آنها آتش اشتیاق سوزانی است که طلب زندگی بهتسر  
 می‌کنند اما توفیق نمی‌یابند .

در طبقه بالاتر ارسطو، سایر فلاسفه از جمله سقراط، افلاطون، دموکریت،  
 دیوگنس، هراکلیت، انکساغورس، امپدوکلس، تالس، زنون، سیرون، سنکا،  
 اقلیدس، بطلمیوس، بقراط، جالینوس، ابن‌سینا و ابن‌رشد ساکن هستند اما اگر دانتی  
 می‌توانست آنها را روانه بهشت میکرد. دانتی همراه ویرژیل در دومین در که دوزخ  
 که بادهای شدیدگناهکاران را باین سو و آنسو پرتاب میکند و افرادی چون پاریس،  
 هلن، دیدو، سمیرامیس، کلئوپاترا، تریستان و پائولو، فرانچسکا و... بسر می‌برند.

در دوزخ روح بی‌بدن فرانچسکا برای دانتی چنین می‌گوید :

« هنگامیکه تیره‌بختی روی میکند ... غمی بزرگ‌تر  
 از آن نیست که ایام شادی را بیاد آوریم .... یک روز  
 بهر دلخوشی خویش داستان لان‌سلوت می‌خواندیم  
 که چسان وی بنده زرخرد عشق شد . هردو تنها بودیم و  
 هیچ‌بدگمانی نزدیک ما نبود . بارها هنگام خواندن  
 چشمانمان مجذوب یکدیگر شد، و رنگ  
 از گونه‌های متغیر ما رفت . اما در یک لحظه  
 به تنهایی هردو افتادیم . چون داستان آن تبسم را می‌خواندیم  
 آن تبسم مطلوب، که با آن دلداده‌ای از سر وجد  
 لب بر لب معشوق نهاده بود .  
 او که هرگز از من جدا نخواهد شد، بیدرنگ  
 سراپا لرزان بر لبانم بوسه زد . کتاب و نگارنده هردو  
 دلال عشق بودند آنروز در  
 صحائف کتاب دیگر هیچ نخواندیم . »

نقل از جلد ۱۴ تاریخ تمدن ویل دورانت

در درکه سوم دوزخ مردمانی شکم پرست محکوم به زندگی در گل ولای در زیر طوفانهای برف، تگرگ و آب کثیف و سگ پاسبان جهنم سربروس Cerberus بر سر این محکومان عوعو میکند و با فک‌های سه‌گانه خود این تیره‌بختان را - تکه‌تکه میکند .

در درکه چهارم دوزخ پلوتوس مظهر ثروت ساکن است، مسرف و حریص در پیکارند و با وزنه‌های بزرگ که بسوی یکدیگر درمی‌غلطانند درستیز می‌باشند. در پنجمین درکه جهنم که از راه رودخانه خروشان و تاریک استیکس Styx راه دارد محل سکونت مردمانی است که از روی خشم مرتکب گناه‌گردیده و پوشیده از کثافات می‌باشند خود را می‌زنند و میدرنند و آندسته که تنبلی کرده‌اند بعمق دریاچه استیکس بویناک فرو می‌برند و چون می‌خواهند تنفس کنند جابجائی بر روی سطح گل‌آلود دریاچه ظاهر میشود .

یکی دیگر از درکات جهنم، درکه ششم است که شهر دیس یا لوسیفر Lucifer قرار دارد اینجا محل سکونت ملحدان است که آنها را در قبرها کباب میکنند . در درکه هفتم مرتکبین بجرائم خشونت‌آمیز پیوسته در رود خروشانی از خون در معرض غرق شدن قرار می‌گیرند و چون سر خود را از آن خونابه بیرون می‌آورند بوسیله موجوداتی که نیمه انسان و نیمه اسب هستند هدف تیر قرار می‌گیرند درین جا دو بخش وجود دارد ۱ - از آن کسانی است که خودکشی کرده‌اند ۲ - مسکن کسانی است که بخدا - طبیعت هنرهای زیبا بی‌حرمتی کرده‌اند پای برهنه بر روی ریگهای سوزان ایستاده و جرقه‌هایی از آتش بر سرشان فرو میریزد. در حاشیه درکه هشتم رباخواران، چاپلوسان، فروشندگان و خریداران - مناصب روحانی بسر می‌برند. شعله‌های آتش آنها را می‌سوزاند درینجا پاپ نیکلاس سوم (۸۰-۱۲۷۷ میلادی) سکونت دارد .

در ورطه چهارم درکه هشتم غیبگویان، در ورطه پنجم مختلسان اموال عمومی در ورطه ششم رباکاران در حرکت هستند. در ورطه هفتم دزدان کسه بوسیله مارهای زهردار در شکنجه و عذاب هستند. در ورطه هشتم ناصحان شریر به زبانه‌های آتش گرفتار هستند. در ورطه نهم بدگویان و سخن‌چینان در شکنجه هستند و بند از بندشان را جدا می‌سازند در ورطه دهم جاعلان - دغل‌کاران - کیمیاگران در محیطی پر از کثافت و عفونت در شکنجه و در حال ناله و زاری هستند .



در درکه نهم چاه وسیعی است از یخ محل خائنان است و تاجانه در یخ هستند و چون گریه میکنند دانه‌های اشکشان یخ می‌زند و صورتشان را می‌پوشاند انتقام‌ها و شکنجه‌های کتاب دوزخ دانه نمونه‌ای از آلودگی فکری قرون وسطی و کینه‌توزی آنان نسبت بدشمنان است حتی در دوزخ‌های یونان باستان محکومان فقط محبوسی هستند نه در عذاب‌های وحشیانه گوناگون گرفتار.

### برزخ

در پایان ویرزیل و دانه از مرکز زمین باز میگردند و در پای کوهی که پله‌پله است ظاهر میشوند و ازینجا راه بدرون برزخ است. برزخ تقریباً محل خوبی است بهتر از جهنم و برای تصفیه روح و رستن از اعمال گناه‌آلود می‌باشد. برزخ دارای نه پله و مرحله یا طبقه است که هفت طبقه آن مخصوص برستن و تصفیه یکی از گناهان بزرگ هفتگانه است و در قله آن بهشت دنیوی جا دارد و چون و گناهکار از یک آلودگی رست و بطبقه بالاتر رفت مقداری از دردهایش کم میشود و در هنگام هر صعود فرشته‌ای یکی از آیات هفتگانه انجیل را با ترنم تلاوت میکند که حاکی از نوید سعادت ابدی است. در طبقات پائین گناهکارانی هستند که توبه کرده اما هنوز بخشوده نشده در حال رنج و مجازات دیدن هستند البته مدت مجازات محدود و شدت‌چندان در قیاس با دوزخ ندارد و گناهکار میداند که پس از مدتی به نیکبختی و بهشت راه می‌یابد.

در طبقه اول برزخ محل مجازات آدم‌های متکبر است و هر یک خم شده سنگ بزرگی را حمل میکند در طبقه دوم مردم حسود پلاس بر تن هستند که دژخیمان چشم‌های آنها را با نخ آهنین میدوزند در طبقه سوم خشم و مردمان خشمگین ساکن هستند در طبقه چهارم محل تن‌پروران و در طبقه پنجم از طبقه ششم شکم‌پرستان است و در جلو آنها درختانی پرمیوه است که چون این مردم دست دراز میکنند که آنها را به‌چینند شاخه‌ها ناگهان بالا میرود و دور از دسترس قرار میگیرد. در طبقه هفتم محل کسانی است که مرتکب بی‌عفتی شده‌اند ولی پیش از مرگ توبه کرده‌اند و مورد بخشایش قرار گرفته‌اند در طبقه هشتم بهشت دنیوی قرار دارد و درینجا ویرزیل به دانه چنین میگوید:

«پای بینش من فراتر ازین نرود. من با استادی و هنر

ترا تا اینجا رسانده‌ام. اینک لذت خویشتن را

رهنمای خودساز... بنگر خورشید را که  
 اشعه‌اش بر پیشانی تو میخورد، بنگر گیاهان،  
 درختان و گلها را که این سرزمین بوفور از  
 خود بیرون میدمد. تا آنکه دیدگان درخشان (بئاتریس)  
 با خوشحالی بیاید. زیرا که چون گریان بود مرا شتابان  
 بیاری تو واداشت، اینک اگر میخواهی آرام گیر،  
 یا هر جا میل تو باشد بخرام. دیگر بیش از این  
 اخطار زبانی یا اشاره‌ای از من نداشته باش  
 آزاد از فتوای خویش درگزینش،  
 محتاط، عاقل... پس من ترا تاج خسروی  
 و کلاه اسقفی عطا میکنم تا بر خویشتن فرمانروا باشی «

نقل از کتاب تاریخ تمدن ویل دورانت جلد چهاردهم  
 دانته در بهشت دنیوی که روزگاری محل سکونت آدم و حوا بود قدم  
 می‌نهد و در آنجا معشوقه خویش بئاتریس را می‌بیند و پس از اینکه از آب رود  
 یونوئی Eunaë (حسن ادراک) نوشید، پاک میشود و برای صعود باختران آماده  
 میگردد.

### بهشت

اگر دانته مضمون و مایه بهشت تخیلی خویش را از آئین زرتشتی یا اسلام  
 گرفته بود، بهشت همچون باغی خرم بود که آدمیان در آن غرق در لذات جسمانی  
 هستند، اما وی که معتقد بآراء مذهبی کاتولیکی و طرفدار نظریات نجومی بطلمیوس  
 بود بهشتی خیالی آراست، دانته افلاک را عبارت از کرات بلورین مجوف نه گانه‌ای  
 میداند که تمامی آنها بدور زمین در گردش است، این کرات «اقامتگاه‌های متعددی  
 است» که تعلق به «خانه پدر» دارد، در هر کراه سیاره‌ای است با تعداد کثیری  
 از اختران که مجموع آنها شباهت بجواهراتی دارد بر روی یک نیم تاج. هر یک  
 از این اجرام سماوی به تناسب، از منبع تعقل الهی بهره‌ای دارد، و همگی آنها در  
 حال گردش بشادی طالع خجسته و در حمد خالق خویش نغمه سر میدهند، و افلاک  
 را با موسیقی خود پرغلغله میسازند. دانته میگوید که اختران قدیسان آسمان و  
 ارواح رستگارانند، هر قدر در دوران زندگی کارهای نیک کرده باشند بهمان نسبت

بعد از مرگ در بالای زمین بانها مقام داده میشود، همانقدر نیکبختی آنها منیع تر خواهد بود، و بهمان نسبت بان عرش اعلائی نزدیک ترند که فوق تمامی کرات قرار دارد و جایگاه سریر پروردگار است .

در اولین جرگه افلاك ( بهشت ) که بماء تعلق و ارواح کسانی جا دارد که بدون اختیار مرتکب کارهای خلاف مذهب شده اند این ساکنان مشیت الهی را مایه آرامش خاطر خویش میدانند .

در آسمان دوم (بهشت) کره ای است زیر سلطه سیاره عطارد کسانی بسر میبرند که کارهای نیک می کردند اما بیشتر طالب افتخار و متظاهر بودند از جمله ژوستی نیان درین بهشت ساکن بود .

در سومین فلک یعنی حلقه زهره اشخاصی از جمله فولکه Folque خنیاگر غزل سرای پردون سال، تراژدی بنیفاس هشتم را پیشگوئی میکند حضور دارد .

در فلک چهارم که جرم سماویش خورشید میباشد و محل اقامت فیلسوفان مسیحی از قبیل : بوتیوس، ایزبدور، اهل اشبیلیه، بید، پطروس لمبارد - گراتیان آلبرت بزرگ، توماس اکویناس و .... می باشند .

در آسمان پنجم مأسن ارواح جنگجویانی است که در راه ایمان واقعی جنگیده و جان داده اند اختصاص بکره مریخ دارد از جمله : یوشع، یهودا کابائوس، - شارلمانی را می توان برشمرد . ارواح این عده بصورت ستاره های است که نوری خیره کننده صلیب و نقش عیسی مصلوب در آسمان جلوه گر می باشند و هر ستاره ای درین مجموعه نورانی جزئی از این شکل آسمانی را هماهنگ میکند .

در آسمان ششم که از آن مشتری است محل سکونت مردمانی است که عدالت و نصفت را در زمان زندگی خاکی رعایت میکردند . کسانی چون داود، حزقیل، کنستانتین و تراژان سکونت دارند این ستارگان زنده بشکل عقابی دیده میشوند و همه آنها بصدائی واحد سخن میگویند .

در هفتمین مرحله بهشت که تعلق بستاره کیوان و اختران ملازم وی دارد حین سعود از هر طبقه بیاتریس زیبایی بیشتری می یابد درینجا رهبانانی که بمیشاق مذهبی پایند هستند از جمله پطر دامیان ، بندیکت ساکن می باشند .

در فلک هشتم که منطقه ثوابت می باشد از برج جوزا به پائین می نگرند و زمین را بشکل حقیر می بینند در بند بیست و سوم کتاب بهشت چنین آمده است :

« حتی مثل پرنده‌ای که در میان سایبان پر برك تمام شب تاریک را در آشیانه خویش بر روی جوجه‌های عزیز خود نشسته باشد و بیقار در اشتیاق دیدن روی مطلوب آنها باشد، و فارغ از اندیشه رنج خویش خوراك آنها را باشیانه برد؛ وی (بئاتریس) از پیشین‌گاه، بر روی عطرپاشی که بالای تخت آنها جا دارد، بانگ‌آه خیره، پنداری در انتظار خورشید است، و نه برای همیشه، تا آنکه پگاه نظر مشتاق وی را از خاور بگرداند »

از کتاب تاریخ تمدن ویل دورانت جلد چهاردهم در طبقه هشتم ناگهان نوری خیره‌کننده درخشیدن می‌گیرد که چشمان دانه بدیدن آن قدرت ندارد لذا بیاتریس او را امر بنگاه‌گردن میکند درین هنگام عیسی و حواریون بنظر می‌آیند که عیسی و مریم بسوی بالا میروند ولی حواریون عقب میمانند ولی بعد از گفتگو با دانه بسوی بالا میروند .

در نهمین و بالاترین مرتبه بهشت نور محض وجود دارد محل ذاتی معنوی است غیر جسمانی بصورت گل سرخ نورانی که بدون علت بوجود آمده منبع بسی- حرکت همه ارواح، بدن‌ها و علل، حرکات، نور و حیات میباشد یعنی خداوند، دانه میکوشد که جمال حق را ببیند ولی فقط نوری می‌بیند که گرداگرد حلقه از عقل مطلق درگردش میباشد و آنها عبارتست از سرافین - کروبیان - سریرها - کشورها، فضائل، اختیارات، امارات، ملائک مقرب و فرشتگان.

پروردگار با این دسته که همگی نمایندگان و فرستادگان او هستند جهان را اداره میکند .

در همه سفر باین نه طبقه بهشت بئاتریس دانه را راهنمائی میکند .

# کوچک مرد

موسه (۱۸۵۷-۱۸۱۰)

لوئی شارل آلفرد دوسوسه نویسنده فرانسوی با انتشار اولین مجموعه اشعارش ظهور و بروز نبوغ و استعداد کم نظیرش را سبب گشت. موسه بخلق آثار متنوعی اعم از نظم، نثر، نوول، داستان کوتاه و نمایشنامه پرداخت. اعتراف یک کودک قرن - نمایشنامه لورنت چیو، کتاب خاطرات برخی از آثار این نویسنده بزرگ است.

دانیل سومین پسر آقای مایست، صاحب کارخانه‌ای ابریشم ریزی در جنوب فرانسه بود، دانیل درست هنگامی تولد یافت که خانواده‌اش ثروت خویش را از دست داده بودند. مدتها پیش از اینکه ورشکست شوند بالیون معامله و مراوده و رفت و آمد داشتند. زمانی دریک سفر دریائی که از طریق رود رون نمودند، دانیل همه وقتش را روی عرشه کشتی درحالیکه با دقت و توجه فراوان یک قفس طوطی را در دست گرفته بود میگذرانید. همینکه از کشتی پیاده و وارد شهر بندری لیون شدند ساحل شهر خیلی شلوغ بود و از بدی بخت و اتفاق قفس طوطی گم شد. در لیون زندگی این خانواده رو به بهبود نه نهاد، بچه‌ها وقت خود را در مدرسه بخش میگذرانیدند و در همان مدرسه بود که دانیل را کوچک مرد لقب دادند چه وی خیلی کوچک اندام و ضعیف‌الجثه بود. کمی بعد برادر بزرگترش مرد و جیمس دومین پسر خانواده برای کمک به پدر و کسب درآمد بمحل کار پدر رفت و بکار مشغول شد. دانیل با پولی که از دوستانش قرض کردم بود بدانشگاه برای تحصیل رفت ولی وضع مالی این خانواده نه تنها بهبود نیافت

بلکه روزبروز نیز زندگی بر آنان سخت تر و وضع مالی شان بدتر میشد . بهمین جهت دانیل برای تأمین معاش خانواده در شهری کوچک بشغل معلمی در مدرسه ای استخدام شد . هنگامیکه وی وارد مدرسه شد پیشش از آنکه حکم استخدام خود را بمدیر ارائه نماید مدیر باوی مثل یک دانش آموز رفتار کرد و بوی خوش آمدگفت ! زیرا جثه ای کوچک همچون کودکان مدرسه داشت و قیافه و هیكل دانیل بسن و سال و تحصیلاتش نمی خورد .

در همان سال اول ، دانیل ، بچه های کوچکتر و جوانتر را تعلیم و درس میداد و از شاگردان خویش راضی بود و باگفتن قصه های سرگرم کننده اطفال را خوشحال و مشغول میکرد . روزها و هفته ها و ماهها باین ترتیب میگذشت و این معلم جوان مغرور ، شکنجه های بسیار تحمل میکرد در دوره ای که کودکان را درین شهر کوچک تدریس و راهنمایی می نمود چنین احساسی بوی دست میداد که چشمان همه مردان ثروتمند و خانم های ظریف و زیبا بوی خیره شده و بطرزی وحشیانه باو چشم دوخته بودند . کودکان در راه خود در جاهای خوبی بیازی می پرداختند ، زیر درختان و کنار رودخانه باینسو و آنسوی می دویدند و بدرون رودخانه می پریدند و شاگردان جوان پرحرارت شیطان اواز آزار و اذیت معلم کوچک اندام خویش لذت می بردند .

دانیل با همه آزار و اذیتی که از شاگردان موذی خود میدید با اینحال رفته رفته از شغل و زندگی خویش راضی میشد ، تا اینکه در سال دوم او را بکلاس دانش آموزان شلوغ پانزده ساله بردند . وی در ابتدا و در آغاز نتوانست بچه هارا ساکت و کلاس را کنترل و کار تدریس را شروع کند با همه این احوال بزحمت توانست بکار تدریس بهر زحمت که بود در آن کلاس ادامه دهد و با همه مشکلات آن بسازد و شکنجه و آزار اطفال موذی را تحمل کند تنها دلخوشی وی در آن مدرسه وجود مردی کشیش که معلم فلسفه و دوست دانیل بود . چه ، او را بکاری چنین دشوار علاقه مند ساخته بود .

در پایان سال تحصیلی والدین و اولیاء دانش آموزان و معتمدان محلی و اشخاص سرشناس شهر در جشن پایان تحصیلی شرکت جستند و در حیات مدرسه از آنان پذیرائی بعمل آمد و جوایز دانش آموزان برجسته داده شد و پس از اجرای مراسم همه بخانه های خود رفتند بجز دانیل که در مدرسه اقامت داشت زیرا جائی بغیر از محل مدرسه برای سکونت نداشت .

بعد از تعطیلات تابستانی ، دانیل دوباره با شاگردان نافرمان وموذی روبرو شد بوکوی ران کودکی ۱۵ ساله ، گستاخ و موذی وباطاعت درآوردن وآرام نگهداشتنش در کلاس بسیار دشوار بود تا جائیکه گستاخانه با معلم بگومگو میکرد وحتى یکبار دانیل معلم کوچک اندام را با خطکش خود زد . دانیل همچون پلنگی خشمگین وتیرخورده پسرک بی ادب را از جایش بلند و او را به بیرون کلاس پرتاب کرد .

والدین بوکوی ران همراه پسر موذی خود از رفتار دانیل شکایت کردند ودر نتیجه معلم جوان شغلش را از دست داد . دوست وفادار وی کشیش معلم مدرسه مبلغی ازپس انداز خود را باو داد تامشکلات مالی دانیل وبرادرش رفع شود . دانیل درسفر طولانی خود در ماه فوریه نزدیک بود از سرما یخ بزند زیرا تقریباً لباس بقدر کافی نپوشیده بود . جیمس برادر کوچک اندام خود دانیل را در ایستگاه ملاقات کرد واز آن ببعده جیمس بمراقبت برادر کهنتر خویش پرداخت زیرا دریافت که دانیل هنوز همچون یک کودک حساس است وقلبی پراحساس دارد وقادر به برخورد ومبارزه بامشکلات وصورت واقعی زندگی نیست . جیمس دریگ اطاق زیر شیروانی دریگ ساختمان کهنه نزدیک برج ناقوس کلیسای کوچکی زندگی میکرد وی نزد یکنفر مارکیز بعنوان منشی کار میکرد همچنین کاری دیگر برای دانیل با غذا ولباس می یابد دراین احوال دانیل شعر میسرود .

در پاریس ایندو جوان ، دوستی بنام پایروت از روستای خودشان که خوشبختی خود را از دست داده بود ملاقات کردند . ودرحقیقت تربیت یافته برادر مادرشان بود . وی شاغل یک شغل سفال سازی درسفاله ای بود که صاحبانش آنرا بوی واگذاشته وآنجا را ترک گفته بودند وآن مرد از زمان کودکی در آنجا پادو بود وشاگردی میکرد . پایروت مردی زن مرده با یک دختر بود، و جیمس خود را بسرعت گسرفتار عشق آن دختر یافت اما دخترک دانیل را بر جیمس بهمسری ترجیح میداد بااینحال از دیدن هردو اظهار خوشحالی وخرسندی میکرد وبا هردو رفتاری دلپسند داشت .

سرانجام دانیل اولین دفتر شعر خویش را پدید آورد وجیمس یقین حاصل کرد که با چاپ ونشر دفتر شعر دانیل موفق خواهند شد لذا با قرض ازین و آن توانست نخستین مجموعه اشعار برادرش را چاپ ومنتشر کند .

چندی بعد جیمس بمناسبت شغل خویش مجبور شد همراه مارکیز پاریس را ترک گفته در نیس مقیم شود. دانیل جرئت نکرد که بنامه‌های برادرش که از وی درباره فروش کتاب چاپ شده شعر سئوالاتی کرده بود پاسخی بدهد زیرا کتابهای چاپ شده روی دست مانده و کسی آنها را نخرید و آنهمه پول که ازین و آن برای چاپش قرض شده بود بهدر رفت. دانیل رفته رفته پس از گذشت ماهها جرئت یافت که جسته و گریخته به برادرش درباره فروش نرفتن کتابها مطالبی بنویسد و در ضمن مطالبی امیدوارکننده درباره فروش کتابها درآینده نوشت اما در این احوال جیمس به پاریس بازگشت و حقیقت را دریافت کرد. چه اشتباهی کرده و برای چاپ کتاب، خویشتن را بزیر بار قرض و بدهی گرفتار کرده بود.

از دانیل نیز چندان رمقی باقی نمانده و در فضای پهناور نومییدی دست و پا میزد و در دسته‌ای از نمایشگران دوره‌گرد نقشی کمیک بعهده گرفت و بازیگر تئاترهای کم‌دی دوره‌گرد شد.

جیمس سخت نگران و ناراحت و بسبب کار زیاد سلامتش مختل و از کار برکنار شد. سرانجام اقبال و سعادت به دانیل رو کرد و پاره‌ای رؤیاهایش تحقق یافت و افکار بلند و رنج‌ها و نومییدی‌ها و دردهایش را بصورت شعر درآورد و همچون حماسه‌ای انسانی عرضه کرد و یک شغل معلمی در یک مدرسه خصوصی بدست آورد اما همه این ظلیعه‌های بهروزی و خوشی دیرفراز آمد زیرا چندی نگذشت که جیمس از فرط اندوه و نومییدی و بیماری جان سپرد.

دانیل تابوت برادر را بگورستان برد و بخاک سپرد و کمی بعد ناهوشیارانه بخانه پایروت رفت و نزدیک بیک هفته در آنجا اقامت کرد و بوسیله کامیلا و نامادری وزن دوم پایروت پرستاری و مراقبت شد.

دانیل تصمیمی بزرگ و جدی گرفت و با خود عهد کرد که بهمه رؤیاهای برادر مرحومش جیمس جامه عمل بپوشاند ازین رو از پایروت تقاضای شغلی در مغازه‌اش کرد و آن مرد خوب ازین پیشنهاد خوشحال شد علاوه بر این چندی بعد کامیلا بعقد ازدواج دانیل درآمد و کار و بار دانیل روز بروز بهتر میشد و در نتیجه توانست همه فاسیل‌های بی‌چیز و فقیر خود را دوروبر خویش جمع و بهمه آنها کمک و هرچه بیشتر رؤیاهای و آرزوهای جیمس برادر ناکام خود برآورده سازد.



# نی نواز هاملین

برونینگ Browning (۱۸۸۹-۱۸۱۲)

روبروت برونینگ از شاعران بزرگ قرن نوزدهم  
انگلستان و سراینده منظومه‌های دلکش بسیار بود .

هاملین شهرکی در آلمان است. و رودخانه وسر از ناحیه جنوبی آن میگذرد  
این شهر جایی زیباست اما زمانیکه این داستان (نزدیک به . . . سال پیش) رخ  
داد مردم هاملین خیلی بدبخت و افسرده‌خاطر بودند . زیرا شهر پر از موش‌های  
صحرائی بود ! و آن موش‌ها خیلی موذی بودند . با سگها می‌جنگیدند و گربه‌ها  
را میکشند دختر بچه‌ها و پسر بچه‌هایی را که در حال خواب بودند، گاز می‌گرفتند  
و همه غذاهای مردم این شهر را نیز میدزدیدند . موشان لانه‌های خود را در  
خانه‌ها و کلبه‌های مردم میساختند و در همه ساعات روز و شب سروصدا راه می‌انداختند.  
سرانجام مردم بنزد شهردار رفتند تا حل مشکل خود را از او بخواهند و با  
خشم بوی گفتند شما باید در فکر آسایش مردم شهر باشی و آنها را از چنگ این  
موش‌های موذی نجات دهی و باید نقشه‌ای طرح کنی تا موش‌های صحرائی که  
زندگی مردم را در معرض خطر قرار داده‌اند نابود شوند. اگر نتوانی ما را از چنگ  
این موش‌های موذی‌رهای دهی بناچار تو را از شهرداری برکنار و شهرداریگری  
معین خواهیم کرد .

شهردار فربه بیچاره پیر نمی‌دانست چکار بکند و این مشکل را چگونه حل  
نماید ولی ناگزیر بمردم گفت : این کار آسانی است و بزودی نقشه‌ای برای کشتن  
موش‌ها طرح خواهم کرد اما در دل از عجز و ناتوانی خویش می‌نالید . و هرچه  
فکر و نقشه طرح میکرد عقلش بجائی نمیرسید تا دچار سرگیجه و ناراحتی فکری

شدیدی شد. و از طرفی تعداد موشان بقدری زیاد بود که از عهده کشتن همه آنها برنمیآمد.

هنگامیکه در دفتر کارش مشغول کار بود صدای ضربه‌هائی که بر در اطاقش کوفته میشد شنید و بدنبال آن شهردار به کسی که در میزدگفت داخل شوید! مردی شگفت‌انگیز وارد اطاق شهردار شد. او یک کت بلند که نصفش زرد و نیمه دیگرش سرخ بود پوشیده بود خود مرد نیز قامت بلند و اندامی لاغر با چشمانی آبی درخشان و پوست آفتاب سوخته‌ای داشت. هیچکس او را نمی‌شناخت که کیست. برای اینکه هرگز پیش ازین ویرا ندیده بود.

مرد عجیب و غریب قدم‌زنان بنزد شهردار آمد و گفت: من می‌توانم آهنگهائی بنوازم که هرچه جانور موذی و مزاحم که تاکنون برای این شهر ناراحتی و زحمت ایجاد کرده‌اند بگریزانم و فراری دهم. مردم بمن نی‌نواز سرخ و زرد می‌گویند.

و شهردار آن مرد را دید که یک نی به‌مراه دارد و آنرا با انگشتانش لمس میکرد.

مرد عجیب و غریب به شهردار گفت من فقط یک نی نواز فقیر هستم. آیا شما حاضرید بمن یک‌هزار گیلدر بدهی در صورتیکه همه موش‌های صحرائی را که مردم شهر هاملین را بستوه آورده‌اند بیرون کنم.

شهردار با شور و هیجان فریاد برآورد آری اگر تو بتوانی موش‌های موذی را ازین شهر برانی من بتو بجای یک‌هزار گیلدر پنجاه هزار گیلدر خواهم داد.

نی‌نواز قدم زنان و لبخند زنان وارد خیابان مرکزی شهر شد و شروع به نواختن آهنگ عجیب و مخصوصی نمود. یکباره سروصدائی شبیه یک مارش نظامی برخاست و موشان صحرائی همه دوان‌دوان از خانه‌ها بیرون پریده و بخیابان آمدند موشان بزرگ، موشان کوچک، موشان لاغر، موشان فربه، قهوه‌ای، سفید، خاکستری و سیاه همه و همه به خیابان آمدند و بدنبال نی‌نواز براه افتادند.

پدران، مادران، دائی‌ها، عموها، خاله‌ها، عمه‌ها

خانواده‌ها با دهها بلکه صدها بچه خود.

برادران، خواهران، شوهران، زنان

همه و همه بدنبال نی‌نواز براه افتادند و لانه‌هایشان را ترك گفتند.

نی نواز قدم زنان در حالیکه نی می نواخت از خیابانهای شهر یکی پس از دیگری میگذشت و موشان صحرائی لحظه بلحظه بیشتر بدنبالش روان میشدند تا اینکه برودخانه سر رسیدند درینجا نی نواز ایستاد اما موشان بدرون آب رودخانه می جهیدند و یکی بعد از دیگری در آب غرق میشدند .

مردم هاملین بیش از حد خوشحال و شادمان گشتند. شهردار بانان گفت چوبهای بلندی بدست گیرند و لانه های موشان را ویران کنند و مردم نیز شتابان بخراب کردن لانه های موش ها پرداختند تا اینکه نی نواز از کنار رود سر بازگشت و وارد بازار شد و بشهردار گفت : نخست لطفاً هزارگیلدر مرا بدهید ! شهردار بمرد نی نواز با بی میلی و تردید نظر انداخت و گفت یکهزارگیلدر پول خیلی زیادی است .

پرداختن پول باین زیادی باین نی نواز ناشناس با این نی شگفت آورش، کارنا بخردانه ای است !

شهردار با خنده بمرد گفت این چکاری بود که تو کردی ای مرد عجیب و غریب نی نواز همه موشها را بساحل رودخانه بردی و در آب غرق کردی و حال هزارگیلدر پول می خواهی تو موش ها را زنده بما بازگردان و پنجاه هزارگیلدر بگیر ! نی نواز سخت در خشم شد و روبشهردار کرد و گفت اگر فوراً یکهزارگیلدر مرا - نپردازی با نواختن آهنگی دیگر همه موش ها را دوباره بشهر باز میگردانم شهردار از روی تمسخر و استهزاء گفت هرچه می خواهی بنواز و هر آهنگ که میتوانی هرچه شدیدتر بنواز و آنقدر محکم بنواز تا گلویت از شدت نواختن نی منفجر شود ! اما شهردار بزودی از خنده باز ایستاد .

نی نواز دوباره قدم بدرون خیابان گذاشت و نی شگفت آور خود را به لبان خویش نزدیک و شروع بنواختن یک آهنگ دلنواز نمود. یکباره پسران و دختران دسته دسته از خانه هایشان بیرون آمده و بسوئی که آهنگ موسیقی نواخته میشد شتابان میدویدند و با یکدیگر براه میافتند و در راه با هم میگویند ، میخندند و ناخودآگاه بدنبال نی نواز روان هستند .

شهردار و مردم شهر نتوانستند جلو حرکت کودکان را بگیرند و اطفال همچنان بدنبال نی نواز شتابان می رفتند و فریادهای شادمانه ای برمیکشیدند. مردم پنداشتند که نی نواز سرخ و زردپوش کودکان آنها را بسوی رود سر میبرد تا

مانند موشان در آب رود غرق سازد اما برخلاف تصور مردم شهر، نی نواز اطفال را بسوی تپه بلندی که در طرف غرب شهر واقع بود میبرد و مردم تا حدی آرامش یافتند و ترسشان فرو ریخت حتی خوشحال شدند .

مردمان فریاد کردند او هرگز اطفالشان را بر فراز قله کوه نخواهد برد ! او سرانجام از نواختن نی دست برخواهد داشت و در نتیجه اطفالمان را خواهیم دید که از رفتن باز ایستاده اند، و بزودی به نزد ما و خانه و کاشانه خویش بازگشته اند. اما نی نواز محتاج بتوقف نبود هنگام رفتن بالای کوه بی وقفه نی می نواخت. ناگهان ، یک در غیبی در کنار تپه گشوده شد. نی نواز بدرون در قدم نهاد و بچه ها بدنبالش داخل شدند همینکه همه اطفال وارد آنجا شدند یکباره در بسته شد . فقط یک کودک لنگ توانست به هاملین بازگردد . این کودک ازینجهت نتوانست وارد در شود که سایر دوستانش همراه با نی نواز شدند و او نمی توانست بدنبال آنها بدود و پیش از بسته شدن در بدرون غار برود . ازین رو در بیرون در ماند و بناچار به هاملین بازگشت .

پسرك غمگینانه به هاملین بازگشت در حالیکه مردم مشغول گفتگو درباره اطفال خود بودند کودک به آنها گفت که چقدر حیف شد که نتوانست بسایر دوستان - خردسالش ملحق شود و ادامه داد ، نی نواز بطرز حیرت آوری ما را شادمان و خوشحال میساخت و هر چیز و هر کارش عجیب و نوظهور بود . و گفت اگر لنگ نبودم و می توانستم بموقع خود را به دوستان خود برسانم و در شادی آنها شریک باشم ؛ زیرا وقتی بدر غار رسیدم که آهنگ قطع و در بسته شده بود .

شهردار بهر سوی شهر جارچی فرستاد تا همه مردم را فرا خواندند تا بانها بگویند بدنبال نی نواز بروند و برای بازگرفتن کود کان هرچه نی نواز مطالبه میکند . پپردازند و اطفال را به هاملین باز آورند .

اما نی نواز سرخ و زردپوش و همه کود کانیکه بدنبالش بدرون غار مرموز رفتند برای همیشه در آنجا ماندگار شدند و هرگز کسی آنها را دوباره ندید .

## آنجبه در سری ۱۲ جلدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است :

جزیره گنج	استونسن	شا کوتالا	هند باستان	نیپلوتکها	سرودی حماسی از مردم اروپای شمالی
دیوید کاپر فیلد	دیکنس	اونا و ازدها	اسپنسر	اودیسه	هومر
ایوانهو	اسکات	مرک آرتور شاه	تینسون	سرگذشت آخرین موهیکانها	کوپر
سفرهای گالیور	سویفت	هیواواتا	لانگفلو	پیشخدمت غرغرو	آفریقا
روبینسن کروزوئه	دیفوئه	بن هور	لیووالاس	لیپر و تیپو	فنلاند
کلبه عمو نوم	بیچراستو	رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر	اورفه نوس و ایوریدیسه	یونان
سه مرد درقایق	جرم - ک - جرم	بابا لنگ دراز	جین و بستر	زن و قاضی	ترکیه
هوراتیوس	ما کولی	تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده	زنجیر انسانی	سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام
ملاح فرتوت	کلریج	سفرهای مونچاسن	رودلف راسپه	مادر خنده رو	بانگو
آسیاب رودخانه فلوس	جرج الیوت	فاوست	گوته	هفت دیوار	از مردم شمال آفریقا
اولیورتویست	دیکنس	پنج هفته در بالن	ورن	دریاچه بی ته	سویس
زنان کوچک	الکوت	سوزان	ژان دولین	برهمنان و شیر	هند
سویی دیک	سلویل	شاه رودخانه طلائی	روسکین	پسریکه روشنی روز آورد	اسکیموها
افسانه دانشجوی فلسفه	چوسر	سفر بدور دنیا در هشتاد روز	ورن	چطور باران ساخته میشود	چین باستان
داستان جیل بین	ویلیام کوپر	شا هزاره وگدا	تواین	هر روز بآنچه میگوئی	آفریقا
دوریت کوچولو	دیکنس	انه آس	ویرژیل	شروع میشود	از سرخپوستان شمال آمریکا
توم سایر	تواین	آوای وحش	جک لندن	مردی که با خرس ها	میزبست
سفر بحر کز زمین	ورن	آلیس در سرزمین عجائب	چارلز لودویگ	دیک ساندرز پسر کاپیتان	ژول ورن
دونکیشوت	سرواتس	فرزندان کاپیتان گرانت	(لوئیس کارل)	میز ، الاغ و چوب	آلمان - برادران گریم
محاصره تروآ	هومر	روبین هود	ورن	رمولوس و رموس	روم باستان
راما یانا	هند باستان	هوت هوت	انگلیسی	روباه وگرگ	رومی - آنکسی تولستوی
سهابهاراتا	هند باستان	کنت مونت کریستو	صبر باستان	پسرک سیاه چوپان	کنیا
کمدی الهی	دانته	کاپیتان دلیر	الکساندر دوما (پدر)	سفرهای سندباد	از کتاب هزار و یکشب
کوچک سرد	موسه	میشل استروکف	کیپلینگ		
نی نواز هاملین	برونینگ		ورن		
ارابه گل	هند باستان				



ناشر : انتشارات ابن سینا - تهران : میدان ۵ شهرپور

# ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :  
عبدالحسین سعیدریان



# ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

هند باستان

هند باستان

اسپنسر

تنیسون

لانگفلو

لیو والاس

ارابه‌کل

شا کونتالا

اونا و اژدها

مرگ آرتور شاه

میاواتا

بن هور

ترجمه :

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا

تهران میدان ۲۵ شهرپور

طرح

## نمایشنامه ارابه گل

در پرده اول : چارو- داتا ظاهر میگردد که روزگاری ثروتمند بود و بر اثر ولخرجی و بخت بد در جنگال تهیدستی گرفتارگشته است ، دوست او مایاتریا برهنمی است که دلکک نمایشنامه می باشد. چارو از میتریا درخواست میکند یک قربانی به پیشگاه خداوندان تقدیم دارد ولی برهن خودداری میکند و میگوید : «ازین کارچه فایده حاصل است، وقتی خدایانی که تو می پرستی هیچ کاری برای تو نکرده اند ؟»

درین احوال یک زن جوان هندو از خاندان شریف و ثروتمند هند وارد حیاط خانه چارو میشود که در پی او مردی بنام سامستانا کا برادر پادشاه وارد میگردد و در تعقیب آن زن است زن به چارو پناه می برد، چارو زنا ازچنگ آن مرد میرهاند و از تهدیدهای برادر شاه ترسی بخود راه نمیدهد آن زن که واسانتا سنا نام داشت یک جعبه جواهر نزد چارو بامانت میگذارد و آن دختر را تا در خانه باشکوهش همراهی میکند .

«قسمت دوم میان پرده ای است مضحک، قمار بازی فراری از دو قمارباز دیگر، بمعبدی پناه می برد، وقتی که آندو نفر وارد میشوند، اولی حالت بت بخود میگیرد و آنها را اغفال میکند. تعقیب کنندگان او را نیشگون می گیرند تا بفهمند راستی خدای سنگی است یا نه ، ولی او از جا تکان نمیخورد . دست از جستجو برمیدارند، و بطاس بازی در پای محراب دلخوش میکنند بازی آنان چنان هیجان انگیز میشود که «مجسمه» کذائی خوداری از دست میدهد و از پایگاه پائین - می پرد و اجازه شرکت در بازی میخواهد . اما آندو او را خوب میزنند، و باز از دو



پای خود کمک می‌گیرد و فرار میکند، و بدست واسانتا - سنا که فهمیده است این فراری از نوکران پیشین چارو است نجات می‌یابد.»

«پرده سوم چارو و میتریا را نشان می‌دهد که از کنسرتی باز میگردند. دزدی بنام شارویلا کابزور داخل خانه میشود و جعبه جواهر را میدزدد. چارو که از دزدی با خبر میشود، احساس خفت میکند و آخرین مایملک خود را که یک رشته مروارید است. بجای آن برای واسانتا - سنا میفرستد.»

در پرده چهارم می‌بینیم که شارویلا کای دزد جعبه جواهر را بعنوان رشوه بکلفت واسانتا - سنا میدهد تا عشق او را بدست آورد. کلفت چون می‌فهمد که جعبه جواهر بیانوی او تعلق دارد شارویلا کای را دزد میخواند. دزد نیز چنین میگوید :

زن برای پول یا لبخند می‌زند یا میگیرد  
 و اکنون این بسته باراده تو است، زن، مرد را وامیدارد  
 تا به او اعتماد کند، اما خود بمراد اعتماد نمیکند  
 زنان، همچو امواج اقیانوس، ناپایدار و  
 بی وفایند، مهر آنان بسی گریزنده است  
 همچون آفتاب شامگاه که برابری بتابد  
 با شور و شوقی تمام چنگ بردامن مردی میزنند  
 که بانان ثروت بخشد، و شیرۀ این ثروت را  
 مانند شیرۀ گیاهی آبدار می‌مکند، و آنگاه آن مرد را رها میکنند .

کلفت او را می‌بخشاید واسانتا - سنا بدانها اجازه ازدواج میدهد و ازین رهگذر سخنان آن دزد را تکذیب میکنند .

در آغاز پرده پنجم و اسانتا - سنا بخانه چارو میآید تا هم جواهر آن مرد و هم جعبه خود را باز پس دهد. هنگام توقف او در آنجا طوفانی در میگیرد که آن زن با عبارات عالی سانسکریت آنرا توصیف میکند. طوفان قهراً شدت میگیرد و دختر را مجبور میکند که شب را در خانه چارو بماند، و این اجبار بسیار دلخواه است .

پرده ششم واسانتا را نشان میدهد که صبح روز بعد از خانه چارو بیرون

میآید. باشتباه بر کالسکه‌ای که چارو برای وی آماده کرده سوار نمیشود، بلکه سوار کالسکه سامن زاکای تبه‌کار میگردد.

پرده هفتم مربوط است بموضوع دیگری که باصل داستان چندان ارتباطی ندارد.

در پرده هشتم واسانتا بخلاف انتظار خود در قصر خویش نیست بلکه در قصر، و شاید هم در آغوش دشمن است. چون واسانتا باز هم عشق او را رد میکند سامس زانا کاوی را میکشد و خاك میکند. آنگاه بدربار می‌رود و چارو را متهم میکند که دختر را برای جواهرات او کشته است.

پرده نهم نمایش محاکمه است، و در دادگاه جواهرات واسانتا سهواً از جیب میترا میریزد و از این راه ارباب را لو میدهد. چارو محکوم بمرگ میشود. در پرده دهم چارو را سیاست‌گاہ می‌برند. فرزند او از جلادان تقاضا میکند که او را بجای پدر بکشند، اما آنها نمی‌پذیرند. در آخرین لحظه واسانتا خود پدیدار میشود، شارویلا کا بچشم دیده است که سامس زانا کا آن دختر را دفن کرده و لذا او را از خاك بدر آورده و زنده کرده است. اکنون که واسانتا چارو را نجات میدهد، شارویلا کا برادر پادشاه را متهم بقتل میکند. اما چارو از تعقیب صرف‌نظر میکند و سامس زانا کا آزاد میشود، و همه خوشحال و خوشکام میگردند.

نمایشنامه‌های هندی تقریباً مدت زمان نمایشش دو برابر نمایشنامه‌های غربی ده تا ۱۲ پرده است و هر پرده بدو صحنه تقسیم گردیده که بازیگر از یکی خارج میشود و بازیگر بعدی بصحنه دیگر وارد میگردد از وحدت زمان و مکان خبری نیست تخیل هیچ حد و مرزی ندارد تقریباً از دکور خبری نیست و لسی لباس‌ها الوان است و گاه حیوانات نیز در صحنه دیده میشود. نمایش باپیش‌درآمدی آغاز میشود و درین پیش درآمد یک بازیگر یا مدیر نمایش راجع بنمایشنامه بحث میکند.

از کتاب تاریخ تمدن ویل دورانت جلد سوم ترجمه مهرداد مهرین نقل و اقتباس شده است

طرح

## نمایشنامه شا کونتالا

از نمایشنامه‌های جالب هند شا کونتالا Shakuntala است که سرویلیام جونز آنرا به انگلیسی ترجمه و گوته از آن تجلیل فراوان کرده است .

«نمایشنامه شا کونتالا دارای هفت پرده است و قسمتی منثور و بخشی نیز شعر پس از پیش درآمد که طی آن مدیر تماشاگران را بزبانی‌های طبیعت توجه میدهد، صحنه بسبزه‌زاری میان جنگل باز میشود و در آنجا راهبی با دختر رضاعی خود کونتالا منزل دارد. آرامش صحنه بر اثر آوای چرخهای ارابه‌ای بهم می‌خورد، و سرنشین آن شاه دوشاینتا پدیدار میگردد و در دم بعشق دختر گرفتار می‌آید . در پرده اول با دختر ازدواج میکند، ولی بزودی او را به پایتخت فرا میخوانند، شاه ناچار دختر را ترك میکند و طبق معمول با و قول میدهد که در نخستین فرصت نزد وی بازگردد . زاهدی بدختر میگوید تا وقتی که انگشتی راگم میکند . چیزی بزایمان او نمانده که بدربار سفر میکند، تا به پیند پادشاه بنا بشیوه‌ای که مردان نسبت بزنان بخشنده دارند، او را فراموش کرده است یا نه .»

«شا کونتالا : بیاد نمی‌آوری در آن آلاچیق یاسمن،

یک روز چگونه آب باران را

که در کاسه گل نیلوفر جمع شده بود

در کف دست خود ریختی ؟

پادشاه : باز هم بگو،

من گوش میدهم .

شا کونتالا : همان هنگام فرزند خوانده من،

آن آهو بچه، با آن چشمان کشیده و نرم خود، دوان دوان آمد،  
 و تو، پیش از آنکه عطش فرونشانی، بسوی  
 آن موجود کوچک دست دراز کردی و گفتی، «بیا نخست تو بنوش  
 و بعد که من در دم  
 آب در دست گرفتم، او با اعتماد کامل  
 نوشید، سپس تو با لبخندی  
 گفتی: «هر آفریده‌ای بهمنوع خود اعتماد دارد  
 شما، هر دو فرزندان این جنگل وحشی هستید، و هر یک  
 دیگری را محرم راز میدانند، و میدانند محل امن کجا است.»  
 شاه: چه شیرین، و زیبا و دروغ! این‌گونه زنان، ساده‌دلان را می‌فریبند  
 نیرنگ خاص زنانه را می‌توان  
 در همه نوع آفریده عیان دید، و در زنان بیش از همه  
 کوکو، تخم‌ها را وامی‌گذارد تا ساده لوحان جوجه از آن درآورند،  
 و آنگاه خود، آرام خاطر و پیروزمند، پرواز میکند و میرود.»  
 شا کونتالا نومید بطرزی معجزآسا به پرواز درمی‌آید و از فراز کوه‌ها گذشته  
 در پناه جنگل میزاید و طفلش را بهاراتا می‌نامد و این طفل پدر مردان سلحشوری  
 خواهد شد که در مهابهاراتا می‌جنگد. درین احوال انگشتی شاه بدست چوپانی  
 میافتد و چون مهر شاه در آن می‌بیند بنزد شاه میرود و انگشتی تقدیم می‌دارد  
 شاه شا کونتالا را بخاطر می‌آورد و بسراغ وی می‌شتابد و از بخت خوش بهمان  
 صومعه‌ای میرسد که مادر و فرزند بسر می‌برند و در جلو خان کلبه کودکی را سرگرم  
 بازی می‌بیند و بر پدر و مادر غبطه می‌خورد و چنین می‌گوید:  
 «وه، چه پدر و مادر سعادت‌مندی، که  
 کودک خود را در آغوش میگیرند، و بگرد و خاکی  
 که از پیکر وی می‌سترند، آلوده میشوند، کودک با اشتیاق تمام  
 در دامن آنان جای میگیرد، پناهگاهی که خود آرزو دارد -  
 شکوفه دندانهایش همه پدیدار میگردد،  
 در آن هنگام که لب بخنده بی‌سبب می‌گشاید، هنگامی که باوای

شیرین و بی لفظ بیش از هر سخن  
 شیرین دل می برد، دهان باز میکند  
 درین بین شا کونتالا ظاهر میشود و شاه با التماس از او میخواهد که مورد  
 عفو قرارگیرد و شا کونتالا ویرا می بخشد و شاه او را ملکه خود میکند و نمایشنامه  
 بادعائی جالب خاتمه می یابد .

انشاءالله که شاهان فقط برای تأمین سعادت رعایا سلطنت کنند !

انشاءالله که Sarasvati ساراسواتی آسمانی، این سرچشمه

سخن، و الهه هنر درام،

همواره نزد بزرگان و خردمندان گرامی باشد !

و انشاءالله خدای ارغوانی و قائم با لذات،

که نیروی حیاتی همه کائنات را شامل است،

روح مرا از تناسخ های آینده مصون بدار !»

کالیداسا از نمایشنامه نویسان بزرگ هندی بود که چند اثر جالب پدید  
 آورد . شاه هارشا آنطور که روایت شده است سه نمایشنامه نوشت که قرنهای روی  
 صحنه ها اجرا میشد بعدها بهاو ابهوتی ، برهمنی از مردم برار بود که سه نمایشنامه  
 رومانیک تصنیف کرد و پس از آثار کالیداسا در هند مقام ارجمندی دارد ولی  
 وی سبکی پیچیده داشت و خود چنین گفته بود : «آنانکه بخرده گیری با ما سخن  
 میگویند چقدر کم دانش اند . نمایش بدرد این ها نمیخورد . شاید کسی در جهان  
 باشد، یا در آینده بوجود آید که با من هم سلیقه باشد، زیرا زمان نامحدود و جهان  
 وسیع است .»

از کتاب تاریخ تمدن ویل دورانت جلد سوم ترجمه مهرداد مهرین نقل و اقتباس شده است

# اونا و اژدها

اسپنسر (۱۵۹۹-۱۵۵۲)

ادموند اسپنسر شاعر انگلیسی در خانواده‌ای متوسط  
بدنیا آمد، دوران تحصیل و نوجوانی این شاعر بسختی  
گذشت، پیش از سی سالگی بنویسندگی و سرودن شعر  
پرداخت، در سال ۱۵۷۹ قسمت اول ملکه پریان را سرود.  
ملکه پریان را میخواست در ۱۲ جلد تنظیم کند اما به -  
تصنیف ۶ دفتر بیشتر توفیق نیافت .

چهار سرود که در آن از عشق زمینی، زیبایی زمینی،  
عشق آسمانی و زیبایی آسمانی از آثار با ارزش اسپنسر  
است .

در روزگاران پیش گلوریا نا ملکه سرزمین پریان بود. مردم این سرزمین، پریان  
کوچکی نبودند که در باره آنها مطالبی خوانداید، بلکه مردان آنها جنگاورانی دلیر-  
و شجاع و قادر بانجام کارهای شگفت آور فراوان بودند . و آنان به نزد ملکه خود  
گلوریا نا می رفتند تا از وی کمک و راهنمایی بخواهند. ملکه به آنان نیروی جادویی  
میداد تا در جنگها پیروز و بر دشمنان چیره و در حل مشکلات خود و دیگران موفق  
شوند .

درین زمان سرزمین پهناوری راشاهی اداره میکرد ولی ترس و دلهره و رنج  
بر همه مردم غلبه یافته بود. زیرا اژدهای بسیار بزرگی در آن ناحیه بسر میبرد که  
هنگام تنفس از دهانش زبانه‌ها و شعله‌های آتش بیرون می جهید. این جانور  
ترسناک می توانست در هوا پرواز کند و بر روی زمین بدود و موجودی موزی و

خطرناک بود. این اژدها بسیاری از مردم آن ناحیه را کشته و همه آنها را خورده بود. شاه بیچاره و سایر مردم خود را در دژی مستحکم پنهان کرده و از ترس این جانور ترسناک به بیرون از دژ قدم نمی‌نهادند.

شاه دختر بچه‌ای بنام اونا داشت، اونا دلفریب، زیبا و دلیر و خوش رفتار و خوش خلق بود. درباب گلوریانا ملکه سرزمین پریان و درباره جنگجویان دلاور درباریش چیزهایی شنیده بود و تصمیم گرفت سرزمین پریان را ببیند و با ملکه آن ملاقات کند. اونا با خود گفت من از ملکه خواهش خواهم کرد که یکی از نگهبانان دلیر قصر برای کشتن اژدها به وطن ما بفرستد.

دختر لباس دراز و سیاهی پوشید و صورتش را با یک توری پوشانید و آنگاه بر الاغ سفید چون برفش سواره شده و با یک نفر نوکر به‌مراه خود که مردی ریز نقش و کوچک بود با اسب زیبایی که برای سوار کردن جنگاور در نظر گرفته آهنگ سفر کرد. اسب مقداری لباس رزم حمل میکرد. (در آنروزها جنگاوران با تیر و کمان و شمشیر می‌جنگیدند و زره برای محافظت خود از آسیب نیزه و تیر و شمشیر برتن میکردند) زره‌ای که اونا برگزید یکباربوسيله جنگاور مقدسی مورد استفاده گرفته بود و بر روی این زره از جلو یک خط‌سرخ نقش شده بود.

اونا پس از یک سفر طولانی سرانجام به دربار گلوریانا در سرزمین پریان رسید. و به ملکه از آسیب‌ها و آزارهایی که اژدها بمردم وارد می‌سازد پاره‌ای گفت و از وی خواهش کرد که یکی از جنگاوران خود را بسرزمین ما بفرستد و با این اژدهای سهمناک بجنگد. در این احوال مردی جوان بلند قد بجلو آمد و خواهش کرد باو اجازه داده شود بجنگ اژدها برود و این جوان بتازگی بدربار گلوریانا ملحق شده بود اما شبیه آن جنگاور درهمه سپاهیان ملکه گلوریانا کمتر بود چه وی سرد خیلی تنومند و ترسناک بود. و اونا خیلی از او تشکر کرد. ولی مرد دلاور از اونا خواهش کرد اجازه بدهد زره را بپوشد، جنگاور دلیر زره را آزمود و آنگاه پوشید و قیافه‌ای مهیب و هراسناک پیدا کرد. ملکه به‌شوالیه لقب خط قرمز داد زیرا خط وحاشیه سرخی بر روی زره‌اش بود. مستخدم ریز نقشی که اونا همراه خود با اسبی تیزتک آورده بود، اسب را به‌نزد شوالیه آورد و هر سه تن براه افتادند تا اژدهای موذی را بیابند و از میان بردارند.

در راه حوادث بسیار بر سر این سه تن آمد، اما سرانجام به سرزمین پدر اونا که شاه آن منطقه بود رسیدند. آنان برجهای قصر شاهی را دیدند و اونا به شوالیه خبر داد که اژدها می‌بایستی در همین نزدیکی‌ها باشد. هنگامیکه اونا در حال سخن گفتن بودند صداهای ترسناکی شنیدند و ناگهان اژدها را دیدند که در کنار تپه‌ای در آفتاب دراز کشیده است. اژدها اونا و شوالیه خط سرخ را دید و شتابان بسوی آنها تاخت. شوالیه به اونا گفت: تو بسه بالای تپه‌ای دور از اینجا برو جائیکه از آسیب نبرد درامان باشی.

جانور سهمناک بشتاب پیش آمد و نیمه ایستاده و نیمه نشسته در برابر جنگاور قرار گرفت. بدن اژدها را پوستی سخت شبیه زره پوشانیده و باله‌هایش مانند پره‌های یک کشتی بزرگ بود. دم درازش نزدیک به نیم میل بود که در پشتش قرار و در انتهای دم دونیش تیز داشت. همچنین چنگال‌های تیز و بران درپاهایش و در دهانش سه ردیف دندانهای آهنی داشت. از دهان اژدها هنگام تنفس آتش و دود بیرون می‌جهید و سروصداهای ترسناکی هنگام حمله به شوالیه خط سرخ براه انداخته بود.

جنگاور دلیر شمشیرش را برکشید و بان جانور هولناک حمله کرد ولی نتوانست با شمشیر خود پوست کلفت اژدها را بشکافد و زخمی بجانور وارد سازد در عوض شمشیر شوالیه در پوست اژدها گیر کرد و در نتیجه خم شد و دلاور با اسبش بر زمین در غلطید. مرد دلیر بشدت و بطرز بدی آسیب دید اما دوباره برخاست و بان جانور ترس‌آور موذی بار دیگر حمله کرد. اژدها تا این زمان با دلیران بسیار جنگیده آنها را کشته بود، ولی با یک چنین جنگاور دلیر و نیرومند و بی‌باکی برخورد و مقابله نکرده بود ازین رو خیلی خشمگین گشت جنگاور و اسبش را هردو از زمین برگرفت و بهوا پرتاب کرد اما کشمکش آنها خیلی شدیدتر شد هنگامیکه شوالیه از هوا بر زمین افتاد. جنگاور یکبار دیگر با شمشیرش حمله کرد درین بار زیر بال اژدها را برید و خون سیاه‌رنگی از زخم اژدها بر زمین جاری و درد و خشم شدید وحشتناکی برین جانور غالب گشت ازین رو زبانه‌های تند و شدید آتش سوزان از دهانش بیرون جهانید و با دم خود شوالیه را بر زمین - در غلطانید.

واکنون خورشید غروب کرده شب فرا رسید. اونای بیچاره، از تپه‌ای دور



به نبرد شوالیه و اژدها نگاه میکرد که جنگاور بآب روی زمین فرو میافتاد. اژدها شوالیه را بگوشه‌ای فرو افکند و او را پنداشت که جنگاور دلیر کشته شده است. ازین رو نتوانست بخوابد، ولی همه شب را بدعا و زاری گذرانید.

اونا از نتیجه نبرد چندان آگاهی نداشت زیرا رودی در آن نزدیکی قرار داشت. که بآن زندگی بخش میگفتند و آبهای آن میتوانست بیماری‌ها را شفا دهد و حتی می‌توانست بمرده جان تازه بدهد و مرده را دوباره زنده کند.

شوالیه بدرون این رودخانه فرو افتاد و چون بامدادان فرا رسید بهبود یافت اونا از دیدن جنگاور سرزمین پریان خوشحال شد و شادمانی و لذتش وقتی افزون شد که دید شوالیه زندگی و نیروی دوباره یافت و بطرزی شگفت‌آور نیروی فراوان پیدا کرد. اژدها حیرت زده و مبهوت شده و نمیدانست دشمن دیروزش بکجا رفته، یا چه کس دیگری خود را آماده نبرد با وی کرده است. شوالیه شمشیر را بلند کرد اما اژدها شانه‌های جنگاور را بشدت مضروب کرد و درد و رنج شدیدی به شوالیه عارض شد ولی مرد دلیر دوباره و دوباره با شمشیرش به اژدها حمله کرد و بعد از کوشش بسیار و زدن ضربه‌های شدید بدم اژدها قسمتی از دمش را قطع کرد. جنگاور و اژدها تمام روز را تا تاریکی‌های غروب با هم جنگیدند و نزدیک بود که جنگاور بیچاره بمیرد. دوباره بر زمین فرو غلتید و اژدها گریخت و اونای بیچاره یکبار دیگر پنداشت که شوالیه دلاورش کشته شده است. ولی برای بار دوم جنگاور از چنگ سرگ‌رست برای اینکه مرد دلیر در کنار یک درخت شگفت‌انگیز فرو افتاده بود. این درخت یک نوع شبنم جادوئی بزمین‌های اطراف می‌پراکند. برخی از این ژاله‌ها بر روی جنگاور مجروح پاشیده شد و بوی زندگی تازه و سلامت بخشید، و سحرگاه روز دیگر شوالیه دوباره آماده رزم با اژدها شد.

اژدها منتظر دمیدن خورشید و فرا رسیدن بامدادان گشت تا دشمن سهمگین را از پا درآورد ولی جنگاور آماده حمله بود. شمشیرش را در طرف راست دهان جانور فرو برد و گلویش را درید. اژدها مهابت مرگ را احساس کرد و با فرو افتادن جثه سنگینش زمین بلرزه درآمد.

اونا تقریباً ترسید و ترسان و لرزان از تپه فرود آمد، ولی اژدها را بی حرکت افتاده در گوشه‌ای دید. و رفته رفته بجلو آمد و سرانجام اژدها را مرده یافت. ازین رو خدا را شکر و از جنگاور دلیر سپاسگزاری کرد.

در آن ناحیه همه مردم از کشته شدن اژدها عرق درشادی و سرور شدند و کم کم از دژ بیرون آمدند تا اژدهای مرده را نگاه و از جنگاور خط سرخ تشکر و اظهار امتنان کنند. از همان زمان جنگاور سرخ خط را جرج مقدس کشنده اژدها نامیدند. پدر اونا از جرج مقدس خواهش کرد که برای همیشه در دربارشان ماندگار شود. ولی جنگاور دلیر گفت او باید به سرزمین پریان بازگردد چه به ملکه محبوب خود گلوریانا قول داده بود که ۴ سال بوی خدمت کند. پیش از اینکه جرج مقدس آنجارا ترك کند با اونا ازدواج و مراسم و جشن عروسی باشکوهی برپا کردند. سرانجام بقصد رفتن بدربار گلوریانا عروس را ترك و ضمناً تعهد کرد که بزودی بنزد همسرش بازگردد و اونا با آرامش در وطنش نزد پدر و مادر خود ماند و صلح و آرامش در سرزمین آنها برقرار گشت.

# مرگ آرتور شاه

تینسون Tenison (۱۸۰۹-۱۸۹۲)

آلفرد تینسون از شاعران بلند پایه انگلستان و خالق اشعار دلاویز بسیار است که در ادبیات انگلیسی مقاسی ارجمند دارد. دفتر اول و دوم اشعارش چندان با استقبال روبرو نشد، اما دفتر سوم را که در سال ۱۸۳۲ انتشار داد مورد توجه واقع گشت. قطعه مرگ آرتور شاه یکی از آثار برجسته این شاعر است. درام تک آوای مد، چند نمایشنامه برخی دیگر از آثارش میباشد.

آرتور شاه و جنگاوران وفادارش همه روز می‌جنگیدند، اما اکنون آنان بوسیله دشمنانشان مغلوب گشته بودند. مردان دلیر یکی پس از دیگری در این جنگ بر اثر حمله دشمنان بر زمین میافتادند و خود شاه آرتور بطرز غم‌انگیز و شدیدی مجروح شده بود. تنها سربدویر از جنگ آسیبی ندیده بود از این رو شاه محبوب خود را به معبدی کوچک که در مزرعه‌ای در نزدیکی دریاچه‌ای بزرگ واقع بود برد. آرتور شاه بآرامی گفت: همه مردانی را که بر اثر این جنگ بخواب ابدی فرو رفته‌اند عمیقاً دوست میدارم. ما هرگز دوباره در باغهای کیم‌لوت قدم نخواهیم زد و بدویر عزیز، من میمیرم. صبح فردا زنده نخواهم بود. آیا تو آخرین درخواست مرا خواهی پذیرفت و آنرا بمرحله عمل درخواهی آورد.

بدویر افسرده خاطر و اندوهگین و در شگفت شد که آرتور شاه از وی چه خواهد خواست.

آرتور شاه گفت: من می‌خواهم شمشیرم را بگیری آیا بخاطر میآوری که بچه

شیوه و حيله‌ای این شمشیر را بدست آوردم ، ما يك بازو دیدیم که لباسی سفید پوشیده و در دریاچه در حال پائین و بالا رفتن بود درحالیکه شمشیر را بیرون از آب نگهداشته و از این سو بآنسوی دریاچه میرفت. ماشمشیر را از آن بازو تحویل گرفتیم من ازین شمشیر در همه احوال استفاده میکردم. اما اکنون که در حال مردن هستم میخواهم تو این شمشیر را بگیری و از پشت سر بدرون دریاچه افکنی. خیلی مواظب باش و همینکه شمشیر را بدرون دریاچه انداختی بعقب برگرد و بمن بگو چه چیزی دیدی .

سربدویر نمیخواست شاه زخمی را تنها رها کند . بنابراین بسرور خود گفت کوچکترین چیزی می تواند بتو آسیبی سخت برساند ، اما من آنچه تو میخواهی انجام خواهم داد و بسرعت به نزد تو باز میگردم .

بدویر شمشیر را گرفت و بسوی دریاچه روان شد . ولی هنگامیکه بدریاچه رسید نتوانست شمشیر را بدرون آب افکند . زیرا شمشیری زیبا و اسلحه‌ای کار آمد بود. از این رو آنرا در میان پوشالها و خارها و خاشاکهای نزدیک دریاچه پنهان کرد و آهسته بنزد آرتور شاه زخمی باز میگردد .

آرتور شاه یکباره از وی پرسید : آیا کاری را که بتو گفتم انجام دادی ؟ چه چیز را دیدی ؟ چه چیز شنیدی ؟

سربدویر پاسخ داد : من صدای خوردن امواج آب را بصخره‌ها شنیدم .

آرتور شاه فهمید که بدویر بوی دروغ گفته است .

درحالیکه وضع جسمی آرتور شاه بدو بدتر میشد ، فریاد برآورد به بدویر گفت : آیا مطمئنی هنگامیکه شمشیر مرا بدرون آب دریاچه میافکندی علامتی ندیدی و چیزی نشنیدی ؟ اکنون دوباره بدانجا برو و آنچه من بتو میگویم انجام بده ، بدقت نگاه کن و بیا و بمن بگو چه چیزی دیدی و چه شنیدی ؟

بدویر برای بار دوم بسوی دریاچه براه افتاد و بجائی که شمشیر را پنهان کرده بود رفت و پنداشت آرتور شاه مریض است و نمیداند که چه میگوید و چه میخواهد و بدویر دلش نمیخواست چنان شمشیر مشهور و گرانبهائی را از دست بدهد . ازین رو دوباره شمشیر را در جای امن تری پنهان کرد تا برای خود و آیندگان بجاماند و بخاطر آورد که آرتور شاه مقداری از عظمتش را بوسیله این شمشیر بدست آورده بود بعد از پنهان کردن شمشیر با هستگی (سلانه سلانه) بنزد شاه زخمی بازگشت.

آرتور شاه از وی خواست که آنچه را دیده و شنیده بازگوید ، و بدویر دوباره پاسخ داد من صدای خوردن امواج آبرا بر روی صخره‌ها شنیدم . آرتور شاه خشمناک گشت و با خشم فراوان فریاد برآورد بدبخت ، بیچاره ، متقلب ! من میمیرم ، اما تو از من اطاعت نمی‌خواهی بکنی . من می‌خواهم یکبار دیگر دیگر صمیمیت و دوستی ترانسبت بخود بیا ز ما می‌وبه تو امر می‌کنم بکنار دریاچه برو و شمشیر را بدرون دریاچه بیفکن ! اما اگر این بار از من اطاعت نکنی و از اجرای فرمان من سرپیچی نمائی از بستر مرگ برمی‌خیزم و ترا بادستهایم میکشم .

سربدویر شتابان بسوی دریاچه دوید و شمشیر را از زیر علف‌هایی که پنهان کرده بود بدرآورد و بردست گرفت و دورسر چرخاند و بدرون دریاچه افکند . همینکه شمشیر باب افتاد بازوی دستی از آب خارج شد که همه دست و بازو را پارچه سفیدی پوشانیده بود و بطرزی شگفت‌انگیز و عجیب و غریب دست از آب دریاچه بیرون آمد و شمشیر را گرفت و سه بار امواج تکان خورد و آنگاه شمشیر را بدرون آب فروکشید .

سربدویر تند و با شتاب بنزد شاه بازگشت و آرتور ویرا دید و می‌خواست بفهمد که آیا آخرین فرمانش را اجرا کرده است یا نه . دوباره آرتور شاه از او خواست که آنچه را دیده است بازگوید . لذا روبدو کرد و گفت آنچه دیدی و شنیدی بازگو .

وسربدویر دلیر پاسخ داد : شاه من یک بازوی دست پوشیده از لباس سفید دیدم که بمحض فروافتادن شمشیر در آب از دریاچه بیرون آمد و شمشیر را گرفت و شگفت‌آورتر آنکه بعد از گرفتن شمشیر سه بار موج برخاست و آنگاه شمشیر را بدرون آب فروکشید .

آرتور شاه ، دیگر خیلی لاغر و ضعیف گشته و فهمیده بود که بزودی خواهد مرد .

آرتور شاه بوی گفت مرا که اکنون سخت ناتوان هستم برگیر و بسوی دریاچه بیر سربدویر وفادار شاه را بردوش گرفت و روبسوی دریاچه نهاد ، جاده باریک ناصاف بود و گاهی روی سنگها میلغزید و چند بار نزدیک بود که بر زمین افتد با اینحال تا آنجا که می‌توانست تند و تندتر گام برمیداشت برای اینکه شاه بوی مرتباً میگفت تندتر ، سریعتر ! من سیرسم دیر شود و پیش از آنکه بدریاچه

برسم بمیرم .

سرانجام آندو بکنار دریاچه رسیدند . انوار نقره‌ای فام ماه می‌تایید و آنان قایقی را بر روی آب دیدند . سه ملکه زیبا در قایق ایستاده از سر تا پا برخویشتن لباس‌های سیاه پوشانیده بودند .

ملکه‌های زیبا بمحض دیدن آرتور شاه زخمی و در حال مرگ و سربدویر فریادهای اندوهباری برآوردند .

آرتور به بدویر گفت : مرا درین قایق بگذار و سه ملکه آرتور شاه را با دست‌های خود گرفته بدرون قایق نهند . بلندقدترین این سه ملکه سرش را روی زانوهایش نهاد و دستان آرتور را گرفت و ویرا بنام صدازد . صورت آرتور مانند گچ سفید بود و قطرات خونی که از زخمهایش فروسیریخت بسروصورت وی پاشیده شده و آرتور در آنجا نیمه‌جان افتاده بود .

سربدویر فریاد برآورد : آه سرورم آرتور کجا می‌خواهی بروی ؟ من کجا می‌توانم زندگی کنم ؟ اکنون بی کس و بی پناه شده‌ام و بی تو بکجا بروم . من نمی‌توانم پس از تو سالهای تاریک آینده را به بینم اگر من میان مردان ناشناس زندگی کنم چه برسم خواهد آمد .

و آرتور شاه با صدای ضعیفی از قایق جواب داد : همیشه بایستی بازندگی بسازی و خود را سازگار کنی خدا کارها را درست خواهد کرد . من تا زمانیکه زنده بودم با زندگی و ناملایمات آن ساخته و اکنون در آستانه مرگ هستم تو راه خویش درپیش‌گیر و برای روح من طلب آموزش کن و ای دوست وفادار خدا حافظ ! من راهی طولانی در پیش‌دارم بدره جزیره آویلیون میروم در آنجا باران نمی‌بارد بادهای سرد نمی‌وزد . من آرامشی خواهم یافت و در نقطه‌ای آفتابی خواهم بود و زخم‌های سهمناکم شفا خواهد یافت .

آرتور برای بدویر لبخند دوستانه اما حزن‌آوری زد و قایق باهستگی از نظر دور شد بدویر کنار دریاچه ایستاد و روزگاری را که با آرتور در رنج و شادی بسربرده و گذرانیده بود از خاطر گذرانید و آنقدر بدریاچه و قایق در حال حرکت چشم دوخت تا قایق از نظرش ناپدید گشت .

# هیاواتا

لانگفلو Langfellow (۱۸۸۲-۱۸۰۷)

هنری ورت لانگفلو شاعر و نویسنده آمریکائی اولین اثر ادیش را در چهارده سالگی انتشار داد. چندی در دانشگاه بودین و مدتی در دانشگاه هاروارد تدریس کرد. علاقه‌ای خاص بقرون وسطی داشت در تقلید مهارتی بسیار و بکتب لاتین، ایتالیائی، فرانسه و انگلیسی وقوف داشت. اوانجلین، آواز شب، افسانه‌های مهمانخانه، کنار راه، سفری بانسوی دریا، نامزدی‌های مایلز استیدش، هیاواتا برخی از آثار این شاعر نویسنده است.

هیاواتا سرخپوستی بود که در قرن‌ها پیش از در آمریکا میزیست. وی همچون آرتور شاه که در انگلستان شهرت دارد و داستانهای بسیار در باره زندگی و ماجراهای وی نقل کرده‌اند درباره هیاواتا نیز در آمریکا چنین است. هیاواتا مردی دلیر، پرقدرت بود و داستانهای بسیار در باره‌اش نقل کرده‌اند که بسیاری از آنها غیر واقعی است.

هیاواتا :

۱ - هیاواتا و مودجکی ویس :

باد غرب، مودجکی ویس پدر هیاواتا بود. او مردی بیرحم و شریر بود و مادر هیاواتا را هنگام تولد پسرش در حال مرگ ترک کرد، چون هیاواتا متولد شد. مادر بزرگ هیاواتا، بنام نوکومیس مراقبت و نگهداری پسرک شیرخواره را بعهده گرفت. مادر بزرگ به پسرک که رفته رفته بزرگ میشد چیزهای بسیار درباره

طبیعت آموخت عشق و علاقه هیاواتا بهمه چیزهای روستائی و محیط اطراف خود از جمله درختان و پرندگان نغمه سرا ، گلهای وحشی جنگلی و ماه و ستارگان روبافزایش بود . هیاواتا از شنیدن آوازا و نغمه های پرندگان غرق در لذت میشد و پس از مدتی زبان آنها را فراگرفت . راز لانه سازی پرندگان را در تابستان یا جائیکه خود را در زمستان از شر سرما حفظ میکنند . نیز فهمید . وی با پرندگان صحبت میکرد و آنها را جوجه های هیاواتا صدا میزد .

هیاواتا چیزهای بسیار دیگری آموخت . ایابگوی پیر، قصه گوی روستائی یک کمان را با پر پرندگان متصل میکند و بسوی پسرک می افکند و میخواهد بفهمد که آنرا چطور بکار میبرد . هیاواتا در دویدن پیای آهوان و بزهای وحشی میرسید و در شناوری همچون ماهیان تیزرو بود . و مادر بزرگش نوکومیس پیر بوی از پوست بزهای وحشی لباس شگفت آوری می پوشاند .

هیاواتا کم کم بزرگ تر تا جائیکه یک مرد میشود اما مردی دلیر، خردمند و با هوش و گه گاه از مادر بزرگ خود درباره پدرش مودجکی ویس پرسش هائی میکند وی برای هیاواتا از باد غرب وحشی و ستم هائی که بهمسر خود کرده (مادر هیاواتا) سخن میگوید .

هیاواتا قلباً نسبت پیدر کینه پیدا میکند و به نوکومیس میگوید من بدنبال پدر میروم تا ویرا بیابم . هیاواتا تیر و کمان خود را برداشت و لباس سحرآمیزی را پوشید و بقصد رسیدن خانه باد غرب براه افتاد اما نوکومیس پیر از وی خواهش کرد که بچنین کاری خطرناک دست نزند و افزود مودجکی ویس مردی نیرومند و شریر است و در صورتی که تو با او روبرو شوی آسیب خواهی دید .

ولی هیاواتای بی باک گوش بسخنان و التماس و زاری مادر بزرگ نداداز خانه بیرون رفت و سفر خود را بسوی غرب آغاز کرد .

سرانجام بکوههای روکی به محل و مرکز بادغرب ( West Wind ) رسید و پدر را ملاقات کرد . مودجکی ویس با دیدن پسر خود، شادمان گشت و بوی خوش آمدگفت پدر و پسر با هم چندین روز به گفتگو پرداختند، و هیاواتا بلافاصله اوگزافهای پدر گوش فرا داد ولی بالاخره مرد جوان بخشم درآمد و سرانجام گفت : اوه ، مودجکی ویس بنا بگفته هایت تو آسیب ناپذیر هستی و از چیزی نمیترسی ؟ .

وپدرش جواب داد : از هیچ چیز بجز صخره ای که در آن بالا هست نمی ترسم



و لبخندی به پسر خود زد و افزود و تو هیأواتای من هستی ! آیا چیزی میتوانی  
بتو آسیب برساند ؟ و آیا از چیزی میترسی ؟ ولی هیأواتا باهوش بود . از این روبه  
باد غرب نگفت که او در واقع از چه میترسد ، روی همین اصل به شوخی به پدر گفت :  
من فقط از بوته هائیکه در نزدیکی رودخانه میروید می ترسم .

و وانمود کرد هنگامیکه مودجکی ویس دستش را دراز میکند تا بوته ها را  
برکند میترسد .

مودجکی ویس گفت احتیاجی نیست که من به بوته ها دست بزنم آندو  
دوباره درباره چیزهای دیگر بگفتگو پرداختند . بزودی بادغرب شروع بسخن  
درباره ونونه مادر زیبای هیأواتا کرد ولی پسر نتوانست خشمش را نگهدارد .  
ازین رو فریاد برکشید و گفت ونونه را تو کشتی وزندگی و زیبائیش را برباد دادی !  
هیأواتا ازجا پرید و صخره سیاه بزرگ را در دستانش گرفت با پوشش  
جادوئی خود صخره را بدونیم کرد و تکه های آنرا بسوی پدرافکند ولی بادغرب  
بمسخره و شوخی گفت در حقیقت از آن صخره نمی ترسد و قطعات صخره را همچون  
پر بدست نسیم باد سپرد ! مودجکی ویس یک شاخه از بوته ایکه در نزدیکی  
رودخانه میروئید برکند و آنرا بسوی هیأواتا بحرکت درآورد ولی جوان دلیر فقط  
به پدر خندید .

آنگاه پدر و پسر با یکدیگر بیک جنگ سهمگین پرداختند . صخره های  
بزرگ از کناره های تپه فروریخت همه زمین از شدت برخورد و نبرد و سروصدای  
این دو بلرزه درآمد . مودجکی ویس از میان کوهها بعقب دوید و به تعقیب  
هیأواتا پرداخت و در راه بجنگ و کریز پرداختند . جنگ ایندوسه روز تمام طول  
کشید تا بدرگاه بادغرب رسیدند . در اینجا مودجکی ویس ایستاد و فریاد برکشید .  
توقف کن پسر ! توقف کن هیأواتای من ! ممکن نیست تو مرا بکشی من میخواستم  
دلاوری و زورمندی ترا بیازمایم . بوطنت بازگرد و نزد مردمی که می زیستی برو و  
با آنان زندگی و کار کن . و هنگامیکه تو مردی ، من با تو در سلطنت شریک خواهم  
شد .

ازین رو هیأواتا دوباره به میهن و خانه و کاشانه خویش بازگشت البته  
خوب جنگید و دلیری فراوان از خود نشان داد و خشمش را ضد پدر آزمود .

در راه بازگشت بخانه و وطن در داکوتا توقف و تیرها و نیزه های خود را

به دست یکنفر شمشیرباز قدیمی داد تا تیز و بران کند. آن سرد پیر برای هیاواتا وصف دختری زیبا بنام مین نه‌هاها را که بزبان سرخپوستی بمعنی آب خندان است گفت. هیاواتا نزد استاد شمشیرساز مدت درازی درنگ نکرد ولی هنگامیکه بخانه بازگشت اغلب درباره چشمان سیاه آب‌خندان می‌اندیشید و نمی‌توانست زیبایی و دلربائی آنرا فراموش کند .

### دوستان هیاواتا

هیاواتا دو دوست داشت که آندو را بیش از دیگران دوست میداشت ، یکی از آنان بنام چی‌بیابوس موسیقیدان بود .

چی‌بیابوس خوش‌صدا و دوست داشتنی بود هنگامیکه آواز میخواند همه مردم روستا بآن گوش میدادند . همه مردان دلیر بدورش جمع میشدند و همه زنان به آوازه‌ایش علاقه داشتند . ولی خدایان از عشق و علاقه مردم باو و از عشق هیاواتا به چی‌بیابوس حسد میورزیدند و آنان نقشه‌ای برای کشتن موسیقیدان جوان کشیدند .

هیاواتا از خشم خدایان ترسید و از دوستش خواهش کرد که مواظب و مراقب خود باشد ، اما چی‌بیابوس خندید و پاسخ داد .:

برادر ! بخاطر من ترس بخود راه مده .

آسیب و اذیت بمن نخواهد رسید !

ولی روزی در فصل زمستان ، هنگامیکه همه زمین یخ‌بسته بود . چی - بیابوس تنها برای شکار بز کوهی از خانه‌اش بیرون رفت . دریاچه بزرگ (سرخ-پوستان بآن دریای بزرگ آب میگویند). یخ محکمی بسته بود و یک بز کوهی بر روی یخ‌ها میدوید . چی‌بیابوس به تعقیب آن پرداخت اما گزند خدایان در انتظار موسیقیدان جوان بود . خدایان یخ‌های دریاچه را شکستند و چی‌بیابوس بدرون دریاچه در زیر قشرهای یخ فروافتاد و غرق شد .

اندوه هیاواتا از غرق دوستش از حدگذشت . و هفت هفته درخانه‌اش نشست و برای از دست دادن دوستش زاری میکرد و میگفت :

او مرد موسیقیدان شیرین‌پنجه و خوش‌صدا !

او هرگز به نزد ما باز نمیگردد .

اوه برادرم چی‌بیابوس !

ولی بهار آمد و برفها و یخها در دریاچهها و کوهها آب شد و پزشکان بدرمان حیوانات پرداختند تا رفته رفته از اندوه دوست ازدست رفته رهائی یافت . حیوانات از خانه بیرون و بکنار دریاچه رفت تا جسد چی بیابوس را بیابد و بخاک بسپارد .

دوست دیگر حیوانات مردی خیلی نیرومند بنام کواسیند بود . وی مردی خوش طینت و خوش قلب بود و همه او را دوست میداشتند . زمانیکه بچه‌ای بیش نبود آرام و سر براه بود و والدینش فکر میکردند که بی‌عرضه و تنبل است . مادرش میگفت کواسیند تنبل تو هرگز بمن در کارهایم کمک نمی‌کنی . در تابستان تو در تمام روز در مزارع بازی میکنی و در زمستان کنار آتش می‌نشینی در سردترین روزهای زمستان من باید یخ‌های رودخانه و دریاچه را برای صید ماهی بشکنم و تو هیچگاه بمن کمک نمی‌کنی به دام‌ها و تورها نگاه کن - آنها اکنون بدر آویخته شده و خیس است، آنها را بیرون ببر و خشک کن و برای من بیاور .

و کواسیند در واقع تنبل نبود . بیرون رفت و دام‌ها را خشکانید ولی چون دستهایش خیلی قوی بود تورها را با انگشتانش از هم درید .

پدرش بوی‌گفت کواسیند تنبل ! تو هرگز بمن در شکار کمک نمی‌کنی . هرکمان که بدستت بیفتد میشکنی ولی با من بجنگل بیا . تو حداقل می‌توانی در حمل بزکوهی که آنرا میکشیم برای آوردن بیخانه کمک کنی .

بنابراین کواسیند برای شکار همراه پدرش رفت . آندو از جاده‌ای باریک عبور میکردند اما کمی بعد براهی باریک رسیدند که درختان زیادی فرو افتاده ، راه را بسته بود .

پدر کواسیندگفت ما باید بازگردیم . تو نمی‌توانی از روی تنه این درختان که راه را بسته‌اند بالا بروی . یک موش صحرائی نیز نمی‌تواند ازینجا بگذرد . ولی کواسیند درختانی را که فرو افتاده و جاده را بسته بودند با دستانش برگرفت و دور از جاده بگوشه‌ای افکند و راه برای آمد و رفت آماده‌گشت .

سردان جوان در مزارع در حال بازی و جنگ بودند به کواسیندگفتند با ما هم بازی نمی‌شوی ؟

کواسیند جوابی نداد. او باهستگی یک صخره را در انگشتانش میگرفت و خرد میکرد و برودخانه میریخت.

این مرد زورمند جوان دوست دیگر هیاواتا بود و آنان ساعت‌های بسیار را با هم بخوشی میگذرانیدند - شکار، ماهیگیری، بازی میکردند و کشتی میگرفتند. ولی خدایان جنگل باینهمه زورمندی کواسیند حسد ورزیدند و نقشه‌ای برای قتلش کشیدند. «خدای جنگل» میدانست که کشتن وی باسانی میسر نیست مگر با دانه کاج و خدایان می‌دانستند که باید سر او را زخمی کنند. بنابراین دانه‌های کاج را از درخت کاج چیدند و بساحل رودخانه فرو ریختند. همچنین میدانستند که کواسیند آنروز در رودخانه قایقرانی میکند و منتظرش ماندند و در پشت صخره های سرخ کنار رودخانه پنهان شدند.

دیری نپائید که کواسیند از نزدیکی و کنارجائیکه خدایان پنهان وهسته‌های کاج را جمع‌آوری کرده بودند میخواست بگذرد فوراً هسته‌های کاج را بسرش فرو ریختند و فریاد کردند کواسیند بمیرد!

کواسیند بدرون آب رودخانه فرو افتاد و هرگز دوباره دیده نشد. ولسی مردم هنوز ویرا در خاطره‌های خویش زنده نگه داشته‌اند. شب‌های طوفانی و زمانیکه بادهای تند از میان جنگل میوزد مردم بزوزه‌های باد گوش فرا میدادند که از میان شاخسارها میوزید. و میگفت: آن کواسیند است. او هیزم جمع‌آوری میکند.

### ماه‌گیری هیاواتا

هیاواتا برای خود قایقی سبک ساخت که سرعت در آب حرکت میکرد، و تور ماهیگیری را میگرفت در دریای (دریای بزرگ آب) بقایقرانی سپرداخت. می‌خواست ماهی بزرگ ناها، شاه ماهیان را صید کند.

هیاواتا می‌توانست در آبهای سرد و تمیز در حال شنا به بیند واردك ماهی. خورشید ماهی را شکار میکرد اما نتوانست ناها را پیدا کند. ناگهان آنرا دید که بر روی شنهای سفید ته دریاچه خفته است.

هیاواتا تور ماهیگیری خود را انداخت و روبه شاه ماهیان کرد وگفت بتور ماهیگیری من بیا! و از اعماق آب بالا بیا. بیا به بینم چه کسی قوی‌تر است! ولی ناها در حالیکه آرام بر روی شن‌های کف دریاچه خفته است چنین میگوید:

اردك ماهی تور هیاواتا را پاره کن !

هیاواتا احساس کرد که تور ماهیگیریش کش میآید و لذا تور را بسرعت میکشد. ولی هنگامیکه تور را بالا کشید فقط یک اردك ماهی درون آن می بیند و ماهی میکوشد تور را پاره کند هیاواتا تور را با ماهی بدرون آب افکند و گفت :

توآن ماهی نیستی که من میخواستم

تو شاه ماهیان نیستی !

آنگاه ناها به خورشید ماهی گفت تور ماهیگیری هیاواتا را پاره کن و خورشید ماهی تور را از اینسو بآنسو کشید و پس از اینکه هیاواتا تور را بالا آورد یک خورشید ماهی در آن دید باز ماهی را بدرون آب افکند و گفت :

توآن ماهی نیستی که من میخواستم

تو شاه ماهیان نیستی !

هیاواتا باز بسوی شاه ماهیان فریاد کشید و ماهی بزرگ بخشم آمد و شروع به بالا آمدن از کف شنی دریاچه کرد و برق آسا دهانش را گشود هیاواتا و قایقش را بلعید .

هیاواتا در درون تاریک شکم شاه ماهیان فرو افتاد و با چاقو دیواره های داخلی بدن ماهی را میزد و می برید و میکوشید که ناها را بکشد. سرانجام شاه ماهیان بر روی آب چرخ میزد و مرد و امواج دریاچه با هستگی آنرا بر روی شنهای ساحل فرو افکندند .

هیاواتا صدای پرندگان را که بر روی لاشه ماهی بودند شنید و آنها را فرا خواند اوه شما پرندگان دریائی هستید اوه برادرانم ! من ماهی بزرگ را کشتم. قسمتی از بدن این ماهی را قطع و سوراخی باز کنید تا من ازین جای تنگ و تاریک رهائی یابم .

پرندگان دریائی با چشمان نافذ و درخشانشان بوی نگریستند و فریاد کشیدند برادر ماهیاواتاست ! و پرندگان شروع به باز کردن سوراخی در کنار بدن شاه ماهیان کردند و هیاواتا سالم از درون شکم ماهی بیرون آمد. ونوکومیس پیر را صدا زد و ناهای بی جان را که بر روی زمین افتاده و پرندگان دریائی مشغول خوردن آن بودند نشان داد .

هیاواتا گفت : من شاه ماهیان را کشتم ( و داستانرا برای مادر بزرگ پیرش

نو کومیس بازگفت) و همه یاران و دوستان و آشنایان از وجود هیاواتا احساس غرور و سربلندی میکردند.

### ازدواج هیاواتا

هیاواتا هرگز مینها های زیبا دختر شمشیرساز پیر داکوتائی را فراموش نمیکرد: ولی نو کومیس مایل نبود که هیاواتا همسری از دیار غربت برای خود برگزیند.

نو کومیس گفت سری زنی از قبیله خود ماست. مردم داکوتا، مردمی وحشی هستند و اغلب میان ما و آنها جنگ و نزاع برقرار است. تو نباید با یکی از افراد مردمی ازدواج کنی که از دشمنان ما هستند. هیاواتا در جواب نو کومیس گفت اگر من با مینهاها ازدواج کنم میان مردم ما و مردم قبیله او صلح و دوستی برقرار خواهد شد و دیگر جنگی میان ما و آنها رخ نخواهد داد.

ازین رو هیاواتا به داکوتا رفت و در راه یک بز کوهی با تیروکمان خود شکار و آنرا بر دوش خود حمل کرد تا برای مینهاها ببرد.

پیرمرد نیزه ساز و دخترش دم در خانه اشان نشسته بودند. پیر بیاد روزهای جوانیش افتاد، زمانیکه مردی نیرومند و شکارچی بی باک بود، ولی مینهاها در فکر مردی بود که یکبار در کارگاه پدر خود برای تیز کردن نیزه اش آمده، بود. دختر حتی نام آن مرد را نمیدانست ولی نیرومندی، بلندی قامت و زیبائیش را بخوبی بخاطر داشت. ناگهان صدای گامهای محکمی را شنید که بسوی آنها نزدیک میشد و چون نظر افکند هیاواتا را در برابر خویش ایستاده دید و این همان مرد جوانی بود که درباره اش فکر میکرد!

هیاواتا بز کوهی را جلو پای دختر گذاشت و دختر خندید و گفت: خوش آمدید!

هیاواتا، پدر و دختر همه بدرون خانه رفتند و مینهاها مقداری خوراکی پیش پدر خود و هیاواتا گذاشت. هیاواتا بدختر و پدر دختر درباره همسرش گفت و درباره نو کومیس و دوستانش چی بیابوس و کواسیند و درباره شادمانی ها و لذات زندگی خود مطالبی بیان کرد. همچنین درباره صلحی که میان قبیله خود و قبیله داکوتا که دائماً در جنگ بودند سخن راند و افزود اگر چنین ازدواجی صورت گیرد هرگز جنگی میان این دو قبیله رخ نخواهد داد. بنابراین خواهش میکنم..

دخترتانا برای همسری بمن بدهید .

مرد پیر نگاهی باب خندان انداخت و جواب داد، آری اگر مینهاها بخواهد من موافقم. مینهاها جواب تو چیست ؟

مینهای زیبا بآرامی کنار هیاواتا نشست و گفت من بدنبال تو خواهم آمد شوهرم .

روز دیگر مینهاها همراه هیاواتا بخانه شوهررفت و پیرمرد را تنها گذاشتند . پیرمرد در غم فرو رفت و از تنهایی خود اندوهگین گشت در صورتیکه وی همیشه شادمان و خندان بود بسا خود میگفت دخترانمان درست موقعی ما را ترك میگویند که بوجود و کمک آنها احتیاج فراوان داریم. هنگامیکه ما پیر هستیم و بانها محتاج، یک مرد جوان آمد و دخترم را بخانه خود برد و مرا در فراق و تنهایی گذاشت .

ولی مرد پیر می دانست که آب خندان در زندگی با آن مرد دلیر خوشحال است و هیاواتا از ته قلب و با تمام وجود او را دوست میدارد و دختر نیز شوهرش را بی اندازه دوست میدارد . چون هیاواتا و مینهاها به خانه خود رسیدند نو کومیس بانها خوش آمد و ازدواج آندو را تهنیت گفت و یک مهمانی مفصل برای آنها - ترتیب داد و میخواندند و میرقصیدند و ایا گوی پیر قصه گو داستانهای بسیار گفت . چون جشن پایان یافت و مهمانان بخانه های خود بازگشتند و به هیاواتا و مینهاها را درودهای شادی بخش گفته و آندو را تنها گذاشتند .

هیاواتا و آب خندان با هم سالها بخوشی و خرمی زندگی کردند ولی در یک زمستان سرد زحمت و ناراحتی برای آنها فراهم گشت یخ و برف همه جا را فرو پوشانیده و دریاچه ها و رودخانه ها یخ بسته و همه گیاهان و جانوران مرده بودند . همه زمین را بیماری و گرسنگی فرا گرفته بود . مردم غذایی برای خوردن نداشتند، زنان و بچه ها سخت دچار تب و بیماری گشتند و بسیاری از آنها مردند . روزی هیاواتا از شکار بخانه بازگشت و مینهاها را لاغر و بیمار بر روی رختخوابش یافت . چه آب خندان نیز دچار تب گشته بود هیاواتا دوباره بسوی جنگل شتابان بازگشت و به جستجوی چیزی برای خوردن پرداخت و با فریاد از خدای زندگی یاری میخواست و میگفت به بچه های غذا بده اوه پدر! بما غذا بده ما خواهیم مرد . بمن برای مینهاها - برای مینهاها که در حال مردن است غذا بده!

ولی هیاواتا که هرچه زاری میکرد صدا و جوابی نشنید و هنگامیکه دوباره بخانه بازگشت همسر خویش را مرده یافت .

هیاواتا هفت روز و هفت شب تمام کنار همسر مرده خود نشست بی آنکه سخنی بگوید اما سخت در اندوه و غم بود و فکر میکرد که زندگی دوباره بکالبد همسرش بازگردد . هیاواتا روزهای خوشی را که با هم گذرانیده بودند بخاطر آورد و تابستانی را که همسر جوانش را از داکوتا بخانه خود آورده بود فراموش نمیکرد .

در روز هفتم مینهاها را بخاک سپرد و قلبش رفته رفته آرامش یافت و فکرش آسوده گشت و بچسند همسرش رو کرد و گفت یگانه عشقم خداحافظ :

همه قلبم را با تو بخاک سپردم

همه افکارم را همراه تو بخاک سپردم

بزودی کار من نیز تمام خواهد شد و عمرم بسر خواهد رسید

بجزیره های خوشبختی

بسرزمین سرمدی

و هنگامیکه کار زمین شروع شود هیاواتا نزد او خواهد بود . و از نوکومیس پیر خداحافظی کرد و گفت: ای نوکومیس عزیز من بسفری طولانی بسوی سرزمین باد غرب میروم بنزد پدرم مودجکی ویس میروم

هیاواتا بساحل دریاچه رفت و قایقش را بآب انداخت و بسوی سرزمین باد- غرب روان شد و در همان حال از نوکومیس خداحافظی کرده و از میان جنگلهای تاریک فریاد برخاست که میگفت خداحافظ . هیاواتا برای همیشه !

و هیاواتا تا شب هنگام به پیش میراند تا اینکه بجزایر خوشبختی و به

سرزمین آخرت رسید !



# بن هور

ازلیو والاس نویسنده ، نظامی و سیاستمدار نامدار آمریکائی (۱۹۰۵-۱۸۲۷)

سه نفر مرد نجیب و تربیت شده در بیابان همدیگر را ملاقات کردند . هر سه نفر ستاره‌ای را دیدند که آنها را بسوی نجات دهنده‌ای که تازه متولد شده بود راهنمایی میکرد . آن شب آن ستاره آشکارا رهنمون آنان به اورشلیم گشت مسافران ما پرسیان پرسیان خبر یافتند که در دربار شاه فرزندی تازه متولد شده .

شاه هرود، سلطانی ستمکار و بدگمان بود چون جستجو و تلاش آنها را شنید . آنان را فرا خواند و از ایشان پرسید . آنگاه مسافران شروع بگفتن کردند که ستاره‌ای آنان را به بیت‌الرحم راهنمایی کرد . آن سه مرد خردمند حضرت مریم و پسرش عیسی را دیدند و مریم را از دیدن ستاره ثاقب آگاه کردند .

بیست سال گذشت، بیت‌المقدس از ورود و فرمانروائی، حکمرانان رومی تنفر داشت، والرئوس گراتیوس در باغ قصر جوداه بن هور، پسر یکنفر یهودی ، یعنی شاهزاده هور رادوباره بعد از گذشتن سالها دوست دوران کودکی خود مسالارا ملاقات کرد . وی یکنفر رومی بود که یهودیان را حقیر می‌شمرد .

روز دیگر بن هور صدای جیغ و فریادهای خشم‌آلود مردم را هنگام ورود والرئوس گراتوس به بیت‌المقدس شنید . ازین رو از پشت بام خانه‌اش حرکت دسته‌جمعی حکمران جدید و همراهانش را تماشا کرد . ناگهان آجری از زیر دستش شل و از ساختمان جدا شد و بحکمران رومی خورد. براهنمائی مسالا، سربازان، بن هور، مادر و خواهر جوانش را دستگیر کردند. بن هور با اهانت فراوان از خانه‌اش بیرون کشیده شد هنگام عبور درحالیکه به غل و زنجیر گرفتار و کشته و خسته و زخمی بود مرد جوانی از راه ترحم و دلسوزی با صورتی پر از مهرظرفی

آب برای نوشیدن به بن هور تعارف کرد این مرد نورانی عیسی مسیح بود که بن هور برای اولین بار حضرت عیسی را ملاقات کرد .

سه سال بعد بن هور یکی از پاروزنان و کارگران کشتی (یکنوع کشتی جنگی که از سه طرف پاروزن داشت) ضد دزدان دریائی یونانی بود . کاپیتان کشتی یکنفر افسر رومی بنام کوئنتوس آریوس بود از بن هور پرسید چه کسی ویرا باین روز انداخته است باو گفت داستان غم انگیزی دارد وی گناه می باشد و این بلائی است که فرمانروای رومی جدید فلسطین بر سرش آورده .

پیش از جنگ بردگان با زنجیر به نیمکت هایشان بسته بودند . بن هور بدستور آریوس آزاد شده و بزنجیر بسته نبود .

هنگام جنگ او به کمک آریوس شتافت، کشتی غرق شد، بن هور بر تخته پاره ای از کشتی سوار شد و در میان جنگجویان درحال غرق شناور بود .

او یک کلاه خود و دو دست را بیرون آب در حالیکه کمک می طلبید و تکان می خورد دید. آریوس را شناخت و فوراً او را از آب بیرون کشید و از مرگ رها نمود. آندو با یک کشتی رومی نجات یافتند، و آن افسر (قنصول رومی) از اینکه از جنگ دزدان دریائی و چنگال مرگ بوسیله بن هور رها نموده شده خیلی شادمان و از او ممنون بود .

پنج سال بعد بن هور در آنتیوک بود . آریوس او را دید بخدمت خویش درآورد و در پناه خود قرارداد. بن هور اکنون در اندیشه یافتن مادر و خواهرش است . در آنتیوک او دستور یافتن دو کشتی تجاری متعلق به سیمونیدز را که سه زمانی برده پدرش بود داد .

بن هور خیلی شادمان و امیدوار بنزد سیمونیدز رفت، اما آن پیرمرد نتوانست سؤالهای او را جواب بدهد. سیمونیدز گفت که بن هور باید ثابت کند که پسر و شاهزاده هوراست. ولی بن هور این کار را نتوانست بکنند تا ثروت پدرش را که باورسیده بود تصرف کند، در حالیکه خانواده اش تا رومار و سرگردان و آواره شده بودند از آنها نیز خبری نیافت .

سیمونیدز پیشخدمتش را صدا زد، مالوک، باو دستور داد که بدنبال آن مرد جوان برود آنگاه او گفت برای دخترش داستان زندگی خود را بازگوید. برده متولد شدم و از روی میل و علاقه بشاهزاده خوبی خدمت می کردم، و بعد از مرگ

او دارائی پرنس را اداره و نگهداری میکردم تا آنرا به پسرش بازگردانم .  
بن هور نوسید و از شهر آواره شد . مالوک دستور ویرا شنید او را نگاه میکند  
بی آنکه چیزی بگوید که او که بود . در فکر فرو میروود و درباره گفتار بن هور میاندیشد  
و در عین حال به محل دسته‌هائی از ارابه‌های جنگی که برای مسابقه تمرین  
میکردند رفتند .

بن هور روز دیگر مسالارا سوار بر ارابه دید که اسب‌تازان بسوی پیرمرد  
و دختری که در نزدیکی منبع آبی سوار بر شتر بودند تاخت تا آنها را آزار دهد .  
مسالا اسبانش را با قدرت و سرعت فراوان بسوی شتر دوانید . بن هور در  
همان لحظه مانع حمله اسبها با ارابه بطرف پیرمرد و دختر شتر سوار شد .

مسالا از ارابه فرود آمد و بطرز ریشخند آمیزی پوزش خواست .  
مرد پیر، مهمان ایلدریم از بن هور تشکر کرد و به مالوک گفت بن هور را  
برای شرکت در مسابقه ارابه‌رانی آماده و یاری کند تا اسبان ایلدریم را برای  
مسابقه بتازاند .

مالوک از طرف سیمونیدز از بن هور تشکر و سپاسگزاری کرد . اما آن مرد  
تاجر دید که مرد جوان خوب و شبیه پدرش میباشد، و تصمیم گرفت که مراتب  
سپاسگزاری او را به ایلدریم بنویسد .

در همان شب مسالا فهمید که آریوس یکنفر یهودی را پسر خوانده خویش  
کرده و بیکنفر کارگر محکوم کشتی رومی پناه داده و این اخبار او را میآورد .  
روز دیگر بن هور و مالوک ایلدریم را ملاقات کردند . هنگامیکه بن هور  
رفع خستگی میکرد . مالوک بطور محرمانه به ایلدریم گفت درخواست کرد که  
به بن هور اجازه داده شود تا با اسبانش مسابقه دهد .

بن هور نامش را به ایلدریم گفت، اما از او خواهش کرد که اسمش را  
مخفی نگهدارد و قول داد و متعهد شد که اگر اعتماد کند او جایزه را میرباید و  
افتخار و شهرت نصیبش میگردد .

صبح زود روز دیگر مسالا نامه‌ای بفرماندار روم والریوس گراتوس نوشت  
و ضمن آن گفت که آریوس بن هور را پسر خوانده خویش کرده . مسالا این پیام را  
بوسیله دو نفر فرستاد .

بن هور مشتاق و زورمند ، آرزو داشت که با اسبان نیرومند در مسابقه ارابه رانی شرکت کند و با مردان مشهور زورمند مسابقه بدهد . او اسبها را یورتمه و برای امتحان بدور میدان میبرد . آنگاه شروع به تازاندن آنها بچپ و راست میکند و حرکات دشوار دیگر را با آنها تمرین کرد . و آن چهار اسب از او اطاعت میکردند . اسبها جانورانی زیبا و پرشکوهی بودند ، مخصوصاً برای مسابقه پرورش یافته بودند . بن هور بخوبی و بادقت آنها را مهار کرد و باطاعت و اختیار کامل خود درآورد . آن شب ایراس دختر بالتازار مهمان شیخ بود از بن هور خواهش کرد که با او بکنار دریاچه برود . مرد جوان مجذوب و شیفته زیبایی دختر شد . درباره اسب سواری و ارابه رانی و زیبایی کسانیکه ارابه جنگی دارند سئوالاتی کرد و برای بن هور شرح داد که میخواهد تا حد امکان او را بشناسد .

روز دیگر یکنفر نوکر شیخ نامه ای با مهر شکسته آورد که در آن پیامی به لاتین نوشته شده بود . ایلدریم از بن هور خواهش کرد که آن نامه را برای او ترجمه کند . آن نامه مسالا به والرئوس گراتوس بود و بن هور بیک نظر مضمون نامه را دریافت و رنگش پرید ، برای اینکه اسرار زندگی گذشته اش درین نامه آمده و مسالا برای قنسول رومی بازگفته و شرح داده بود .

شب هنگام مالوک به بن هور گفت که شیخ در شهر منتظر ملاقاتش میباشد مرد جوان متحیر بود که چطور دوباره به خانه سیمونیدز برود در حالیکه در نخستین بار با تحقیر و توهین از آنجا رانده شد و ادعاهایش را واهی و بی اساس پنداشت با اینحال چون پا بدرون خانه نهاد با استقبال فراوان روبروگشت و ویرا در جائی مناسب نشاندند .

سیمونیدز با دخترش و ایلدریم به بن هور خوش آمد گفتند و باو اطلاع دادند که با دشواری فراوان ثروت پدری او را نگهداری کردند و اکنون آن ثروت افزایش یافته است . اما بن هور گفت همه ثروتش را به سیمونیدز می بخشد در صورتیکه او بدنبال مادر و خواهر بن هور برود و آنها را جستجو و پیدا کند . زیرا هنوز امیدوار بیافتن خواهر و مادر عزیز خود بود .

سیمونیدز از پذیرفتن پیشنهاد بن هور امتناع کرد و به بن هور گفت که بالتازار باو درباره آمدن عیسای مسیح مطالبی گفته است .

بن هور آرزومند بود که در مسابقه بر حریفش مسالا پیروز شود و مسابقه را ببرد و مسالا را از پا درآورد و افتخار را نصیب خود سازد .

در میان فریادهای وحشیانه، شش ارابه بمیدان مسابقه وارد شدند و در آغاز مسالا با سرعت تمام درپیش و جلوه‌مه مسابقه دهندگان ارابه رانی بود. در آخر بن هور از همه مسابقه دهندگان جلو افتاد مسالا با خشم به اسبان ارابه بن هور مینگریست، رنگ بن هور پرید و بخشم آمد و ارابه را در طرف راست با مهارت کشانید و می‌خواست مسالا را از ارابه فرو اندازد و چرخ‌های ارابه مسالا بیرون پرید و مسالا در زیر سم اسبان و چرخهای ارابه‌ها قرار گرفت .

در دور آخر مسابقه مسالا هنوز در میدان بود و بن هور می‌بایستی با ارابه یکبار دیگر میدان مسابقه را دور بزند هنگامیکه او دور میزد و میله و محور چرخ ارابه‌اش بچرخ ارابه مسالا گیر کرد، بطرز ترسناکی ارابه مسالا را کشید! و ارابه مسالا واژگون شد و برخورد و تصادف ارابه‌های ایندو منتهی به پیروزی بن هور گشت و خروش و فریادهای بسیار از جمعیت تماشاچی برخاست . مسالا سرافکننده از صحنه مسابقه خارج شد . بعد از پایان مسابقه بن هور بوسیله ایرانس بکاخ آیدرنی دعوت شد . اینجا او بوسیله دو مرد نیرومند تهدید شد، ایندو آدم کشانی بودند که مسالا برای از میان بردن بن هور فرستاده بود .

یکی که قبلا تمرین کشتی کرده و کشتی‌گیر قابلی بود. برای اینکه هنر و مهارتش را نشان دهد، بن هور را وادار بگرفتن کشتی کرد و کشتی‌گرفتن با آنها برای بن هور کار آسانی نبود برای اینکه هر دو کشتی‌گیر قوی و ماهری بودند .

بن هور کشتی‌گیر را بر زمین افکند و مغلوب کرد. کمی بعد پونتیوس پایلیت، زمامدار جدید بیازرسی و معاینه یکی از زندانها دستور داد. در یک سلول مخفی در اورشلیم دو زن رنج دیده و جذامی را یافت. فرماندار گفت که آن دو زن نبایستی زندانی، باشند و آنها را آزاد ساخت .

بن هور به اورشلیم بازگشت تا خانه‌اش را بباید، بر روی در خانه عبارت این خانه از آن امپراطور است را دید . او آن یادداشت را پاره کرد و بر زمین افکند، آنگاه بطرز خستگی‌آوری بخواب فرو رفت .

زن ها دزدانه و بطور آهسته از خانه خارج شدند، بی آنکه خودشان را به بن هور بشناسانند. زیرا گرفتار بیماری هولناک جذام گردیده و قیافه های زشتی پیدا کرده بودند. البته آنها مادر و خواهر تیره بخت بن هور بودند علاوه بر جذام گرفتار گرسنگی و تشنگی بودند. هنگامیکه بن هور از خواب بیدار شد پیرزنی را دید که با او بگفتگو مشغول گردیده، بن هور پرستار مهربان و باوفای خود همراه شناخت بن هور بطرزی نگران و آسیخته باشتیاق از حال عزیزانش پرسید، اما آن زن پیر چیزی نتوانست بگوید، بن هور مدت های طولانی در جستجوی مادر و خواهر خود بود اما بنظر میرسید که دیگر از یافتن آنها نومیدگشته است.

کمی بعد همراه بر فراز تپه ای که جذامیان در آنجا میزیستند، دو بانو و ارباب قدیم خود را می یابد و ملاقات میکند. همراه بدوزن قول داد از آنچه بر سر آنها آمده چیزی برای بن هور نگوید.

بن هور در سواحل رود اردن عیسی را دوباره ملاقات کرد.

سه سال بعد در اورشلیم، بن هور به مهمانانش سیمونیدز، ایستر بالتازار و ایراس درباره عیسی ناصری و معجزاتی که درباره او کرد و دیده بود گفت.

همراه پیر تصادفاً داستان بن هور را شنید، با شتاب بسیار بنزد دو بانو و ارباب خود با امید تازه شتافت. آنها برای دیدار و شفا خواستن از عیسی بر در دروازه اورشلیم منتظر ماندند.

در آستانه دروازه اورشلیم بن هور خواهر و مادر خود را شادمانه ملاقات کرد. بن هور گفت بمن اطلاع دادند که شما درغاری زندانی بودید و من بدانجا میخواستم بروم، آندو آهسته گفتند که از آن غار مدتی است رهائی و از مرض جذام بوسیله عیسی مسیح شفا یافته اند.

ایراس به بن هور گفت که از وقتی که مسالا فالج و دست و پا شکسته شده مثل یک دشمن از بن هور نفرت دارد. ایراس او را بیرون میفرستد، او ایستر را در حال خواب یافت و دانست که بن هور او را دوست میدارد.

روز دیگر شنید که عیسی مسیح ناصری در دادگاه یهودیان جاهل متعصب محکوم گردیده تا بصلیب کشیده شود. با عجله بنزد گول گوتا میرود و شهادت داد که طرفدار فداکار عیسی مسیح است.

ده سال بعد از سلطنت نرو، سیمونیدز و بن هور وایستر را در حال بازی - تماشا کردند. بن هور تصمیم گرفت که بآئین مقدس مسیح خدمت کند . روز دیگر او و ایستر با کشتی رهسپار روم گشتند تا دخمه ها و معبد هائی در سرزمین روم در زیر زمین برای مسیحیان و مردگان مسیحی بسازند زیرا از دفن مردگان مسیحی در قبرستانهای عمومی جلوگیری میشد و مسیحیان معبدی نیز برای اجرای مراسم دین مسیح نداشتند .

## آبچه در سری ۱۴ جلدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است :

جزیره گنج	استونسن	شا کونتالا	هند باستان	نیپلونکها	سرودی حماسی از مرد، اروپای شمالی
دیوید کا پر فیلد	دیکنس	اونا و ازدها	اسپنسر	اودیسه	هوسر
ایوانهو	اسکات	مرگ آرتور شاه	تنیسون	سرگذشت آخرین موهیکانها	کوپر
سفرهای گالیور	سویفت	هیاواتا	لانگفلو	پیشخدمت شرغرو	آفریقا
روینسن کروژونه	دیفونه	بن هور	لیووالاس	لیپر و تیپو	فنلاند
کلبه عدو توم	بیچراستو	رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر	اورفه نوس و ابوریدسه	یونان
سه مرد در قایق	جرم - کک - جرم	بابا لنگدراز	چین و بستر	زن و قاضی	ترکیه
هوراتیوس	ماکولی	تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده	زنجیر انسانی	سرخیبستان سواحل اقیانوس آرام
ملاح فرتوت	کلریج	سفرهای سونچاسن	رودلف راسپه	مادر خنده رو	بانگو
آسیاب رودخانه فلوس	جرج البوت	فاوست	گوته	هفت دیوار	از مردم شمال آفریقا
اولیورتویست	دیکنس	پنج هفته در بالن	ورن	دریاچه بی ته	سوئیس
زنان کوچک	الکوت	سوزان	ژان دولین	برهمنان و شیر	هند
مویی دیک	ملویل	شاه رودخانه طلائی	روسکین	پسریکه روشنی روز آورد	اسکیموها
افسانه دانشجوی فلسفه	چوسر	سفر بدور دنیا در هشتاد روز	ورن	چطور باران ساخته میشود	چین باستان
داستان جیل پین	ویلیام کوپر	شاهزاده و گدا	تواین	هر روز بآنچه میگوئی	آفریقا
دوریت کوچولو	دیکنس	انه آس	ویرژیل	شروع میشود	از سرخیبستان شمال آمریکا
توم سایر	تواین	آوای وحش	چک لندن	سردی که با خرسها	میزیست
سفر بمرکز زمین	ورن	آلیس در سرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لوئیس کارل)	دیک ساندرز پسر کاپیتان	میز ، الاغ و چوب
دونکیشوت	سروانتس	فرزندان کاپیتان گران	ورن	رمولوس و رموس	روم باستان
محاصره تروآ	هوسر	روبین هود	انگلیسی	روپاه و گرگ	روسی - آنکسی تولستوی
راما یانا	هند باستان	هوت هوت	مصر باستان	پسرک سیاه چوپان	کنیا
مهاپاراتا	هند باستان	کنت مونت کریستو	الکساندر دوما (پدر)	سفرهای سندباد	از کتاب هزار و یکشب
کمدی الهی	دانته	کاپیتان دلیر	کیپلینگ		
کوچک مرد	موسه	میشل استروکف	ورن		
نی نواز هاملین	برونینگ				
ارابه گل	هند باستان				



ناشر : انتشارات ابن سینا - تهران : میدان ۵ شهرپور

شماره ۴۰ : کتابخانه ملی ۲۸۱  
۱۳۵۳/۶/۲۳



# ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :  
عبدالحسین سعیدیان



# ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

شکسپیر	رؤیای نیمه شب تابستان
جین وبستر	بابا لنگ دراز
آلفونس دوده	تارتارین تاراسکن
رودلف راسپه	سفرهای مونچاسن
گوته	فاوست
ورن	پنج هفته در بالن

ترجمه

عبدالاحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا

تهران میدان ۲۵ شهر یور

# رؤیای نیمه شب تابستان

شکسپیر (۱۶۱۶-۱۵۶۴)

ویلیام شکسپیر از بزرگترین درام‌نویسان انگلیسی بود لیکن آثار دوران نخستین حیات ادیش چندان قابل توجه نبود ولی چون بمرحله استادی رسید به خلق آثار جاویدانی از قبیل : هاملت ، مکبث، اتللو ، آنتوان و کلتوپاترا، لیرشاه، تاجرونیزی، رؤیای یک نیمه شب تابستان توفیق یافت .

## اشخاص داستان :

تسه ئوس	دوڪ آتن
اجه اوس	پدر هرسيا
لیساندر	گرفتار عشق هرسيا
دمتریوس	
نیک بوتوم	یکنفر کارگر
هرسیا	دختر اجه اوس گرفتار عشق لیساندر
هلنا	گرفتار عشق دمتریوس
اوبه رون	شاه پریان
تیتانیا	ملکه پریان
پوڪ یاروبین	گودفلو، یک پری

در روزگاران پیشین، زمانیکه هنوز پریان بر روی کره زمین بودند ، دوڪ پرقدرتی بنام تسه اوس در کشور یونان میزیست . در شهر آتن این دوڪ فرمانروائی

میکرد در آن زمان رسم بر این بود که پدر می توانست برای دخترش همسری برگزیند و اگر دختر سر از فرمان پدر برمی تافت کیفر مرگ در انتظارش بود .

روزی مردی خشمگین بکاخ دوک رفت و دختر زیبایش هرمیا و دو مرد جوان بنام دمتریوس و لیساندر را به همراه آورد. پدر هرمیا اجه اوس به دوک گفت که از دست دخترم بتو شکایت آورده ام و خواهش میکنم قانون آتن را درباره دختر نافرمان من اجرا فرما .

سرور محبوبم ! این مرد «دمتریوس» میخواهد با دخترم ازدواج کند. آنگاه لیساندر را نشان و ادامه داد : این مرد، دخترم را بدام عشق خود گرفتار کرده است. دختر میگوید با هیچکس بجز او ازدواج نخواهد کرد. اگر هرمیا از فرمان من سرپیچی کند و حاضر بازدواج با دمتریوس نشود طبق قانون آتن بایستی اعدام شود. تسه اوس مردی دوست داشتنی و بخشنده بود، کوشید که هرمیا را راضی بازدواج با دمتریوس کند همانطور که پدرش میخواست .

دوک به هرمیا گفت: باندرز و فرمان پدرت گوش فرا ده و بازدواج با دمتریوس تن در ده. چه او ترا دوست میدارد .

هرمیا در پاسخ گفت : لیساندر خیلی بیشتر مرا دوست می دارد .  
دوک گفته هرمیا را پذیرفت اما در جواب گفت شاید. ولی او را پدرت برای همسری تو برگزیده است .

آنگاه هرمیا شرح داد که او هرگز دمتریوس را نمی تواند دوست داشته باشد دمتریوس قبلا بزرگترین دوستار هلنا بود، و هلنا هنوز دمتریوس را دوست میدارد چطور می توان زنی را بخاطر این ازدواج نامتناسب ناراضی و بدبخت کرد و عشق آتشین هلنا را به دمتریوس نادیده گرفت ؟

دل دوک بحال هرمیا سوخت، اما نمی توانست قانون کشور خود را عوض کند، بنابراین به هرمیا چهار روز مهلت داد که درین باره تصمیم بگیرد .

تسه اوس گفت من درین چهار روز ازدواج میکنم. تو باید جوابت را درباره ازدواج بمن بدهی اگر باز از ازدواج با دمتریوس اکراه داشتی ، من می ترسم ترا بخاطر این امتناع اعدام کنند . زیرا قانون آتن درین باره صراحت دارد .

و بنابراین چهار نفر غرق در نگرانی و ناراحتی هستند: لیساندر، هرمیا دمتریوس- هلنا که هر یک دیگری را دوست دارند ولی نمی توانند با هم ازدواج کنند، دمتریوس

که به هرمیا عشق و علاقه پیدا کرده و هلنا که دمتریوس را دوست میدارد .  
موضوع خیلی گیج کننده‌ای پیش آمده بود : ولی قضیه گیج کننده‌تر شد پیش از  
آنکه داستان پایان پذیرد برای اینکه پریان تصمیم به دخالت درین کار گرفتند .

هنگامیکه هرمیا و لیساندر دوک را ترک گفتند خیلی غمگین و افسرده خاطر  
بودند ولی لیساندر بزودی نقشه‌ای طرح و به هرمیا رو کرد و گفت گوش بده مسن  
عمه‌ای دارم که در ۲ مایلی آتن زندگی میکند او مرا باندازه پسر خودش دوست  
میدارد. آیا بخاطر داری که جنگلی را که یکبار باهم هلنارا در آنجا ملاقات کردیم؟  
در آنجا مرا ملاقات کن و ما با هم بخانه عمه‌ام می‌گریزیم. آنگاه مسا  
می‌توانیم با هم عروسی و بآرامش با یکدیگر زندگی کنیم چه او ما را از دسترس  
قانون ظالمانه آتن دور نگه خواهد داشت .

هرمیا با این پیشنهاد غرق در خوشحالی گشت و عقیده لیساندر را پسندید  
و قرار گذاشتند که شب هنگام در جنگل یکدیگر را ملاقات نمایند . هنوز درین  
گفتگو بودند که هلنا دوست هرمیا بدانها پیوست . هلنا یکبار شروع بشکایت کرد  
برای اینکه دمتریوس آنطور که باید ویرا دوست نمیدارد در حالیکه من او را بیش  
از پیش دوست میدارم او از من متنفر است .

هرمیا با اندوه گفت : من از دمتریوس متنفر میباشم وقتی که احساس میکنم  
او مرا دوست میدارد و ادامه داد و گفت هلنای عزیز هرگز بفکر این نباش که  
من دمتریوس را دوست داشته باشم و آنگاه دوستش آرام گرفت و درباره نقشه لیساندر  
هلنا را آگاه کرد. هلنای عزیز دیگر دمتریوس هرگز صورت مرا یکبار دیگر نخواهد  
دید و من اطمینان دارم که او بزودی بتو دوباره رو خواهد آورد و نهال عشق تو  
در دلش برومند خواهد شد .

هلنا بجای اینکه راز فرار هرمیا و لیساندر را نزد خود پنهان نگه دارد  
آنها برای دمتریوس بازگفت و نقشه فرار آنها را موبموشرح داد . چه هلنا با خود  
اندیشید اگر نقشه فرار هرمیا و لیساندر را برای دمتریوس بازگوید دمتریوس از وی  
سپاسگزار خواهد بود . و با خود گفت اگر من نتوانم عشق دمتریوس را بخود جلب  
کنم حداقل او از من بخاطر اطلاع از این موضوع تشکر خواهد کرد .

هلنا خیلی امیدوار بود که دمتریوس از وی تشکر کند و لسی دمتریوس  
تشکر نکرد بلکه فقط خوشحال شد که این خبر را شنیده ازین رو مطمئن بود که

اگر هرمیا را شب دیگر در جنگل ملاقات کند. ویرا از ازدواج با لیساندر منصرف خواهد کرد.

شب دیگر که تاریکی بر پهن دشت گیتی پرده گسترده، هرمیا و لیساندر یکدیگر را در جنگل ملاقات کردند دمتریوس نیز بدانجا رفت و هلنا هم غمگینانه بدنبال دمتریوس بسوی جنگل، محل ملاقات هرمیا و لیساندر شتافت، ولی آنها کسی را در آنشب در آن جنگل ندیدند این یکشب نیمه تابستان بود، هنگامیکه پریان را در آنجا ملاقات و در پرتو نور ماه با یکدیگر در حال رقص و پایکوبی و آواز خوانی بودند دیدند پریان تمام روز را برای فراهم ساختن مقدمات برقراری مجلس رقص بافتخار شاه و ملکه خود مشغول بودند ولی اینشب نیمه تابستان آنطور که تصور میکردند خیلی مسرت بخش و شادی آور نبود، برای اینکه اتفاق غریبی درست اندکی پیش از مراسم رقص و پایکوبی رخ داد شاه و ملکه پریان به نزاع با هم پرداختند چون ملکه تیتانیا یک بچه کوچک که نیمی پری و نیمی انسان بود از خانه یک شاه هندی دزدید و آن را همیشه با خود همراه داشت شاه اوبه رون میخواست که آن پسر خدمتکارش باشد ولی تیتانیا امتناع میکرد که شاه را درین باره شرکت دهد.

ملکه تیتانیا گفت: همه پریان نخواهند توانست آن کودک را از من بخرند. مادرش دوست من بود و من اختیار کودک را بکسی نخواهم داد.

وتیتانیا برای رقص با پریان اوبه رون را به تنهایی ترك کرد و بطرزی غمگینانه برامیافتند. شاه اوبه رون او را مجبور میکند که بچه را باو بدهد اما نتیجه ای نمیگیرد. ناگهان بفرط طرح نقشه ای افتاد و یکباره برای ملکه پریان پیامی فرستاد که بااطمینان و شوق فراوان او را دوست میدارد. این پری بنام پوک یا روین گودفلو و او شخص کوتاه قامت و سرخوشی بود و از شوخی ها و حيله گری های بسیار آگاهی داشت. پوک هنگامی شادمانه ترین احوال را داشت که برای مردم حيله ای طرح و آنانرا بچنگ خویش گرفتار میساخت. با زنان خانه دار شوخی می کرد زیرا خود را بدرون ظرف شیر می انداخت تا او را از ظرف شیری که گرفته اند برانند و آن پری میان ظرف شیر بازی و رقص می پرداخت.

پیرزنان بدخو ناگهان ویرا نزدیک لبهای خود حس می کردند در حالیکه مشغول نوشیدن چای بودند فنجان چای خود را از ترس بر زمین می افکندند. گاهی

پوک خود را بصورت یک صندلی درسیاورد، اما هنگامیکه یک پیرزن روی آن می‌نشاند او صندلی را یکوری میکند و زنرا بر زمین فرو می‌غلطاند. دوستان پیرزن ازین صحنه بخنده می‌افتند و میگویند هرگز ساعتی باین خوشی صرف نکرده‌ایم و پوک رقص کنان و خندان می‌رود. ولی او دوست میدارد بکسانی که با او رابطه دوستانه‌ای دارند رفتار خوشایندی داشته باشد و بآنها کمک میکند. یک زن خانه‌دار میگفت پوک موجودی دلپذیر است چه همه کارهای خانه‌اش را صبحگاهان انجام میدهد آتش اجاق و بخاری را روشن، خانه را تمیز، آب مورد لزوم را حمل و هیزم برای سوخت را از جنگل بریده و بخانه حمل میکند. و در واقع رویین‌گودفلو است که بمردم عشق می‌ورزد و بآنها کمک میکند.

و آن یک پری کوچولوی دوست داشتنی و مورد توجه او به‌رون است.

اوبه‌رون میگوید: پوک با تربیت و نجیب من اینجا بیا! برای من گل ارغوانی را که مردم بآن کیمیای عشق میگویند بچین: ما می‌خواهیم شیره و عصاره این گل را بر چشمان خواب‌آلود تیتانیا بچشکانم و هنگامیکه او از خواب برمیخیزد باولین چیزی که نگاه میکند عاشق آن شود حتی اگر آن شیئی یک خر یا یک جانور وحشی باشد. تیتانیا بطرز دیوانه‌واری عاشق آن چیز میشود و همه چیزهای جالب از جمله پسرک هندی را فراموش میکند و او را از یاد میبرد.

پوک ازین فکر عالی خوشش آمد و یکباره بیرون پرید و برای بدست‌آوردن گل ارغوانی به جستجو و تکاپو پرداخت.

در زمانیکه پوک بیرون و در جستجو بود، دستریوس و هلنا به همان راهی آمدند که اوبه‌رون ازگفتگوی آنها شنیده بود. او خواهش و التماس هلنارا به دستریوس شنید که می‌گفت عشق مرا به هیچ مگیر و با من مانند روزهای اول گرم باش و بکسی که بتو علاقه ندارد دل سبند اما دستریوس بطرزی بیرحمانه و وحشیانه به هلنا پاسخ داد. او به‌رون برای بیچارگی و بدبختی این دختر (هلنا) افسرده‌خاطر شد و تصمیم گرفت که بدختر کمک کند تا دستریوس دوباره بسوی هلنا باز گردد و عاشق شیفته نامزد سابق خود هلنا شود.

بزودی پوک در حالیکه یک دسته بزرگ گل ارغوانی با خود می‌آورد بازگشت. اوبه‌رون باوگفت که مقداری ازین گل‌ها را برگیرد و به جستجوی دستریوس در جنگل پردازد.

## ادبیات جهان

اوبه‌رون برای پوک چنین شرح داد: تو او را خواهی شناخت زیرا دمتریوس لباس‌های آتنی در بر دارد. منتظر باش تا وی بخواب رود و آنگاه - مقداری از عصاره گل ارغوانی بر روی پلک‌های چشمانش بچکان. سپس هنگامیکه او از خواب برمیخیزد و به هلنا نگاه میکند عشق ویرا در دل خود دوباره جا خواهد داد.

ازین رو پوک به جستجوی دمتریوس پرداخت و اوبه‌رون بجنگل‌گلهای - جائیکه تیتانیا در حال خواب است رفت چون تیتانیا را یافت با شتاب مقداری از عصاره آن گل جادویی بر روی پلکان چشمانش چکانید.

اوبه‌رون با خود چنین نجوا میکرد: تیتانیا اگر همینکه از خواب برخیزی و نگاه کنی عشق حقیقی و واقعی خود را می‌بینی. آنگاه او به‌رون رفت و میدانست که چشمان تیتانیا وقتی پس از خواب به‌موجودی عجیب بیفتد عاشق آن خواهد شد. مردم دیگری در آنشب در آن جنگل بودند و بر جمع پریان و چهار آتنی افزوده شده بود.

عده‌ای از بازیگران تآتر برای تمرین نقش‌های خود که مقرر شده بود در قصر دوک برای جشن عروسی شاه فرا خوانده شوند آنشب بجنگل آمده بودند. در میان اینان یک مرد فربه، ابله‌گونه بنام نیک‌بوتوم بود.

پوک در میان جنگل به جستجوی دمتریوس ازین سو بان سو میرفت تا اینکه بدسته هنرمندان رسید و بتماشای بازی زیبای آنها مشغول شد. بعد از تمرین جالب به نمایش تصمیم گرفت که یک بازی و تفریح با نیک‌بوتوم کرده باشد در یک لحظه سر خری را بر بدن نیک‌بوتوم چسبانید. بوتوم پیر بیچاره! دوستانش از وی گریختند و سخت ترسیدند و هنگامیکه آنان ویرا دیدند که بجای سر اصلیش یک سر الاغ بر روی بدن دارد هر یک بسوئی گریختند. بوتوم نتوانست بفهمد که چه رخ داده و چه چیز آنها را بوحشت انداخته است. علاوه‌براین بوتوم بیچاره عرعر خرانه می‌کرد و نمیدانست که صدا و رخسارش تغییر یافته است.

سروصدای خرانه بوتوم تیتانیا را از خواب بیدار کرد و چون چشم‌گشود دیدگانش به بوتوم با آن هیکل شگفت‌آور افتاد. ولی عصاره گل ارغوانی تأثیر خود را کرد ازین رو هیکل ترسناک و زشت بوتوم بنظر تیتانیا زیبا و دلپذیر آمد



روی همین اصل یکباره عشق بوتوم را پذیراگشت حتی شیفته وی شد .  
تیتانیا روبه بوتوم کرد وگفت ای موجود محبوب و دلفریب خواهش میکنم  
صدای خوب و صورت زیبای خویش را بیشتر و بهتر بمن بنما  
بوتوم شخصی احمق بود. ولی همینکه با تیتانیا بگفتگو پرداخت بنظر تیتانیا  
با هوش ترین مردمان آمد .

تیتانیا بوی گفت : تو خردمند ، زیبا، دوست داشتنی هستی تو با من باش  
و من پریان را بخدمت تو میگمارم .

روی همین اصل چهار پری کوچک منتظر اجرای فرمانهای بوتوم شدند تا  
هرچه آرزو کرد و خواست انجام دهند . تیتانیا نمیدانست که برخی از دستورهای  
بوتوم خیلی عجیب و غریب است چه بوتوم از یک پری خواهش کرد که بگوش  
و سرش پنجول بزند و برای او مقداری علف خشک برای خوردن بیاورد . داشتن  
یک سر خر سبب شد که حالات و خصوصیات یک الاغ به بوتوم انتقال پیدا کند  
ولی تیتانیا از حالات بوتوم و افعال شگفت آورش غرق در تعجب شد و بفکر فرو-  
رفت . درین ضمن پوک هنوز در جنگل در جستجوی دمتریوس بود . پوک و-  
اوبه رون نمیدانستند که ممکنست آتنی های دیگری در جنگل باشند و پوک -  
اشتباهاً لیساندر و هرمیا را یافت و آندو را بجای دمتریوس و هلنا گرفت . آندو بر  
اثر راه پیمائی و سرگردانی خسته شده و پلکان چشمانشان فرو بسته و تا صبحگاهان  
در خواب بودند .

پوک با خود گفت این مرد بایستی دمتریوس باشد . او لباس های آتنی  
در بر دارد و اینجا هم هلنای بیچاره بخواب رفته است .  
پوک عصاره گل ارغوانی را بچشمان لیساندر چکانید .

، اگر لیساندر هرمیا را هنگامیکه برای نخستین بار از خواب گران دوشین چشم  
گشوده میدید چه رخ میداد ولی پوک اشتباه کرده دیگر کاری نمی توانست بکند .  
ولی بدبختانه دمتریوس و هلنا از آن راه میگذشتند و هلنا از بخت بد سروصدای  
برخاستن لیساندر را شنید . بزودی لیساندر چشم هایش را گشود و به هلنا نگریست  
و عصاره جادویی ویرا اسیر عشق هلنا کرد . ازین رو به هلنا کرد و عشق آتشین خود  
را بوی ابراز نمود و هلنا باین ترتیب بدبخت تر از موقع و وضع اول خود شد . هلنا  
پنداشت لیساندر با او شوخی میکند . ازین رو از آنجا گریخت و لیساندر بدنبالش .

هنگامیکه هرمیا از خواب برخاست لیساندر را در کنار خود نیافت و دمتریوس را در کنار خود دید. دمتریوس دوباره به هرمیا از عشق و علاقه‌اش سخن گفت و خواهش کرد که با او ازدواج کند. هرمیا سخت در خشم شد زیرا پنداشت که وی لیساندر را کشته است. لذا نگران و دلواپس به جستجوی معشوق خویش لیساندر پرداخت. قهرمانان ما در اینجا باغتشاش گرفتار میشوند زیرا دمتریوس - گرفتار عشق هرمیا و لیساندر اسیر مهر و علاقه هلنا گشته و هلنا گرفتار عشق - دمتریوس گردیده بود.

دمتریوس خسته بود دوباره بخواب فرو رفت همینکه هرمیا او را ترك گفت، او به رون فهمید که پوک اشتباهاً عصاره گل ازغوانی را بچشمان لیساندر ریخته است ازین رو خود مقداری عصاره آن گل سحرآمیز را بر پلکان چشمان دمتریوس چکانید. آنگاه پوک را برای یافتن هلنا بجنگل فرستاد تا او را بنزد دمتریوس بیاورد پیش از آنکه دمتریوس از خواب برخیزد و چشم بچیزی بگشاید. ولی این بار بنظر میرسید که اشتباه است دمتریوس از خواب برخاست و هلنا را دید و عشقش را دوباره بدل گرفت - اما لیساندر نیز بعشق هلنا گرفتار گشته ازین رو میان ایندو رقیب عشقی این بار بر سر هلنا جنگ در گرفت. هنگامیکه هرمیای بیچاره بدانجا رسید هیچیک از ایندو بدو توجهی نکردند. لیساندر با خشم و بطرزی وحشیانه با هرمیا روبرو شد و گفتگو کرد زیرا بر اثر اشتباه پوک لیساندر بمهر هلنا گرفتار گشته و - محبوبه خویش را فراموش کرده بود.

او به رون رو به پوک کرد و گفت اینهمه گرفتاری بر اثر اشتباهاتی است که تو مرتکب شدی و تو باید این کارها را درست و اشتباهاتت را جبران و رفع نمائی لذا با نیروی جادویی خود در شب هنگام که لیساندر و دمتریوس یکدیگر را - نمی بینند، صدای آندو را تقلید کن و با خشم نخست لیساندر را فرا خوان، سپس دمتریوس را تا اینکه هر یک به جستجوی یکدیگر پردازند تا بخواب فرو روند آنگاه این گیاه را دوباره برگیر و عصاره‌اش را در چشمان لیساندر بچکان همینکه او برمیخیزد عشق هوسناک از روحش پرواز میکند و دوباره عشق به هرمیا دروی ظاهر می گردد و همه آن اتفاق شبیه این رؤیا در آن شب رخ داد.

و پوک بیرون پرید و چنین خواند :

بالا و پائین ، بالا و پائین  
 من آنها را راهنمایی میکنم بالا و پائین :

من در مزرعه و در شهر میترسم

آن شب خیلی تیره و تاریک شد بنحوی که چهار تن آنتی سرگردان در -  
 جنگل نتوانستند یکدیگر را پیدا کنند. هر یک بطرفی سرگردان است و از سوئی  
 بسوئی میروند و سرانجام خسته میشود و بخواب عمیقی فرو میروند هیچیک از آنان  
 نمیدانند دیگری کجاست ، و در واقع نزدیک هم بودند ، در آن حوالی بوتوم و  
 تیتانیا بسرعت بخواب رفتند .

پوک بسوی لیساندر به پرواز درآمد و چنین خواند :

روی زمین

صدای خواب

من درخواست خواهم کرد

بشما

عشق نجیبانه بازگردانده شود .

پوک دو باره عصاره گیاه را بچشمان خفته لیساندر چکانید وی چون چشم  
 گشود دیدگانش به هرمیا افتاد و هر دو شادمان و خوشحال شدند . آنگاه پوک  
 به نزد اوبه رون بازگشت .

اوبه رون با تیتانیا بود . وی هنگامی تیتانیا را یافت که در کنار بوتوم بود  
 یکبار دیگر از وی خواهش کرد که او را بر پسر کوچک هندی ترجیح دهد .  
 تیتانیا خیلی شیفته عاشق بوتوم بود و بجز بوتوم کسی را دوست نمیداشت اوبه رون  
 تصمیم گرفت که کاملاً قلب ملکه را از عشق بوتوم احمق که کله خر بر تنه دارد  
 پاک کند . ازین رو منتظر ماند تا وی بخواب رود و بتواند عصاره گل ارغوانی جادویی  
 را بار دیگر بچشمانش بچکاند . آنگاه آهسته تیتانیا را از خواب بیدار کرده بگوید :  
 اکنون ای تیتانیای من از خواب برخیز، ملکه زیبا و خوشرفتار من تیتانیا  
 از خواب برخاست و فریاد برآورد :

اوبه رون عزیزم چه خواب غریب و چه رؤیای عجیبی دیدم ! پنداشتم عاشق  
 شیفته یک الاغ شده ام !

اوبه رون به تیتانیا گفت : معشوق و محبوب تو اینجاست و اشاره به بوتوم

خفته کرد. و تیتانیا متحیر و درشگفت شد.

فریاد برآورد و گفت: چطور چنین اتفاقی رخ داد؟

اوه چطور، اکنون من از آن موجود زشت نادان نفرت دارم!

اوبه رون به پوک دستور داد که سر خر از روی گردن بوتوم برداشته شود و هنگامی ویرا ترک گفتند که هنوز در خواب بود. چون بوتوم برخاست همه وقایع و اتفاقاتی را که برایش رخ داد که همچون یک رؤیای نیمه شب تابستان عجیب و غریب بود، بخاطر آورد.

پریان پروازکنان گریختند در حالیکه آوازی می خواندند.

در صبح آنروز دوک آتن و پدر هرمیا سواره بدرون آن جنگل آمدند ناگهان بشدت دچار شگفتی و تعجب شدند و لیساندر، دمتریوس، هرمیا و هلنا را در خوابی گران دیدند و چون آنانرا بیدار کردند همه چیز مثل اول شده بود لیساندر عاشق هرمیا و هرمیا شیفته لیساندر و دمتریوس عاشق هلنا بود و عقیده داشت که همیشه ویرا می پرستیده است و اکنون بیش از پیش دوست میدارد. همه آنچه را که در جنگل درباره این چهار تن آتنی رخ داد شبیه یک رؤیا بود. و آنان ماجرای خود را بازگفتند و دوک خوشحال شد که این ماجرا با پایان خوشی پایان یافته است. شادمانی فراوان هنگامی فزونی یافت و کمال پذیرفت که به آتن بازگشتند چه این روز عروسی دوک آتن بود، و لیساندر با هرمیا با موافقت پدر دختر، و دمتریوس با هلنا ازدواج نمود و این مراسم فرخنده در همان یک روز انجام گرفت.

بوتوم در همان وقت از جنگل بازگشت و با دوستانش، بیازی و نمایش پرداخت، و بیجا نیست که این وقایع شگفت آور را یک رؤیای نیمه شب تابستان گفت.

و اوبه رون و تیتانیا و پریانشان دور از چشم آتنی ها بتماشای جشن نشستند و مراسم جشن و سرور آنان را تهنیت و تبریک گفتند.

# بابا لنگ دراز

وبستر Webster (۱۸۷۶-۱۹۱۶)

جین وبستر نواده خواهری مارک تواین نویسنده نامدار آمریکائی بود که در خانواده‌ای روشنفکر دنیا آمد. تحصیلات خود را در کالج واسار گذراند با پدرش که مردی اهل مطالعه و علاقه‌مند مسافرت بود بسفر دور دنیا رفت، پس از بازگشت از مسافرت ذوق و شور مطالعه و نوشتن در خود یافت ازین رو به نویسندگی پرداخت ولی آثار نخستین وی با استقبال روبرو نشد لیکن مایوس نگردید تا اینکه کتاب بابالنگ دراز جین وبستر مورد توجه و استقبال قرار گرفت.

درباره پیترا، از چهار استخر، وقتی که پاتی به دانشکده رفت، جری جوان و بابالنگ دراز برخی از آثار این نویسنده است.

جودی آبوت دختری ۱۷ ساله و در جهان تک و تنها بود، در یتیم‌خانه‌ای می‌زیست در آنجا شغلش مراقبت بچه‌ها در خوابگاهشان بود. در روز چهارشنبه‌ای که سرپرستان و اولیاء یتیم‌خانه آنجا را بازرسی می‌کردند خانم سرپرست یتیم‌خانه جودی را به اطاق مطالعه خویش فرا خواند و خطاب به جودی گفت که یکی از رؤسای دولتی می‌خواهد بی‌آنکه نام و نشانش را بدانی خرج دانشگاه ترا پرداخت کند. مشروط باینکه برای او نامه‌هایی درباره شرح زندگی روزانه خود بنویسی و برای سکرترش بفرستی. لحظه‌ای پیش از آنکه خانم سرپرست یتیم‌خانه همه‌مطلب را برای وی بگوید جودی مردی رامی‌بیند که پاهای درازی دارد و از آنجا می‌رود اما جودی موفق

پدیدن صورت و قیافه اونمیشود و ازین رو جودی درنامه هایش ویرا بابا لنگ دراز خطاب میکند زیرا اسم سرپرست جدید خود را نمیداند .

مسافرت با ترن جودی را به هیجان میآورد و برای ورود به کالج و شروع زندگی جدید سخت خوشحال می شود در کالج باو اطاقی کوچک داده شد، جودی بزودی دوستان فراوانی از میان دختران برای خود انتخاب میکند و کم کم می فهمد که بیشتر دختران کالج از خانواده های ثروتمندی هستند و خانه های آنها با خانه او تفاوت بسیار دارد . جودی احساس کم روئی و خجالت میکرد، اما نه احساس حسادت نسبت بسعدت و خوشبختی دختران دوست و آشنا و آنان ویرا بسبب خوشدلی و با هوشی دوست میداشتند . جودی در امر تحصیل سخت کار میکرد و بازی تنیس و بسکت بال را نیز یادگرفت و جایی میان تیم کالج برای خود باز کرد و اسم و رسمی یافت .

سایر دختران در اطاقهای دیگر زندگی میکردند، اما شالی مک برید، دختری سرخ مو با دماغ بالا آمده و جولی پندلتون بعلت داشتن ثروت خانوادگی زیاد، مغرور و خودخواه بود و با رفتارش کمی جودی را ناراحت میکرد . جودی مرتباً در نامه هایش همه آنچه را که در دانشکده انجام می داد و بخاطرش میرسید برای بابالنگ دراز می نوشت و در این احوال مهربابا لنگ دراز در قلب جودی جای گرفت .

روزی یکنوغ وزغ را دید و تعدادی از آنها را جمع آوری کرد و در پارچه تمیزی گذارد . یکبار یکی ازین وزغ ها می گریزد و یکنفر مهمان روی آن می نشیند و ... اولین سال دانشکده که پ پایان رسید سرپرست، جودی را بیک مزرعه برای گذرانیدن ایام تابستان و اوقات تعطیلی فرستاد . آن مزرعه بر فراز تپه ای دارای چشم اندازهای خوب و چمنزارهای دلپذیر بود و باقay سمیل و همسرش تعلق داشت . خانم سمیل پرستاری جودی را بعهده می گیرد جودی تخم مرغ ها را برای خانم و آقای سمیل جمع میکند و این زندگی آرام را دوست میدارد . و جودی دوستانی برای اسب سواری بدست میآورد و با اسب بگردش و اسب سواری ، ارابه رانی می پردازد و با زارع مو سرخی بگردش میرود .

روزی مرد جوان بلند قدی بدانشکده میآید . او دائی جولی، آقای جروی - پندلتون بود، و آن وقتی بود که جولی به یک کنفرانس و سخنرانی میرود .

جودی از جولی خواهش میکند که آقای جروی را باو نشان بدهد. جودی او را می بیند و می پسندد و آنها را دعوت بصرف چای میکند و این تجربه ای تازه برای جودی بود که بایک مرد جوان قرار ملاقات می گذارد و دعوت او را می پذیرد. آندو بحث فراوانی میکنند روز دیگر چند جعبه شکلات از طرف جروی برای هر سه دوست فرستاده میشود جودی، طفلک یتیم نتوانست باور کند که این اتفاقات واقعاً رخ داده است.

هنگامیکه روزهای آخر تعطیلات بود، جودی به دانشکده باز می گردد و در آنجا جولی و شالی را می بیند که باز در اطاقهای کنار هم در سال تحصیلی که در پیش است زندگی خواهند کرد.

جودی از طرح و بحث مسائل جدید لذت می برد و استاد درس انگلیسی شیوه داستان نویسی و داستانهای او را مورد تمجید و تشویق فراوانی قرار میدهد. زیرا جودی داستانی نوشته در کلاس آنرا میخواند.

جودی دعوت شالی را برای رفتن بخانه قدیمی شالی برای تعطیلات ایام کریسمس می پذیرد در آنجا والدین شالی را ملاقات میکند، مادر بزرگ و خواهر کوچک شالی و برادر شالی را باندازه یک محصل دانشکده بود می بیند و با آنها آشنا میشود. هر یک از اعضاء این خانواده جودی را خیلی دوست میدارند و با او به بهترین صورت رفتار میکنند و حتی آنان بخاطر و افتخار جودی یک مهمانی پر-شکوه برپا میسازند.

جودی تصمیم می گیرد که یکنفر نویسنده شود، تا اینکه پس از چندی برنده جایزه مجله کالج، برای نوشتن یک داستان کوتاه میشود. در آوریل، دائی جروی این سه دوست را دعوت به تآتر میکند روی همین اصل جودی برای اولین بار به نیویورک میرود و خیلی تحت تأثیر عظمت و شکوه نیویورک قرار می گیرد و از سرپرست خود تشکر میکند که برایش پول می فرستد و او می تواند بهمه مغازه های پوشاک سر بزند و ویتترین مغازه ها را نگاه و در نتیجه مقداری خرید کند. چه اکنون می توانست همه لباس های کهنه را بدور افکند.

در سال سوم دانشکده، داستانهای جودی در مجله ای چاپ میشود و باو پولی نیز بابت زرنگی در تحصیل بعنوان جایزه پرداخت میگردد و اکنون بکمال زیبایی رسیده و خوش اندام با موهای مشکی و یک خانم کامل شده است. جودی

کوشید که بتواند نام و نشانی از ارباب، بابالنگک دراز بدست آورد اما نتوانست توفیقی حاصل کند و خبری موافق از سکرتر با بابالنگک دراز دریافت نکرد.

نامه‌های مفصلی از جروی دریافت میکرد. جودی دوم ماه تابستان خود را برای تعلیم شنا با بچه‌های دوستش مک‌برید صرف کرد با آنها در روی ماسه‌های کنار دریا بازی میکند و برای اولین بار دریا را می‌بیند.

برای بار دوم جودی تابستان را در مزرعه سمیل‌ها گذرانید، و داستانهای از وضع زندگی گذشته خود و خاطرات اوقاتی را که در اطاق میزبست می‌نویسد. گاهی با قلم و کاغذ به جاهای باصفا میرفت و در زیر سایه درختی به نوشتن می‌پرداخت. در ماه اوت هنگامیکه جروی برای دیدن پرستار قدیمی‌اش آمد، جودی را بماهگیری و اسب‌سواری و سفرهای دور و دراز در اطراف دهکده برد هنگامی جروی آنجا را ترک گفت. جودی نامه‌ای به بابالنگک دراز درباره هرچه رخ داده مخصوصاً از دست دادن دوستش می‌نویسد.

سال دیگر گذشت و جودی درجه و مدرک پایان تحصیلی خود را گرفت. هنگامیکه او بمزرعه برای گذرانیدن ایام تعطیلی تابستان رفت، جروی از او خواهش ازدواج کرد، اما جودی امتناع کرد برای اینکه می‌ترسید با او بگوید که یتیم و بی‌سرپرست می‌باشد، و بیشتر ناراحت بود هنگامیکه نتوانست حرف جروی را بپذیرد نامه‌ای به سرپرست خود برای راهنمایی نوشت. سکرتر او را بخانه اربابش در نیویورک دعوت کرد و در آنجا در مقابل بخاری بانتظار دیدن ارباب و سرپرست خود می‌نشیند که ناگهان آقای جروی وارد اطاق میشود و جودی از دیدن جروی یکه می‌خورد و دچار تعجب فراوان میشود مخصوصاً وقتی می‌فهمد که جروی همان بابالنگک دراز است.



# تارتارین تاراسکن

دوده (۱۸۹۷-۱۸۴۰)

آلفونس دوده نویسنده فرانسوی در پانزده سالگی به پاریس شتافت، در ۲۱ سالگی اولین اثر خود را بنام نامه‌هایی از آسیایم را منتشر ساخت و همین اثر شهرتی فراوان برایش بارغان آورد .  
همسران هنرمندان - داستانهای دوشنبه برخی از آثارش است .

مهمانان در یک هتل درجه اول و مجلل دررفی در دامنه کوههای آلپ در سویس بودند . روزی مردی شگفت‌آور را با قیافه‌ای تعجب‌انگیز دیدند . وی - لباس‌های کوهنوردی و زبر و ضخیمی دربر کرده و آرام آرام از آن هتل پرشکوه و راحت برای کوهنوردی خارج میشود و مسافران توانستند ویرا مشاهده کنند که ظاهراً مرد کوهنورد زندگی و استراحت درین گونه جاها را دوست ندارد .  
تارتارین مردی بود که کمی پیش از کوه‌پیمائی دریک کلوپ کوهنوردی، تاراسکن را پیدا کرد و هر یکشنبه اعضاء کلوپ هنر و مهارت خویش را در - کوهنوردی نشان میدادند . تارتارین رئیس کلوپ بود و به سویس میرفت تا بسر مهارت و ورزشی خود بیفزاید و این استادی را بدیگران نشان دهد .

صبح خیلی زود روز بعد تارتارین با صدای شیپور از خواب برخاست، و پنجره اطاقش را برای وارد شدن هوای تازه و روشنی باز کرد . از فکر آتش! واقعاً ترسید ولی بزودی فهمید آنها مشعل‌هایی است که مسافران با خود حمل میکنند تا در -

تاریکی پیش از طلوع آفتاب بتوانند بر فراز کوه بروند و دمیدن خورشید و جمال و شکوه آنرا ببینند .

تارتارین بمحض رسیدن بیک نمازخانه شرح دلیری ها و داستان قهرمانی هایش را بازگفت، ویلیام تل، تارتارین از دریاچه فور کانتون گذشت . یکنفر نقاش که مأمور نقاشی نمازخانه بود باو گفت : چرا وقتت را تلف میکنی ! این جوانک ویلیام تل احتمالاً هرگز وجود نداشته و نبوده ! تارتارین از نمازخانه بیرون رفت چه از حرف هائی که نقاش درباره ویلیام تل گفته بود ، ترسید .

سرانجام تارتارین یک راهنما از تاراسکن میگیرد که نامش بومپارد بود و همه آن نواحی را خوب می شناخت وی به تارتارین گفت که سخن از مشکلات روستائی و مناطق کوهستانی و خطرات آن میگویند چه تا کنون وقایع بسیار ناگوار رخ داده است و بسیاری از کوهنوردان و توریست ها از هیجان ها و آشوب ها و مخاطرات این نواحی بحث و برای دیگران نقل کرده اند .

تارتارین سوار کالسکه ای شد و بسوی مقصد خویش روان گشت که ناگهان خود را در میان عده ای از شورشیان روسی در محاصره یافت یا اینطور او فکر میکرد . تارتارین در وحله اول برخورد ترسید، اما با خوشحالی و غرور از مهارت و چابکی خود در یک آتش سوزی و برنده شدنش و گرفتن جایزه بخاطر اینکه در جریان آتش سوزی آماج خطرات و سپر بلاها شده و تا دیر وقت شب که کالسکه به مقصد و پایان سفرش رسید بالاف وگزاف فراوان سخن گفت .

درین هنگام مردم تاراسکن متوجه شدند که تارتارین رفته است . سپس شیمیدان شنید که تارتارین از کوه جانگ فرائو به بالای کوه میرود تا بر فراز قله کوه پرچم کلوپ را نصب کند . اعضاء کلوپ در یک جلسه گفتگو تصمیم گرفتند تا پرچم را از تارتارین پس بگیرند .

از اینترلیکن Interlaken ، تارتارین بادقت بقله کوه جانگ فرائو نگاه کرد، ولی از رفتن بالای کوه باز ایستاد . تا اینکه یک روز صبح مشاهده کرد که پرچم را مردی که قدی بلند و هیکلی لاغر و استخوانی دارد و از مردم تاراسکن میباشد در دست گرفته و می خواهد آنرا بقله کوه برده بر فراز آن نصب نماید درین هنگام بود که تارتارین از کوره در رفت و برگ غیرتش برخورد ازین رو تصمیم گرفت که هر طور شده شخصاً پرچم را بر فراز قله کوه برده نصب کرده مشکلات و دشواری های

این کوهنوردی را بجان بخرد و از هیچ خطری نهراسد. بهمین جهت شتابان سر بکوهستان نهاد .

نقشه‌ها و طرح‌های صعود بکوهستان را طرح کردند و تارتارین با حمل کننده پرچم براه افتادند در ضمن تصمیم گرفتند بشکار نیز پردازند. پس از مسافتی کوهنوردی و عبور از جاده‌های باریک ناگهان آهوئی دیدند ولی آهو در یک چشم بهم زدن از نظرشان ناپدید شد ولی چون به هتل بازگشتند آهو را در آشپزخانه هتل دیدند !

تارتارین با دو تن راهنما بسوی فراز و نشیب‌های کوه جانگک فرائو رهسپار گشت تا این بار بتواند بقله کوه صعود و پرچم کلوپ خود را بر فراز قله کوه نصب کند. وی خیلی مطمئن بود که خطرات کوهنوردی برای هر کوهنورد وجود دارد و خطرات بسیار هر لحظه در کمین کوهنوردان است. با اینحال خطرهارا استقبال میکنند و شیفته دیدن جاهای شگفت‌آور و پرخطر و هراسناک میباشند و سرانجام پرچم را بر فراز قله کوه برافراشت چه همه می‌پنداشتند که تارتارین کوهنوردی باهوش است. و او را مردی خوشبخت میدانستند .

در بازگشت پلیس تارتارین را دستگیر کرد و دوستانش را که از شورشیان روسی بودند ، و پس از بازپرسی‌ها و تحقیقات فراوان پلیس آنانرا آزاد نمود . تارتارین تصمیم گرفت که از کوه مون‌بلان بالا برود . ازین رو راهنمای خود بومیپارد را در چامونیکس پیدا و از او خواهش کرد که درین سفر پر خطر و این کوهنوردی طولانی و سخت ویرا همراهی کند .

آندو بسوی مقصود خویش براه افتادند که طوفانی سخت و سهمگین درگرفت و هر دو بدرون شکافی فرو افتادند بومیپارد برای بیرون آمدن ازین حفره و رستن ازین خطر کوشش و تقلا میکرد اما تارتارین همچنان بی حرکت و آرام بجاماند .

اعضاء کلوپ پنداشتند وی مرده است و بواسطه از دست دادن رئیس خود تارتارین غم‌گینانه بخانه‌های خویش بازگشتند و مدتی بعد مراسم عزاداری تارتارین را برپا کردند درست در همان وقتی که مردم دسته دسته برای آمرزش روح تارتارین بمجلس عزا میآمدند. تارتارین قهرمان فراز آمد و بآنها نشان داد که چه کوهنورد قابل و پرقدرتی است و مستحق دریافت جایزه میباشد زیرا کوهنوردی دلیر و خوب بوده است.

## سفرهای مونچاسن

نام کامل بارون مونچاسن - هیرونیموس کارل فردریک ون مونچاسن - در بودن وردر، نزدیک هانور، در آلمان تولد یافت، پس از مدتی به سپاه روسیه ضد ترکان عثمانی پیوست در سال ۱۷۴۰ از جنگ و جنگاوری کناره‌گیری و در بودن وردر اقامت و وقتش را صرف شکار و ماهیگیری و گفتن داستانها و سرگذشت‌های حیرت‌آور و باورناکردنی که بر سرش آمده بود میکرد.

رودلف راسپه ( Raspe ) این داستانها را در کتابی گردآورد و خودمقداری داستان‌بانه‌افزود و شاخ و برگ داد.

بارون مونچاسن دوست میداشت که در شبهای طولانی زمستان برای دوستانش حوادث و ماجراهای جنگهای میان روس‌ها و ترکان عثمانی وقایع و اتفاقات پس از آن جنگها را که منجر و منتهی به برخوردهای نظامی میان افراد روسی و ترکان در قرن هجدهم شده بسود شرح دهد و از بازگوکردن و شرح و حکایت آن داستانها برای دوستانش لذت می‌برد.

برای دوستان خود شرح و چگونگی یک سفر دریائی پر هراس به سیلان را که بر روی ریشه درختی از دریاها گذشته و از جزیره‌ای با مساعدت و کمک تندباد صورت گرفته میگوید که چطور او و یک سرد روستائی و همسرش بر روی دو ریشه درخت از طوفانها و غرقابهای دریاها گذشته‌اند و سلامت بکرانه جزیره سیلان رسیده‌اند. مونچاسن در سیلان مورد حمله یک شیر و یک تمساح قرار گرفت. شیسر بسوی بارون جست تا ویرا از هم بدرد و طعمه خویش سازد ولی مونچاسن جا

خالی کرد و در همان لحظه تمساح دهان گشود و شیر بدرون گلوی تمساح رفت !  
 بارون در روسیه هنگام باریدن برف روزی اسبش را به تیری بست ، و  
 پی کار خود رفت چون بازگشت اسب خویش را به نوک گنبد کلیسائی آویخته  
 می یابد ! مونچاسن به بالای گنبد کلیسا می رود و با پاره کردن افسار اسب، جانور  
 را نجات می دهد !

در سفری که بارون با سورتمه می کرد اسبش مورد حمله گرگی قرار گرفته و  
 بزودی بوسیله آن گرگ و سایر گرگان خورده می شود، ولی مونچاسن از پا نشست، فوراً  
 گرگی را که اسب را مورد حمله قرار داده بود گرفت و بر دهانش ستام و دهانه بست  
 و آنرا به سورتمه بست و با شلاق گرگ را بسوی مقصد خویش به پیش می راند  
 باین ترتیب بارون بسفر خود ادامه داد .

در سن پترزبورگ (لنینگراد) بارون به یکنفر ژنرال قوی هیکل و تنومند  
 برخورد کرد که مشغول صرف شراب بود . و بر روی سر ژنرال سوراخی قرار داشت  
 که با یک بشقاب نقره ای بسته شده بود، مونچاسن با برداشتن بشقاب از روی  
 سوراخ به مرد شرابخواره کمک کرد زیرا گازهای شراب از سوراخ بالای سرش  
 تنوره میکشید و بیرون می جهید !

روزی بارون بقصد شکار از خانه بکنار رودخانه بیرون رفت و با فرو انداختن  
 نخ نازک و محکم همه مرغابی های وحشی را ردیف صید کرد زیرا آن نخ را  
 مرغابی اولی بلعیده و بیرون داده و بعد مرغابی دوم و آنگاه همه مرغابی های  
 بعدی را و باین ترتیب همه مرغابی ها را گرفت .

بارون هنگام عبور از دشت. مرغابی هائی را که صید کرده و گرفته بود رسیدند  
 و بهر سو پرواز می کردند ولی همه آنها مجتمع شده و بارون را ببالا میکشند اما  
 وی کنترل آنها را بدست میگیرد و همه آنها را به گیره ای که بر پشت پالتویش بود  
 بنخی بست آنگاه مرغابی ها را بسوی خانه اش میراند و می برد .

روزی روباهی را می بیند و با چنگکی آتشین می خواهد روباه را برای استفاده  
 از پوستش صید کند، روباه روی درختی می جهد و دمش بدرخت گیر میکند، حیوان  
 می خواهد بگریزد ازین روی تابانه و ترسان و لرزان ازین سو بآنسو می جهد، سرانجام  
 بر اثر جست و خیز بیش از حد، پوست روباه بر درخت گیر میکند و بجا میماند و روباه  
 بی پوست میگریزد !

روز دیگرگوزنی را می‌بیند بسویش هسته‌گیلاس می‌افکند هسته بر روی سرگوزن‌گیر میکند و میان دو شاخش درخت‌گیلاسی می‌روید و به بار می‌نشیند و گیلاس‌های خوب و درشت می‌دهد!

دو سال بعد هنگامیکه بارون‌گوزن را شکار میکند بر بالای سرش درخت‌گیلاسی می‌بیند، چون گوزن را میکشد، گیلاس‌ها را نیز از روی درخت سرگوزن و معده حیوان می‌چیند و همراه با پختن و تهیه غذا ازگوشته‌گوزن، ازگیلاس‌ها بعنوان دسر استفاده میکند.

در سفری که بارون به لهستان کرد، تفنگش را فراموش وگم‌نمود درین احوال مورد حمله خرسی بزرگ و ترسناک قرار می‌گیرد. بارون ازگلولی خود دو سنگ چخماق بسوی خرس بیرون می‌افکند که یکراست و یکسر بدرون‌گلو و شکم خرس می‌رود که ناگهان از میان معده حیوان جرقه‌های بسیار برمی‌خیزد و زبانه‌ها و پرتوهای آن همچون تندرو و رعد و برق به بیرون بدن خرس جستن میکند.

مونچاسن بی تفنگ شکارهای فراوان فراچنگ می‌آورد یکبار خرگوشی را بقصد شکار دنبال میکند، که خیلی تند و چابک می‌دوید، اما بارون دست‌بردار نبود لذا دو روز تمام در تعقیب خرگوش همچنان می‌دوید تا توانست آنرا بگیرد، هنگامی علت سرعت بیش از حد خرگوش را فهمید که دید خرگوش بجای چهار پا هشت پا دارد!

بارون بسیاری از جانوران را بی تفنگ و اسلحه شکار میکند، وی سگی خیلی کوچک داشت و آنرا به لانه‌های خرگوشان بیائین زمین می‌فرستد تا در زیر زمین آنها را شکار و برای شکارچی لافزن به بیرون حمل کند.

بارون در سفرهای دریائی همیشه خوشحال بود و ماهیگیری را دوست‌سیداشت، وقتی سوار کشتی‌گشت بیک وال بسیار بزرگ که قدرتی فراوان داشت برخورد بطوریکه بر اثر وزش باد گلویش، سر بارون را از جا کند و سر بدرون سینه‌اش فرو افتاد ولی نمی‌توانست خود را بر سر پا نگه دارد و مانند درخت کوچکی با وزش باد و باینسو و آنسو خم میشد و در عین حال با بدن بی سر بهمه سلام نظامی میداد.

از آب‌تنی و شنا در دریای مدیترانه و آفتاب‌گرفتن در ساحل دریا لذت فراوان می‌برد، روزی حین شنا بوسیله ماهی بزرگی بلعیده شد، اما بارون از بخت

بلند خود شانس میآورد و در درون شکم ماهی زنده میماند تا اینکه ماهی را - ماهیگیران دریانورد صید و بر روی کشتی حمل میکنند. همینکه شکم ماهی را - میشکافند با کمال تعجب و حیرت مونیچاسن را صحیح و سالم در درون شکم ماهی می بینند لذا صیادان با سرعت و زحمت زیاد او را از داخل شکم ماهی خارج میکنند. در روزگاریکه وی در سپاه روسیه با ترکان عثمانی می جنگید، اسبش همه آب جاری یگانه پمپ دهکسده را آشامید و ساعتها بنوشیدن آب ادامه داد تا اینکه ناگهان اسب بوسیله تویی بدونیم تقسیم و از نیمه اول بدن اسب آب همچون سیلی خروشان بیرون می ریزد و باز ساعتها اسب همچنان آب می نوشید و از نیمه بدنش همچنان آب بر زمین فرو می ریخت .

بارون بمیدان جنگ باز می گردد و سه چهارم بدن اسب را ازینسو و آنسو پیدا و جمع میکند و یکنفر فلز کار قطعات جدا شده بدن اسب را با مهارت فراوان بهم وصل میکند و اینکار بقدری با دقت و ظرافت صورت می گیرد که اسب بیچاره بصورت یک اسب نو و کامل درمیآید تا جائیکه اسب قادر بسوار کردن بارون بر پشت خود میباشد و می تواند او را دوباره بمیدان جنگ ببرد !

در راه رسیدن بمیدان جنگ اسب همچون تندرمیجهد و چون پرندگان تیز پرواز بسوی نبرد حرکت میکند که ناگهان گلوله تویی به بارون اصابت میکند، وی نیز از فرصت استفاده کرده سوار گلوله میشود اما گلوله ویرا به جبهه دشمن یعنی ترکان عثمانی میبرد و مونیچاسن را اسیر میکنند . و با وی همچون یک برده رفتار می نمایند و مأمور جمع آوری عسل می گردد که ناگهان در مقابل دو خرس تنومند خطرناک قرار می گیرد بی آنکه بخود ترسی راه دهد تبری را که در دست دارد بسوی آندو خرس پرتاب میکند و بقدری سخت و چالاک تیر را پرتاب میکند که از بغل گوش خرس ها می گذرد و آنقدر بالا و بالا می رود تا بکره ماه می رسد .

ازین رو بارون به ماه می رود و تیر خود را در آنجا می یابد آنگاه بوسیله طنابی که بکره ماه بسته خود را سالم بسطح زمین می رساند .

روزی بالنی را دید که کالسکه ای زرین بر آن بسته شد بود. با شلیک تیری بطنابی که کالسکه ببالن بسته بود طناب را پاره میکند و باین ترتیب کالسکه بزمین سقوط میکند چون بسراغ کالسکه می رود پنج مرد فرانسوی را صحیح و سالم در درون کالسکه می یابد . بارون آنها را باسیری می گیرد و از وجودشان در انجام

کارهای مختلف استفاده میکند .

یکی از نوکران بارون مردی بود که در دویدن سرعتی باور نکردنی داشت، روی همین اصل، بارون بدو میچ پای غلام دوگلوله توپ بست تا ندود و نگریزد و باین ترتیب آهسته راه برود .

یکی دیگر از نوکرانش مردی بود با قوه شنوائی شگفت‌انگیز، بطوریکه اگر سرش را بر زمین می‌نهاد و باوازاها و صداهائی که از زمین برمیخاست گوش فرا میداد، صدای پای کسی را که صدها میل دورتر راه میرفت می‌شنید .  
پیشخدمت سومی مردی تیرانداز بود و بقدری در تیراندازی مهارت و در نشانه‌گیری دقت داشت که باسانی میتوانست تیری آتشین را از فراز کلیسای - استراسبورگ به پرنده‌ای که در استانبول در پرواز بود بزند و پرنده را بر زمین فرو- افکند .

نوکر چهارمی، مردی دیوآسا و بسیار تنومند بود بطوریکه اگر با دهان خود بدریا می‌دمید طوفانی سهمگین برمیخاست و با یکنفس همه آسیاهای بادی را در یک مسیر طولانی بحرکت درمیآورد .

پیشخدمت پنجمی مردی جنگلی، قوی پنجه و پر قدرت بود بطوریکه با قدرت دستانش درخت‌ها را ریشه کن میکرد، یکبار حتی با بستن طنابی کلفت بتعداد بسیار زیادی از درختان یک جنگل همه آنها را از ریشه برای بارون کند .  
بارون با یک شرطبندی با امپراطور عثمانی قرار می‌گذارد که یک بطر شراب از شهروین برای امپراطور حاضر نماید .

کمی بعد سلطان عثمانی از شرطبندی پشیمان میشود و ناوگان خود را برای اسارت بارون میفرستد ولی مرد غول‌آسا نوکر بارون بدریا می‌دمد همه کشتی‌های امپراطور را در دریا غرق میسازد .

در نزدیکی قطب شمال بارون یک خرس قطبی را کشت و با پوشیدن - پوست آن و با قرارگرفتن در درون پوست خرس خود را از خطر حمله خرس‌های نرسناک و بزرگ قطبی حفظ میکند .

در جزیره سیسیل بارون از کوه آتشفشان اتنا Etna بالا میرود و بجای اینکه در نزدیکی‌های دهانه آتشفشان قرارگیرد دست و پاچه میشود و ناگهان رون دهانه در میان سواد مذاب و جوشان آتشفشانی فرو میافتد .



بارون خوشبختانه در کارگاه آهنگری ولکان خدای آتشفشان‌ها فرو-  
میافتد، ولکان با طرزی دوستانه با او خوش‌آمد میگوید و به بارون کمک میکند و در  
نتیجه ویرا از خطرات سوختگی و نابود شدن میرهاند .

ونوس همسر زیبا و دوست داشتنی ولکان نیز به بارون خوش‌آمد میگوید  
و مناطق اطراف و اسرار آنجاها را با او نشان میدهد . ازین رو بارون مدتی ماندگار  
میشود .

بارون از کنار یکی از سوراخهای زیرزمینی بسطح زمین آمد و خویشتن را  
در دریا‌های جنوب شناور می‌یابد و پیش از آنکه بوسیله یک کشتی هلندی نجات  
پیدا کند مدتی دراز شنا میکند .

کشتی هلندی را والی می‌بلعد، بارون و دوستانش و مسافران و جاشویان و  
سایر کارکنان کشتی و گروه دیگر از کارکنان و مسافران کشتی‌های دیگر در درون  
معدن وال بشنا می‌پردازند .

بر روی زمین، بارون با خرسی قوی هیکل برخورد کرد، خرس قصد خوردنش  
را داشت ولی بارون با تکان دادن دستهای خرس و نگهداشتن چنگال‌های آن  
جانور تا مدت زیادی، خرس از شدت درد و گرسنگی مرد .

# فاوست

گوته (۱۷۴۹-۱۸۳۲)

ولفگانگ گوته شاعر، نویسنده، فیلسوف بزرگ-آلمانی، در خانواده‌ای سرفه پرورش یافت، پدرش در پیشرفت فرزند علاقه و کوشش فراوان داشت. در جوانی ولفگانگ اشعاری دل‌انگیز و داستان‌هایی جالب می‌نوشت، آنی از کوشش در کسب دانش و نوشتن و سرودن نیاسود. در وایمار بوزارت رسید. سفرهایی به ایتالیا و فرانسه کرد، آثار متعدد و متنوعی از قبیل: اعتراف بزرگ، هوس‌عاشق، اعتراف روح پاک، ورت، استلو، ویلهلم مایستر، پرومته، شرکاء جرم، رقص اسوات، ایفی ژنی، فاوست خلق کرد.

دکتر فاوست سالها تلاش و کوشش کرد تا با رزوه‌های خویش برسد و با کسیر جوانی دست یابد، کتب بسیار مطالعه نمود بازمایش‌های شگفت‌آور دست زد اما هیچکدام نتوانست طبع سرکش ویرا ارضا کند و به هدف خود نایل شود و سرانجام روزی فرارسید که از مطالعات عمیق و تجارب عملی خود طرفی بر نبسته تأسف می‌خورد که چرا عمر و جوانی را بر سر این سودا نهاده، چون رسیدن بمقصود برایش دشوار بلکه غیر ممکن می‌نمود ازین رو جامی زهر فراهم و خود را آماده مرگ ساخت دیگر فاوست دلبستگی و علاقه‌ای باین دنیا و تعلقات آن نداشت زیرا برف پیری بر سر و رویش نشسته بود. تا جائیکه خود را در آستانه هراسناک مرگ مشاهده میکند. حتی از آواز پرندگان و آوای خوش دختران روستائی که از مزارع بیخانه‌های خویش

روانند بیزار گشته است درست هنگامیکه جام زهر را با دستهای لرزان خویش برداشته و به لبان مرتعش خود نزدیک میسازد صدای باز شدن در کلبه خود را می شنود و بعد از آن شیطان با همه رعونت و چابکیش وارد اطاق مخروبه و دود زده و درهم و برهم وی میشود و با متانت فراوان روبه دکتر فاوست کرده میگوید من مفیستوفلس هستم تو مرا بیاری طلبیدی؟ ازین رو بنزدت آمده ام که با تو معامله ای بکنم که در نتیجه آن بشهرت، ثروت، افتخار و کامیابی برسی لیکن در برابر همه این مواهب و شاد کامی ها یک شرط باتو دارم.

دکتر فاوست در حالیکه هنوز غرق در تفکرات خود بود سخنان مفیستوفلس را قطع کرد و گفت آنچه اینک من آرزو میکنم ثروت و شهرت نیست من تحرك زندگی، جوانی و لذائذ آن و حیات جاودانی میخواهم.

مفیستوفلس با خنده ای رعدا سا چنین گفت:

آری، تو جوانی را بازمی یابی و بشهرت و ثروت فراوان میرسی ولی برای مدتی معین، لیکن پس از انقضای مدت بایستی شرط مرا بپذیری.

دکتر فاوست پریشان و شگفت زده از مخاطب ناشناس خویش پرسید شرط تو چیست؟

مفیستوفلس گفت نخست با خون خود این سند را که بموجب آن پس از پایان مدت تعیین شده میبایستی روح و جسم خود را بمن بسپاری تا در آتش ابدی و سزمدی دوزخ بانواع عذاب ها گرفتار شوی، امضاء کن. دکتر فاوست فرزانه برخود لرزید اما تصویر مارگریت جوان و زیبا در برابرش جان گرفت برعنائی و دلفریبی خاصی از فاوست دانشمند دل ربود دکتر بی اختیار سند را امضاء کرد و لحظه ای بعد خویشتن را پس از برخاستن ابری جوان و چابک یافت. و مفیستوفلس (شیطان) دکتر فاوست را امر کرد که بدنبالش روان شود.

روزی در میدان دهکده دختران، پسران جوان و سایر مردم گرد آمده بیدرجه و خدا حافظی با نظامیانی بودند که از بستگان و همشهریان این دهکده میباشند و میخواهند بسوی میدان جنگ حرکت کنند هلله ای عظیم در جمعیت افتاده ترس، نومیدی، امید و هزاران خواهش دل و اضطراب درونی در نگاهها و چهره های انبوه جمعیت و گروه نظامیان در حال حرکت بچشم میخورد.

در این اثنا والتین و سیه بل با یکدیگر غرق در گفتگو هستند والتین سخن

از مارگریت زیبا خواهر خود بمیان میآورد و او را به سیه بل میسپارد که در تنهائی همدش باشد سرانجام سیه بل و والتین بمیکدهای برای نوشیدن جامی بمنظور خداحافظی وارد میشوند درین میان دکتر فاوست جوان و زیبا بگروه جوانان می پیوندد و در بین جمعیت چشمش به سفیستوفلس ( شیطان ) میافتد که بصورت آدمیان درآمده است دکتر فاوست از شیطان وصال مارگریت را میخواهد اما وی موضوع را بمسامحه برگزار میکند و ابراز میدارد مارگریت دختری عفیف و پاکدامن است دسترسی باو بسیار دشوار است ولی دکتر، دست از اصرار برنمیدارد. یکروز صبح هنگامیکه مارگریت در کنار چرخ ریسندگی نشسته بود دکتر فاوست در آستانه کلبه زیبایش قرار گرفت و مشتاقانه بچهره دلربای دختر نظر دوخته بود درین احوال سیه بل دسته گلی زیبا چیده و در کنار پنجره وی قرارداد شیطان نیز بیکار نه نشست ، جعبه ای زرین پراز انواع جواهرات زیبا در کنار دسته گل قرار داده لحظه ای بعد مارگریت برخاست و چشمش نخست به دسته گل افتاد و سخت شادمان شد و از اینکه گلھائی بآن خوبی و زیبائی برایش چیده و بارمغان آورده شده سرمست گشته ، اما ناگهان چشمانش به جعبه ای که در کنار دسته گل قرار داشت دوخته شد با التهاب و هیجان فراوان آنرا لمس کرد و بنوازش جعبه زرین پرداخت تا اینکه در آنرا گشود زیبائی و درخشندگی درون جعبه سخت ویرا دگرگون و دستخوش خوشحالی کرد و در دل صدها آفرین و تحسین بکسی میگفت که چنین جواهراتی برایش بارمغان آورده است میگفت کاش آن مرد با سلیقه ای که این گوهرهای گرانبها را هدیه کرده اینجا می بود .

مارگریت نخست گوشواره های زیبا را بگوشش آویخت و خود را در آئینه نگریست آنگاه دستبندها و سایر جواهرات را بدست و سرو سینه خویش میآراست و از مشاهده آنهمه درخشندگی و زیبائی غرق در شادمانی گشت درین وقت مارتا همسایه مارگریت بنزدش آمد و از دیدن آنهمه جواهرات بحیرت افتاد و گفت بگو بدانم اینها را کدام مرد ثروتمند و با سلیقه ای برایت فرستاده کسه دکتر فاوست و شیطان وارد اطاق شدند ، شیطان نگاهی به مارتا افکند و بازویش را گرفت و گفت هیچ میدانی که شوهرت چندساعت پیش مرد ، زن فریادی برکشید ولی شیطان ویرا باخود بردو بمعاشقه با مارتا پرداخت دکتر فاوست نیز به مارگریت

پیوست و هردو سرگرم راز و نیاز گشتند. با اینکه زمانی کوتاه بود، که باهم آشنا شده بودند .

روزها از پی یکدیگر میآمد و همچون یک چشم بهم زدنی میگذشت مارگریت و دکتر فاوست مدتها بعیش و نشاط مشغول بودند تا اینکه فاوست معشوقه خویش را ترك گفت و تنها گذاشت و خود بدنبال هوس های دیگر خویش روان گشت .

روزی غم افزا مارگریت زانوان غم در بغل گرفته سرشک از دیده فرومیریخت و چرخ ریسندگی در برابرش قرار داشت روزهای پرسعادت و نشاط خود را بخاطر میآورد و زمانی را بیاد میآورد که در جمال و عفت در همه روستا انگشت نمابود و روزهای تلخی را بیاد آورد که تنها و بیکس مانده است . برای تسکین دردهای روحی به کلیسا رفت و بیای مجسمه حضرت مریم بزانو افتاد و به گریه و لابه وزاری پرداخت و کسی را که سبب اینهمه تیره روزی و بدبختی وی شده و اکنون از او بچه ای در رحم دارد لعنت و نفرین فرستاد . در این هنگام سیه بل به نزد مارگریت آمد و دستش را فشرد و گفت هرچه بتوانم بتو خدمت خواهم کرد . ناگهان شیطان فراز آمد و مارگریت را از سرگردانی و عذاب ابدی که درانتظارش بود ترسانید .

درین احوال مهممه و غلغله ای در دهکده برخاست زیرا سربازان فاتح از جنگ برگشته و در پیشاپیش آنان والنتین بود و بمحض دیدن سیه بل از حال و وضع خواهرش مارگریت جو یا شد ، سیه بل نمیخواست درآندم همه چیز را بوی بازگوید اما افزود که مارگریت تقصیری ندارد ، گناه بگردن مفیستوفلس است که اکنون درباغ خانه مارگریت بخواندن آواز و نواختن چنگ مشغول میباشد والنتین برای گرفتن انتقام بخانه خواهر شتافت و با دیدن فاوست و مفیستوفلس بسوی آنها حمله کرد و با یک ضربه شمشیر چنگ را در دست شیطان بدونیم کرد و شیطان نیز شمشیری در قلب والنتین فروبرد جسدوی بر زمین در غلطید. فاوست در اوج نشاط و شادکامی بود بنوشیدن سی و بیوس و کنار سرگرم بود که ناگهان پریشانحالی و تیره روزی مارگریت را بخاطر آورد که اکنون در دست مالکان عذاب دوزخ گرفتار شکنجه های جانکاه است .

فاوست بدامن شیطان آویخت تا ویرا به نزد معشوقه اش مارگریت برسد ،

مفیستوفلس فاوست را به نزد مارگریت اما بجای خانه به زندان برد. فاوست از دیدن حال نزار و بدبختی مارگریت دچار اندوه و تأسف بسیارگشت علت را از مفیستوفلس پرسید در پاسخ شنید که مارگریت بچه‌ای را که حاصل عشق او باتو بوده کشته‌ازینرو بزندان افتاده و دادگاه او را محکوم باعدام کرده و فردا صبح حکم اعدام اجرا میگردد اما ای فاوست تو ویرا راضی کن تا قبل از اجرای حکم از زندان بگریزد .

فاوست در کنار مارگریت زانوزد و ازگناهان خود پوزش خواست مارگریت با دیدن شوی گریزپای خویش شادمان گشت و بگله پرداخت ، فاوست بوی پیشنهاد فرار از زندان کرد اما دیگر مارگریت چیزی نمی‌شنید و شیطان باقیافه دهشتناک خود ظاهر گشت مارگریت گفت پس اینهمه بدبختی را شیطان برای ما فراهم ساخته است . مارگریت از فاوست دست بردار نبود اما مفیستوفلس به فاوست نهیب زد که هرچه زودتر خود را از مارگریت کنار بکشد زیرا مرگش حتمی است اما فاوست چندان پریشانحال و در غم مارگریت گرفتار بود که باخطار مفیستوفلس توجهی نکرد . مارگریت دردم جان سپرد رعد و برقی برخاست و شیطان نیز به فاوست عهدی را که کرده بود یادآور شد و او را کشان کشان بسوی دوزخ کشانید تا عذابها و رنجهای بی پایان را تحمل کند. تدائی از سروش ها شنیده شد که میگفتند گناهان مارگریت بخشیده شده است !

## پنج هفته در بالن

ورن (۱۸۲۸-۱۹۰۵)

ژول ورن نویسنده فرانسوی در شهرنانت بدنیا آمد، پس از پایان تحصیلات حقوق و دست زدن بکارهای مختلف، شور و شوق نویسندگی در وی بیدار شد، نخست با کمک الکساندر دومای پسر، بسرودن شعر پرداخت . شیوه و سبک ورن در نویسندگی تقریباً بی سابقه بود زیرا بجای اینکه مایه و موضوع رمانهای خود را از زمان گذشته بگیرد توجه بآینده کرد و اولین اثر خود را بنام هفت هفته در بالن خلق کرد، از آن پس بخلق آثاری از قبیل: ۲۰۰۰۰ فرسنگ زیر دریا، سفر بمرکز زمین، دور دنیا در ۸۰ روز، سفر بمه توفیق یافت .

بمنظور تطبیق و بررسی نقشه‌هایی که مکتشفان قدیمی، طرح و تهیه کرده بودند دکتر ساموئل فرگسون نقشه‌ای برای عبور از قسمت استوائی آفریقا با پرواز در یک بالن طرح میکند، جامعه جغرافیایی سلطنتی انگلستان در لندن بخاطر طرح این نقشه خیلی جالب، مهمانی پرشکوهی بافتخار دکتر فرگسون برپاساخت، دکتر فرگسون با دوست عالی‌مقام و بزرگش دیک کنندی و جو خدمتکار با وفای خود سفر پرهیجان پرواز با بالن را بمنظور بررسی‌های جغرافیائی آغاز میکنند. نقطه شروع این سفر با بالن از زنگبار بود زیرا این هیأت سه نفری با کشتی به آفریقا رفتند . آنگاه آنان سوار بر بالن شدند و بسوی مقصود خویش حرکت نمودند و پس از مقداری پرواز در فضا در روستائی فرود آمدند و مورد استقبال دوستانه اهالی قرار گرفتند.

مردم از فرگسون تقاضای کمک برای درمان رئیس قبیله خود کردند . فرگسون درخواست اهالی را پذیرفت و ببالین بیمار رفت ولی مریض بسیار لاغر و ضعیف شده و بحال مرگ افتاده بود دکتر فرگسون داروئی نوشیدنی برای معالجه مریض داد خوشبختانه تا هنگام پرواز مجدد آنان حال بیمار بهبود یافت . ولی از ترس افراد قبیله که مایل نبودند آنها بروند نمی‌توانستند سفر فضائی خود را دنبال کنند اما خوشبختانه توانستند بگریزند و بسفر خود ادامه دهند . در هنگام حرکت طوفان سختی برخاست و این امر آنها را مجبور به پرواز بلند برفراز ابرها کرد و در معرض خطر برخورد با رعد و برق قرار داد بالن در فضای طوفانی بالا و بالاتر میرفت و از روی مزارع و مرداب‌های مرکز آفریقا میگذشت . برخی از مردم با مشاهده بالن سخت بحیرت می‌افتادند و آنرا یک جانور بزرگ آسمانی می‌پنداشتند ! و عده‌ای از دیدنش دچار وحشت و ترس می‌گشتند . دسته‌ای از مردم از کشتزارها بروستاهای خود می‌گریختند و گروهی بسوی بالن سنگ و چوب پرتاب می‌کردند . شامگاهان، کاشفان دلیر سلامت بر روی زمین فرود آمدند . جو و دیک برای بدست آوردن غذا بشکار بز کوهی رفتند و در بازگشت فرگسون را در محاصره میمونها یافتند که آن جانوران به دکتر حمله می‌کردند و بازار و اذیتش می‌پرداختند .

چون جو و دیک به نزد دکتر بازگشتند ویرا در محاصره میمونهای مودی دیدند لذا دست بکار شدند و میمونها را مجبور بفرار کردند .

کاشفان دلیر یک پرواز دلیرانه و بزرگ خود بر فراز درختان صورت دادند و از جایگاه خویش جنگ وحشیانه دوقبیله جنگجوی آفریقائی را مشاهده می‌کردند شب هنگام از ادامه پرواز و سفر دست کشیدند و در نقطه‌ای فرود آمدند و بالن را بدرختی بستند، درین احوال عده‌ای آفریقائی دور آنها را گرفتند و می‌خواستند از بالن بالا بروند . درین گیر و دار بودند که فریادهای ضعیف استمداد و کمک را شنیدند فرگسون فهمید که مردان قبیله یکنفر را اسیر و زندانی کرده‌اند . کاشفان قهرمان بیاری زندانی شتافتند و مردی مجروح را که یک کشیش بود در کنار درختی افتاده یافتند .

روزی هنگام پرواز روی جنگلی، تصمیم گرفتند در آن حوالی فرود آیند و مقداری آب بردارند . بدبختانه لنگر بالن بدنندانهای (عاج) فیلی گیر کرد و در بالای



زمین گرفتار در دوسری سخت شدند زیرا فیل بهر سو که میرفت بالن را بآنسو می کشید سرنشینان بالن پس از کوشش های بسیار بالن را از کنترل فیل خارج و خود را از در دسر و خطر بزرگی خلاص کردند. پس از رهائی ازین خطر، با بالن بمنطقه ای ناشناخته نزدیک دهکده ای فرود آمدند، این ناحیه، از مناطق استوایی آفریقا بود آنگاه فرگسون و یاران بر فراز دریاچه ویکتوریا و سرچشمه های رود نیل پرواز کردند، درین نواحی به جستجوی آب رفتند و ضمناً برای نجات کشیش از مرگ کوشیدند ولی معالجات نتیجه ای نداد، کشیش درگذشت و بناچار ویرا در بیابانی بخاک سپردند، درین ناحیه سنگهایی دیدند که دارای طلا بود، ازین رو جو مقداری از آن سنگها را در بالن انباشت، چون بالن دوباره به پرواز درآمد گرفتار بادهای تندگشت و آنها را به صحرا برد و بعد از مقداری سرگردانی سرنشینان بر اثر وزش بادهای سرانجام بر سطح بیابان بی انتها سقوط کردند.

در صحرا گرما لحظه بلحظه روبافزایش بود و غیر قابل تحمل میشد از طرفی کولاهای شن سهمگین صحرائی وزیدن گرفت آنها را نزدیک بود بزیر امواج خود فرو ببرد و ازینسو بآنسو پرتاب می کرد عاقبت خود را بواحه ای رسانیدند تا آب بنوشند و رنج گرما و تشنگی را تا حدی از خود دور کنند. درین احوال ناگهان مورد حمله دو شیر درنده واقع شدند، خوشبختانه دیک با تفنگش آماده دفاع بود فوراً بسوی شیران شلیک کرد و هردوی آنها را کشت. و ازین خطر بزرگ رستند. دو روز بعد باد مناسب وزیدن گرفت دوباره پروازهای پرماجرای خود را آغاز کردند درین پروازها که روبسوی مرکز آفریقا میافتند در زیرپایشان روستاهای بسیار دیدم میشد.

چندی بعد کار هیأت اکتشافی ما با خطراتی روبرو شد از جمله برای کنترل بهتر و بیشتر بالن می بایستی وزن و بارهای بالن کمتر شود ازین رو هرچه لوازم و اثاثیه و اشیاء غیر ضروری داشتند از جمله سنگهای طلا را بر زمین فرو ریختند اما باز مشکل آنها حل نشد ازین رو دیک بخاطر نجات یاران، خود را بخطر انداخت و خویشان را از اطاق زیرین بالن بدرون دریاچه فرو افکند.

پس از مدتی دیک و فرگسون یکدیگر را پیدا کردند و هردو برای پیدا کردن جو بازگشتند، اما یک باد تند آنها را دوباره بسوی جلو بطرف بیابان پیش راند درین گیرودار بومیان جو را اسیر کردند، ولی جوگریخت اما در فاصله نسبتاً دوری

بالن و همراهان را دید بسرعت بسوی آنها روان گشت .

جو خیلی خوشحال بود که برای رسیدن به نزد یاران اسبی یافت، چون بالن در حال پرواز بود نردبانی ریسمانی برای رفتن جو به بالن از بالن به پائین فرو افکنده شد و باین ترتیب خود را باطاقک بالن نزدیک کرد که مورد حمله تیراندازان بومی قرار گرفت . سواران تیرانداز بومی با سرعت هرچه تمامتر اسب می راندند تا به نزدیکیهای جائی که بالن در حال پرواز و جو مشغول بالا رفتن از نردبان ریسمانی بود رسیدند و تیرهای فراوان بسوی بالن و سرنشینان آن پرتاب کردند .

سرنشینان هرچه از تاریخ حرکت خود دورتر و بمقاصد علمی خود و طرح و تهیه نقشه های دقیق و تطبیق آنها با نقشه های قدیمی نزدیکتر و موفقتر میشدند بالن بیشتر در معرض خطرهای هولناک قرار می گرفت .

یکی از مخاطرات مهمی که سرنشینان از آن سلامت رستند وقتی بود که بالن بر فراز اردوگاه مردم قبیله ای میگذشت . این مردم تعداد فراوانی پرنده را با مواد آتش زا بسوی بالن فرستادند ، خوشبختانه ازین خطر نیز رستند . مدتی بعد بالن مورد هجوم و حمله کرکس های بسیار قرار گرفت و این پرنده گان با منقارها و چنگال های خود بالن را سوراخ سوراخ کردند و در نتیجه گازهای بالن خارج میشد و بالن شروع بسقوط کرد و سرانجام بر زمین فرو افتاد .

بعد از ماجراهای بسیار دیگر بالن برفراز کوهی رفت و برای سرنشینان خطر برخورد با صخره ها پیش آمد و بعد از رستن ازین بلا سرانجام بالن بدرون - رودخانه ای فروافتاد، دکتر فرگسون، دیک و جو بوسیله عده ای از کاشفان فرانسوی و گروهی از نظامیان مقیم آن ناحیه نجات یافتند در حالیکه خطرهای سهمناک فراوان را پشت سر گذاشته بودند .

## آنچه در سری ۱۲ جلدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است :

سروید حماسی از سردم	نیبلونکها	هند باستان	شا کونتالا	استیونس	نزیره گنج
اروپای شمالی	اودیسه	اسپینسر	اونا و اژدها	دیکنس	یوید کا پر فیلد
هومر	سرگذشت آخرین موهیکانها	تینسون	مرگ آرتور شاه	اسکات	یوانهوبو
کوپر	پیشخدمت غرغرو	لانگفلو	هیواواتا	سویفت	فرهای گالیپور
آفریقا	لیبر و تیپو	لیووالاس	بن هور	دیفوئه	ویبنسن کروژوئه
فنلاند	اورفه نوس و ایوردیسه	شکسپیر	رؤبای نیمه شب تابستان	بیچراستو	کلبه عدو نوم
یونان	زن و قاضی	جین و بستر	بابا لنگدراز	جرم - کک - جرم	سرد در قایق
ترکیه	زنجیر انسانی	آلفونس دوده	تارتارین تاراسکن	ماکولی	ورانتیوس
سرخیوستان سواحل	مادر خنده رو	رودلف راسپه	سفرهای مونچاسن	کلریج	لاح فرتوت
اقیانوس آرام	هفت دیوار	گوته	فاوست	جرج الیوت	میاب رودخانه فلوس
بانتو	دریاچه بی ته	ورن	پنج هفته در بالن	دیکنس	لیبورتیست
از سردم شمال آفریقا	برهمنان و شیر	ژان دولین	سوزان	الکوت	نان کوچک
سویس	پسریکه روشنی روز آورد	روسکین	شاه رودخانه طلائی	ملویل	وبی دیک
هند	چطور باران ساخته میشود	ورن	سفر بدور دنیا در هشتاد روز	چوسر	سازنه دانشجوی فلسفه
اسکیموها	هر روز آنچه میگوئی	تواین	شاهزاده وگدا	ویلیام کوپر	استان جیل بین
چین باستان	شروع میشود	ویرژیل	انه آس	دیکنس	وزیت کوچولو
آفریقا	مردی که با خرس ها	جک لندن	آوای وحش	تواین	یم سایر
از سرخیوستان شمال آمریکا	میزبست	چارلز لودویگ	آلیس در سرزمین عجایب	ورن	فر بمرکز زمین
ژول ورن	دیک ساندرز پسر کاپیتان	(لوئیس کارل)	فرزندان کاپیتان گرانت	سروانتس	ونکیشت
آلمان - برادران کریم	میز ، الاغ و چوب	ورن	روبین هود	هومر	حاصره تروآ
روم باستان	رمولوس و رموس	انگلیسی	هوت هوت	هند باستان	ماپانا
روسی - آنکسی تولستوی	روباه وگرک	مصر باستان	کنت مونت کریستو	هند باستان	پا بهاراتا
کنیا	پسرک سیاه چوبان	الکساندر دوما ( پدر)	کاپیتان دلیر	داتنه	نمدی الهی
از کتاب هزار و یکشب	مفرهای منداباد	کیپلینگ	میشل استروکف	موسه	نویچک مرد
		ورن		برونینگ	نواز هاملین
				هند باستان	ابه گل



ناشر : انتشارات ابن سینا - تهران : میدان ۵ - شهرریور

# ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان

ترجمه:  
عبدالحسین سعیدیان



# ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

ژان دولین  
روسکین

سوزان  
شاه رودخانه طلائی

ترجمه  
عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا  
تهران میدان ۲۵ شهرپور

# سوزان

از ژان دولین (Jandoline) نویسنده فرانسوی

ترجمه پریوش آقازاده استاد دانشمند مدرسه عالی ترجمه

و مترجم فاضل زبان فرانسه

امروز صبح جمعه عمه سوزان مرا بخاک سپردند. میخواهم آنچه را که دیده‌ام و آنچه را که درباره او شنیده‌ام، بنویسم. زیرا تصور میکنم که بزرگترها مطالب را زود فراموش می‌کنند و یا اینکه جزئیات آنرا در موقع تعریف کردن تغییر می‌دهند اغلب بحرفهایشان گوش میدهم. آنان بطور غیر عمد معنی و مفهوم یک حرکت و یا یک کلمه را عوض می‌نمایند و در نتیجه همه چیز بنظر من غیر حقیقی میرسد اما من، من تصور میکنم که باطراف خودم خوب توجه میکنم و میخواهم که همیشه همه چیز را بخاطر بسپارم.

اغلب از ماما پرسشهایی می‌کنم. او همیشه جواب میدهد: «نمیدانم و بیاد ندارم.» براستی هم خیلی چیزها را فراموش می‌نماید. وقتی برای خرید بیرون می‌رود فهرستی تهیه میکند. این، یک کار عاقلانه‌ای است. در مورد مطالبی که از جوانی او و بابام میخواهم بدانم، او عیناً وقایع را که چرا و چگونه با هم دیگر خوشبخت بوده‌اند، در خاطر دارد البته منهای تاریخ وقوع آنها. ماما از مسافرتی صحبت می‌کند که در خانه دوستانشان منزل کرده بود «باغی داشتند که هوایش عطرآلود بوده و یاسمن‌هایش گل فراوان داشته.» همه اینها را بیاد دارد ولی یادش رفته است که در چه تاریخی بوده است! و وقتی جزئیات را از او می‌پرسم، حالت کاملاً درمانده‌ای بخود می‌گیرد. من باور نمی‌کنم که این یک ضعف حافظه حقیقی باشد، بلکه یکنوع بی‌اعتنائی و عدم رغبت با بازار مثلاً چگونگی

هوا و یا نام اشخاصی که با آنان برخورد کرده می باشد. بخوبی از نگاهش دیده میشود که همیشه کمی گیج و سر بهواست. و یا اینکه وقتی به یک نور که بنظرش قشنگ بیاید و یا به یک حیوان که حس ترحمش را جلب بکند و یا به یک صدا یا یک صورتی که از آن خوشش بیاید، دقیق میشود بهیجان میآید و دیگر بهیچ چیز دور و بر خود توجه نمی کند و اگر در یکی از این مواقع او را مجبور بکنند که بچیزهائی که دیگر نمی بیند و یا نمی شنود، توجه بکند. یک لحظه درنگ می نماید و بعد مثل همیشه یک کمی یکه می خورد. خیلی به او نگاه میکنم: صورتش همیشه، صاف و تر و تازه است. وقتی مردم، با او، از من و بابام حرف میزنند، بیشترگردنش را دراز می کند و من چقدر درشگفتم که در چنین مواقعی او چقدر گردنش را بالا می گیرد و درست شبیه به جانوری میشود که آماده زخم زدن است. گاهی که او و بابام و من، باهم در یک اطاق هستیم، هر کاری را که داشته باشد رها میکند و بابام نگاه میکند، نگاه می کند.... بقدری که سنگینی نگاهش را بابا حس می نماید و چشمانش را بسوی او برمیگرداند و لبخند شیرینی برویش می زند. و من برای دیدن لرزش نامرئی گونه ها و پشانی او که همیشه در همچو مواقعی دیده میشود و بموجی می ماند که باد ملایمی بر روی آب بی حرکتی ایجاد کند، کمین می کنم. او مرا متأثر می کند. احساس می کنم که احتیاج به حمایت دارد بابام اینرا نمیداند و او را خیلی قوی می پندارد زیرا او زن آرامی است در صورتیکه اصلا اینطور نیست. اما من، متوجهم.

در جواب همه سئوالات من درباره اینکه چه چیزهائی در عرض این چند هفته اخیر دیده و فهمیده، جواب میدهد: «دختر کوچولویم، دیگر نمیدانم، یادداشتهای روزانهات را بنویس. بعدها هر وقت که خواستی، خواهی توانست با خواندن آنها خاطره جوانی خود را زنده کنی.» این یادداشتهای مرا بستوه آورده است اصلا حوصله نوشتن مطالبی از قبیل: «امروز صبح ساعت ۷/۵ سوار اتوبوس شدم دلم می خواست پنجر می شد و تأخیر میکرد تا من روی معلم حساب را نمی دیدم...» یا: «برای رفتن بدبیرستان سوار اتوبوس شدم اما ترجیح میدادم که بصحرا بروم وگردش بکنم...» را نداشتم اما امروز، نمیدانم بخاطر این مراسم تدفین است یا چیز دیگر، که من حالم طور دیگر است.

یادداشتهای روزانه‌ام را شروع میکنم .

اسم من ماری - کلر است

یازده سال ونیم دارم . حالا دیگر بزرگ هستم . تقریباً همه صحبت‌هایی را که در دوروبرم میشود، می‌فهمم . خواهر و برادر ندارم . عموزاده‌ها را هم بندرت می‌بینم . بعنوان دوست همسال خودم، فقط دوستان مدرسه را دارم . و آن‌ها خیلی دوست می‌دارم، تقریباً همه مردم را دوست می‌دارم و بیشتر از همه به حیوانات علاقه‌مندم و می‌خواهم همه و همه شائردار میان بازوانم بفشارم و حیوانات کوچک را یک لحظه توی دستم بگیرم و یا به پشت دستم بگذارم و سپس دویدن و پریدن و شناکردنشان را تماشا بکنم . همچنین اشخاص پیر را هم دوست میدارم . دلم بحالشان می‌سوزد . همیشه برویشان لبخند می‌زنم و همینطور نسبت باشخصیکه حالت شیرانه دارند، نیز همین رفتار را دارم . شاید آن‌ها نیز مانند بعضی از سگ‌هایی که گاز میگیرند سختی کشیده‌اند .

عمه سوزانم را که مردم کمی مسخره‌اش میکردند، خیلی دوست داشتم . امروز او را دفن کردند . پیش بزرگترها گریه نکردم . ولی با وجود این از اینکه می‌دانستم او توی این جعبه است و از فکر اینکه دیگر هرگز او را نخواهم دید، خیلی غصه‌دار بودم . اولین خاطره‌ای که از او دارم مال خیلی وقت پیش است . شش‌ساله بودم شب عید نوئل بود و بدون اینکه قصدی داشته باشم صحبت‌های او را با ماما شنیدم . راستش اینست که دوان دوان باطاقی که آندو در آنجا بودند، میرفتم . شنیدن حرف‌هایشان مرا می‌خکوب کرد . آشکارا بگوשמ خورد :  
« - اگر می‌خواهید بدانید که این عروسک را شما برایش هدیه می‌کنید  
نباید منتظر اول ژانویه باشید .

- اما عزیزم ، اگر از توی کفش‌هایش پیدا بکند برایش خوش آیندتر خواهد بود .

- بله ، در آنصورت بابا نوئل خواهد بود که عروسک را آورده، نه شما .  
- نگاهش کنید ، خیلی قشنگ است . نه ؟ خودم انتخابش کردم .  
- خب ، ده دفعه نشانم داده‌اید، ده دفعه . گفتم که خیلی قشنگ است .  
- خوش سلیقه‌ام نه ؟ قیمتش هم گران است میدانید چند خریده‌ام ؟



- اینرا هم میدانم . ده دفعه برایم تکرار کرده‌اید.....
- این عروسک فردا توی بخاری دیواری گذاشته میشود و بعد شما برایش میگوئید که من آورده بودم .
- نه، نه، سوزان بگذارید این بچه باز به بابا نوئل عقیده داشته باشد . شاید این آخرین سال باشد . این خوشی را از او نگیرید . بهرحال او در شب نوئل خیلی ناز و نوازش خواهد شد . عروسک باشد برای هفته آینده .
- عزیزم میدانید ؟ شما هیچ با من مهربان نیستید در صورتیکه می‌توانید مرا خوشحال بکنید .
- سوزان راحتم بگذارید ! بروید ! بروید و این موضوع را به برادران بگوئید ببینید چطور با شما برخورد می‌کند .
- شما نمی‌خواهید بفهمید . من در زندگی هیچ دلخوشی ندارم . عروسک گرانقیمتی میخرم برای اینکه ماری - کلر مرا دوست بدارد .
- اما من دلم می‌خواهد که ماری - کلر شما را دوست داشته باشد . شما احمق هستید یا اینطور وانمود می‌کنید ؟ خودخواه، حقا که خودخواه هستید . شما مرا خسته می‌کنید . میدانید کار را بکجا میرسانید ؟ دیگر میل ندارم فردا شما را ببینم . «
- یواشکی رفتم . مسخره است . باز مثل هر دفعه‌ای که سوزان بخانه می‌آمد، صدایشان بلند میشد، بگو مگو کردند . مامان، همیشه اول مهربان و آرام بود بعد عصبانی میشد و گاهی کار بجائی میرسید که فحش میداد ! چقدر دوست دارم که منم از آن فحشها بدهم . پیش مامان هرگز این کار را نمی‌کنم . او ملاحظه هیچکس را نمی‌کند . گاهی وقتی کاملا تنها هستم و یا وقتی مشقم را خوب نواشته‌ام . و یا هر وقت گربه در خارج از ظرفش .... حتی گاهی برای هیچ فحش میدهم و بعد احساس میکنم که سبکتر شده‌ام .
- سوزان کلمه «گه» را نه بعنوان بی‌نزاکتی بلکه بسادگی بیان میکرد مثلا هر وقت که در حین خیاطی سوزن بدستش فرو میرفت و یا وقتی که فراموش میکرد ماتیک بمالد کلمه «گه» را بر زبان می‌آورد . و هر دفعه مامان (از این حرف او) برمیآشفته و سر و صدا راه می‌انداخت و میگفت : «اه ! سوزان !»

در مورد روژلب، تصور میکنم از روزیکه بخاطر دارم، بابام داستانی داشت  
 « - مرا نبوس ، باز هم ماتیکی ام میکنی .

- اما من میخواهم که ترا ببوسم من خواهر توام من غیر از تو کسی را  
 ندارم که ببوسم . تو اصلاً بی محبتی .

- هروقت تو دیگر این روژی را که بهمه جا مالیده میشود بجز جایی که  
 باید مالیده شود، بلب نزدی، آنوقت با محبت خواهم شد . اما، نگاه کن نگاه کن  
 احمق جون، با این لبهائی که تو برای خودت میسازی هیچ میدانی چه قیافه ای  
 پیدا میکنی ؟

- اما ماتیکی من قشنگ است بعلاوه گرانتیتم هم می باشد .

و بعد مامان را صدا میزند : «آنتوانت به برادرم بگو که من حق دارم او  
 را ببوسم . تقصیر من چیه که ماتیکم رنگ پس میدهد . خودم پاکش می کنم .»  
 و لبخند خفیفی روی لبانش نقش می بست .

راجع بمرضش، شاید بعلت اینکه مامان از آن اول با لحن متأثرکنندای  
 شروع به شرح ناخوشی او کرد، زود فهمیدم که خطرناک است . چون مامان هرگز  
 هیچ پیش آمدی را تأثرانگیز جلوه نمیداد . تعطیلات عید پاک بود . ما در بیلاق  
 بودیم ؛ همسایه های سوزان تلفن کرده بودند که بایستی فوراً برگردیم . زیرا  
 حرفهائی که سوزان میزند نامربوط و غیرعادی است . مامان تک تنها و با اولین  
 ماشین حرکت کرد . و فردا برگشت و به بابام تعریف نمود . من همه حرفها را  
 شنیدم . زیرا در یک گوشه طوری نشسته بودم که وجود مرا فراموش کرده بودند .  
 «اصلاً دیوانه نیست او را در مغازه اش پیدا کردم . درحالیکه همه کلاسی هایش  
 را بیرون می برد، مرا پذیرفت وگفت : ببینید چقدر این گلدانهای گل قشنگند !» و در  
 هر جمله ای که بیان میکرد اقلاً یک کلمه را عوضی میگفت . به دکتر ماک ، ستر  
 تلفن کردم، در پاریس نبود . بعد دکتر سودواین Sodovyen تلفن کردم خوشبختانه  
 او در پاریس بود . موضوع را برایش شرح دادم . یک نفر متخصص برایم معرفی  
 کرد و او هم بعد از ظهر همانروز ما را پذیرفت . یکی دو سؤال کرد : خیلی کم .  
 بعد یک سنجاق قفلی بزرگ برداشت و بسوزان نشان داد و پرسید : «این چیه؟»  
 سوزان جواب داد : « - خودتان که میدانید، چرا میخواهید که من بگویم ؟»  
 « - اسم این چیه ؟» .

یک تکمه از کت د کتر را گرفت و کشید و سعی کرد برایش توضیح بدهد :  
 اگر شما آنرا فراموش بکنید (یعنی که گم بکنید) آنوقت این (سنجاق را نشان داد)  
 آنجا و آنجا» و سنجاق کردن دولبه کت را بهم با حرکت دست تجسم می نمود .  
 « - بله ! ولی اسمش ؟ » « - اوه شما ! آنوقت ! آنوقت ! » و بعد بمن متوسل شد  
 و انگشتش را به پیشانی برد : « کمی، نه ؟ » و شاندها را بالا می انداخت . بعد  
 د کتر ته چشم او را دید و گفت : « چیزی نیست » اما مرا بکناری کشید و اضافه  
 کرد : یک غده است . بایستی همین امروز بستری شود . من نامه ای به رئیس  
 بخش جراحی اعصاب بیمارستان پی تی یه ( Pitie ) می نویسم و معرفی تان -  
 می کنم . غده خطرناکی نیست . سوزان را بخانه اش برگرداندم و بهمسایه اش که  
 زن واقعاً مهربانی است سپردم که از او بدون اینکه خودش متوجه بشود مواظبت  
 بنماید . حالا میخواهی چکار کنی ؟ » حال هردو منقلب شده بود ولی عکس العملی  
 نشان نمیدادند . همان موقع فهمیدم که مرگ سوزان را بخود قبولانندند . اگر یکی  
 زا خودشان یا من مریض میشدیم مطمئنم که بسراغ دیگری هم برای مبارزه با  
 مرض می رفتند . در صورتیکه دز مورد سوزان کاری نکردند بجز اینکه بلافاصله  
 بگویند : « بیچاره سوزان . »

همان شب بیماریس برگشتیم . مامان، سوزان را بخانه آورد و بطور مفصل  
 و با آرامی باو شرح داد که او را به بیمارستان پی تی یه می برد . تا یک طبیب خیلی  
 خیلی ماهر معاینه و معالجه اش بکند . زیرا او کلمات را عوضی میگوید و با این  
 وضع نخواهد توانست به کلاه فروشی ادامه بدهد : « سوزان، ما حرفهای شما را  
 می فهمیم، و برای، ما مهم نیست، ولی، مشتریان ! »

تا بحال عمده ام را به آن خوشحالی ندیده بودم ! از ته دل می خندید .  
 بالاخره باو هم توجه می کردند ! وقتی مامان از امکان یک عمل جراحی صحبت  
 کرد، لحظه ای ترس برش داشت؛ اما خوشحالی، ترس او را زایل کرد . مامان  
 قول داد کسی را برای اداره مغازه پیدا کند و بعد به بیمارستان رفتند . پانزده روز  
 تحت نظر بود . یک بار من بآنجا رفتم . با وجود اینکه قبلا مامان همه چیز را به من  
 تویف کرده بود باز چه ضربه ای بر من وارد آمد . چه تخته خوابهای کشیفی، چسه  
 قیافه هائی، چه بوئی، برای اینکه از حال نروم مثل چوب راه میافتم . سوزان منتظر

ما بود : روی تختخوابش نشسته گردن می کشید . سرش را از بیخ تراشیده بودند . تا از دور ما را دید ، قبل از اینکه به نزدیکش برسیم شروع به گریه و « و فریاد کرد : «نگاه کنید عزیزم ..... تمام گلهایم را بریده اند !» بیچاره ، بیچاره سوزان . از من پرسید آیا با آن حال باز دوستش دارم ؟ . شانه ها را بالا انداختم . گفت : تو هم مثل پدرت خشک هستی . او هم هیچوقت بمن نگفت که دوستم دارد .» سپس روبه مامان کرد : «عزیزم شما خوش شانس هستید . او بشما میگوید که دوستتان دارد . من آنرا شنیده ام ، همیشه برایتان میگوید ؟ هان !» از این حرف او لرزش خفیفی تمام صورت مامان را فراگرفت و حتی کمی سرخ شد .

خیلی دلم میخواست که سوزان را خوشحال کرده باشم . اما بی مقدمه که نمیشود گفت : «دوستت دارم» گفتم : «بعد از هشت روز موهای خیلی کوتاه و فشنکی خواهی داشت و به تو خیلی خواهد آمد .» فردای آنروز او را عمل کردند در حدود ساعت ۲ بابام با رنگی کاملاً پریده از بیمارستان برگشت : «یک غده بزرگ باندازه یک نارنگی معجزه بود .» و یک عالمه از مهارت جراح تعریف کرد . من بدجوری دستگیرم شد . کلمه نارنگی خیال مرا برانگیخت ..... چه پوست دون دون و معطری دارد و قاچهای خوشمزه مغزش !؟ واقعاً من احمق بودم .

سوزان را در یک اطاق کوچک خصوصی خوابانده بودند و به مامان قدغن کرده بودند که در ساعات ملاقات در بیرون در بماند . مامان تعریف کرد که سوزان در موقع بهوش آمدن دنباله صحبتهای شب قبل را گرفته بود . و بعلاوه میخواست مطمئن بشود که اجاق گاز را که شش ماه قبل خریده و خیلی پز آنرا میداد صحیح و سالم برایش نگاه خواهند داشت . این مطلب مرا متعجب نکرد : چون هر وقت که بیدار ما میآمد ، اول از آخرین چیزی که خودش برای خودش هدیه کرده بود ، صحبت میکرد و بعد نوبت حرف حرف به چیز دیگری میرسید که آرزو داشت آنرا بخرد . اجاق گاز آخرین اسباب بازی بود که قبل از بستری شدن آنرا بدست آورده بود .

بیچاره سوزان که دیگر نباستی هرگز آن اطاق کوچکش را که خیلی خوب تزئین کرده بود و آشپزخانه و حمامش را که تماماً از بدل کاشی قدیمی بود ، و همه چیزهای آنرا که برای او خیلی مهم بود ، ببیند . من اصلاً این نوع چیزها را دوست

نمیدارم. من از دیوارهای گچی خوشم میآید. همه تابستان را از مامان خواهش میکنم که اجازه بدهد روی چمن بخوابم، خواهشی که بجز در گرمای سوزنده - تابستان در مواقع دیگر مورد قبول مامان واقع نمیگردد. با وجود اینکه خوابیدن روی چمن را خیلی دوست دارم ولی نمیدانم بازهم چنین خواهشی از مامان خواهم کرد یا نه؟ زیرا انجام این خواهش موجب میشود که مامان چندین بار در شب بلند شود، مثل اینکه او بایستی از ترس چیزیکه من از آن بیاطلاعم چشم بر روی هم نگذارد. آه دارم از خودم حرف میزنم نه از سوزان.

تصور میکنم بدبختی او از همان روز جراحی شروع شد. او که آنهمه از سرطان میترسید و با وجود اینکه در مورد شیرینیها خیلی شکمو بود ولی هرگز حتی یک آب نبات رنگی نمیخورد، غذایش را فقط در ظروف و قابلمه های لعابی میپخت. و ظروف آلومی نیومی بکار نمیبرد. حالا یک چنین آدمی جهت معالجه با اشعه کوبالت به مرکز رادیوتراپی آورده شده بود. او خوب میدانست که در آنجا چه نوع مرضهائی را معالجه می کنند. فریاد میکرد: « این سرطان است، عزیزم بمن دروغ نگوئید.» و از مجموع کلمات نامفهوم، جملات عجیبی میساخت. یک روز من همراه مامان بانجا رفتم. او سرتاسر سجاف ملافهاش را نوشته بود (معلوم نشد از کجا یک خود کارگیر آورده بود) مامان یواشکی دعوایش کرد. اما سوزان سعی میکرد مطلبی را به مامان بفهماند. ملافه را می کشید و بطرف ما دراز میکرد و بعد دوباره بدست میگرفت و میخواند. من برای خواندن آن خم شدم. سوزان مرا عقب زد و بجستجوی بازوی مامان پرداخت: « برای تو، بله، برای تو» چیزیکه بنظرم عجیب آمد این بود که او هرگز مامان را تو خطاب نکرده بود. مامان جوابش را نمیداد و تکلیف میکرد که چیزی بنوشد. بطرف تخت خواب برگشتم و اول جمله ها را اینطور خواندم: عزیزم ترا می پرستم.... سعی..... کله خر.... او را کشتم... نامه ها..... مامان.» و یک عالمه کلمات دیگری که از خودش درآورده بود. تصور می کنم که میخواست چیزهائی را که هنوز او را آزار میدهد شرح بدهد و اینکار برایش خیلی دشوار بود. اما برای اینکه او را خوشحال کرده باشیم، بایستی آن ملافه را مثل یک شیئی گرانبها، کم یاب، مانند یک سفارش و مثل یک بطری حامل پیام که بدریا می اندازد، با خودمان می بردیم در صورتیکه مامان برای ساکت کردن او بجز اینکه باو بگوید که منظور او را فهمیده است کار دیگری

انجام نداد و مثل اینکه با بچه‌ای حرف بزند گفت که حال عاقل باش آنوقت - سوزان بآرامی ساکت شد .

پرستار آمد، خیلی عصبانی شد . مطمئنم که اگر ما آنجا نبودیم یکی - پشت دستش می زد اما سوزان باو نگاه نمی کرد و وجود او را احساس نمی نمود و باو لبخند می زد و می گفت : « نه ، نه » در صورتیکه با سرش علامت میداد : « بله ، بله ، »

همیشه میخواست که ما پیشش باشیم وقتی بر روی او خم میشدم که جهت خدا حافظی او را ببوسم، درماسی آویخت و لازم میشد که بزحمت خود را از چنگش خلاص کنیم . اسفناک بود، بابام یاد یکی از آخرین روزهای او را در بخشس رادیوتراپی مثل یک خاطره تأسف انگیز در خاطر نگهداشته است : بابام نمی توانسته مدت زیادی پیش او بماند ناچار بعد از چند دقیقه او را ترک کرده بود و در اطاق هم پشت سرش بسته شده بود . سوزان میخواست او را برگرداند هرچه میخواست او را صدا بزند اسمش را بیاد نمی آورده و فریاد میکرد : « خانم ! .... خانم ! .... خانم ! .... » بابام دو طبقه پائین تر هنوز صدای سوزان را در راهرو می شنیده است . حالا فکر میکنم که وقتی بیاد سوزان می افتد باز صدای « خانم ! خانم ! .... » در گوشش زنگ می زند .

بعد سوزان را بیک نقاهتخانه بردند کلینیک قشنگی بود . او را در غرفه کوچکی در طبقه هم کف جای داده بودند از روی تخت خوابش چمن و گلها و درختان را می دید بمحض اینکه ما بانجا می رسیدیم با حرکت دست ما را میراند . مثل اینکه خجالت می کشید که مریض است . و یا اینکه برای ما حکم یک شیئی تنفر انگیز را پیدا کرده است . بعد چند عدد آب نبات می خورد . من چند بار برایش بستنی بردم در مورد بستنی شکمو بود . با وجود اینکه نمی توانستیم با همدیگر حتی یک کلمه حرف بزنیم باز این شبهه ایجاد میشد که او دوباره بچه شده و هنوز کلمات را یاد نگرفته است . بابام برایش اسباب بازی خرید .... یک خرس مخملی .... یک سگ کوچولو و چند عدد گله .... روز بروز لاغر میشد . چشمان درشت سیاهش حالت متعجبانه بخود گرفته بود . ابروان خیلی بلندی داشت . اصلا لب نداشت بجای دهان شکاف پهنی در صورتش مثل منقار پرندگان برای خوردن نان شیرینی باز میشد .... گاهگاهی فریاد میکرد . دکتر می گفت که رنج نمی کشد . زیرا دیگر

چیزی را درک و احساس نمی‌کند. در اینمورد د کتر اشتباه می‌کرد. زیرا که روزی که بیهانه مزاحمت به همسایه‌هایش اطاقش را عوض کرده بودند و او را در اطاقی که در و پنجره‌اش دستگیره نداشت و طناب چراغ بدون کلید خاموش - کننده‌اش بسقف چسبیده بود، بستری کرده بودند. وقتی ما بعیادتش رفتیم سوزان بیچاره خود را در یک همچو اطاقی نالان و اشک‌ریزان و قابل ترحم، یافتیم. بابام وضع اطاق را یک کمی مرتب کرد البته نه بطور کامل.

پانزده روز بعد سوزان بی‌سروصدا مرد. چیزی که بما گفتند این بود. بعد از صبحانه بخواب رفت. ماما نمی‌خواست که من او را ببینم و میگفت: «دختر کوچولویم، خیلی متأثر میشوی.» اما من می‌خواستم او را ببینم و نمی‌ترسیدم من اصولاً می‌خواهم همه چیز را ببینم و یاد بگیرم. من تا آنروز فقط مرده حیوانات را دیده بودم. آنروز بالاخره من عمه‌ام را دیدم و خوشحالم که او را دیدم زیرا بنظرم خوشگل‌تر از زمانی آمد که زنده بود. پریدگی رنگ او گودیهای صورت و حلقه‌های کبود و همچنین دستهای او که بطور متقاطع بر روی صلیب نهاده شده بود، همه بنظرم زیبا آمد. لباس سفیدی پوشیده بود و لابلای ملافه‌های سفید قرار داشت و اینهمه سفیدی اصلاً حالت غمگینی نداشت. قبلاً وقتی می‌خندید، بنظرم هیچوقت خنده‌اش اختیاری و از روی میل نبود و من دلم برایش می‌سوخت. مثل اینکه او همیشه فکری را پنهان میکرد و جرئت نمی‌کرد که بما ابراز دارد. برای اولین بار او را ساده و در آرامش دیدم.

و سپس مراسم تدفین بعمل آمد. عده خیلی کم بودند پسر عموها بسا زنهایشان جمعاً سه جفت. البته پسر عموها فرزندان زیادی دارند ولی هیچکدام نیامده بودند. یک زن خیلی ریزه‌ای نیز حضور داشت که موهای کم پشت کاملاً سفیدی دور صورت فوق‌العاده کوچکش را گرفته بود. توری مشکی یکدست بسر انداخته و پوشیده از جواهر بود. قسمتهائی از بدن او که از لباس بیرون بود، از طلا و سنگهای قیمتی پر بود، گوشها بیخ‌گردن و فاصله بین مچ دستکش و لبه آستینش حساسی می‌درخشید. یک لحظه بدست بی دستکشش افتاد و ملاحظه کردم که بر هر انگشتش چند انگشتی دارد. لبهایش لاینقطع تکان می‌خورد، ولی من چیزی نمی‌شنیدم. ماما بمن گفت: «یکی از دوستان مادر و حتی مادر بزرگ سوزان است و خیلی ثروتمند می‌باشد.» و پیش خود فکر کردم: و خیلی

خیلی پیر. او بقبرستان نیامد. مثل یک حشره خشکیده قیمتی، روی تشک عقب یک ماشین خیلی خیلی بلندی که بوسیله رانندگی که اگر چشمان تبسمی نداشت، می توانست رل آدمکش ها را در فیلم های پلیسی بازی کند، رانده میشد، نشست و رفت.

همینطور یک زن چاق و گردآلوثی هم آنجا بود که خیلی گریه می کرد :  
 دربان آپارتمان سوزان بود به بابام و مامان و پسر عموها تعریف میکرد : « آه مادموازل سوزان را خیلی دوست میداشتم. زن شجاعی بود اغلب برایش یک فنجان قهوه درست میکردم. قهوه های مرا خیلی دوست داشت. اصلا از خود راضی نبود. آه ! چقدر دوستش میداشتم. » تنها او گریه میکرد و تا خروج از قبرستان همچنان اشک می ریخت. موقع رفتن با خود میگفت : « او گلها را دوست میداشت. گل های قشنگی داشت. » بابام به پسر عموها گفت : « ماها که هیچوقت همدیگر را نمی بینیم. با هم بخانه برویم و چیزی بخوریم و باین زودی از یکدیگر جدا نشویم. » مامان مقداری خوراکی برای پذیرائی آماده کرده بود. ناهار درست و حسابی نبود اما چیزهای خوشمزه و خوبی برای خوردن وجود داشت. خوردنیها جلب توجه مرا نکرد. بلکه مطالبی که بهم تعریف میکردند برایم جالب بود. صحبت هایشان تقریباً همه راجع به سوزان بود، همگی از جوابهای خشنی که همیشه باو داده بودند احساس ندامت میکردند. یکی برای اینکه او را در موقع تعطیلات به ویلای کنار دریای خود دعوت نموده بود و دیگری بخاطر اینکه بمهمانی دعوتش نکرده بود، اظهار پشیمانی میکرد. اما همگی بلافاصله بعد از سرزنش خود اضافه میکردند : « سوزان بقدری خسته کننده بود که حوصله آدم را سر می برد ! .... بچه ها همینکه او را می دیدند ضیر قابل تحمل میشوند. بچه ها را لوس میکرد و از ترس اینکه خطری توجهمشان نشود، همه کار را برایشان مدغن می نمود. » بابام تعریف میکرد ! « در دوران بچگی در مورد او خیلی بدجنس و مودی بودم. وقتی من ده سال داشتم. او بیست ساله بود. او مرا بمدرسه می برد و می آورد. فریاد میکرد، « ندو میاقتی » معمولاً رهگذران را از نگرانیهایی که من برایش ایجاد میکردم بشهادت می طلبید. از او فرار میکردم و برای اینکه دختر بیچاره را ترسانده باشم، غفلتاً از خیابان می گذشتم ! یادم می آید که یک روز نیرنگی باو زدم. بزرگتر بودم. او معمولاً - خسته از مغازه برمی گشت شام می خوردیم و او زود میرفت و می خوابید و بخواب



عمیقی فرو میرفت. یک شب در حدود ساعت یازده بسراغش رفتم و بیدارش کردم: «ساعت هشت است، دیر ماندی.» خواب‌آلود بلند شد، کیسه آب گرمش را خالی کرد و بعاتت هر روز شیشه را برداشت و برای خرید شیر براه افتاد. آی خندیدم! گذاشتم هر پنج طبقه را پائین رفت. اما بعد با وجود اینکه بظاهر: «بدجنس..... بدجنس.....» میگفت ولی از ته دل عصبانی نشده بود.

و هر کسی بنوبه شروع به تعریف داستانی کرد. یکی از پسر عموها با لحن مدافعی تعریف کرد که: در موقع جنگ، سوزان دو ماه در خانه بیلاقی او گذرانده بود (یک قسمت از خانه در اشغال نظامیان بوده) این پسر عمو ثروتمندترین فرد خانواده محسوب می‌گردید. و بسوزان اطاق کوچک پهلویی حیاط را داده بودند و یک روز صبح سوزان با لباس خواب بدن‌نما براحتی و بی‌خیالی از حیاط گذشته بود! سربازها شروع بسوت زدن و صدا کردن او نموده بودند و برایش تکلیف کرده بودند (نگفت که چه تکلیفی) سوزان عصبانی شده بود و جواب داده بود: «مگر شما هیچوقت دختری را در لباس خواب ندیده‌اید؟ وانگهی من در اینجا در خانه خودم هستم. اگر شماها راضی نیستید برگردید بقسمتهای خودتان.» سربازان خندیده بودند و زن پسر عمو روی این مطلب خیلی تکیه میکرد و ابراز مینمود که در آن زمان سوزان هنوز خیلی قشنگ بود و نباستی در اینمورد اینقدر ساده و راجع به مردها تا این درجه بی‌اطلاع بوده باشد.

من منظور آنان را نمی‌فهمم سوزان باسانی تظاهر آرایش کردن و خوب لباس پوشیدن میکرد ولی این کار را بسیار طبیعی انجام میداد. من در خیابان اغلب بمردهای بی‌تربیت برخورد کرده‌ام که بدخترها متلک میگویند اما دخترها هم معمولاً برای همین، در موقع راه رفتن بخود پیچ و تاب میدهند ولی عمه من شباهتی با آنان نداشت.

پسر عموی دیگر درست ده‌بار پرسید، چرا سوزان شوهر نکرده بود با با نهایت حوصله جواب او را میداد: زیرا که سوزان میخواست جوانهایی را که از او خواستگاری میکردند خوب بشناسند. سوزان همیشه راجع به این موضوع حرف میزد. حتی بمن هم شرح داده بود که پیوسته از مردان احتیاط میکرده زیرا یک فال-بین ورق باو گفته بود که از مردها حذر کند. و یک‌بار هم با جوانی تقریباً نامزد شده بود و دو ماه هم با او گشته بود. تا اینکه شبی ناسزدش یک دسته گل برای

او خریده بود و در حضور او راجع بقیمت آن چانه زده بود در نتیجه سوزان دیگر نتوانسته بود روی آن جوان را ببیند چون فکر کرده بود که فاقد موقع شناسی و باریک بینی است .

اگر من او را در آن زمان می شناختم باو می گفتم که بایستی خیلی ساده از او سؤال بکنند که آیا در تمام موارد خسیس است و یا این یک تصادف و استثناء بوده . اگر جوان نجیبی بوده، مایه تأسف است که بخاطر یک دسته گل، با او ازدواج نکند . اگر ازدواج کرده بود از پیر دختر بودن خوشبخت تر بود . و مامان هم درست مثل مواقعی که از حیوانات و یا از بچه ها حکایت می کند، متأثر و دلرحم شروع بصحبت کرد . میگفت از پانزده سال پیش از روزیکه پاپا، او و سوزان را با هم آشنا کرد، سوزان از تنهایی خود شکایت داشت . منم این موضوع را تصدیق می کنم چون هر بار که بخانه ما می آمد شکایتش را تکرار میکرد تا جائیکه مامان خسته و رنجور میشد . و روزیکه مامان باو گفت : «حتماً در گوشه ای از این دنیا مرد بدبختی پیدا میشده که ترا بتواند خوشبخت بکند .» طفلی جواب داده بود : که نمی توانست با مردی که نمی شناخته ازدواج بکند . طبیعتاً مامان باو شرح داده بود «اما منم برادر شمارا نمی شناختم بهمدیگر برخوردیم و با هم ازدواج کردیم و خیلی هم خوشبخت هستیم . مامان این حرفها را بخاطر آن تعریف میکرد که سوزان در جواب گفته بود «اما عزیزم این مسئله جداست : او برادر من است . منم جای شما بودم بی چون و چرا زن او میشدم .»

خیلی خندیدند . اما این حرفها که خنده دار نیست من سوزان را درک میکنم . منم با کمال میل با بابام عروسی میکردم . پسر عمو هم از بازگوئی مطالبی نظیر آنها از قول سوزان خسته نمیشد : «تو می توانی تعجب بکنی ولی من بتعجب تو اهمیتی نمیدهم .» «اوه جان دلم، آدم خیلی بندرت باشخاص خوب برمی خورد!» واقعاً که خندیدن باین قبیل حرفها آسان است .

بعد داستان تصادف سوزان . در یک چهار راه ماشینی سوزان را زیرگرفته بود . راننده ماشین بجای اینکه پا روی ترمز بگذارد . بگاز فشار آورده بود . سوزان را به بیمارستان برده بودند چند جای بدنش شکسته بود . خیلی دردناک است . هیچکدام از ماها در پاریس نبودیم . موقع تعطیلات بود . ترسیده بود از اینکه تنها

بمیرد . ناچار دکتر سودوواين Sodoyen دوست قدیمی خانوادگی را به بالین خود خوانده بود . من دکتر سودوواين را می‌شناسم . پیرمرد شخصی است و ریش دارد . سوزان باو التماس کرده بود : «دکتر، مرا ببوسید . تا بحال هیچکس مرا نبوسیده است . نمی‌خواهم همینطوری بمیرم .» دکتر خودش این موضوع را بدختر عمو گفته بود . دکتر حق نداشت اینکار را بکند اوفقط بایستی بمامان یا بابام می‌گفت . من باید از آنان بپرسم که آیا این عمل مخالف حفظ اسرار پزشکی نیست ؟ چون دختر عمو مانند اینکه داستان فرانسیس بلانش را شنیده باشد بطور خیلی زننده و زشتی که موجب نفرت من گردید تهقه می‌زد و می‌خندید . اگر برایم امکان داشت سوزان را محکم در بغل می‌فشردم و خودم او را می‌بوسیدم زیرا من هیچ فکر نکرده بودم که کسی او را حقیقتاً نبوسیده و برای او فقط یک سلام و خداحافظ و مختصر تماس‌گونه‌ها وجود داشته نه بوسه‌های حقیقی و از روی محبت، از نوع بوسه‌های گرم و مطبوعی که بابام و مامانم وقتی مرا در آغوش می‌گیرند و شب‌بخیر می‌گویند، بر روی‌گردن خود احساس می‌کنند .

و سپس تعریف کردند که سوزان کارش را با کلاه فروشی در مزون بزرگ فوبورگ سنت‌اونوره شروع کرده بود . اما چون همه اطرافیانش را خسته می‌کرد بهمین دلیل ناچار هر شش ماه محل کارش را عوض می‌نمود . و هر بار جایش ناراحتتر از جای قبل بنظرش می‌آید تا جائیکه بابام توانست برای او یک مغازه کوچک ولی خیلی قشنگ بخرد . در آنجا هم باز سوزان می‌گفت که نخواهد . توانست دوام بیاورد و بدبختی بسراغش خواهد آمد پسر عموها همگی بجز اینکه بگویند «بیچاره دختر !» مطلب دیگری نمیدانستند . من فهمیدم که راجع به سوزان هیچ نمیدانند و آنچه را که باید ملاحظه و درک نکرده‌اند . انتظار میکشیدم که هرچه زودتر همه‌شان با آن حالت تظاهر به غصه، رفع زحمت بکنند . فقط بابام غصه می‌خورد حرکاتش بی‌اراده شده بود و ماشین‌وار اشیاء را لمس میکرد . اول مامان و بعد مرا محکم بوسید و با چشمان مرطوب رفت . من درست مثل مواقعی که می‌خواستم مریض بشوم، می‌لرزیدم و هم می‌ترسیدم . ولی بدرستی علت ترسم را نمیدانستم . از مامان پرسیدم : آیا خیلی از مردمان از سرطان می‌میرند؟ «اوه، بله، خیلی؛ تو یکی را که خیلی بما نزدیک بود، دیدی . مغازه‌ای که سر راه مدرسه تو بود و دختر خانم بلندبالا و زیبا و بور و کمرنگی که در آنجا میوه می‌فروخت،

یادت هست؟» « - بله، من اغلب بخاطر بوی مطبوع میوه‌ها، در مقابل آن مغازه می‌ایستادم. وقتی او مرا می‌دید لبخندزنان بطرفم می‌آمد و یک دانه پرتقال و یک خوشه انگورشاهانی معطر و سیاه بمن میداد و یک دفعه هم یک عددانار بمن داد! بله خیلی وقت است که او را ندیده‌ام خوشبختانه مامان بیادم انداختش و گرنه شاید فراموشش میکردم! او هم مثل سوزان از سرطان مرد. و قیافه‌های زیادی از جلو چشم گذشت بین آنها گشتم و دوباره از مامان پرسیدم: «مامان، ژان لوسین هم مثل سوزان؟ ... او .... هم درست مثل سوزان؟ - بله، درست.»

بیش از یکسال است که ژان لوسین پیدایش نشده و منم سراغ او را - نگرفته‌ام. او! حالا تأسف می‌خورم. او هر روز شعرها تیرا که در کلاس یساد میگرفتم از من می‌پرسید. او همه اشعار را از حفظ بود. برایم آوازه‌های قدیمی از شرابخواری کشورپشت، دخترهای پینه‌دوز.... می‌خواند. اما حتی یکی از آوازه‌های جانی هالیدی را بلد نبود. یکروز از او پرسیدم که آیا گاهی کنتس دوسگور را - می‌بیند؟ چقدر خندید احساس میکنم که اگر حالا زنده بود دوست خوبی برای من محسوب می‌گردید. آنوقت‌ها که او بخانه ما می‌آمد من خیلی کوچک بودم. او! چقدر غمگینم. مرض وحشتناکی است. مامان چشمش بمن بود و حواسش جای دیگر. باز سؤال کردم: «و اما آن دوست شما که از بچه‌ها خوشش نیامد؟ باز هم سرطان؟ - بله» آن دوست مامان را بیش خودم به حشره سخت و براقی از نوع گوش خیزک تشبیه میکردم.

مامان مرا روی زانوهایش نشاند: میخواست بمن تسلی بدهد. اما من هنوز با تمام وجودم به سوزان و به نالیدن‌های سوزان فکر میکردم: «او! درد دارم عزیزم، درد .... حس میکنم که چیزی هست» سوزان این کلمات را خیلی وقت پیش از ناخوشی‌اش می‌گفت. اصلا از اول بدبخت بود. چرا؟ یادم آمد که سوزان وقتی در بخش رادیوترابی بستری بود، جمله‌ای بمامان گفت که من آنرا نفهمیدم تصور کردم که یک یا چند کلمه را بجای کلمات دیگر بکار می‌برد. حال ناگهان بنظرم رسید که شاید مطلب مهمی بوده است. از مامان پرسیدم «چرا سوزان گفت: «آنتوانت، شما بمن بگوئید. آیا من او را نکشته‌ام؟ عزیزم من بحرف شما اعتماد دارم. من او را نکشته‌ام؟....» مامان، این حرفها چه بود؟» و مامان با

وجود اینکه سوزان را خیلی دوست داشت، کسی بود که در طول هفته‌های اخیر اشگی بچشمش ندیده بودم، ناگهان در این لحظه به پهنه صورت اشگ ریخت . و مرا بیشتر در آغوش فشرد : «وقتی بابات دنیا آمده بود، سوزان ده سال داشت . دختر کوچک عزیز در دانه و قشنگ و بانشاطی بود . از اینکه صاحب یک داداش کوچولو شده بود احساس غرور میکرد . نوزاد ده روزه بوده و مادرش در آپارتمان خوابیده بود؛ در آن زمان برعکس حالا برای زایمان به کلینک و یا به بیمارستان نمی‌رفتند . بعضی اوقات یک قابله و همچنین یک دکتر برای عیادت و معالجه او می‌آمدند . و معمولا خیلی کمتر از اینروزها از زائو مواظبت میشد . در آنروز مادر سوزان همانطور خوابیده جواب همه نامه‌های تبریک را نوشته بود و مادر بزرگ سوزان هم آنجا بوده و سوزان بدور تختخواب مادرش می‌چرخیده . وقتی می‌بیند که تعداد زیادی نامه رویهم انباشته شد اجازه می‌خواهد که آنها را برد و پست بکند . مادرش میگوید : ، نه، همین الان وقتی که مستخدم آمد به‌مراه او میروی . نمی‌خواهم که از خیابان تنها بگذری .....» سوزان اصرار می‌کند . چون بیسن منزل و پستخانه فقط یک خیابان فاصله بوده است : «مامان من می‌خواهم که بروم می‌خواهم که بروم ، مواظب میشوم .» و بالاخره مامان خسته شده و گفته بود : «خیلی خوب، برو !» وقتی دخترک ده دقیقه بعد برگشته بود (این قضیه را سوزان هزاربار با همین کلمات بمن شرح داده بود) دیده بود که دولنگ در سراسر باز است و یک پیرزن یعنی مادر بزرگ دیوانه‌وار فریاد می‌زند : «دخترم، دخترم، بدادم برسید» مردم با عجله بسراغش می‌روند . دکتر نفس زنان خود را می‌رساند ولی بیشتر از چند دقیقه در اطاق نمی‌ماند و سوزان که در گوشه‌ای کز کرده بوده و از ترس می‌لرزیده این کلمات را می‌شنود : «چی شده؟ آیا اذیتش کرده‌اید ؟ شوکی وارد شده ؟ شوهرش کجاست ؟» و بعد «بیچاره زن جوان، بیچاره بچه هاش !» دکتر می‌رود . سوزان گریه کنان هنوز بدون اینکه کاملا از قضیه مطلع باشد از - مخفی‌گاه خود بیرون می‌آید . مادر بزرگ بمحض اینکه چشمش با او می‌افتد فریاد می‌زند : «تو مادرت را کشتی، تو او را اذیت کردی، تو او را کشتی !» و سالها بعد نیز مستخدمین به سوزان می‌گفته‌اند : «شلوغ نکن تو ساکت باش توئی که مادرت را کشته‌ای !»

البته این حرفها غلط بود. سوزان فقط نامه‌ها را به پستخانه برده بود و مادرش بسبب اینکه آسبولی کرده بود در گذشته بود. گریه نکن دخترم. حالا دیگر این قبیل مرگها وجود ندارد و پیش نمی‌آید.»

اما من گریه نمی‌کردم. بلکه این مامان بود که اشک می‌ریخت و من در حالیکه بمرده‌ها می‌اندیشم و آنان را خیلی دوست میدارم، بفکر زنده‌ها و درختان و آفتاب .... نیز می‌باشیم. من یک دختر کوچولوی خوشبخت هستم.

# شاه رودخانه طلائی

روسکین (۱۹۰۰ - ۱۸۱۹)

جان روسکین از نویسندگان و منتقدان بزرگ انگلیسی بود، در خانواده متدین و ثروتمندی بدنیا آمد، بادی و هنراز نوجوانی دلبست در زمینه هنر آثار جالبی از قبیل: کتاب نقاشان جدید، کتابهای هفت چراغ معماری، و سنگهای ونیز تألیف کرد درین باب به هنر از دیدگاه مصالح سلی و درستی و پرهیزکاری سینگریست. درباره مفاسد اجتماعی و اقتصادی و عنوان اصلاحات ضروری پیشنهادهایی در آثار ادبی خویش از جمله: شاه رود طلائی، کنجد و زنبقها، تاج زیتون وحشی-زمان و کشند عنوان کرده است .

در قسمت آرام و کوهستانی استاریا Styria ، سال ها پیش، یک دره سرسبز دوست داشتنی وجود داشت که اطراف آنرا نواحی بلند کوهستانی دربر گرفته و احاطه کرده و تعدادی رود از بلندی هابسوی آن سرازیر بود . یکی ازین رودخانه ها آبشاری بلند داشت که از روی تپه ها آب آن بزمین فرو میریخت و هنگامیکه خورشید غروب میکرد و دره را تاریکی در برمیگرفت هنوز آبشار سیدرخشید و شبیه یک رودخانه طلائی می نمود ، ازین رو بان رودخانه طلائی و دره را دره گنج میگفتند برای اینکه قلعه اش خیلی قشنگ و علف هایش سبز، میوه هایش درشت و شرابهایش قوی بود .

همه این دره کوچک به سه برادر بنامهای شوارتز ، هانس و گلوک تعلق داشت. شوارتز و هانس از گلوک خیلی مسن تر و چهره های مردانه خیلی زشتی

با صورت‌های تیره و چشمان کوچک سیاه داشتند. با کار زراعت در دره گنج - میزیستند. همه آنها کشاورزان خوبی بودند. ولی در عین حال مردانی سنگدل و بدخواه. همه پرندگان و جانوران کوچک دره را کشتند برای اینکه غلات مزرعه‌های دره را می‌خوردند. نوکران و پیشخدمت‌هایشان کار می‌کردند بی‌آنکه مزدی بگیرند همینکه کاری بیشتر نمی‌کردند وحشیانه بآنها حمله می‌کردند و از مسکن خود آنان را بیرون میراندند و غله‌ها را به بهای گران می‌فروختند. ازینجهت خیلی ثروتمند شدند و مقدار فراوانی طلا در خانه‌های خود داشتند اما هرگز و هیچگاه پولی یا غذائی بمردم فقیر و گرسنه نمی‌دادند و مردم بآنها برادران سیاه می‌گفتند.

گلوک که جوانترین برادران بود، شباهتی به دو برادر بزرگ خود نداشت. او فقط ۱۲ ساله بود و موهای زرد و چشمانی آبی و پسرکی دوست داشتنی بود که بهمه چیزها عشق می‌ورزید. هیچگاه برادران بزرگتر برادر کوچک خود را دوست - امیداشتند ولی در عوض انجام همه کارهای خانه را بدو سپردند. پسرک غذامی پخت کفش‌ها را تمیز می‌کرد و کف اطاقها و راهروهای خانه را می‌شست. دو برادر بزرگش هرگز بخاطر انجام اینهمه کار تشکری از او نمی‌کردند.

حتی بقدر کافی بوی غذا برای خوردن نمی‌دادند و هنگامیکه عصبانی بودند سخت برادر کوچک خود را می‌زدند. مدت‌های دراز وضع بهمین ترتیب ادامه یافت تا اینکه در یک تابستان خیلی مرطوب همه چیز روستا خراب شد. غله‌ها ضایع گردید و باد همه میوه‌ها را از درختان فرو ریخت. ولی عاقبت همه چیز بحال عادی خود برگشت و دره گنج وضع خوبی پیدا کرد. خورشید باینجا تابیدن گرفت بی‌آنکه در جای دیگری بتابد. هر که برای خرید غله بمزرعه می‌آمد خشمگین و عصبانی از آزمندی برادران سیاه باز می‌گشت زیرا شوارتز و هانس بهای خیلی زیادی بابت فروش غله خود می‌خواستند. چه آندو برادر بخوبی میدانستند که در جای دیگری غله نیست و بسیاری از مردمان فقیر با کیسه‌های خالی بخانه‌های خود می‌رفتند برای اینکه بقدر کافی پول برای خریدن غله بقیمت خیلی گران نداشتند.

یک روز سرد دو برادر بزرگتر خانه را ترک کردند و گلوک برادر کوچک را در خانه برای پختن شام تنها گذاشتند و هنگام ترک خانه بدو گفتند غذا بکسی ندهی یا اجازه ندهی کسی وارد خانه شود. گلوک کنار آتش نشست، باران سختی در حال باریدن و او خیلی گرسنه و سردش بود. پسرک غذا را روی آتش پخت تا اینکه



خوب برشته و قهوه‌ای شد. گلوک با خود گفت برادرانم بخواهش مردم گرسنه توجهی نمیکنند به هیچکس غذا نمیدهند، در حالیکه مردم یک تکه نان خشک ندارند که بخورند، برادرانم غذاهای خوب گوشتی میخورند.

گلوک درین اندیشه‌ها بود که درخانه را کسی سی کوفت. با خودگفت حتماً صدای باد است. کسی درین خانه را نمیزند. ولی صدای باد نبود بلکه یکبار دیگر گلوک صدای در را شنید و بطرف پنجره رفت و آنراگشود و سرش را به بیرون پنجره برد تا ببیند چه کسی پشت در خانه است.

گلوک از پنجره مردی کوتاه‌قد و تعجب‌آور را دید که پیش ازین در همه عمرش ندیده بود، دماغی سرخ خیلی بزرگ گونه‌های خیلی گرد و خیلی سرخ و چشمانش شبیه ستارگان درخشان، موهایش روی شانه‌هایش فرو ریخته بود. این مرد فقط در حدود  $4\frac{1}{4}$  پا بلندی و کلاهی بلند بر روی سر خود داشت.

گلوک خیلی از دیدن این مرد عجیب در شگفت شد و بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند کنار پنجره بدیدن این مرد ایستاد. سرانجام پیرمرد بسخن آمد و گفت: در بسته است و من خیس هستم آیا بمن اجازه میدهی وارد خانه شوم؟ گلوک گفت من خیلی متأسفم اما واقعاً نمی‌توانم بتو کمکی کنم. پیرمرد گفت کاری نمی‌توانی بکنی؟

پسرک گفت ارباب من نمی‌توانم بتو اجازه دهم که وارد خانه شوی زیرا برادرانم خیلی عصبانی میشوند. حال ارباب بگو چیز دیگر میخواهی پیرمرد گفت من خیس هستم، آتش و پناهگاهی میخواهم و در خانه شما آتش هست و اگر من داخل خانه شوم کسی متوجه نخواهد شد اجازه بده من داخل شوم و خود را در کنار آتش گرم کنم.

گلوک فهمید که بیرون خانه خیلی سرد است او با آتش درون آشپزخانه نگاه کرد و دلش برای مرد کوتاه‌قد که بیرون خانه ایستاده خیلی سوخت گلوک کوچک فکر کرد که مرد پیرکوتاه قد خیلی خیس است و با خود گفت بهتر است بوی اجازه دهم وارد خانه شده و در کنار آتش یک ربع ساعتی گرم شود، ازین رو در راگشود و مرد پیر را بدرون خانه برد همینکه مرد وارد خانه شد باد شدیدی بدرون خانه وزید.

پیرمرد به پسرک گفت چه پسر خوبی هستی! هرگز از طرف برادرانت نگران

نباش من با آنها صحبت خواهم کرد. گلوک با خواهش گفت آقا لطفاً چنین کاری نکنید! من نمی‌توانم تا هنگام آمدن آنها بتو اجازه دهم درینجا بمانی برای اینکه برادرانم خیلی خشمگین میشوند و مرا سخت خواهند زد.

پیرمرد گفت متأسفم که می‌شنوم چطور نمی‌توانم مدت زیادی اینجا بمانم؟ گلوک در جواب گفت آقا من فقط تا کنون گوشت پخته‌ام و آن سرخ و قهوه‌ای شده است. آنگاه پیرمرد کوتاه قد بدرون آشپزخانه رفت و نزدیک آتش نشست در حالیکه کلاه بوقیش بسقف می‌خورد.

گلوک رو به پیرمرد کرد و گفت: بزودی لباسهایت خشک و خودت گرم خواهی شد و او دوباره نشست و به گوشت سرخ شده نگاه کرد. ولی هنوز لباسهای مردپیر خشک نشده و سرد میلرزید و قطرات آب بر روی آتش میریخت بطوریکه آتش شروع به خاموش شدن کرد تا جائیکه آتش خیلی سیاه شد و کف آشپزخانه از آب لباس‌های مردپیر خیس شد و گلوک به مرد پیرگفت آیا می‌توانم کت ترا از تنت بیرون آورم؟

پیرمرد گفت نه متشکرم.

گلوک گفت آقا کلاهت را بردارم؟ پیرمرد گفت خیلی متشکرم. گلوک گفت ولی آقا من خیلی متأسفم ولی لباس و کلاه خود را کنار آتش بگیر. سپس گوشت مدت بیشتری روی آتش بود و سرخ تر شد. گلوک نمیدانست که چه بگوید بنابراین گفت چیزی نیست و پنج دقیقه ای بگوشت نگاه کرد.

مرد پیرگفت گوشت خیلی خوب سرخ و قهوه‌ای شده آیا میتوانی مقدار کمی از آنرا بمن بدهی؟ گلوک گفت متأسفم نمی‌توانم چنین کاری کنم. پیرمرد گفت من خیلی گرسنه‌ام دیروز و امروز چیزی برای خوردن نداشته‌ام.

پیرمرد خیلی غمگین بود و گلوک بسیار دلش برای مرد سوخت و پسرک گفت از برادرانم میترسم با اینحال می‌توانم یک تکه گوشت سرخ کرده بتو بدهم نه بیشتر، پیرمرد دوباره گفت تو پسر خوبی هستی. آنگاه گلوک یک بشقاب و یک چاقو آورد و با خودگفت مهم نیست که امروز بخاطر این کار کتک بخورم و بعد یک قطعه بزرگ گوشت برید و ناگهان در بصدای درآمد. پیرمرد در روی صندلی از جا پرید و گلوک گوشت را دوباره سر جایش گذاشت. آنگاه دوید تا در را باز کند. چون درگشوده، شوارتز وارد خانه شد با فریادگفت چرا مرا بیرون خانه د

باران معطل کردی و چترش را بسوی صورت گلوک کوچک انداخت .  
 هانس چون وارد آشپزخانه شد گلوک را کتک زد و گفت آری فهمیدم چکار  
 میکردی ؟ شوارتز همینکه در راگشود گفت این چیست ؟  
 مرد کوتاه قد پیرگفت : عصر شما بخیر و سرش را از میان کلاه خود بیرون آورد  
 و وسط آشپزخانه ایستاد .  
 شوارتز یک چوب برداشت و با خشم بسوی گلوک برگشت و گفت آن مرد  
 چه کسی است ؟

گلوک در حالیکه از شدت ترس میلرزید گفت برادر من ویرا نمی شناسم .  
 شوارتز فریاد کشید چطور این مرد داخل خانه شد ؟ گلوک گریان گفت برادر  
 عزیزم، او خیلی خیس بود شوارتز با چوب بزدن گلوک پرداخت ولی مرد پیر  
 نجیب با کلاهش چوب را از دست شوارتز بیرون آورد و شوارتز را بگوشه اطاق  
 فرو افکند .

شوارتز با التماس و زاری گفت شما چه کسی هستید ؟  
 هانس با خشم گفت تو چرا اینجا هستی ؟

مرد پیرنجیب رو به هانس کرد و گفت من پیرمردی فقیر هستم که از پنجره  
 شعله آتش را دیدم برای یک ربع ساعت خواستم کنار آتش آشپزخانه شما بیاسایم .  
 شوارتز گفت، خوب تو میتوانی دوباره بیرون بروی، نگاه کن که چطور -  
 آشپزخانه ما را خیس کردی ! پیرمرد گفت آقا انصاف بدهید من پیرمرد کسه  
 موهایم خاکستری شده چطور میتوانم درسرها و هوای بارانی بیرون خانه طاقت بیاورم .  
 هانس گفت تو بقدر کافی گرم شده ای و میتوانی بیرون بروی !  
 پیرمرد گفت من خیلی گرسنه ام پیش از اینکه از اینجا بروم یک تکه گوشت و  
 مقداری نان بمن بدهید .

شوارتز گفت نان ! تو خیال میکنی ما کار دیگری بجز اینکه بتو نان بدهیم  
 نداریم زود از اینجا بیرون برو !

خیلی زود از اینجا برو و کت پیرمرد را گرفت که او را به بیرون از خانه  
 بیندازد اما همینکه دست به کت مرد پیر زد هانس باینسو و آنسوی اطاق پرتاب و  
 با چوب زده شد و سرانجام بگوشه اطاق فرو افتاد . سپس شوارتز خیلی خشمگین  
 شد و بسوی پیرمرد دوید . اما او نیز مانند برادرش بگوشه اطاق فرو افتاد در حالی

که چوب بسر و صورتش میخورد . و هر سه برادر بخواب رفتند .  
پیرمرد چرخید و چرخید کلاهش را بر سر خود گذاشت و گفت شب بخیر  
اشخاص نجیب و بزرگوار ! در ساعت ۱۲ شب من خواهم آمد و شما را خواهم  
دید و در آخر وقت من بدرون خانه شما خواهم آمد .

شوارتزگفت : اگر دوباره ترا اینجا گیر بیاورم .... هنوز جمله شوارتز تمام  
نشده بود که مرد پیر در خانه را بست و گلوک از پنجره به بیرون نگاه کرد و یک  
ابر خاکستری عجیب را در حال پرواز دید که بسوی دره بالا و بالاتر میآید . و  
شوارتزگفت آقای گلوک ! و اکنون گوشت را بیاور . اگر من ترا بچنگ بیاورم  
که بینم این کار را دوباره تکرار کردی .... چرا گوشت را بریدی ! گلوک گفت  
برادر تو بمن گفתי می توانی یک تکه آنرا بخوری .

برادران گلوک گوشت را خوردند بی آنکه چیزی به برادر کوچک بدهند و او را  
گرسنه برخت خواب فرستادند و بقیه گوشت را در جائی گذاشتند .

شب سختی بود باد و باران بند نمی آمد . برادران درها و پنجره ها را بستند  
و برخت خواب خود رفتند . ساعت نیمه شب را اعلام کرد و هر دو برادر بر اثر سر و  
صدای زیاد از خواب پریدند . درها گشوده شد باد وزید و خانه بشدت تکان میخورد و  
بالا و پائین میرفت .

شوارتز در رخت خواب نشست و فریاد کشید چه خبر است چه اتفاق افتاده ؟  
مرد پیرگفت چیزی نیست فقط من هستم .

دو برادر در رخت خواب نشسته بتاریکی چشم دوخته بودند . خانه پر از آب  
شده و در نور و روشنائی ماه پیر مرد و کلاه درازش را دیدند . زیرا کلاه پیرمرد  
همه اطاق را پر کرد ولی چون کلاه خیلی بزرگ بود سقف اطاق را شکافت .

پیرمرد رو به برادر کرد و گفت شب بخیر من ترسیدم رخت خوابهای شما  
خیس باشد، بهتر است باطاق برادر کوچک خود بروید . من اینجا را از سقف ترک  
میگویم . دو برادر خیلی ترسیده و خیس شده بودند و بسوی اطاق گلوک  
دویدند .

پیرمرد گفت شما کارت مرا روی میز آشپزخانه خواهید دید یکبار دیگر مرا  
ملاقات خواهید کرد .

شوارتزگفت امیدواریم ! ولی پیرمرد رفته بود .

صبح دو برادر از پنجره کوچک اطاق گلوک به بیرون نگاه کردند .  
 بجز مقداری گل و لای چیزی از دره گنج باقی نمانده بود، سیل و طوفان  
 درختها را از ریشه برکنده، مزرعه های غله و گاوها را با خود برده بود . دو برادر  
 به آشپزخانه رفتند . کف آن از آب پر بود . وهمه کیسه های غله و پول از میان  
 رفته . در آنجا چیزی بجز یک کارت سفید بر روی میز نبود . بر روی آن با حروف  
 درشت چنین نوشته بود : **باد جنوب غربی**

از آن پس در دره گنج تا یکسال باران نبارید ازین رو برادران سیاه نتوانستند  
 چیزی بکارند بناچار بجای دیگری رفتند تا کاری برای خود دست و پا کنند . چه  
 همه دارائی و پول نقد خود را از دست داده بجز مقداری فنجان و بشقاب طلا که  
 از دستبرد سیل و طوفان محفوظ مانده بود .

شوارتز به هانس گفت ما طلا ساز خواهیم شد و با این قصد بسوی شهری  
 بزرگ روان شدند . و ادامه داد ما می توانیم بمقدار زیاد مس با طلا ترکیب کنیم  
 و ازین راه سود سرشار ببریم .

و بهمین قصد و نیت طلا سازی را پیشه خود ساختند . لکن آنان بدو دلیل  
 ثروتمند نشدند یکی برای اینکه مردم خیلی زیاد گول این دو برادر متقلب را -  
 نمی خوردند و طلاهای را که مس زیاد داخل آن کرده بودند نمی خریدند . دومین  
 اینکه این دو برادر هرچه را که سیفروختند همه پول آنرا صرف خرید خوراکی و  
 آشامیدنی میکردند . ازین رو طلاهای خود را بواسطه خرج زیاد از کف دادند .  
 سرانجام فقط یک فنجان کسه دای گلوک باو داده بود داشتند . گلوک کسه  
 آن فنجان را خیلی دوست میداشت زیرا همیشه با آن شیر و آب می نوشید . این  
 فنجان خیلی جالب و دیدنی بود . شبیه صورت یک مرد پیر بود . دسته اش شبیه  
 موهای مردی بود که از سرش بر روی صورت و گردنش فرو ریخته ، چشمانش در  
 صورت با یک تکه طلا متصل شده بود .

همینکه برادران بزرگتر بوی گفتند که این فنجان را می خواهند آب کنند  
 پسرک بیچاره خیلی ناراحت شد ولی دو برادر خندیدند و آنرا به بوته ذوب انداختند  
 و با مقداری مس مخلوط کردند .

هنگامیکه آنان رفتند گلوک نگاهی غم انگیز بدوست قدیمی خود در بوته

کوره انداخت. موها همه ریخت بجز دماغ سرخ و چشمان درخشان چیزی دیگر از فنجان خود نمیدید. گلوک بسوی پنجره رفت به تنفس هوای تازه‌ای که از پنجره بداخل میآمد پرداخت. پنجره روبسوی کوهستان باز میشد و گلوک رودخانه طلائی را میدید. شامگاهان که خورشید آخرین اشعه نورانی خویش را بر رودخانه میافکند آبشار برنگ زرد در میآمد.

گلوک با تعجب گفت چه خوب بود اگر رودخانه همه واقعاً طلا بود. گلوک گفت نه ممکن نیست و درین هنگام یک صدای عجیب شنید. گلوک فریاد کنان از جا پرید و گفت آن چیست؟ بدور اطاق نظر افکند و زیر میز را نگاه کرد ولی کسی را ندید و دوباره کنار پنجره نشست. درین وقت صدای صحبتی نشنید، ولی دوباره با خود اندیشید که چه خوب بود اگر همه آبهای این رودخانه طلا بود. همان صد گفت نه همه آنها پسر.

گلوک دوباره گفت آن چیست؟ بهمه گوشه‌ها و اطراف کارگاه نگاه کرد و آنگاه شروع بگشتن اطاق کرد و پنداشت کسی پشت سرش است. صدا اکنون میگفت لالا - پرا - لاگلوک از پنجره به بیرون نگاه کرد صدا از داخل اطاق نبود بلکه از نزدیکی آتش صدا شنیده میشد. ازین جهت بسوی کوره دوید و بدرون آن نگاه کرد بلی صدا از درون بوته کوره برمیخاست و آنگاه سروصدا خوابید و صحبت دوباره شروع شد که میگفت بیاگلوک پسر من سالم هستم مرا از آنجای بیرون بیاور. گلوک دوباره بدرون بوته نگاه کرد. طلا آب شده ولی در وسط بوته یک دماغ سرخ و چشمان درخشانی از دوست قدیمی فنجان خود دید که صداها بار سرخ‌تر و درخشانتر از وقتی که روی فنجان بود می نمود.

صدا دوباره گفت آیا تو مرا خالص بیرون میآوری؟ من خیلی داغ هستم. گلوک شروع به بیرون آوردن طلای خالص از بوته کرد وقتی تعجبش دوچندان شد که نخست دو پای طلائی کوچک زیبا و آنگاه بدن و بازوان کوچک و سرانجام سر دوستش فنجان بیرون آمد. همه قطعات بهم متصل شد و گلوک دید که یک مرد طلائی کوچک در کف اطاق ایستاده که در حدود نیم پا بلندی دارد. مرد طلائی گفت خیلی خوب همینکه گلوک ایستاده بدو چشم دوخته بود مختصری ترسید و سرانجام گفت آقا تو فنجان من هستی؟

مرد کوچک طلائی سه بار چرخید و کلاهش را بکناری گذاشت و بسوی گلوک رفت و گفت من شاه رودخانه طلائی هستم .  
گلوک پرسید شاه رودخانه طلائی ؟

مرد کوچک طلائی جواب داد آری ، تو مرا آزاد خواهی کرد . چون مدت درازی با تو بوده‌ام میدانم که پسر خوبی هستی بنابراین میخواهم بتو کمک کنم . اکنون با دقت بحرف‌های من گوش بده اگر بقله آن کوه بروی و سه قطره آب مقدس بدرون رودخانه طلائی بیفکنی ، رود تبدیل بطلا میشود اما در صورتی باین کار موفق میشوی که در بار اول باین کار دست بزنی و اگر قطرات آب مقدس نباشد تو بدرون رودخانه فرو میافتی و تبدیل بسنگ سیاه میشوی .  
شاه رودخانه طلائی چرخید و بگرمترین قسمت آتش رفت ، او سرخ و سفید و درخشان و آنگاه ذوب شد و چیزی بجا نماند و شاه طلائی ناپدید گشت .

گلوک بیچاره فریاد کشید اوه ! من با برادرانم چکنم بآنها چه بگویم !  
فنجانم ! فنجانم ! فنجانم !

چون شوارتز و هانس بخانه بازگشتند و خبر یافتند که آخرین تکه طلای آنها ناپدید شده است نسبت به گلوک کوچک خشمگین شدند و یک ربع ساعتی ویراکتک زدند ، گلوک باگریه داستان خود را با شاه طلائی برای آنها گفت ، لکن یک کلمه آنرا قبول نکردند و آنقدر برادر کوچک خود را زدند تا خسته و کوفته شدند و سپس برختخواب رفتند .

اما صبح روز بعد دوباره داستان گلوک را شنیدند ولی این بار باور کردند . ناگهان دو برادر بیکدیگر حمله کردند و شوارتز میگفت او میخواهد نخست برودخانه طلائی برود ، برای اینکه او بزرگتر است لیکن هانس میگفت که او میخواهد به آنجا برود . چون سروصدای بسیار برپا و نزاع شدیدی با هم کردند همسایگان پلیسی برای پایان دادن بنزاع آنان فرستادند . همینکه پلیس آمد هانس گریخت ولی شوارتز بدست پلیس گرفتار و بزندان فرستاده شد .

هانس تصمیم گرفت برودخانه طلائی برود ، ولی لازم بود که مقداری آب مقدس از کلیسائی بدست آورد . بهمین جهت برای اولین بار در تمام زندگیش بکلیسا رفت و یک ظرف آب مقدس دزدید .

صبح روز دیگر از خواب برخاست و آب مقدس را در درون یک بطری ریخت مقداری شراب و گوشت در ساک خود گذاشت و کوهنوردی را آغاز کرد . در راه خود بسوی کوهستان که از شهر خارج میشد از نزدیک زندان میگذشت. از پنجره بدرون زندان نگاه کرد شوارتز را دید که باو نگاه میکند. هانس گفت برادر من اکنون بدیدن شاه رودخانه طلائی میروم .

شوارتز در خشم شد لیکن هانس فقط باو خندید و براه خویش ادامه داد . آنروز، صبحی آفتابی و درخشان بود و هانس به تماشای رودخانه طلائی پرداخت. و چشمانش چیز دیگری را نمیدید و دو یا سه ساعت تندراه رفت آنگاه بیک توده یخ بزرگ رسید . هانس از دیدن آن خیلی در شگفت شد برای اینکه چنین چیزی را پیش ازین به خاطر نمی آورد . شروع بیالا رفتن از توده یخ کرد لیکن راه خیلی سخت بود لذا ساک گوشت و شراب خود را جا گذاشت .

سرانجام بانتهای رود یخی رسید و بر روی علفهای کوهستان رفع خستگی کرد . از صخره های بلند سرخ بی درخت و علف بالا رفت . اکنون بعد از ظهر شده بود. و خورشید خیلی گرم می تابید. هانس بر رفتن ادامه داد لیکن بزودی خیلی تشنه شد و بجز آب مقدس چیزی برای نوشیدن نداشت. سرانجام در بطری را گشود و لبهای خود را بدر آن گذاشت تا آبرا بنوشد. درین هنگام چیزی را دید روی صخره در کنارش قرار گرفت و آن سگ کوچکی بود که از تشنگی در حال مردن بود و بسوی دستهای هانس چشم دوخت، لیکن هانس کمی آب نوشید و حیوان را با پاهایش زد و از خود راند . و همینکه چنین کاری کرد، ابری سراسر آسمان آبی را فرو پوشانید . هانس از کوه بالا رفت و راه سخت و سخت تر و صخره ها برای عبور دشوارتر میشد نزدیک بیک ساعت راه پیمود، و دوباره بطری را بر دست گرفت و مقدار دیگری از آنرا نوشید ولی آنقدر آب مقدس در بطری باقی نماند که برای ریختن سه قطره آب بدرون رودخانه کافی باشد. با خود اندیشید مقدار کمی دیگر می نوشم و ایستاد و در بطری را گشود. شروع بنوشیدن آب کرد که چیزی را در روی صخره در حال حرکت دید. و آن پسرکی زیبا تقریباً در حال مرگ افتاده از تشنگی بود. ولی هانس مقداری دیگر نوشید، و شروع بر رفتن کرد و بکودک تشنه توجهی نکرد . و یک ابر سیاه دیگر خورشید را فرو پوشانید .



هانس بالا رفت و آبشار رودخانه طلائی را در پانصد پائی بالای تپه دید .  
و آنگاه فریادی شنید مردی پیر را با موهای خاکستری بر روی صخره‌ها دید که  
فریاد میکرد آب ! و دستانش را بسوی هانس دراز کرد و گفت از تشنگی در حال  
مرگ هستم، بمن آب بده !

هانس جواب داد آب ندارم، و بیالای سر پیرمرد تشنه لب رسید و شعاع  
درخشانی سرتاسر آسمان را فراگرفت و آنگاه همه چیز تیره و تاریک شد . هانس  
توانست صدای ریزش آبهای آبشار را بشنود . بر لبه دره بنظاره اعماق دره ایستاد .  
آنگاه بطری را بدست گرفت و بوسط رودخانه افکند همینکه بطری را انداخت بدنش  
احساس یخی و سرما کرد با زحمت زیاد بدرون آب فرو افتاد . و آبها او را در خود  
فرو بردند و شب سرد فرا رسید و آب رودخانه همچنان در پائین در بستر خود روان بود .  
سنگ سیاه

گلوک بیچاره در خانه منتظر بازگشت هانس ماند و چون برادرش  
باز نگشت، سخت ترسید و بسوی زندان شوارتز دوید تا نیامدن هانس را باو خبر  
دهد .

شوارتز خیلی خوشحال شد و گفت که بیک سنگ سیاه تبدیل شده است و  
اکنون فرصتی مناسب برایش دست داده تا طلاها را بچنگ آورد . اما خیلی  
افسرده گشت و همه شب گریه و زاری میکرد . صبح روز دیگر بنزد طلّی رفت  
و از او خواهش کرد که کاری بدو واگذار کند . گلوک خیلی خوب و سخت کار  
میکرد و بزودی بقدر کافی پول بدست آورد تا شوارتز را از زندان آزاد کند . شوارتز  
از آزادی خود خوشحال شد . زیرا می توانست طلاهای رودخانه را بدست آورد لیکن  
گلوک میخواست که شوارتز به جستجو و پیدا کردن هانس برود .

شوارتز مبلغ دیگری پول از گلوک گرفت و نزد کشیش بد ذاتی رفت تا  
مقداری آب مقدس بخرد . صبح زود روز دیگر شوارتز مقداری نان و شراب در  
ساک گذاشت و آب مقدس را در یک بطری ریخت و شروع بیلا رفتن کوه کرد .  
وی نیز شبیه هانس از دیدن توده عظیم یخ خیلی در شگفت شد و پیش از آنکه  
از توده یخ بالا برود مانند هانس ساک دستی نان و شراب خود را جا گذاشت .  
سرانجام بر فراز صخره‌ها رسید و خیلی تشنه شد . در بطری آب مقدس را بلبان تشنه

خود نزدیک کرد ، بچه‌ای زیبا را افتاده بر روی صخره‌ها دید که فریاد میکرد  
آب ! آب !

شوارتزگفت آب ! من بقدرکافی برای خود آب ندارم و شروع برفتن و دور  
شدن از کودک تشنه نمود و ابر سیاهی از غرب فراز آمد .

شوارتز یک ساعت دیگر از کوه بالا رفت و مقدار دیگری آب نوشید و در  
همانوقت مرد پیری را افتاده روی صخره دید و فریاد و زاری و التماس‌آمیز ویرا  
شنید که آب سیخواست . شوارتز دوباره گفت آب ! و من بقدرکافی برای خود آب  
ندارم و شروع برفتن کرد و ازین مرد نیز دور شد . آنگاه همه چیز تیره و تار گشت ،  
و شوارتز ابر سرخی را دید که روی خورشید را فرو پوشانید . و ابر سیاه از غرب  
شبیه یک رود خشم‌آلود در آسمان می نمود .

شوارتز یک ساعت دیگر کوهنوردی کرد و دوباره تشنه شد . همینکه در  
بطری‌آبرا بلبان خود نزدیک ساخت برادرش را که بر روی صخره‌ها فرو افتاده دید  
شوارتز هاها ! خندید . آیا تو اینجا هستی ، زندان را بخاطر آورد ، آیا فکر  
میکنی همه راه را برای تو آمده‌ام ؟ و راه خود را گرفت و رفت ، لیکن بعد از چند  
متر بعقب نگاه کرد ، وهانس را دیگر در آنجا ندید . شوارتز احساس ترس و سرما  
کرد ولی به بالا رفتن از کوه ادامه داد . و ابر سیاه آسمان را پر کرد و اشعه روشنی  
در آسمان پدیدار گشت و باد تندی وزیدن گرفت و هرچه در آنجا بود تیره و تار  
گردید . سرانجام شوارتز در لبه رود طلائی ایستاد ، ولی آبها شبیه ابرها شد و سر و  
صدای حرکت آب خیلی شدید بود . شوارتز بطریش را بدرون رود فرو افکند و  
ناگهان همه جا روشن گشت و خود را در حال فرو افتادن دید و آبها او را دربرگرفتند  
و با خود بردند در تاریکی و سرمای شب رودخانه برفتن ادامه میداد .

### دو سنگ سیاه

گلوک همینکه متوجه شد که از بازگشت شوارتز مدتی گذشته و هنوز نیامده  
خیلی متأسف و افسرده شد و نمیدانست که چکار بکند . پولی هم نداشت ، دوباره  
برای زرگر کار کرد . اما مبلغ کمی پول به گلوک داده شد . پس از یک یا دو ماه  
گلوک تصمیم گرفت که برود و رودخانه طلائی را ببیند . گلوک عقیده داشت شاه کوچک  
خیلی دوست داشتنی است . با خود گفت من فکر نمی کنم مرا بسنگ سیاه تبدیل کند .

گلوک به نزد کشیش رفت و کشیش بوی مقداری آب مقدس داد. آنگاه گلوک مقداری نان در ساک گذاشت و بطری آب را برداشت و شروع به بالا رفتن کوه کرد. همینکه یک ساعتی کوهنوردی کرد، احساس تشنگی بسیار نمود. شبیه برادران شروع به نوشیدن آب مقدس کرد که مرد پیری را قدم زنان دید که از صخره‌ها پائین می‌رود. پیرسر گفت پسر، من خیلی تشنه هستم مقداری آب بمن بده.

گلوک مقداری آب داد لیکن گلوک بوی گفت همه آبرای ننوشد.

پیرمرد بیش از نصف آب را نوشید و آنگاه با گلوک خداحافظی کرد، و گلوک دوباره براه افتاد. راه آسانتر شد و مقداری علف در زیر پاهای خود دید و آواز پرندۀ کوچکی را شنید. گلوک خیلی احساس خوشحالی کرد و یک ساعت دیگر کوه پیمائی کرد تشنگی سخت آزارش میداد اما همینکه بطری را بلبان تشنه خویش نزدیک کرد بچه کوچکی را در کنار جاده افتاده دید و با فریاد و التماس آب - میخواست. گلوک بیچاره سخت در زحمت تشنگی گرفتار بود با اینحال با خسود اندیشید بچه از من تشنه تر است و در بطری را بدهان کودک گذاشت او همه آبرای بجز چند قطره نوشید. آنگاه شادمانه خندید و برخاست و بسرعت پائین تپه دوید. و گلوک با نگاه ویرا تعقیب کرد تا اینکه پسرک بصورت یک ستاره کوچک درآمد. گلوک آنگاه برگشت و دوباره براه خویش ادامه داد.

گلوک در اطراف خود همه نوع گل‌ها و میوه‌های شیرین بر روی صخره می‌بیند: گلهای زرد شبیه ستارگان و آبی دوست داشتنی آبی تر از آسمان شفاف. پرندگان آواز میخواندند و خورشید نورافشانی میکرد و گلوک نیز میخواست از شدت شادمانی آواز بخواند. لیکن هنگامیکه ساعتی دیگر از کوه بالا رفت تشنگیش طاقت فرساگشت. به بطریش نظر افکند و دید که فقط ۵ یا ۶ قطره بیشتر آب ندارد. آنرا نتوانست بنوشد برای اینکه احتیاج داشت که آنها را بدرون رودخانه بپاشد. سپس سگی کوچک را افتاده بر روی صخره‌ها دید. گلوک ایستاد و بان نگاه کرد و آنگاه برودخانه طلائی که . . . متر بالاتر از وی قرار داشت، و کلمات پادشاه کوچک را بخاطر آورد: تو در صورتی موفق میشوی که در همان بار اول سه قطره آب مقدس را بدرون رودخانه طلائی بپاشی. گلوک کوشید که سگ را ترک کند ولی سگ زوزه بسیار کرد بناچار دوباره ایستاد. گلوک با خود گفت ای سگ

بیچاره کوچک ! اگر من پائین بروم و بسگ آب ندهم سگ خواهد مرد . آنگاه به بطری که در دستش بود نگاه کرد .

گلوک با خود گفت شاه کوچک و طلایش اهمیت ندارد ! و در بطری را گشود همه آب درون آنرا بدرون دهان سگ ریخت .

سگ در حال مرگ بر اثر نوشیدن آب از جا پرید و روی پاهای عقب خود ایستاد . دمش پنهان شد، گوشش دراز و طلائی شد، دماغش خیلی سرخ، چشمانش خیلی درخشان گشت . دریک دقیقه تغییر یافت و گلوک، دوست پیر خود، شاه رودخانه طلائی را دید .

شاه تشکر کرد و بوی گفت نترس هر کاری که کردی درست بود . چرا بجای اینکه خود بیائی برادرانت را بدنبال این کار برای بدست آوردن طلا فرستادی ؟ من آندو را تبدیل بسنگ سیاه کردم و آنها سنگهای خیلی سختی شده اند .

گلوک گفت اوه تو واقعاً موجود بدخواهی هستی ؟ شاه گفت من بدخواهم ! آنان آب غیر متبرک را بدرون رودخانه من ریختند .

گلوک گفت لیکن آنها آبرا از کلیسا آوردند و آن آب مقدس بود .

شاه گفت آن آب مقدس نیست زیرا هنگامی موجودی از تشنگی در حال مرگ است و از آن آب به تشنگان داده نشود دیگر آب مقدس نیست . و آنگاه . نگاه به گل سفید علفهای زیر پایش کرد . در آنجا سه قطره آب بر روی گل بود، و گلوک قطرات آب را برداشت و در بطری ریخت و بسوی دیگر کوه و بطرف دره گنج رفت . درین احوال شاه رودخانه طلائی خدا حافظی کرد و ناپدید شد .

گلوک بسوی رودخانه طلائی بالا رفت و آبهای درخشان آنرا که خورشید بر آن می تابید تماشا میکرد . و سه قطره آبرا بدرون رودخانه فرو ریخت ناگهان سوراخی کوچک در زمین دهان گشود و آب بدرون سوراخ روان گشت . گلوک مدتی بتماشا ایستاد . و افسرده خاطر شد که رودخانه بطلا تبدیل نشده اما در عوض مقداری از آن آب بدرون سوراخی می رود ولی نمیدانست که شاه کوچک باو چه گفته است و چکار بایستی بکند و از سوی دیگر کوه بطرف دره گنج شروع بیائین آمدن کرد و سر و صدای آبرا شنید که از زیر زمین در جریان بود . همینکه قدم بدره گنج گذاشت، رودی شبیه رودخانه طلائی از صخره بیرون می آمد و بسوی دره جاری

میشد. علف‌های تازه در اطراف رود جای‌گرفتند و گل‌های نو در همه جای دره روئیدند.

و دوباره دره‌گنج بصورت یک باغ درآمد، و گلوک بدانجا رفت و زندگی شادمانه‌ای آغاز کرد.

وی مهربان و با همه مردم خوب بود و مزرعه‌هایش پر از غله و خانه‌اش پر از گنج‌گشت. رودخانه رودی پر از طلا برای گلوک شد درست همانطور که شاه رودخانه طلائی گفته بود.

و گاهی مردم دره بر فراز آبشار رودخانه طلائی سیرفتند و بتماشای سنگ‌های سیاه می‌ایستادند و هنوز جسد سنگ شده شوارتز و هانسی را مردم در مقابل خویش میان آبهای خروشان رودخانه تماشا می‌کنند.

آنچه در سری ۱۴ جلدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است :

سرو دی حماسی از مردم اروپای شمال	نیپلوتکها	هند باستان	شا کوتتالا	استیونسن	بره گنج
هومر	اودیسه	اسپنسر	اونا و ازدها	دیکنس	ید کا پر فیلد
کوپر	سرگذشت آخرین موهیکانها	تنیسون	مرگ آرتور شاه	اسکات	انهو
آفریقا	پیشخدمت غرغرو	لانگفلو	هیاواتا	سویفت	های کالیبور
فنلاند	لیپر و تیپو	لیووالاس	بن هور	دیفوئه	بنسن کروژوئه
یونان	اورفه ثوس و ایوریدیه	شکسپیر	رؤیای نیمه شب تابستان	بیچراستو	به عمو توم
ترکیه	زن و قاضی	چین و بستر	بابا لنگه دراز	جرم - ک - جرم	مرد در قایق
سرخیپوستان سواحل اقیانوس آرام	زنجیر انسانی	آلفونس دوده	تارتارین تاراسکن	ما کولی	راتیوس
بانتو	مادر خنده رو	رودلف راسبه	سفرهای مونچاسن	کلریج	سح فرتوت
از مردم شمال آفریقا	هفت دیوار	گوته	فاوست	جرج الیوت	اب رودخانه فلوس
سوئیس	دریاچه بی ته	ورن	پنج هفته در بالن	دیکنس	یورتویست
هند	برهمنان و شیر	ژان دولین	سوزان	الکوت	ن کوچک
اسکیموها	پسریکه روشنی روز آورد	روسکین	شاه رودخانه طلائی	ملویل	بی دیک
چین باستان	چطور باران ساخته میشود	ورن	سفر بدور دنیا در هشتاد روز	چوسر	مانه دانشجوی فلسفه
آفریقا	هر روز آنچه میگوئی شروع میشود	تواین	شاهزاده وگدا	ویلیام کوپر	ستان جیل پین
از سرخیپوستان شمال آمریکا	میزیست	ویژیل	انه آس	دیکنس	ریت کوچولو
ژول ورن	دیک ساندرز پسر کاپیتان	جک لندن	آوای وحش	تواین	م سایر
آلمان - برادران گریم	میز، الاغ و چوب	چارلز لودویگ (لوئیس کارل)	آلیس در سرزمین عجائب	ورن	ر بحر کز زمین
روم باستان	رمولوس و رموس	ورن	فرزندان کاپیتان گران	سروانتس	تکیشوت
روسی - آنکسی تولستوی	روپاه و گرگ	انگلیسی	روین هود	هومر	ناصره تروآ
کنیا	پسرک سیاه چوپان	صبر باستان	هوت هوت	هند باستان	سایانا
از کتاب هزار و یکشب	سفرهای سندباد	الکساندروما (پدر)	کنت مونت کریستو	هند باستان	بابهاراتا
		کیپلینگ	کاپیتان دلیر	دانه	مدی الهی
		ورن	میشل استروکف	موسه	پیک مرد
				برونینگ	نواز هاملین
				هند باستان	ایه گل



ناشر : انتشارات ابن سینا - تهران : میدان ۵ - شهرپور

# ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :  
عبدالحمین سعیدیان



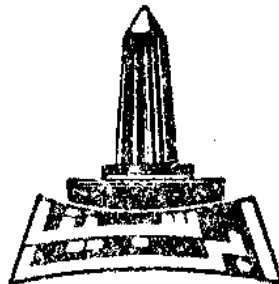
# ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

سفر بدور دنیا در هشتادروز	ورن
شاهزاده وگدا	تواین
انه‌آسی	ویرژیل
آوای وحش	جک لندن
آلیس در سرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لوئیس کارول)

ترجمه

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن‌سینا

تهران میدان ۲۵ شهرپور



# سفر بدور دنیا در هشتاد روز

ورن (۱۸۲۸-۱۹۰۵)

ژول ورن نویسنده فرانسوی در شهرنانت بدنیا آمد، پس از پایان تحصیلات حقوق و دست زدن بکارهای مختلف، شور و شوق نویسندگی در وی بیدار شد، نخست با کمک الکساندر دوما ی پسر، بسرودن شعر پرداخت . شیوه و سبک ورن در نویسندگی تقریباً بی سابقه بود زیرا بجای اینکه مایه و موضوع رمانهای خود را از زمان گذشته بگیرد توجه بآینده کرد و اولین اثر خود را بنام هفتاد و دو روز در بالن خلق کرد، از آن پس بخلق آثاری از قبیل: ۲۰۰۰۰ فرسنگ زیر دریا، سفر بمرکز زمین، دور دنیا در ۸۰ روز، سفر بماء توفیق یافت .

آقای فیلیس فوگ مردی دقیق، آرام، مهربان و خونسرد و یک جنتمن واقعی انگلیسی بود، چون پدر و مادر وزن و فرزندی نداشت بیشتر اوقات خود را در باشگاه رفورم لندن میگذرانید، در امور بقدری دقیق بود که یکبار چون نوکرش، آبرایش از حد معمول گرم کرده بود جواب کرد و نوکر دیگری بنام ژان پاسه پارتو که مردی سی ساله از مردم فرانسه و از بیشتر امور سر در میآورد، استخدام کرد . شبی در ماه اکتبر سال ۱۸۷۲ در باشگاه رفورم آقای فوگ با دوستانش مشغول صرف غذا و گفتگو و مطالعه در روزنامه بودند خبری خواندند که دزدی در لندن پنجاو پنج هزار لیره از بانکی سرقت کرده ضمن اظهار نظرهای مختلف عده ای گفتند که دزد بواسطه وسعت کره زمین خود را می تواند در جائی پنهان کند

تا اینکه سخن بسفر بدور دنیا کشید عده‌ای از اعضاء باشگاه رفورم گفتند که سفر بدور دنیا حداقل سه ماه طول میکشد ولی آقای فوگ بعد از مقداری محاسبه اظهار داشت هشتاد روزه می‌توان بدور دنیا سفر کرد. مردی بنام استوارت آندروگفت من سرچهار هزار لیره شرط می‌بندم، آقای فوگ پذیرفت حتی شرط بست اگر نتواند سر موقع از سفر دور دنیا بازگردد بیست هزار لیره به پردازد بعد ازین شرط بندی قرار براین شد که آقای فوگ در ساعت  $۸\frac{۳}{۴}$  همانشب (دوم اکتبر) از باشگاه رفورم حرکت کند و در ساعت  $۸\frac{۳}{۴}$  روز ۲۱ دسامبر پس از سفر بدور دنیا به باشگاه باز گردد و چنانچه در ساعت مقرر خود را به باشگاه نرسانید بیست هزار لیره پردازد. ضمناً همه مخارج سفر را دوستانش بعهده گرفتند. آقای فوگ نیز قول داد که پاسپورتش را در نقاط مختلف دنیا بامضای اشخاص سرشناس برساند.

چون فوگ بخانه رسید بنوکرش گفت اسباب سفر را حاضر و خود را برای سفر هشتاد روزه بدور دنیا آماده کن، نوکر پنداشت اربابش دیوانه شده است با اینحال بعد از جمع‌آوری مقداری وسائل، همراه ارباب خود در ساعت مقرر بسو ایستگاه راه‌آهن رسیدند و در ساعت  $۸\frac{۳}{۴}$  بعد از ظهر در حضور دوستان باشگاهی سوار ترن و بسوی مقصد روان شدند. ولی پاسبه پارتو هنوز آشفته بود و خیال میکرد اربابش دیوانه شده است.

حرکت آقای فوگ از شرق بدور دنیا صورت میگرفت چون به بندر سوئز رسیدند آقای فوگ پاسپورت خود را بامضای قنصلگری رسانید و در این احوال- فیکس پلیس برای دستگیری دزد بانک بندر سوئز را زیر نظر داشت، تلگرافی از لندن خواست تا اجازه دهند آقای فوگ را که مظنون بنظر میرسد توقیف کند اما فقط موافقت شد که فوگ را تعقیب کند بناچار سوار کشتی که بسوی بمبئی میرفت و آقای فوگ بر آن سوار شده بود، گشت و با پاسبه پارتو طرح دوستی ریخت و از وی علت سفر اربابش را بدور دنیا پرسید، پاسبه پارتو گفت که مقصود ازین مسافرت با این شتابزدگی شرط بندی ساده‌ای است که اربابم با رفقای باشگاه رفورم بسته تا دنیا را در هشتاد روز طی کند و در صورت موفقیت چهار هزار لیره جایزه بگیرد لیکن فیکس قانع نشده و هنوز می‌پنداشت که فوگ یکنفر دزد میباشد.

چون به بمبئی رسیدند پاسبه پارتو برای خرید و گردش از بندر وارد شهر شد

بجماعتی برخورد که وارد معبدی میشدند وی نیز بدنبال مؤمنان وارد معبدگشت اما چون نمیدانست که بایستی هنگام ورود بمعبد کفش های خود را از پا درآورد ازین رو بوسیله سه تن از روحانیان خشمگین تعقیب گردید تا تنبیه شود زیرا بی اجازه و با کفش وارد معبدشان گردیده است. درین جنگ و گریز پاسبه پارتو از چنگ مؤمنان و روحانی هاگریخت اما بواسطه شتاب فراوان کفش هایش را از دست داد .

پاسبه پارتو آشفته و ترسان وی کفش بنزد ارباب خود بازگشت چون آقای فوگ ویرا بدان حال دید ملامت کرد وگفت دیگر بتو اجازه نمیدهم بدنبال کارهای خلاف و باطل بروی تا اتفاقات ناگواری دوباره برایت رخ دهد .

درین احوال افکار پلید و بیشرمانه ای در مغز فیکس پدید آمد و با خود گفت حال گرچه دلیل و اجازه ای برای دستگیری آقای فوگ ندارم، لیکن وظیفه و اجازه دارم که پاسبه پارتو را بواسطه ورود بدون اجازه اش با کفش بمعبد هندیان توقیف و دستگیر کنم !

روزنامه ها بتفصیل راجع بسفرهشتاد روزه آقای فوگ بدور دنیا مطالب ضد و نقیضی می نوشتند با اینحال آقای فیکس همچنان به تعقیب آقای فوگ ادامه میداد و دنبال فرصت مناسبی میگشت تا آقای فوگ را توقیف کند ! چون آقای فوگ و پاسبه پارتو با ترن بسفر خود ادامه دادند فیکس نیز خود را بدانها رسانید تا بنا به مأموریت و عشق و علاقه باطنی خویش ، آقای فوگ را دستگیر نماید ! ترن ب حرکت خود ادامه داد تا به محلی رسید که از آنجا بعد دیگر خط آهن کشیده نشده بود ازین رو آقای فوگ به جستجوی یافتن وسیله نقلیه ای پرداخت و سرانجام چاره منحصر باین شد که با فیل سفر خود را ادامه دهد بسراغ عده ای که فیل کرایه میدادند رفت اما کسی باو فیل کرایه نداد بناچار فیل را بمبلغ دو هزار لیره خریداری و فیلبانی را اجیر کرد و سفر خویش را ادامه داد . فوگ و پاسبه پارتو بر فیل سوار شدند و با راهنمایی فیلبان جوان از میان جنگل های انبوه هند گذشتند .

ناگهان سروصدائی در جنگل برخاست و فوگ و همراهان را بوحشت انداخت و بناچار هر یک میان درختان جنگل پنهان شدند . این سروصدا از آن جماعتی بود که با آلات موسیقی سروصدا راه انداخته، عده ای بدور ارابه ای که مجسمه الهه کالی بر روی آن بود حرکت میکردند و بر روی ارابه جسد شاهزاده پیری قرار داشت، پشت سر ارابه چند نفر مرد، زن جوان و زیبایی را کشان کشان میآوردند

طبق یک رسم قدیمی در هندوستان هرگاه مردی می‌مرد جسد مرده و جسم زنده زن را در کنار هم قرار میدادند و همراه با جسد مرده، زن را زنده زنده می‌سوزانیدند. فیلبان برای فوگ این رسم غلط را توضیح داد و فوگ بشدت دچار حیرت گشت و تصمیم گرفت که از وقوع چنین جنایت هولناکی جلوگیری کند. چون ارابه حامل جسد و همراهان به معبدی در آن نزدیکی‌ها رسیدند زن را بدرون معبد، بردند و عده‌ای به نگهبانی ایستادند تا زن نگریزد و برای سوزانیدن جسد مرده و زن مقداری هیزم گردآوردند.

فوگ و همراهانش ب فکر نجات زن بودند نیمه‌های شب دیوار معبد را شکافتند اما باز نتوانستند زن را نجات بدهند. لذا پاسبه پارتو بدرون تابوت مرده رفت و جسد را بجائی نقل کرد. هنگام سپیده‌دم، زن را در کنار جسد شوهرش بر روی انبوهی از هیزم گذاشتند درین میان سروصدای سرودها و آهنگ‌های نوازندگان و خوانندگان مذهبی برخاست و چوب‌ها را آتش زدند. ناگهان مرده برخاست. اجراکنندگان مراسم مذهبی با دیدن راجه زنده! از ترس گریختند و با این تدبیر زن را از چنگ مرگ رها کردند. زن پس از تشکر از نجات دهندگان خود، گفت اگر مرا در هندوستان رها کنید، بچنگ کاهنان خواهم افتاد فوگ و همراهان بنا شد ویرا که اودا نام داشت به هنگ کنگ ببرند زیرا زن، عموتی در آنجا داشت.

فوگ و همراهان با فیل تا الله آباد رفتند و از آنجا سوار ترن شدند درین احوال کاهنان به نیرنگ فوگ پی بردند و در صدد تعقیب برآمدند اما دیگر خیلی دیر شده بود. فوگ و همراهان در ترن که بسوی کلکته میرفت مردمی را که در رودخانه مقدس گنگ آب‌تنی میکردند، مشاهده می‌نمودند.

در کلکته پاسبه پارتو را دستگیر و روانه زندان کردند، فوگ نخست پنداشت که بجرم نجات دادن اودا گرفتار شده‌اند اما کمی بعد متوجه شدند که بتجریک فیکس کاهنان معبد بمبئی که پاسبه پارتو با کفش وارد آن شده بود محاکمه و جریمه شدند فوگ با سپردن ۲۰۰۰ لیره ضمانت خود و نوکرش از محکومیت زندان رهایی یافتند. هنگام ترک اداره پلیس پاسبه پارتو کفش‌هایش را در دست گرفته می‌غرید و ظهر همانروز با یک کشتی بسوی هنگ‌گنگ حرکت کردند. درین کشتی اودا، فوگ، پاسبه پارتو و فیکس بودند. فیکس در عرشه کشتی پاسبه پارتو ملاقات کرد و پاسبه پارتو شرح ماجراهائی که بر سرشان آمده بود یک یک باز

گفت. چون به هنگ‌گنگ رسیدند فوگ برای یافتن عموی اودا بتکاپو افتاد، لیکن عموی اودا به هلند رفته بود. فوگ به او قول داد که ویرا به اروپا ببرد.

فوگ پاسپارتو را برای رزو بلیط به بندرگاه فرستاد اما بر خلاف تصور فوگ کشتی می‌بایستی صبح حرکت کند شب براه می‌افتاد. چون پاسپارتو سه کابین رزو کرد و بسوی هتل بازگشت تا ساعت حرکت کشتی را با اطلاع اربابش برساند، در راه به فیکس برخورد کرد، فیکس ویرا بنوشیدن مشروبی دعوت کرد و هر دو به میخانه‌ای رفتند فیکس بدگمانی خود را نسبت با آقای فوگ با پاسپارتو در میان گذاشت و افزود گمان میکنم آقای فوگ هه هزار لیره سرقت کرده است ولی پاسپارتو به گفته فیکس اعتراض کرد اما پلیس بوی داروی بیهوشی داد چون بیهوش شد حساب میخانه را پرداخت و پاسپارتو را تنها گذاشت. فوگ بی‌خبر از تغییر حرکت کشتی همه روز و شب را بگردش و خرید در هنگ‌گنگ پرداخت و چون فردا صبح پاسپارتو را ندید نگران شد به بندرگاه رفت مطلع گردید که کشتی دیشب حرکت کرده است ازین رو کشتی کوچکی اجاره کرد و بسوی مقصد یعنی یوکوهاما روان شدند درحالیکه باز فیکس همراه فوگ در کشتی بود. کشتی کوچک مسافران را تا شانگهای میبرد تا از آنجا با کشتی سانفرانسیسکو به یوکوهاما بروند و در همه این سفرها فیکس مهمان آقای فوگ بود! پس از چند روز - دریانوردی آقای فوگ به کشتی سانفرانسیسکو نزدیک و برآن کشتی سوارگشتند. آقای فوگ از طوفان سهمگین دریای چین گذشت اما هرگز پاسپارتو را از یاد نبرد. چون کشتی در یوکوهاما لنگر انداخت، فوگ و اودا بگردش پرداختند تا سرانجام به سیرکی رفتند درین وقت حکم توقیف آقای فوگ بدست پلیس رسید اما دیگر دیر شده بود زیرا از مرزهای امپراطوری بریتانیا دور شده بودند و فیکس خیلی ازین موضوع ناراحت بود و درکمین و منتظر فرصت برای توقیف آقای فوگ ماند.

چون پاسپارتو با فیکس در دستگیری ارباب خود همکاری نکرد. فیکس ویرا بیهوش کرد و تنها گذاشت. پاسپارتو وقتی بهوش آمد، اربابش با کشتی رفته بود تنها و فیکس و بی‌پول در شهر می‌گشت و نمیدانست چکار بکند. تا اینکه سرانجام چشمش بیک سیرک ژاپنی در یکی از خیابانهای هنگ‌گنگ افتاد و چون در جوانی بکارهای مختلف از جمله سیرک‌بازی دست زده و مهارتی بدست آورده

بود خود را بانها معرفی و تقاضای کارکرد چون از وی استحان بعمل آوردند، فهمیدند مرد مستعد و باهنری است و میتواند نقش‌های جالبی ایفا کند و چون مردی قوی بود هر شب همه آکروبات‌ها روی سرش قرار می‌گرفتند و هر می تشکیل میدادند همینکه هرم آکروبات‌ها از هم پاشیده شد فوگ پاسبه‌پارتو را در آنجا دید سخت دچار تعجب گشت. پاسپارتو بمحض دیدن ارباب خود و خانم اودا بمیان جمعیت دوید و بارباب سلام کرد و ویرا در آغوش گرفت. پاسپارتو شرح ماجرائی را که فیکس بر سرش آورده بود بازگفت.

آقای فوگ، اودا و پاسپارتو به کشتی بازگشتند، پس از یک دریاوردی طولانی یازده روزه به سانفرانسیسکو رسیدند و فیکس نیز همچنان همراه آقای فوگ بود!

در سانفرانسیسکو غوغائی عجیبی برپا بود، مبارزات انتخابات موج جمعیت‌ها را بهر سو میکشانید و نزدیک بود فوگ و اودا بر اثر فشار جمعیت خفه شوند. در ساعت ۶ ترن بسوی مقصد نیویورک براه افتاد، در راه ترن دچار چند حادثه شد از جمله پلی که ترن می‌بایستی از آن بگذرد در حال شکستن بود مهندسی گفت اگر ترن صد کیلومتر سرعت داشته باشد میتواند از روی پل بگذرد، چون ترن گذشت پل فرو ریخت، حادثه دیگر حمله سرخپوستان به ترن و باسارت رفتن پاسپارتو بدست سرخپوستان و نجات او بوسیله سربازان و سوار شدن فوگ و پاسپارتو بر یک سورتمه بادی و شرعی از محل سرخپوستان تا ایستگاه راه‌آهن بود. بالاخره ترن براه خود ادامه داد. گه‌گاه ترن در سفر یک‌هفته‌ای خود مجبور بتوقف میشد زیرا گله‌های گاومیش از روی خط‌آهن عبور میکردند و بعد از عبور آنها ترن براه خود ادامه میداد ترن از یک مسیر طولانی، از میان صخره‌ها، کوه‌ها، دشت‌ها، بیابانها و علفزارهای بسیارگذشت تا به نیویورک رسید. چون به نیویورک رسیدند کشتی عازم لیورپول، سه‌ربع پیش بسوی مقصد اروپا حرکت کرده بود. شب را در هتلی بسر بردند و روز بعد فوگ یک کشتی بمبلغ ۱۶۰۰ لیره بمقصد بندر بردوی فرانسه کرایه کرد، کشتی براه افتاد، در راه فوگ باناخدای کشتی بمخالفت برخاست و کارکنان کشتی را با خود همراه کرد و اداره و حرکت کشتی را خود شخصاً بعهده گرفت و مسیر کشتی را بسوی انگلستان تغییر داد، لیکن پس از مقداری دریاوردی سوخت کشتی تمام شد، فوگ کشتی را بمبلغ ۱۲ هزار لیره از ناخدا خرید و با

شکستن مقداری از تخته‌های کشتی و استفاده آنها بعنوان سوخت کشتی براه خود ادامه داد .

در روز ۲۱ دسامبر فوگ و فیکس و اودا و پاسپارتو به لیورپول رسیدند که فیکس دستش را روی شانۀ فوگ گذاشت و گفت بنام نامی ملکه انگلستان ترا دستگیر و بازداشت میکنم !

فوگ بزندان افتاد و پس از چند ساعت بیگناهی فوگ ثابت شد و فیکس بزندان آمد و معذرت خواست ، فوگ بعد از رهائی از زندان با یک ضربه شدید ویرا بر زمین افکند و شتابان بسوی ایستگاه راه آهن وبا اودا و پاسپارتو رفتند ، لیکن ترن حرکت کرده بود . ولی فوگ با کرایه یک ترن خصوصی به لندن رفت چون به لندن رسیدند ده دقیقه به ساعت نسه بعد از ظهر بود و ظاهراً فوگ شرط را باخته بود ازین رو بخانه رفت ولی روز بعد متوجه شد که چون از مشرق بسوی مغرب حرکت کرده ساعتش بواسطه تغییر افق هر روز ۵ دقیقه تغییر پیدا میکرده و در نتیجه یک روز جلو بود. این را ابتدا نمیدانست زیرا بوسیله پاسپارتو به اودا پیغام فرستاد که متأسف است که ترا به اروپا آورده اما چون شرط را باخته سرد فقیری شده است ولی اودا گفت من فوگ را دوست میدارم و میخواهم در سختی شریک او باشم و حاضرم با فوگ ازدواج کنم چون فوگ این خبر را شنید خوشحال شد و پاسپارتو بدنبال کشیش رفت و کشیش نبود بعد متوجه شدند که امروز یک شنبه است و پی بردند که با تغییر افق هر روزه ۵ دقیقه از زمان جلو افتاده‌اند و در نتیجه یک روز جلو بودند فوگ در ساعت  $۸\frac{۳}{۴}$  خود را به باشگاه رسانید و برنده اعلام گردید و اودای زیبا بهمسری فوگ درآمد .

# شاهزاده و گدا

تواین Twain (۱۸۳۵-۱۹۱۰)

ساموئل لانگهورن کلمنس معروف به مارك تواین نویسنده نامدار وبزرگ آمریکائی در میسوری در خانواده‌ای تهیدست چشم بجهان گشود .

در ده سالگی یتیم شد و برای تلاش معاش خود و خانواده‌اش در یک چاپخانه بعنوان کارگر حروف‌چینی بکار پرداخت و در ۲۱ سالگی بکشتی‌رانی دلبست و در می‌سی‌سی‌پی بکار ملاحی اشتغال ورزید .

مارك تواین به بسیاری از شهرها سفر و با زندگی و احساسات و عواطف و احوال آدمیان آشنائی پیدا کرد . در ۲۶ سالگی بواسطه بروز جنگ و رکود کار کشتیرانی در رودخانه می‌سی‌سی‌پی تب‌پلا گرفت و برای بچنگ آوردن زر بسوی نوادا شتافت اما ازین کار سودی نبرد .

چندی بعد بنوشتن رونهاد، داستان، مقاله برای مجله انترپرایز می‌نوشت .

از آن پس آثار بسیار از قبیل : شاهزاده و گدا، بشر چیست ؟ قورباغه پرنده، ماجرای هاگل بری‌فین ، ساده‌دلان و سرگذشت توم‌سایر را خلق کرد .

مارك تواین نویسنده‌ای طنز نویس و بذله‌گو بود .



طرح فشرده داستان شاهزاده و گدا اثر مارک تواین : شاهزاده‌ای چنسد روزی گدا میشود و طعم تلخ زندگی سخت و مشقت بار مردم فقیر را می‌چشد و گدا نیز چند روزی بجای شاهزاده قرار میگیرد . پیش از آن زندگی یک شاهزاده را بسیار زیبا می‌پنداشت اما بعد از یک آزمایش درسی یابد که زندگی یک شاهزاده چندان هم دلچسب نیست .

خانواده فقیر و تهیدست کانتی در اطاق زیر شیروانی در لندن میزیستند ، همسر، مادر و سه بچه همه در آن یک اطاق زندگی میکردند . بچه‌ها تختخواب نداشتند و بر کف اطاق میخفتند .

دو دختر بنام بت و نان و یک پسر بنام توم بودند . کانتی هیچ روز و هیچ وقت کار نمیکرد در عوض سه بچه خود را بگدائی و گرفتن پول از مردم بسـه خیابانها میفرستاد . بچه‌ها در کنار جاده میایستادند و میگفتند: محض رضای خدا بمن که یک بچه فقیر هستم یک پنی بدهید . چنانچه کودکان پولی برای پدر خود جان کانتی نمیآوردند پدر آنها را میزد و غذا نمیداد .

توم ازین وضع سخت ناراضی و ناخرسند بود . پدر آندریو در همان خانه میزیست، او یک اطاق کوچک در پشت آن خانه داشت وی مردی تحصیل کرده و دانشمند بود . توم هر روزه به نزد پدر آندریو میرفت و آندریو برای توم داستان‌هایی درباره شاهان و شاهزادگان میگفت .

توم گفت من میخوام شبیه یک پرنس باشم، من میخوام بطرز زیبا و دلپذیری سخن بگویم مانند یک شاهزاده کار کنم و میخوام زبان لاتین را یاد بگیرم برای اینکه شاهزادگان زبان لاتین میدانند . ازین رو پدر آندریو به توم طرز خوب صحبت کردن و کارهایی که یک شاهزاده بایستی بکند یاد داد و زبان لاتین نیز آموخت .

چون توم با سایر پسران شاهزاده بازی میکرد، گاهی پسران باو میخندیدند و باو با تمسخر شاهزاده توم میگفتند، ولی با اینحال پسر بچه‌ها توم را دوست میداشتند . آنان در کنار رودخانه بازی و گه‌گاه در رودخانه شنا میکردند . توم در شناوری بسیار ورزیده بود .

در آنزمان پادشاه انگلستان هنری هشتم بود . پسری بنام ادوارد داشت .

شاهزاده ادوارد پس از سرگ پدرش می‌شود .

هنری هشتم در کاخ وست مینستر در لندن می‌زیست .

پدر آندریو به تو گفت : تو بکاخ وست مینستر برو، شاهزاده واقعی را بین .

پرنس ادوارد در آنجا زندگی میکند شاید روزی بتوانی او را ببینی .

تو به دم دروازه قصر رفت و از نرده‌ها بتماشای درون قصر پرداخت . در

آنجا دو سرباز در دو طرف دروازه به نگهبانی ایستاده، به تو اجازه ورود بکاخ

نمیدادند . تو بتماشای مردان و زنان زیبایی که در داخل کاخ در رفت‌وآمد بودند

پرداخت، ولی شاهزاده را در آن میان ندید . روزی به پشت دروازه رفت پسری را

دید که از دروازه قصر بیرون می‌آید . پسر آرام به نزدیک دروازه آمد . تو با سرعت

بسوی دروازه دوید تا بهتر شاهزاده را ببینی، و فریاد کنان گفت من می‌خواهم

شاهزاده را ببینم ! یکی از سربازان نگهبان کاخ گفت او را بگیرد ! تو چون

بدست سربازان افتاد بشدت مضروب شد و چون خیلی سخت کتک خورده بود

بیحال بر روی زمین فرو افتاد .

شاهزاده ادوارد این ماجرا را دید و سخت در خشم شد .

و بسربازان با فریاد گفت چرا پسرک فقیر را زدید، دروازه را باز کنید و او را

بدرون کاخ بیاورید .

سربازی بشاهزاده گفت او فقط یک پسر فقیر است که خودگدائی میکند .

شاهزاده گفت پدرم، پادشاه همه مردم فقیر و ثروتمند است . او را بدرون قصر

بیاورید .

سرباز پسرک را بدرون کاخ راه داد . شاهزاده به تو گفت چرا هر روز به

پشت نرده‌های کاخ می‌آئی، من هر روز ترا از پنجره اطاقم می‌دیدم . آنگاه شاهزاده

ویرا بدرون اطاقی برد و به پیشخدمت دستور داد برای تو غذا بیاورند . پیشخدمت

مقداری غذا آورد و روی میز گذاشت . و تو در تمام عمرش خوراک‌های باین خوبی

ندیده و پیش ازین نخورده بود .

آنگاه شاهزاده به تو گفت از خودت، نامت و جائیکه زندگی میکنی برام

بگو .

تو گفت من با پدرم، مادرم، مادر بزرگم و دو خواهرم در اطاقی در کوچه

پودینگ زندگی میکنیم .

شاهزاده پرسید چطور می‌توانید در یک اطاق زندگی کنید؟  
توم افزود پدرم مرا بگدائی میفرستد اگر نتوانم برایش چیزی ببرم مسرا  
کتک میزند.

شاهزاده فریاد زد پدرت ترا کتک میزند می‌خواهی سربازانم را بفرستم او  
را بزنند!

توم گفت نه زیرا درینصورت مادرم و خواهرانم ناراحت خواهند شد.  
شاهزاده گفت من سه خواهر دارم خانم الیزابت، جین و مری، الیزابت  
بسیار عاقل جین کتابخوان و دوست داشتنی اما مری اخم‌وست. آیا تو با پسرهای  
دیگر بازی میکنی؟ توم، آری توپ بازی، شنا و بازی‌های دیگر از جمله شاهزاده بازی.  
شاهزاده گفت دوست میدارم که من نقش یک پسر فقیر و تو نقش یک -  
شاهزاده را بازی کنی.

شاهزاده لباس زیبای خود را بدر آورد و توم نیز لباس خود را و هر یک  
لباس دیگری را پوشید. پس از تعویض لباس توم خیلی شبیه یک شاهزاده و  
شاهزاده شبیه یک گدا بود.

شاهزاده به توم گفت تو تا بازگشتن من اینجا باش، و فوراً از قصر بیرون  
رفت و توم در کاخ ماند.

چون شاهزاده اصلی با لباس گدائی خواست از قصر بیرون برود هر یک  
از سربازان بوی توسری زدند و او را به بیرون دروازه پرتاب کردند و مردم از -  
مشاهده زمین خوردن وی بخنده افتادند، چون برخاست نگاه خشم‌آلودی بسربازان  
کرد و گفت من شما را خواهم کشت، مردم این بار بیشتر خندیدند و شاهزاده را  
مسخره کردند آنگاه یکی از تماشاچیان با تمسخر گفت به شاهزاده تعظیم کنید،  
کلاه‌هایمانرا باحترامش برداریم! راه را برای شاهزاده باز کنید! و چون خواست  
بگذرد همه با صدای بلند خندیدند و او را مسخره کردند یکی از سربازان گفت این  
پسرک بینوا دیوانه است! دیگری آهسته بدیگران گفت بیچاره پسرک خیلی  
دیوانه است.

ادوارد بخوابان رفت و مردم از ترس اینکه پسرک دیوانه خطرناکی باشد  
از دور و برش کنار رفتند ادوارد همچنان بی‌آنکه بداند بکجا میرود خیابان‌ها و  
کوچه‌های لندن را زیر پا گذاشت. چون توم کفشی نداشت که شاهزاده بپوشد و

پاهایش نرم بود روی سنگها و سطح ناهموار کوچه و خیابان زخمی و خون‌آلود شد و چون خیلی راه رفته بود خسته و گرسنه شد. با خود گفت حال کجا بروم و غذا چطور بدست آورم تا اینکه مردی سواره از نزدیکش میگذشت با فریاد گفت ای آقا من شاهزاده هستم مرا بقصر بازگردان مرد سواره پنداشت که پسرک گدائی است که پول میخواهد لذا باو توجهی نکرد و بی توجه به ادوارد از مقابلش گذشت و پی کار خود رفت.

سرانجام ادوارد بجلو ساختمان بزرگی رفت که آنرا پدرش برای محل مدرسه کودکان یتیم داده بود. در آنجا پسران بسیار بودند ادوارد یکی از آنها را صدا زد و گفت برو بمعلمت بگو اینجا بیاید و باو بگو من شاهزاده ادوارد هستم کسه چنین دستوری میدهم.

پسر خندید ادوارد او را زد پسر گفت چرا مرا میزنی؟ آنگاه پسرک دوستان خود را صدا زد و گفت این پسر که مرا زده دیوانه است عده‌ای از پسران ویرا گرفتند و بدرون آبهای کثیف انداختند چون ادوارد برخاست و میخواست از طرف دیگر لجن زار بیرون بیاید پسران با قهقهه خندیدند.

شب فرا رسید و ادوارد بفکر این بود که جایی برای خفتن پیدا کند. آنگاه با خود گفت فردا صبح به قصر میروم لذا امشب بخانه توم میروم و در آنجا میخوابم بهمین منظور برای رسیدن به کوچه پودینگ براه افتاد.

آسمان سرخ فام بود و روشنی چراغ خانه‌ها از پنجره‌ها به بیرون می‌تافت. در این احوال دست نیرومندی در تاریکی بیرون آمد و ادوارد را گرفت و با فریاد گفت تا حالا کجا بودی؟ چقدر پول برایم آوردی؟ ادوارد گفت تو پدر توم هستی، پدرگفت من پدر تو هستم! ادوارد گفت من شاهزاده هستم، پسر تو در کاخ وست مینستر است مرا بانجا ببر و او را بخانه‌ات بیاور، جان کانتی به پسر نگاه کرد و گفت دیوانه شده کاملاً دیوانه! آنگاه دست پسر را گرفت و بسوی خانه کشانید و با فریاد گفت امروز کجا بودی و پولهایی که گرفتی چکار کردی؟

توم تنها در اطاق شاهزاده نشسته گاه جلو آئینه میرفت و لباسهای زیبایی را که پوشیده بود تماشا میکرد و زمانی در اندیشه این بود که چون بخانه باز گردد، بخواهرانش چه بگوید درین ضمن شمشیری دید آنرا برکشید و در مقابل آئینه قرار گرفت، گاه جلو پنجره میایستاد و بتماشای می پرداخت. یک ساعت گذشت

شاهزاده باز نگشت توّم بمشاهده تصویرها و تابلوها و چیزهای زیبای دیگر اطاق نگاه میکرد تا اینکه چشمش بزهری افتاد آن را پوشید .

یکساعت دیگر گذشت و توّم احساس ترس میکرد و با خود میگفت اگر بیایند و مرا باینحال ببینند چه بر سرم خواهند آورد . سرانجام تصمیم گرفت که از قصر بگریزد اما همینکه در اطاق را گشود چهار تن نگهبان در طرفین در ایستاده بودند توّم فوراً داخل اطاق شد و در را بست نگهبانان بیکدیگر گفتند شاید شاهزاده ادوارد مریض است ازین رویکی از نگهبانان بسراغ لیدی جین رفت تا از بیماری ادوارد با خبرش سازد .

چون لیدی جین وارد اطاق شد توّم بزانو افتاد و با التماس گفت من پسر فقیری هستم که لباس های شاهزاده ادوارد را پوشیده ام مرا نجات دهید . من برادر شما نیستم . لیدی جین به توّم گفت شاه میخواهد ترا ببیند توّم گفت پدرم جان کانتی است .

یکی از نگهبانان بشاه خبر داد که شاهزاده بیمار است، توّم را باطاق بزرگی که هنری هشتم بر روی تختخوابی خفته بود، بردند . هنری مردی فربه و صورتی سفید چون گچ داشت و در بستر مرگ فرو افتاده و چیزی از زندگیش باقی نمانده بود . توّم چون در مقابل هنری قرار گرفت گفت تو شاهی وی جواب داد آری و تو پسر من هستی توّم گفت من پسر تو نیستم، هنری خشمگین شد و گفت اگر از این گونه سخنان احمقانه بگوئی بر تو غضب خواهم کرد و آنگاه دستور داد توّم را ببرند و کتابهای خوب برای مطالعه در اختیارش بگذارند و امشب را مهمانی بزرگی برپا سازند تا بزرگان با شاهزاده بیشتر آشنا شوند زیرا وی پس از من شاه خواهد بود .

توّم را به بیرون از اطاق بردند لرد هرتفورد بنزد شاه بازگشت و سخن درباره وصیت هنری هشتم شد که دو روز پیش به شاهزاده ادوارد داده بودند که آنرا مطالعه کند . شاه به لرد دستور داد حال برو و آن وصیت نامه را از او بگیر و برایم بیاور، مرد به نزد توّم رفت و وصیت نامه را خواست اما وی از دیدن آن اظهار بی اطلاعی کرد لرد به نزد شاه بازگشت و جریان را برای شاه بازگفت شاه علت را پرسید مرد گفت شاید بر اثر بیماری دچار فراموشی شده است و شاه گفت فعلاً منتظر هستیم تا حال شاهزاده خوب شود .

توم همراه با گروهی از درباریان بسوی قایق سلطنتی که در کنار رودخانه پهلو گرفته بود رفت و از پله‌ها بالا رفت در آنجا عده‌ای با احترامش در دو طرف راه ورودی کشتی ایستاده بودند. قایق شاهزاده و همراهان را به قصر یکی از اشراف لندن به مهمانی برد و توم روزهایی را بخاطر آورد که آزادانه در رودخانه شنا میکرد و اینک می‌بایستی آهسته راه برود و با احترامات درباریان و اشراف پاسخ دهد. ادوارد بچنگ جان کانتی پدر توم افتاده کشان کشان او را بسوی خانه میبرد و مرتباً بوی ناسزا میگوید و تنبیه میکند جماعتی بدنبال آنها براه افتاده می‌خندیدند پدر آندریوی پیر میگوید پسرک را آزاد بگذار جان کانتی پیر مرد را بسختی میزند، پیر مرد بر زمین میافتد کسی از او حمایت نمی‌کند و پس از مدتی میمیرد. جان کانتی در خانه را می‌گشاید ادوارد را بسوی اطاق پرت میکند و بزنش میگوید اینهم پسر تنبل و ولگردت که پول‌ها را خرج کرده و اکنون دیوانه شده است مادر توم بسوی ادوارد میدود و او را در آغوش میگیرد مادر بزرگ نیز ادوارد را دلداری میدهد جان کانتی ادوارد را بکف اطاق پرت میکند و میگوید چون پول نیاورده از غذا محروم است درین ضمن در اطاق بصدا درمیآید و کسی با فریاد میگوید کانتی فوراً در را باز کن!

کانتی در را گشود و گفت چه خبر است؟ من دوست تو، ند هستم تو پدر پیرم آندریورا کتک زدی کانتی گفت آری، زیرا میخواست پسرم را فراری دهد، ندگفت پدرم بر اثر ضربات بیرحمانه تو مرد. کانتی متوحش شد و بنزد همسر و مادرش بازگشت ماجرا را گفت کانتی ادوارد را بگدائی در کنار رودخانه فرستاد وی جماعتی را دید که در گوشه‌ای گرد آمده و منتظر دیدن شاهزاده ادوارد هستند که با قایق از - مقابل آنها میگذشت ادوارد با خود گفت شاید بتوانم توم را پیدا کنم و بجا و قصر و زندگی خود بازگردم.

همه بزرگان و ثروتمندان لندن در مهمانی باشکوه گیلدهال شرکت کرده، همینکه توم وارد شد همه میهمانان با احترامش از جا برخاستند و تا زمانی که توم در جای خود قرار گرفت همچنان ایستاده بودند. مهمانی شروع شد. پیشخدمت‌ها غذاهای عالی روی میزها چیدند. صداهای خنده، آواز خوانندگان و گفتگوی - میهمانان با هم در آمیخته بود و رقص و پایکوبی گروه رقصان نیز آغاز گشت.

ادوارد خود را به گیلدهال رسانید اما سربازان مانع ورودش به مهمانی شدند

و هرچه فریاد کرد من شاهزاده ادوارد هستم بگذارید داخل مهمانی شوم اما سربازان جوابی ندادند در عوض بخنده افتادند. ادوارد گفت بشما دستور میدهم در را باز کنید. یکی از سربازان با خشم ادوارد را از آنجا راند و گفت بخانه‌ات برو، ادوارد می‌گفت من شاهزاده ادوارد هستم اما هیچیک از شما بحرف من گوش نمیدهید در حالیکه حقیقت می‌گویم سربازان می‌خندیدند و میگفتند بیچاره دیوانه شده است. مردی از میان جمعیت تماشاچی اصرار ادوارد را شنید و بحمایتش برخاست این مرد مایلس نام وسالها در جنگهای انگلیس و فرانسه شرکت داشت، شمشیر خود را کشید و ضربه‌ای بیکی از تماشاچیان زد و جمعیت با سنگ و چوب‌بوی و ادوارد حمله کردند و مایلز ویرا از آسیب حفظ کرد و مرد دلیر با خود میگفت سالها در جنگ بودم و سالم برگشتم اکنون بدست عده‌ای از مردم کوچه و بازار در لندن کشته میشوم!

درین هنگام عده‌ای از سواران در باری شتابان به گیلدهال آمدند و یکی از آنان در برابر توم زانو زد و گفت با کمال تأسف شاه درگذشت آنگاه روبجمعیت کرد و گفت هنری هشتم درگذشت و بقا و دوام عمر ادوارد باشد و مردم با فریاد میگفتند زنده‌باد ادوارد، زنده‌باد ادوارد، مایلز ادوارد را از میان جمعیت در تاریکی بیرون برد.

مایلز ادوارد را از آن مهلکه نجات داد و بقهوه خانه‌ای به کنار رودخانه برد. هنگامیکه ایندو بسوی قهوه‌خانه روان بودند در خیابان صدا و فریاد مردم را میشنیدند که میگفت: هنری شاه مرد! عمر و زندگی ادوارد زیاد باد! ادوارد ایستاد و گفت من شاه شدم، مایلز او را بخانه خود در نزدیکی پل لندن برد. و گفت ما بایستی مقداری غذا بخوریم زیرا پس از آن جنگ و نزاع بخوراک خوب احتیاج داریم.

مایلز اتاقی نزدیک پل در یک قهوه‌خانه داشت. همینکه به نزدیکی قهوه‌خانه رسیدند سروصدای کانتی بگوش ادوارد رسید و چون به ادوارد نزدیک شد گفت یک کتک مفصل خواهی خورد و دستش را دراز کرد که ادوارد را بگیرد! مایلز در برابر کانتی قرار گرفت و ادوارد را پشت سر خود دور از کانتی قرار داد و گفت با این پسرک چکار داری؟ وی گفت پسر من است، ادوارد گفت دروغ می‌گوید و سرانجام گفت اگر بمیرم بنزد این مرد سنگدل نمیروم و بالاخره

کانتی رفت و مایلز ادوارد را باطاق خود که دو صندلی، یک تختخواب و یک میز داشت برد .

ادوارد بمحض ورود باطاق خود را به رختخواب انداخت و گفت چون غذا حاضر شد مرا صدا کنید! مایلز بوی گفت پس تو شاهزاده و من پیشخدمت تو هستم! با اینحال غذا را روی میز آماده و ادوارد را صدا کرد و گفت شاهزاده بفرمائید غذا حاضر است!

شاهزاده گفت من باید اول دستهایم را بشویم بعد پشت میز غذا قرار بگیرم. مایلز پشت میز نشست ادوارد بوی گفت چطور جرئت میکنی در مقابل شاه بنشینی تا بتو اجازه نداده است .

ادوارد وضع و حال و نام و نشان مایلز را پرسید وی در پاسخ گفت با لیدی ادیت ازدواج کردم اما هفت سال بچنگ دشمنان انگلستان رفتم در بازگشت متوجه شدم که همه ثروت و زمین هایم را برادرم تصرف کرده است .

ادوارد گفت همینکه شاه شدم دستور میدهم اموات را از برادرت پس بگیرند و بتو بازگردانند و اکنون ترا به لقب سر مفتخر میگردانم .

ادوارد روی رختخواب خوابید و مایلز روی کف زمین چون صبح شد، بلباس های کهنه ادوارد نظر انداخت دلش سوخت و برای خرید لباس برای پسرک بیرون رفت .

چون بازگشت پسر را در رختخواب ندید لذا باینسو و آنسوگشت و از پیدا کردن او مأیوس شد از پیشخدمت قهوهخانه سراغ ادوارد را گرفت و وی گفت شخصی آمد و به ادوارد گفت که مایلز ترا میخواهد، مایلز فوراً برای یافتن پسرک اثاثه خود را جمع و بدهی اش را به قهوهخانه پرداخت کرد .

توم در رختخواب کاخ وست مینستر بود، در هنگام صبح دو مرد در دو طرف تختخواب شاهزاده ایستاده بودند. نخست به توم صبح بخیر گفتند آنگاه یکی از آندو به توم گفت شما شاه شده اید دیگری گفت ساعت ۸ صبح بمقام شاهی میرسی .

توم نخست پنداشت که در خانه اش است و مادرش ویرا صدا میکند که از خواب برخیزد. اما چون چشم گشود دو مرد را باحالت احترام ایستاده در دو طرف رختخواب خود دید . چون لباس های خود را خواست بپوشد هر یک از مردان



یکی از آنها را می آورد و تو هم با تشریفات خاصی لباس پوشید .

پس از پوشیدن لباس باطاق دیگری رفت و چند نفر مستخدم مأمور آوردن صبحانه و چیدن آن روی میز بودند . بعد از صرف صبحانه مردی به نزد تو آمد و گفت لرد هرت فورد درخواست شرفیابی دارد چون لرد وارد شد همراه تو به اطاق بزرگی رفت و تو هم روی تختی طلا نشست ، سردان و رجال مهم نظامی و سیاسی یکی پس از دیگری بدست بوسی و عرض تهنیت و تبریک می آمدند اما تو دلش میخواست به توپ بازی و شنای در رودخانه مشغول باشد !

پس از بیپایان رسیدن مراسم ، تو باطاقی رفت و شروع بتمرین نوشتن کلمه ادوارد نمود چون شب فرارسید مهمانی بزرگی ترتیب یافت و در همه آن تشریفات خسته کننده تو دلش برای دوستان همبازی و مادر و خواهرانش پر میکشید .

ادوارد مرد جوان کثیفی را با چشم های از حدقه برآمده دید که بدو گفت تو کیستی و چه کسی ترا فرستاده ، وی گفت مرا مایلز هندوم فرستاده و نامم هوگوست سرمایه یاز چه گفت ، مرد جواب داد مایلز خواسته است که ترا بنزدش ببرم . ادوارد گفت من شاه او هستم بوی دستور میدهم بنزد من بیاید . هوگو گفت مایلز زخمی است خواهش کرده است که تو بنزدش بروی و باو کمک کنی . آنگاه ادوارد پذیرفت با وی براه افتاد . و رفتند و رفتند تا بجنگلی رسیدند در میان انبوه درختان کلبه ای بود چون ادوارد قدم بدرون کلبه گذاشت جان کانتی را در آنجا دید و ادوارد یکه خورد و کانتی بوی گفت تو به پدر عزیزت که مرتکب قتل و از ترس پنهان شده بایستی کمک بکنی ! اکنون همراه هوگو بشهر باز میگردی و مقداری غذا و پول گدائی میکنی و هوگو مواظب توست که فرار نکنی .

هوگو ادوارد را از طرف دیگر جنگل راهنمائی کرد چون بجاده رسیدند مردی در حال عبور بود هوگو به ادوارد گفت من خود را بمریضی میزنم تو از آن مرد کمک بخواه و بگو این مرد برادر من است هوگو خود را بزمین انداخت و شروع بناله کرد چون مرد نزدیکتر آمد ادوارد گفت من شاهم و این مرد گدای ولگرد و دزد است . مرد گفت من او را به نزد قاضی میبرم که هوگو برخاست و گریخت و در میان درختان جنگل از نظر ناپدیدگشت و مرد هرچه بدنبالش دوید از وی اثری نیافت ادوارد خوشحال شد که از چنگ هوگو آزاد شده و درجاده بسیار شادمان به پیش میرفت . و با خود میگفت که از دست کانتی و هوگو خلاص شدم

که ناگهان هوگو از میان درختان جلوش پرید و گفت تو مرا دزد و گداگفتی و خواستی گیر بندازی اما من یک درس حسابی بتو خواهم داد که دیگر یادت نرود تا جرئت فرار نداشته باشی .

ادوارد و هوگو همچنان میرفتند تا به محلی رسیدند که مردم خرید و فروش میکردند درین وقت هوگو زنی را دید که مرغی در سبد دارد، هوگو سنگی برداشت و در سبد گذاشت و مرغ را دزدید و آنرا بدست ادوارد داد و خودگریخت درین احوال زن متوجه شد و فریاد کرد دزد ! دزد ! چون زن برگشت مرغ را در بغل ادوارد دید و فریاد کشید این پسر مرغ مرا دزدیده و پلیس را بکمک طلبید اما مردم جمع شدند و گفتند ما منتظر پلیس نمی شویم خودمان ویرا بدار میاویزیم ! درین هنگام ادوارد صدای پای اسبی شنید چون اسب نزدیکتر شد مایلز را سوار بر آن دید لذا فریاد کرد مایلز بمن کمک کن، مایلز جمعیت را بکنار زد و به نزدیک ادوارد رسید و گفت چه خبر است ؟ زن گفت این پسر مرغ مرا دزدیده است. مایلز بزنی گفت چه مرغ چاقی بتو دستور میدهم آنرا بمن بده اما ادوارد بوی گفت تو مرغ را بایستی از زن بخری .

مایلز مبلغ کمی پول بدرون سبد زن انداخت و گفت این پسر دیوانه است و خود را شاه میداند و بعد دست ویرا گرفت و براه افتادند و در ضمن راه ادوارد از مایلز پرسید بکجا میرویم وی گفت به هندوم هال ادوارد گفت اما ما باید به وست مینستر برویم و من تاج شاهی بر سرگذارم .

ادوارد و مایلز شب را در قهوه خانه ای گذرانیدند آنگاه صبح براه افتادند تا بخانه بزرگ مایلز رسیدند مایلز بوی گفت اینجا تو راحت خواهی بود .

چون مایلز پا بدرون خانه گذاشت مرد جوانی بنام آرتور جلوش را گرفت و گفت تو کیستی؟ مایلز گفت من صاحب این خانه هستم ۷ سال پیش به جنگ رفتم مرد جوان که برادر مایلز و بنام آرتور بود گفت سه سال پیش از فرانسه نامه ای رسید که مایلز کشته شده، مایلز گفت پدرم آقای روبرت را بگو بیاید. جوان جواب داد او مرده است. مایلز درخواست کرد اگر از خدمتکاران قدیمی هر که بیاید مرا می شناسد. جوان گفت همه عوض شده اند. مایلز گفت تو مخصوصاً این کار را کردی که کسی مرا نشناسد و فقط لیدی ادیت در آنجا بود.

آرتور گفت لیدی ادیت میدانند که مایلز مرده است و نامه ای که حکایت از

مرگ مایلز میکرد رسیده ، دیده اما مایلز گفت تو آن نامه را نوشتی آرتور گفت لیدی ادیت بزودی همسر من خواهد شد. مایلز گردن آرتور را محکم گرفت و باخشم گفت تو خانه وزمین مرا ربودی حال میخواهی زخم را بگیری آنگاه ویرا محکم بزمین کوفت آرتور فریاد کشید کمک ! کمک ! کمک ! پیشخدمت ها دویدند مایلز و ادوارد را بیرون برده بزندان افکندند .

ادوارد از مایلز پرسید چه مدت ما در این زندان خواهیم بود؟ مایلز گفت حتماً محاکمه و محکوم خواهیم شد زیرا آرتور فکر میکند که من و تو دیوانه هستیم ازینجهت ما را کتک خواهند زد ادوارد گفت شاه را هم میزنند ! در باز و مردی با مقداری غذا وارد شد و غذا را روی میز گذاشت و بیرون رفت او بصورت مایلز نگاه کرد و ایستاد . مایلز فریاد کرد بازیل تو زمانی در باغ پدرم کار نمیکردی زمانیکه پدرم زنده بود .

بازیل گفت چرا ! آری ! من مایلز هستم . بازیل گفت آقای مایلز در جنگ کشته شد. مایلز گفت من کشته نشدم بلکه برادرم آرتور نامه ای نوشت که من مرده ام برای اینکه ثروت مرا تصاحب کند و زن مرا بهمسری خود بگیرد. بازیل مایلز را خوب شناخت و گفت آرتور مرد بدی است همه نوکران پیرا را بیرون کرد مایلز بدو گفت مواظب باش بکسی چیزی نگوئی زیرا آرتور عده ای را مأمور کشتن من خواهد کرد .

بازیل پذیرفت . مایلز گفت همینکه ازینجا آزاد شوم بنزد دوستان خود به لندن میروم. <sup>۳۳</sup> سرهمفری مارلو فرمانده و سرکرده سربازان در وست مینستر است و او با من در زمان جنگ در فرانسه بود او میداند که من کشته نشده ام و کسان دیگری هم هستند که مرا خوب می شناسند و من همه آنها را خواهم دید و آنها شکایت مرا بشاه خواهند برد ، شاه ثروت مرا بمن باز خواهد گردانید تو درباره بازگشتن من چیزی بکسی مگو .

ادوارد با خنده گفت من شاهم و اینجا هستم . بازیل گفت هنری هشتم مرده بزودی ادوارد جوان تاجگذاری خواهد کرد و شاه ما میشود . ادوارد گفت ما باید ازین زندان بگریزیم من به لندن برای تاجگذاری بروم .

قاضی قصه ساختگی آرتور را شنید و گفت وی کیست آرتور گفت من آنها را نمی شناسم . شاید گدا یا دزد یا دیوانه باشد زیرا خود را برادر من میداند مایلز

سه سال پیش در جنگ کشته شد. پسری که با اوست دیوانه است خود را شاه میدانند.

قاضی دستور داد مایلز و ادوارد را سخت تنبیه کردند ادوارد و مایلز پس از آزادی بسوی لندن رهسپار شدند.

هنگامیکه ادوارد و مایلز به لندن رسیدند خیابانها پر از جمعیت و از ساختمانها پرچمها آویخته و چراغانی مفصلی شده بود. آندو در قهوه‌خانه‌ای غذا صرف کردند و آنگاه ادوارد قلم و کاغذ خواست اما مایلز بخنده افتاد و بالاخره ادوارد و مایلز بسوی کاخ وست‌مینستر براه افتادند.

همه مردان و زنان مشهور کشور در کاخ وست‌مینستر گرد آمده تا مراسم تاجگذاری را در کلیسا از نزدیک با چشم ببینند و نسبت بشاه جدید اظهار خدمتگزاری کنند.

در کاخ وست‌مینستر بر توام لباس‌های زیبا پوشانیدند و مراسم تاجگذاری را شروع کردند و لرد هرت فورد و لرد سامرست و فرمانروایان دیگر گرد آمده و در دم در سرهمفری مارلو منتظر دادن دستور به سربازان برای مشق نظامی بود.

درین هنگام سروصدائی از بیرون دروازه قصر بگوش رسید لرد همفری علت را پرسید یکنفر خبر داد که مردی همراه پسری غوغا برپا کرده. مرد میگوید وی مایلز هندوم و پسر میگوید ادوارد شاه میباشد. فکر میکنم پسرک و آن مرد دیوانه باشند.

سرهمفری گفت مایلز هندوم سربازی دلیر بود و اینک دم دروازه قصر چه میکند؟ توام دستور آندو را بحضور بیاورند چون ادوارد وارد شد و در مقابل توام قرار گرفت، توام با احترام ادوارد زانو زد و گفت تو شاهی. لرد هرت فورد گفت دوباره شاهزاده دیوانه شده است. حال چکار بکنیم؟

ادوارد توام را از زمین بلند کرد و هر دو در کنار هم ایستادند.  
سرهمفری فریاد کرد آن پسر را توقیف کنید. مایلز تو اینجا چه کار داری؟  
لرد سامرست فریاد کرد صبر کنید! بقیافه و صورت ایندو پسر نگاه کنید، آنها خیلی بهم شبیه هستند، من تقریباً میتوانم باور داشته باشم... شاید آنکه دیوانه جلوه میکند شاهزاده حقیقی نیست.

لرد سامرست گفت بهتر است سئوالی طرح و از هر دو بپرسیم تا بتوانیم

شاهزاده حقیقی را بشناسیم .

لرد هرتفورد روبه ادوارد کرد و سئوالات پی در پی و متعددی از ادوارد هشتم، سلکه ، خانه ، قصر و با کسانی که کار میکرد و سایر چیزها نمود ، ادوارد بهمه آنها درست پاسخ داد .

لرد سامرست گفت باید همه چیزها را از او پرسید و شاهزاده حقیقی را باز شناخت .  
توم پرسید آن نامه چیست ؟

لرد هرتفورد کاغذی گرفت و نوشت .

آنگاه بسوی توم برگشت و گفت از شما خواهش میکنم بمن بفرمائید چند روز گذشته که شاه بودید چرا بمن نگفتید . توم گفت من دریانورد بزرگ را نمی شناسم و نمیدانم کجاست .

ادوارد گفت در لباس رزم من که در آن اطاق است نگاه کنید و به بینید مهر امضای من در داخل آن هست یا نه بهر حال آنرا پیدا کنید .

توم فریاد کرد اوه آن چیز خیلی سنگینی است ! و من -

لرد هرتفورد فریاد کرد با آنچه کردی ؟ بمن بگو !

من آنرا برای شکستن بادام و فندق و پسته ... مورد استفاده قرار میدادم .

او مهرانضا را برای شکستن پسته و فندق ... و خوردن مغز آنها بکار میبرد .

ادوارد واقعی تاج شاهی بر سر نهاد و خیلی پادشاه خوبی بود ، برای اینکه

در میان مردم بسر برده بود و فهمیده بود که چطور زندگی میکنند و بچه چیزهایی

نیاز دارند . توم نیز در قصر شاهی با ادوارد میزیست و بهترین دوست ادوارد شاه

بود .

سرمایلز خانه و زمین خود را پس گرفت و دوباره با لیدی ادیت ازدواج کرد .

شاه ادوارد اغلب بدیدن وی به هندی مال جائیکه بازیل سر باغبان بود میرفت .

جان کانتی را هرگز دوباره ندیدند ، لیکن توم مادر و دو خواهرش را در

یک خانه خیلی زیبائی سکونت داد .

ادوارد شاه زندگی خیلی درازی نکرد . هنگامیکه ادوارد مرد ، توم به نزد

مادر و دو خواهرش رفت و با آنها زندگی کرد و او این داستان را نوشت که چطور

توم گدا چند روزی شاه انگلستان بود .

## انه آس

ویرژیل (ق - م ۱۹ - ۷۰)

پوپلیوس و ویرژیلیوس مارو یکی از بزرگترین شاعران و نویسندگان لاتین بود. در گل بدنیآ آمد و در مزرعه پدری خویش تا اوایل جوانی میزیست در رم و میلان تحصیل کرد در بازگشت به موطن خود مزرعه‌اش را بوی باز ندادند.

ویرژیل مردی خجالتی و از ملاقات با مردم بزرگ سخت هراسان بود با اینحال تحت حمایت سانس قرار گرفت ویرژیل مدتی در ناپل گوشه‌گیری کرد و بسرودن اشعار نغز که از زندگی روستائی مایه میگرفت پرداخت. در اشعار خویش با ظرافت فراوان همه رشته‌های مختلف کشاورزی را از جمله، انواع خاک و بذر افشانی و درو کشت زیتون و انگور و پرورش جانوران، زنبوران عسل را وصف کرده است.

کاربهم و جاودانی ویرژیل حماسه انه آس میباشد اما ویرژیل فرصت نیافت تا آنرا اصلاح کند ازین رو وصیت کرد آنرا از میان ببرند ولی آگوستوس این اثر را نگهداری کرد.

ولتر نویسنده فیلسوف فرانسوی انه آس ویرژیل را لطیف‌ترین اثر ادبی روزگار باستان میدانست.

چون شهرتروطبق روایت هومر در آتش سوخت، انه آس، پدر پیر خود بنام آنکیزس Anchises و پسرش را بنام آسکانیوس Ascanius را برمیگرداند تا از شهر غرق در آتش بگریزد. روح مقتول هکتور پهلوان دلیر تروائی هنگامیکه تروآ در زیر زبانه های کین خواهی و شعله های آتش تبدیل به تلی خاکستر میگردد بر انه آس پرهیزگار ظاهر میشود و بوی فرمان میدهد برای بقای تروآ چیزهای مقدس و خدایان خانگی تروآ و از همه مهمتر پالادیوم یا مجسمه پالاس آتن را از یونانیان بازستاند روح هکتور به انه آس باز چنین فرمان میدهد: این مظاهر مقدس را در شهری که پس از سرگردانی در دریاها، سرانجام ایجاد خواهی کرد جستجو کن.

چون انه آس بر کشتی سوار شد و رو بمقصد نامعلوم خود نهاد ره بسوی ایتالیا سپرد الهه Juno ، Aeolus خدای باد و طوفان را برانگیخت که طوفانی سهمگین پدید آورد و کشتی انه آس را در تلاطم دریا غرق سازد.

نپتون دریا را آرام و آنرا را برای کشتی انه آس و همراهان، مساعد دریانوردی ساخت انه آس و همراهان معدودش برای رفتن به تراس Thrace دریانوردی کردند آنگاه رو بسوی دلوس نهادند و سرانجام به نزدیکی جزیره سیسیل رسیدند از آنجا نیز لنگر برکشیدند زیرا جزیره سایکلوپها بود. انه آس یکی از همراهان اولیسیس را که در آنجا هنگامیکه اولیسیس پنهان شده گریخته بود، دید. آن یونانی همرمز اولیسیس تروائیها را از خطر سایکلوپها آگاه کرد و به انه آس گفت که این مردم از تبار و نژاد غولان یک چشم هستند، یکی از آنها بنام پولیفموس میباشد که بوسیله اولیسیس کور شده است. انه آس و همراهان با سرعت بسوی کشتی های خود بازگشتند و آن یونانی را از چنگ غولان یک چشم رهانیدند و از آنجا شتابان با کشتی دور شدند.

تروائیها پس از یک دریا نوردی پر هراس سلامت به پانیوم سیسیل رسیدند. در آنجا پدر انه آس (انچیس) مرد و بادی موافق وزیدن گرفت و کشتی را به ساحل آفریقا در کنار شهر قرطاجنه رسانید. در آنجا دایدو Dido و شاهزاده خانمی کارتاژی بساختن شهری مشغول بود، انه آس را بقصر خویش دعوت و از میهمانان پذیرائی گرم و صمیمانه ای کرد. انه آس سرگذشت هولناک خود و شهر تروآ را برای دایدو شرح داد. انه آس بکمک دایدو در ساختن شهر پرداخت و مهر شاهزاده خانم را در دل گرفت و سرانجام با هم ازدواج کردند لیکن این شادکامی دیری نپایید

چون خدایان درخشم شدند و از آنه‌آس خواستند فوراً آنجا را ترک و دایدو را رها کند، بالاخره آنه‌آس تسلیم اراده خدایان شد و برای دایدو چنین گفت :

« ای ملکه ، هرگز انکار نخواهم کرد که تو بیش از آنچه در بیان بگنجی بر من حق داشته‌ای ... من هرگز مشعل دامادی را نیفروختم و سوگند ازدواج را نخوردم ... اما آپولو اکنون مرا نهیب میزند که با کشتی روانه شوم ... پس باین شکوه‌ها خویشتن و مرا نابود مساز . من راه ایتالیا را نه بخود می‌پویم . » نقل از جلد ۸ تاریخ تمدن ویل دورانت ترجمه پرویز داریوش

انه‌آس بفرمان آپولو لنگرکشتی از ساحل برمبگیرد و بسوئی روان میشود، دایدو نیز پس از رفتن آنه‌آس خود را بر توده آتش میافکند، وزنده زنده میسوزد . غیبگوئی آنه‌آس و یارانش را به مغاره دریاچه آورنوس بسداخل چاه جهنم میبرد ، ویرزیل آنه‌آس را در درون دوزخ بگردش و سیاحت میبرد ، آنه‌آس در اعماق دوزخ بعجائب فراوان برمیخورد . با دایدو ملاقات و او را بواسطه خودکشی و اظهار عشقش نکوهش میکند. عذاب جاودانی‌گناه کاران را می‌بیند بزندانی میرسد که در آن نیمه خدایان سرکش بسر میبرند و گرفتار دردهای جانکاه و عذاب‌های دردناک هستند. آنه‌آس بسرزمین آمرزیدگان میرود در آنجا کسانی را که در دنیا خوش زیسته‌اند در دره‌های سبز خوش و خرم می‌بیند . چون آنه‌آس بر روی زمین باز میگردد قهرمانی‌های بسیار از خود نشان میدهد .

یک مسابقه اسب‌دوانی میان چند مرد برهبری آسکانیوس پسر آنه‌آس آغاز گشت ، عده‌ای از زنان آتشی برافروخته در کشتی افکندند تا مردان خود را از آوارگی مجدد و از رفتن بازدارند لیکن ژوپیتر بر دریانوردان رحمت آورد و با فرستادن بارانی سیل‌آساکشتی‌ها را از سوختن نجات داد. طوفانی ملایم و مختصر برخاست آنه‌آس و همراهان را بسوی جزیره سیسیل برد در آنجا مسابقات و بازی‌ها و مبارزات بسیار انجام شد .

انه‌آس چون وارد ایتالیا شد از یک زن غیبگو سرنوشت سرزمین خود را بعد از مرگ خویش پرسید . زن غیبگو پذیرفت بشرط اینکه آنه‌آس با او یک شاخه طلائی بدهد تا ویرا از آینده با خبر سازد. آنه‌آس پس از جستجوی بسیار شاخه طلائی را در جنگلی یافت و آنرا برای زن غیبگو آورد .



براهنمائی زن غیبگو، انه‌آس وارد هاوس شد و به کشت زارهای ایسی با قایق چارون رسید روح دایدو و روح پدرش بر وی ظاهر شدند .  
انه‌آس در بازگشتش به ساحل ایتالیا مسافت بسیار طولانی را دریانوردی کرد تا بدهانه رودخانه‌ای رسید که در آنجا از طرف خدایان مأموریت یافته بود شهری بسازد .

انه‌آس و همراهان از کرانه دریا پیاده به لاتیوم میروند و با استقبال فراوان لاتیوس، شاه لاتیوم روبرو میشوند انه‌آس هدایای بسیار بحضور شاه تقدیم - میدارد و از او خواهش میکند قطعه‌ای زمین برای بنای شهر بوی مرحمت فرماید تا او و یارانش شهری در آن زمین بسازند و بعد از سالها سرگردانی و دربدری و برخورد با حوادث و خطرات هولناک بآراسش زندگی جدیدی آغاز کنند . شاه حتی به انه‌آس پیشنهاد میکند حاضر است دخترش لاونیا را بعقد ازدواجش درآورد لیکن تورنوس حکمران ناحیه روتولی که دل‌بستگی به لاونیا دارد و در همسایگی آنها زندگی میکند بمخالف پنهانی و آشکار می‌پردازد . انه‌آس شیفته و فریفته لاونیا میشود و دل دختر را می‌رباید تورنوس ازین کار سخت خشمگین میشود و کینه انه‌آس را بدل می‌گیرد . و کار آنها بجنگ میکشد و تورنوس در هر فرصت انه‌آس و یارانش را میآزارد و درصدد از میان بردن آنهاست .

در ساحل رودخانه تیبر انه‌آس خواب دید که برای کمک به شاه ایواندر به ناحیه بالای رودخانه خواهد رفت . شاه ایواندر برای یاری چهارصد مرد سوار و پسرش پالاس را برای مقابله با جنگجویان میدهد .  
درین احوال ونوس، ولکان خدای جنگ را واداشت تا برای انه‌آس اسلحه جدید آماده کند . خدای جنگ برای انه‌آس کلاه‌خود، زره، سپر و سایر لوازم رزم را که با ظرافت و مهارت کامل ساخته و پرداخته شده بود فراهم کرد .

هنگامیکه انه‌آس بیرون از اردوگاه سپاه تروآئی بسر میبرد، تورنوس، اردوگاه را محاصره کرد . شبی دو دوست جوان بنام اوریالوس و نیسوس در اندیشه ربودن انه‌آس بودند، بهمین قصد خود را به حوالی محل حبس انه‌آس رسانیدند عده بسیاری از دشمنان را کشتند ولی خود نیز کشته شدند .

سرهای بریده آندو جوان قهرمان را برای ترسانیدن تروآئی‌ها، باردوگاه تروآئی‌ها افکندند . تورنوس بحملات متفرق و متعدد و گوناگون خود ادامه داد

تا اینکه انه‌آس بیاری و کمک اتروسک‌ها آماده بازگشت گردید.  
 تورنوس کوشید مانع اقامت انه‌آس در کنار رود تیبر شود. و در جنگ پالاس  
 جوان مرد، آسکانیوس جوان برای کمک به پدرش انه‌آس بخارج از اردوگاه رفت.  
 بسیاری از قهرمانان بطرزی افتخارآمیز در آنروز در میدان جنگ کشته شدند.  
 بعد از ۱۰ روز مراسم غم‌انگیز سوگواری برپا و جسد پالاس جوان برای  
 پدرش شاه ایواندر برده شد.

مردان و یاران تورنوس خواهان صلح و آشتی با انه‌آس شدند و در پای  
 دیوار شهر خودگرد آمدند تورنوس یک جنگ تن بتن میان خود و انه‌آس پیشنهاد  
 کرد.

جنگ تن بتن دو قهرمان در مقابل صف دو سپاه درگرفت. بعد از یک جنگ  
 دلیرانه و زد و خورد شدید آندو، سرانجام انه‌آس، برنده و صلح میان دو طرف  
 برقرارگشت.

ازدواج میان لاوینیای (سایه‌وار) و انه‌آس صورت می‌گیرد، چندی بعد پدر  
 لاوینیا میمیرد و سرزمین و تاج و تخت لاتیوم از آن انه‌آس می‌گردد.  
 کمی بعد انه‌آس کشته و بدیار مردگان برده میشود، آسکانیوس پسر  
 انه‌آس یولوس Iulus شهر آلبالونگا را بعنوان پایتخت جدید اقوام لاتین بنا میکند  
 و از فرزندان آسکانیوس در زمانهای بعد رومولوس و رموس بساختن شهرافسانه‌ای  
 رم در کنار رود تیبر میپردازند.

# آوای وحش

جک لندن (۱۸۷۵ - ۱۹۱۶)

یکی از نویسندگان بزرگ آمریکا بود. جوانی را در چنگال فقر و بدبختی و ولگردی گرفتار بود چندبار به زندان افتاد، از مطالعه احوال مردم فقیر غافل نبود، بهمین جهت در آثارش وصفی تمام نما از محرومیت‌های طبقه تهیدست و بی‌پناه و ستم‌دیده شده‌است. بیشتر قهرمانهای جک لندن از میان جانوران و مردان‌خشن انتخاب گردیده. سپید دندان، آشتی ناپذیر، جری در جزیره، عشق بزندگی آوای وحش برخی از آثار این نویسنده بزرگ است.

بوک یک سگ قوی و زیبا و خیلی مورد علاقه آقای قاضی میسر بود. این سگ با قاضی بشکار میرفت و در دره زیبا و بزرگ ایالت کالیفرنیا بجست و خیز-می پرداخت و با بچه‌ها بازی میکرد. تا اینکه روزی همه چیز تغییر کرد. یکنفر باغبان حریص این سگ را بتاجری که سگها را برای جویندگان طلا میخرد و میبرد فروخت.

برای اولین بار بگردن بوک قلاده‌ای می‌بندند. چون خواست طناب را پاره و خسود را آزاد کند. تساجر سگ، زنجیری بقلاده‌اش بست تا سگ نتواند بگریزد. سگ از آن پس در بند و زنجیر بود و آزادی پیشین خود را بکلی از دست داد.

بوک را بدرون واگن‌های مخصوص حمل بار که بسوی شمال میرفت بردند. چون سگ را در آن واگن گذاشتند رفته رفته گرسنگی، تشنگی و سرانجام بیماری بر

وی چیره گشت در آنوقت فهمید که آدمیان چقدر سنگدل و بیرحم و ستمگر هستند . بوک را بیک سگ فروش فروختند، چندی بعد این سگ را همراه با چند سگ دیگر بر قایقی سوار کردند و بسوی شمال دور پیش راندند . بوک این بار بجای مهر و مهربانی کتک میخورد و آزار میدید چون این سگ و سایر سگها را از قایق پیاده کردند، بوک از ترس بخود لرزید و دچار نگرانی گشت زیرا تا چشم کار میکرد زمین زیر پوششی از یخ و برف پوشیده شده بود . و خود را بعقب کشید و نمیخواست از قایق پائین بیاید .

در سر زمین شمال دور بوک بخدمت مردی در آمد که دست اندر کار حمل و نقل بسته های پستی بود . هر روز بوک را با هشت سگ دیگر به سورتیه می بست و شلاق زنان، جانوران زیان بسته را بسوی مقصد خویش میراند . بوک و سایر سگها هر روز راههای سخت بسیار می پیمودند و سورتیه را با خود میکشیدند و با خطرات و رنجهای فراوان روبرو میشدند . کم کم شعور و قوه درک و خوی اهلی بوک رو بضعف می نهاد و نیروی توحش در وی بجنبش در می آمد و در او خوی درندگی بیدار میگشت .

در نخستین سفری که سورتیه محمولات پستی را میکشید خود را بهترین سگ سورتیه کش نشان داد . و چون قویتر از بقیه سگها بود پیشرو سایر سگها گشت چندی بعد همه سگهای سورتیه پست و بوک بکس دیگری فروخته شد . صاحب جدید مردی سختگیر و بدخو و خیلی سنگدل بود و برای راندن سورتیه سگها را آزار فراوان میداد و سخت از آنها کار میکشید .

سگها یکی از پس دیگری فرو میافتادند و از شدت گرسنگی، خستگی و کار زیاد می مردند . یک نفر حادثه جو و ماجرا طلب بنام جان تورنتون بداد بوک - رسید و آنها از چنگ صاحب بیرحم و ستمگرش رهانید برای رفتن بسرزمین های یخ بندان دیگر میخواست از روی رود یخ بسته کراک بگذرد ! که ناگهان هنگام عبور رویه یخین رودخانه شکست و سورتیه و صاحبش بزیر آب فرو رفت و از نظر ناپدید شد .

جان تورنتون برخلاف صاحب قبلی بوک، بسگ خیلی توجه میکرد و - غذای کافی و استراحت بوی میداد، رفته رفته نیروی از دست رفته سگ بازگشت و کم کم نیرومند گردید و انس و علاقه اش بارباب جدید روز بروز در سگ رو بافزایش

بود زیرا جان تورنتون بسگ محبت میکرد. بوک همه جا بدنبال خود روان بود، روزی جان از کنار رودی می‌گذشت ناگهان پایش لغزید و بدرون رود فرو افتاد و نزدیک بود که غرق شود، بوک خود را بخطر انداخت و اربابش را از خطر مرگ رهانید و بساحل آورد.

بوک بواسطه نیرومندی وانس و علاقه بارباب خود در سرتاسر آلاسکا - مشهورگشت، روزی یکنفر معدنچی با جان تورنتون شرط بست که اگر بوک توانست یک سورتمه را که در جای خود یخ بسته و پانصد کیلو بار بر روی آن بود تا صد متر ببرد برنده خواهد شد. چون بوک سورتمه را از جا کند و بمحل مورد نظر برد معدنچی نخست دچار شگفتی شد و شرط را باخت. و جان تورنتون برنده گردید و به بوک بیش از پیش علاقه پیدا کرد.

جان تورنتون با پولی که درین شرط بندی برده بود عده‌ای از دوستان خود را بهمراهی خویش به سرزمین‌های یخ بسته و نقاط دیگر آلاسکا برای جستجوی طلا برد و پس از کاوش‌ها و جستجوهای بسیار بمنطقه‌ای رسیدند که در دره رودخانه‌اش طلا وجود داشت. جویندگان طلا سخت دست بکار شدند و ذرات ریز طلا را از شن و ماسه رودخانه جدا میکردند و باین ترتیب گروه جان تورنتون صاحب ثروت سرشاری شدند.

بوک شبی گرگی را تعقیب کرد سگهای دیگر نیز بدنبالش روان شدند. چون بازگشت ارباب خود را کشته یافت. بوک به قاتلان ارباب خود حمله کرد و آنها را مجروح و قطعه قطعه کرد و آنگاه ازین ببعده بوک یکباره تغییر پیدا کرد و خلق و خوی وحشیگری و درندگی در وی بیدارگشت و به جمع گرگها پیوست و با آنها زندگی کرد.

# آلیس در سرزمین عجایب

لویس کارول ۱۸۳۲ بدنیا آمد نام واقعیش - چارلز لودویگ دادگسون بود . پس از پایان تحصیلات در رشته ریاضی بدانشیاری ریاضیات دانشگاه آکسفورد برگزیده شد . این دانشمند علاوه بر مطالعات علمی کتابهائی از جمله آلیس در سرزمین عجائب، نگاه از میان شیشه و آنچه آلیس در آنجا یافت نوشت .

آلیس در چمن زار کنار رودی نشسته بود، روزگرم و او خسته و خواب‌آلود بود با اینحال تا حدی گرما را تحمل میکرد زیرا کاری نداشت که انجام دهد . گرچه حیرت زده و در شگفت بود، برخاست و مقداری گل مروارید برای ساختن یک حلقه گل چید . ناگهان خرگوش بزرگ سفیدی باچشمان بلبلی و زرد کمرنگ بسویش دوید، خرگوش نگاهی بساعت بغلی خود کرد و گفت : اوه عزیزم من خیلی دیر کردم ! آلیس بدنبال خرگوش دوید، همینکه خرگوشی بدرون سوراخ و لانه پرید و بدرون پناهگاه رفت، آلیس نیز بدرون لانه خرگوش جست .

آلیس خود را افتان در یک سوراخ گود یافت و در ته آن دالانی بود که درهای بسته و قفل شده دور تا دور آن قرار داشت . ناگهان بر روی میز سه پایه ای که روی آن شیشه ای قرار داشت کلید دری کوچک در گوشه آن قرار گرفته بود . آلیس باغی زیبا از پشت در دید اما در خیلی کوچک و او بسیار بزرگ بود ازین جهت نمی توانست از در وارد باغ زیبا شود . تا اینکه یک بطری بسا برچسب مرا بنوش یافت، آلیس مایع درون بطری را نوشید و آنقدر کوچک شد که دستش برای برداشتن کلید روی میز نرسید .

آلیس بگریه افتاد و آنقدر گریه کرد تا اشکان چشمش در روی زمین بصورت استخری بزرگ درآمد اینک سالن، میز و راه در کوچک ناپدید شد، خرگوش سفید به نزد آلیس آمد و او را با یک کلفت اشتباه کرد، آلیس را برای رفتن و آوردن یک جفت دستکش کوچک و یک بادبزن بخانه اش فرستاد.

دختر وارد خانه کوچک تمیز و مرتبی شد و با شتاب از پلکان بالا رفت در روی پلکان به کلفت واقعی خانه برخورد میکند. دستکش و بادبزن را پیدا کرد، در فکر بود که واقعه جالبی رخ داده و درین هنگام چشمش بیک بطری افتاد، آنرا برداشت و مقداری مایع درون آنرا مزمه کرد.

چون کمی از آن مایع نوشید آلیس بزرگ و بزرگتر شد تا جائیکه سر آلیس بسقف اطاق خورد و رشد آلیس بقدری زیاد شد که مجبور گشت سرش را بطرف ایوان خانه، دستش را از پنجره و پایش را از دودکش ساختمان بیرون گذارد. در بیرون خانه خرگوش غوغائی برپا شده زیرا خرگوش سفید و چند جانور دیگر و تعدادی پرنده از موجود غول آسائی که در داخل خانه خرگوش قرار گرفته و با هیکل بسیار بزرگ نزدیک است خانه را خراب نماید بحث میکنند و همه با حیرت به بازو و پای آلیس که از ساختمان بیرون افتاده نگاه میکردند، آلیس فریادهای درهم و برهم جانوران را شنید یکی میگفت: یک بازو! دیگری میگفت باور نکردنی است! درین گیرودار حیوانات به پرتاب سنگ و چوب بسوی آلیس پرداختند یکی از سنگها روی کیکی که آلیس در حال خوردن بود افتاد، آلیس درین وقت کوچک و کوچکتر شد و گریخت.

آلیس در راه عبور چشمش بر روی قارچی بزرگ افتاد که کرمی روی قارچ قرار گرفته و مشغول کشیدن غلیان بود. دخترک تصمیم گرفت که قسمتی از لبه قارچ که با خوردن آن جاندار، کوچک میشود بخورد زیرا طرف دیگر قارچ ایسن خاصیت را داشت که هر کس آنرا میخورد بزرگ میشد!

آلیس با خوردن تکه ای از کنار قارچ و کندن و خوردن تکه ای از طرف دیگر قارچ بحال معمولی و باندازه طبیعی نخستین خود برگشت. ناگهان در برابر خویش خانه ای به بلندی ۷ پا در یک جنگل روشن می بیند، بهمین منظور بقارچ دندان زد و آنقدر کوچک شد که بلندیش به ۹ اینچ رسید.

چون آلیس بداخل خانه قدم نهاد دوشسی را در حال ناز و نوازش بچه ای

شبیهِ بیک خوک کوچکی دید. آشپز مقداری فلفل در ظرف سوپ ریخت و بهم زده و تکان می‌داد و در فضای خانه ذرات (مولکولی) فلفل پخش شده سبب عطسه میشد. دوشش به بچه دستور داد بسوی آلیس برود و با ملکه کروکت بازی کند. بچه همچون خوک خرخر میکرد.

آلیس تصمیم گرفت که بچه خوک واقعی را در جنگل رها و آزاد کند، بعد از مدتی قدم زدن خرگوش مادمارچ را با دونفر از دوستانش مادهاتر و دورموس را دور میزی نشسته در حال صرف چای دید. دورموس خواب‌آلود بنظر می‌آمد. چون آلیس را دیدند فریاد برکشیدند اطاق نه! (باطاق کاری نداشته باش) لیکن آلیس همانجائی که اطاق بود ایستاد. خرگوش و دو دوستش درگوشی باهم صحبت و جاهای خود را با یکدیگر عوض و بحث و استدلال‌هایی باهم میکردند. آلیس از گفتگوهای درگوشی آنها و حرکاتشان بدش آمد و آنها را ترک گفت. آلیس وارد باغ ملکه شد در آنجا سه تن باغبان را دید که گل‌های سفیدرز را با تلم‌مو با رنگ قرمز سرخ میکردند! چون دختر را سخت درشگفتی دیدند گفتند اگر ملکه متوجه شود که ماحتی یک گل رز سفید پرورش داده ایم سرهایمان را خواهد برید. درین هنگام سربازان، درباریان و عالی‌رتبه‌ترین اعضاء خانواده سلطنتی و سرانجام شاه و ملکه آمدند و در صدر مجلس قرار گرفتند. همه بیازی ورق پرداختند، باغبانان ترسیده و دست از جان شسته در گوشه‌ای بیحرکت ایستاده بودند. اینک بازی کروکت شروع شد. توپها خارپشت، چوب‌ها یکنوع پرنده و حلقه‌ها سربازان کوژ پشت بودند.

آلیس قصد داشت با کریفون بملاقات ماک تورتل برود. در دریاچه‌ای که از اشک چشمان آلیس به وجود آمده بود، تورتل گفت چطور او بمدرسه ته دریا رفته است. آلیس به محکمه‌ای که نیوهیرتس که متهم بدزدیدن اموال ملکه شده بود و محاکمه میشد رفت. مادهاتر خیلی گیج شده بود.

موش صحرائی برای دفاع فرا خوانده شد اما وی خواب‌آلود بود و آلیس ویرا صدا زد تا شهادت به نفع موش صحرائی بدهد.

ملکه کلمه Knave را بر زبان آورد آلیس اعتراض کرد ملکه فریاد کشید سربازان! سر آلیس را ببرید!

آنها همه بسوی آلیس دویدند، آلیس از خواب پرید! خواهرش گفت چه مدت درازی بخواب رفتی آلیس گفت در خواب چه رؤیاها و خواب‌های شگفت‌انگیزی دیدم.



## آنچه در سری ۱۴ جلدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است :

سرودی حماسی از مردم اروپای شمالی هومر کوپر آفریقا فنلاند یونان ترکیه سرخپوستان سزاحل اقیانوس آرام بانتو از مردم شمال آفریقا سوئیس هند اسکیموها چین باستان آفریقا از سرخپوستان شمال آمریکا ژول ورن آلمان - برادران گریم روم باستان روسی - آنکسی تولستوی کتیا از کتاب هزار و یکشب	نیلونکها اودیسه سرگذشت آخرین موهیکانها پیشخدمت غرغرو لیبر و تیپو اورفه نوس و ایوریدیسه زن و قاضی زنجیر انسانی مادر خنده رو هفت دیوار دریاچه بی ته برهمنان و شیر پسر بچه روشنی روز آورد چطور باران ساخته میشود هر روز با آنچه میگوئی شروع میشود مردی که با خرس ها میزیست دیک ساندز پسر کاپیتان میز ، الاغ و چوب رمولوس و رموس روباه و گرگ پسرک سیاه چوبان سفرهای سندباد	هند باستان اسپنسر تیسون لانگلو لیووالاس شکسپیر جین و بستر آلفونس دوده رودلف راسبه گوته ورن ژان دولین روسکین ورن تواین ویرژیل چک لندن چارلز لودویگ (لوئیس کارل) ورن انگلیسی مصر باستان الکساندر دوما (بدر) کیپلینگ ورن	شا کونتا اونا و ازدها مرگ آرتور شاه هیاواتا بن هور رویای نیمه شب تابستان بابا لنگ دراز تارتارین تاراسکن سفرهای مونچاسن فاوست پنج هفته در بالن سوزان شاه رودخانه طلائی سفر بدور دنیا در هشتاد روز شاهزاده وگدا انه آس آوای وحش آلیس در سرزمین عجائب فرزندان کاپیتان گرانت روبین هود هوت هوت کنت مونت کریستو کاپیتان دلیر میشل استروکف	استیونسن دیکنس اسکات سوئفت دیفونه بیچراستو جرم - ک - جرم ساکولی کلریج جرج الیوت دیکنس الکتوت سلویل چوسر ویلیام کوپر دیکنس تواین ورن سروانتس هومر هند باستان هند باستان دانته سوسه پرونینگ هند باستان	جزیره گنج دیوید کاپر فیلد ایوانهو سفرهای کالیبور روبینسن کروژونه کلبه عمو توم سه مرد در قایق هوراتیوس سلاح فرتوت آسیاب رودخانه فلوس اولیورتویست زنان کوچک موبی دیک افسانه دانشجوی فلسفه داستان جبل پین دوریت کوچولو توم سایر سفر بحر کز زمین دونکیشوت محاصره تروآ راماپانا مهابهاراتا کمدی الهی کوچک مرد فی نواز هاملین ارا به گل
---	---	---	---	---	--



ناشر : انتشارات ابن سینا - تهران : میدان : ۴ شهرریور

۴

شماره : ۴۸۱  
ت. کتابخانه ملی ۱۳۵۳/۶/۲۳

# ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :  
عبدالحسین سعیدیان



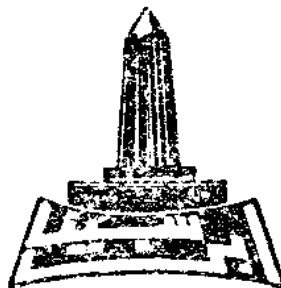
# ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

ورن	فرزندان کاپیتان گرانت
انگلیسی	روبین هود
مصر باستان	هوت هوت
الکساندر دوما (پدر)	کنت مونت کریستو
کیپلینگ	کاپیتان دلیر

ترجمه

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا

تهران میدان ۲۵ شهر یور

# فرزندان کاپیتان گرانت

ورن (۱۸۲۸ - ۱۹۰۵)

ژول ورن نویسنده فرانسوی در شهر نانت بدنیا آمد ، پس از پایان تحصیلات حقوق و دست زدن بکارهای مختلف، شور و شوق نویسندگی در وی بیدار شد ، نخست با کمک الکساندر دومای پسر ، بسرودن شعر پرداخت . شیوه و سبک ورن در نویسندگی تقریباً بی سابقه بود زیرا بجای اینکه مایه و موضوع رمانهای خود را از زمان گذشته بگیرد توجه بآینده کرد و اولین اثر خود را بنام ه هفته در بالن خلق کرد ، از آن پس بخلق آثاری از قبیل : ۲۰۰۰۰ فرسنگ زیر دریا ، سفر بمرکز زمین ، دور دنیا در ۸۰ روز ، سفر بمه توفیق یافت .

در جولای سال ۱۸۶۴ ، یکی از جاشویان و کارگران کشتی خصوصی لرد گلناروان ، دونکن یک ماهی بزرگ صید کرد. در شکم ماهی یک بطری محتوی یک پیام از کاپیتان گرانت که بوسیله ساکنان و بومیان وحشی و خونخوار زندانی شده بود بدست آمد. بدبختانه پیام درون بطری واضح و خوانا نبود و از نوشته های نامه، محل زندان کاپیتان گرانت بطور دقیق فهمیده نمیشد .

لرد گلناروان و همسرش هلنا بفرزندان کاپیتان گرانت ، مری و روبرت گفتند که پدرشان در چنگ عده ای خونخوار وحشی اسیر است و باید برای نجاتش به جستجو پردازند اما جای دقیق آن معلوم نیست . کشتی دونکن برای نجات کاپیتان گرانت دو فرزند کاپیتان و لرد گلناروان و عده ای دیگر ، لنگر برکشید و بدریانوردی

پرداختند کشتی دل دریاها را میشکافت بی آنکه ناخدا و سرنشینان بدانند بکجا باید بروند و چطور می‌توانند محل زندان کاپیتان گرانت را پیدا کنند. در انبار کشتی بچیزشگفت‌آوری برخوردند و آن یک مسافر قاچاق بود که خود را در انبار پنهان کرده بود. مردی که در انبار پنهان شده بود بوسیله فرزندان گرانت از گوشه انبار بیرون آورده شد. یکنفر جغرافیادان فرانسوی بنام پاگانل بود، وی از روی اشتباه حتی گیجی سوار کشتی دونکن گشته بود! وی مردی دوست‌داشتنی و دارای اطلاعات وسیع جغرافیائی بود. لرد گلناروان از او خواهش کرد که برای یافتن کاپیتان گرانت با آنها کمک و همراهی کند.

از عمر پیام دو سال گذشته بود، در آن نامه آمده بود که کشتی کاپیتان گرانت در نزدیکی سی‌وهفتمین عرض جغرافیائی جنوب در هم شکسته و خود اسیر وحشیان ساحل گردیده است. لرد گلناروان و پاگانل باین نتیجه رسیدند که کاپیتان گرانت می‌بایستی در یکی از سواحل جنوب آمریکا زندانی شده باشد ازین رو روبروسی آن ناحیه نهادند تا اینکه بساحل شرقی قاره آمریکا رسیدند و سرتاسر نواحی قاره آمریکا را برای یافتن کاپیتان گرانت جستجو کردند.

گروه نجات مرکب از لرد گلناروان، پسر عمویش ماژور مک‌نابس، روبرت گرانت، پاگانل و سه تن از جاشویان و کارگران کشتی دونکن بود، خانم گلناروان و سری گرانت ماندند، و کشتی بزرگ با دقت فراوان ساحل شرقی آمریکا را پیمود. اما هرچه پیشتر میرفتند و بیشتر جستجو میکردند غبار غم و اندوه نومیدی بر چهره‌های گروه نجات افزوده میگشت و یأس بر آن چیره میگردد.

گروه نجات کوههای آندرا پیمودند، در راه خود ناگهان در محلی کوه ریزش کرد، ولی درین حادثه کسی آسیب ندید مگر مختصر آسیبی که در زانوی پای روبرت بر اثر بی‌توجهییش پدید آمده بود. درین احوال یک کرکس غول‌آسای آمریکائی بر زمین فرود آمد و روبرت را بچنگال گرفت و از زمین برخاست و بهوا رفت، اما درست در همان لحظه‌ای که روبرت نزدیک بود بوسیله کرکس ربوده‌واز نظر ناپدید شود یکنفر تیرانداز ورزیده سرخپوست، بسوی کرکس تیری انداخت و بر اثر این تیر پرنده زخمی و کشته شد و روبرت بر زمین افتاد. بی‌آنکه آسیب فراوانی دیده باشد.

زیر نظر و راهنمایی یکنفر از مردم تالکیو، گروه نجات سرتاسر جنوب آمریکا

را پیمودند بعد از برخورد با مشکلات فراوان و متعدد و خطرات بسیار و عبور از جاهای خشک و سوزان و حمله جانوران وحشی، به کشور جمهوری آرژانتین - رسیدند، لیکن نتیجه تحقیقاتشان نشان داد که هیچ فرد انگلیسی درین کشور زندانی نیست .

نا گهان روزنه امید و فکری درخشان در ذهن پاگانل درخشید : ازین رو نقشه خود را برای همراهان تشریح کرد و گفت ما باید از مدار ۳۷ درجه بگذریم و بسوی استرالیای جنوبی حرکت کنیم، بعد از فراهم کردن مقدمات سفر و خدا حافظی با راهنمای آمریکائی، گروه نجات با کشتی روبسوی استرالیا نهادند زیرا رفتن بدانجا برای گروه امیدی تازه بود و هریک با خود میاندیشید درینجا حتماً کاپیتان گرانت را خواهیم یافت . روی همین اصل لنگرکشتی را برکشیدند و روبسوی استرالیا نهادند .

هنگام عبور از اقیانوس هند طوفانی سهمناک و مهیب برخاست که کشتی و گروه نجات را سخت نگران کرد و کشتی چون پرکاهی باینسو و آنسو پرتاب میشد سرانجام کشتی را یکی از سواحل نزدیک بردند در ساحل نیز کشتی دستخوش تلاطم و طوفان بود .

چون گروه نجات بسرزمین جنوب آدلاید رسیدند مورد استقبال گرم یک خانواده ایرلندی مقیم در آنجا واقع گشتند . یکی از کارگزارانشان بنام آریتون بدانها گفت که وی افسر جزء کشتی کاپیتان گرانت (بریتانیا نام کشتی گرانت) بود اما وی قادر نبود که بگوید چه بر سر کاپیتان گرانت آمده است ولی گفت که احتمالاً کاپیتان در یکی از نواحی استرالیا بایستی باشد .

کشتی دونکن به تعمیرگاه و بارانداز برای تعمیر میروید . لرد گلناروان و گروه او عازم عبور از مناطق استرالیا میشوند . خانم گلناروان و مری گرانت در واگن سر پوشیده که بوسیله سه گاو نر کشیده میشد و لرد گلناروان و همراهان دیگر سوار بر اسب براه میافتند و با دقت و توجه خاص در جستجوی پیدا کردن آب بودند . زیرا گرمای سوزان و شدید بود .

درین احوال خبر یافتند که عده ای از زندانیان فراری بطرزی وحشیانه در اطراف روستاها بتاخت و تاز و در حال فرار هستند، مردان زناترا از نظر مهاجمان پنهان کردند مک نابس نتوانست به آریتون اعتماد کند ازین رو باو دستور داد که

دیده نشود با اینحال براهنمائی آریتون بسوی یک روستای وحشی که بوته نامیده میشد رهسپارگشتند .

در اثنای سفرشان یک حادثه خطرناک با چشمان خود دیدند و آن این بود: یک ترن هنگام عبور از روی پل بواسطه خرابکاری عده‌ای، قطار بدرون رودخانه سقوط کرد .

در طول این سفر پر مخاطره اسبان و گاوها مردند و واگن بمردابی فرو رفت . ناگهان مک‌نابس متوجه شد که همه مخاطرات سفر را آریتون بر سرشان آورده و با راهنمائی غلط خود عمداً گروه نجات را در معرض خطرات قرار داده است .

آریتون گریخت، لرد گلناروان یکنفر پیک بکشتی دونکن فرستاد، لیکن پیک مورد حمله آریتون و سایر خدمتکاران قرار گرفت و نامه نیز از پیک دزدیده شد . گلناروان گروه نجات را برای رسیدن بساحل راهنمائی کرد و در آنجا یک کشتی در هم شکسته با یکنفر کاپیتان را یافتند و از آنجا با کشتی روبسوی زلاند جدید نهادند .

در زلاند جدید کشتی آنان با صخره‌ای تصادف کرد، لیکن گلناروان و همراهانش پس از کوشش بسیار به ساحل رسیدند . در هنگام حرکت در جزیره به قبیله وحشی مائوری برخورد کردند .

چون بچنگ مائوریا اسیر و گرفتارگشتند، نقشه فرار از چنگال آن وحشیان را طرح کردند و بر فراز کوهی که بنظر بومیان خیلی مقدس بود رفتند و پناه‌گاهی یافتند . فرار بسوی دریا را با کرجی پاروئی آغاز کردند اما بشدت مورد تعقیب مائوری‌ها قرار گرفتند . ناگهان کشتی دونکن فرا رسید و بآنها نزدیک شد و ازدیدن آن فراریان غرق در شگفتی و تعجب فراوان گشتند و از خطری که دوباره گرفتار مائوری‌ها شوند رستند .

در کشتی دونکن، آریتون را دوباره دیدند و وی قصد داشت که دونکن را بدزدد . ازین رو پاگال را فریفت و کشتی دونکن را براه انداخت ولی نمیدانست که یکباره نقشه‌اش نقش بر آب میشود .

گروه نجات سرانجام در جزیره‌ای دور افتاده و تنها در اقیانوس آرام در مدار ۳۷ درجه، کاپیتان گرانت را پیدا کردند چون ویرا از جزیره بکشتی آوردند آریتون را بخاطر خیانت و جنایتی که کرده بود در آن جزیره تک و تنها گذاشتند و بسوی مبداء خویش بازگشتند .

## روبین هود

روبین هود یکنفر یاغی افسانه‌ای قرون وسطائی -  
انگلیسی بود که ضد دستگاه حکومت‌های ظالم در جنگل شروود  
بیاری یاران یکدل خود سالها زندگی کرد . وی اسوال  
ثروتمندان را بزور سیگرفت و به تهیدستان می بخشید.  
روبین هود از قرن چهاردهم میلادی قهرمان بسیاری  
از اشعار گشت .

روبین هودی که داستان آنرا میخوانید در روزگاران پیشین زمانیکه بیشتر  
سرزمین‌های انگلستان را جنگل فرو پوشانیده بود میزیست، پدرش مردی کشاورز  
خرده مالک بود و چون پدر روبین هود مرد، روبین با خود گفت : یک کشاورز  
خواهم شد، مزرعه‌اش در نزدیکی جنگل قرار داشت در آن جنگل تعداد فراوانی  
بزکوهی بسر میبرد که کسی جز شاه حق شکار آنها را نداشت چنانچه کسی دست  
بشکار آنها میزد محکوم بمرگ و بدار آویخته میشد .

شاه دوستی بنام گوی جیسبورن داشت که از روبین هود خوشش نمی‌آمد تا  
اینکه روزی در بازار مرکزی شهر بر روی سکوئی رفت و با صدای بلند بمردم  
گفت که روبین هود بز وحشی شاه را کشته ازین رو وی دشمن شاه است و حق  
زندگی ندارد و یاغی بشمار میرود .

روبین هود بدرون جنگل گریخت و پنج تن از دوستانش نیز بوی پیوستند و  
یاغی شدند و روبین هود را بسرکردگی خویش برگزیدند . آنگاه آتشی برافروختند



و بدور آن نشستند و بخوردن و گفتگو پرداختند. عده‌ای دیگر از مردان یاغی به روئین هود پیوستند و در درون جنگل در کلبه‌ها بزندگی ادامه میدادند و همه لباس سبز می‌پوشیدند تا اینکه روئین هود به یاران جنگل نشین خود گفت ازین بعد ما باید از ثروتمندان بزور پول بگیریم و بمردم تهیدست بدهیم. دوستانش این پیشنهاد را با خوشنودی و خوشحالی پذیرفتند.

در نزدیکی آنها راهی از دل جنگل میگذشت روئین هود و یارانش در اطراف راه بکمین می‌نشستند همینکه مرد ثروتمندی رامیدیدند بمیان جاده میدویدند و با فریاد او را متوقف میکردند و باو می‌گفتند پولهایت را بده و گرنه بسویت تیر پرتاب می‌کنیم مردان ثروتمند می‌ترسیدند و پولهایشان را به روئین هود میدادند و او آن پول‌ها را میان تهیدستان تقسیم میکرد.

یکروز بعد از ظهر روئین به یاران گفت چیزی برای خوردن نداریم و من پیروم تا یک بز کوهی شکار کنم درینوقت تیرو کمان خویش را برداشت و میسان درختان بکمین نشست.

روئین یک بز کوهی دید اما شکار نکرد. با خود فکر کرد که باردوگاه خود بازگردد و بگوید نتوانست بز کوهی بیچنگ آورد.

از جاده باریکی که از کنار رودی میگذشت تا به پلی باریک که از الوار ساخته شده بود رسید همینکه چند قدمی از روی پل گذشت در مقابل خویش مردی قد بلند و نیرومند با یک چوب دستی در دست دید روئین فریاد برآورد تا آن مرد از سر راهش بکنار رود اما مرد تنومند جوابش را با حمله بدو داد و مدتی ایندو با هم به نبرد پرداختند و سرانجام مرد بلند قد ویرا بدرون رود انداخت.

روئین با ثنا خود را بکنار رود رسانید اما مرد قوی هیکل ویرا بدرون آب میانداخت، روئین از آن مرد نامش را پرسید وی گفت جان نایلور اما دوستان بمن لیتل جان میگویند.

یاغی گفت من روئین هود هستم آنگاه روئین در شاخی که بهمراه داشت سه بار دمید و بیست مرد سبزپوش از گوشه و کنار جنگل فراز آمدند و بنزدیک روئین هود شتافتند. روئین بان مرد گفت اینان مردان من و همه ما یاغی هستیم آیا میل بداری بما ملحق شوی؟

مرد بلند قامت جواب داد آری و یاران روئین گفتند ازین بعد ما بتو لیتل جان

میگوئیم و خوشحالیم که با ما بسر خواهی برد .

روزی بامدادان رویین باهستگی در میان جنگل قدم میزد . ناگهان مرد جوانی را در مقابل خویش دید که لباس سرخ و سیاه بر تن و کلاهی مخملی بر سر داشت . موهایش بلند و بور بود و کمانی باخود حمل میکرد . آن مرد جوان چون چشمش بچند بزکوهی افتاد بسوی آنها تیر انداخت و یکی از آنها را کشت .

رویین هود فریاد کشید دوست من خوب تیراندازی کردی و مرد جوان -

روبرگردانید و گفت شما چه کسی هستید ؟

رویین جواب داد من یکنفر یاغی هستم .

ناست چیست ؟

جوان جواب داد من ویل و رویین بوی گفت تو باید با ما درین جنگل زندگی کنی و یاغی بشوی . درینوقت لیتل جان بسوی ایندو آمد ، رویین گفت این جوان ویل است و لیتل جان با خنده گفت میخواهیم ترا ویل مخملی بنامیم زیرا لباس و کلاهت سرخ است .

ناگهان او فرایر توک را در برابر خویش دید فرایر روی علفها نشست و بمشاهده رود پرداخت اما رویین هود را ندید . رویین هود سینه مال سینه مال - بسویش رفت ولی باز متوجه رویین هود نشد اما رویین هود شمشیرش را بسوی فرایر قراول رفت و بگلوی وی نزدیک ساخت . رویین هود گفت صبح بخیر مسن میخواهم ازین رود بگذرم بی آنکه پایم خیس شود تو باید مرا بر پشت خود سوار کرده ازین رود بگذرانی .

فرایر توک با خنده جواب داد دوست من اینکار را می کنم ولی باید اول شمشیرت را از روی گلوی من برداری ، رویین شمشیر را بکنار کشید و فرایر آماده سوار کردن رویین بر پشت خود شد و رویین سوار وی شد . فرایر در حالیکه رویین را با خود میبرد از رود گذشت و بکنار دیگر رود رسید و رویین را بزمین گذاشت و ناگهان فرایر بازوان رویین را گرفت و گفت حالا تو باید بمن سواری بدهی و رویین ویرا بر پشت خود سوار و از رود عبور کرد و به طرف دیگر رود رسید و منتظر بود که فرایر پیاده شود و فرایر بزمین پرید درینوقت رویین با شمشیر خود به فرایر حمله کرد او را وادار نمود که ویرابدوش کشیده بان طرف رود برساند که در میان آب فرایر رویین را بدرون آب افکند . رویین از آب بیرون آمد و با فرایر بجنگ پرداخت

و پس از مدتی زد و خورد دست از جنگ برداشتند که روبین در بوق شاخی خود دمید و یاران خود را فرا خواند و حدود بیست تن از آنها فراز آمدند و روبین به فرایرگفت اینان عده‌ای از یاران من هستند و ما همه یاغی و درین جنگل ساکن هستیم آیا میل داری بما ملحق شوی؟ فرایر پذیرفت و با سوت دهنی سگان خود را که در گوشه و کنار جنگل بودند خواند و سگها آمدند و بدورش حلقه زدند و فرایرگفت این سگها نیز با ما درین جنگل بسر خواهند برد .

سردیایگی کنار آتش در شروود نشست، زیرا هوای بامدادی سرد بود، درین هنگام یکنفر بنام پترکین شعبده باز بکنار آتش آمد تا خود را گرم کند لیتل جان بوی گفت بکجا میروی؟ شعبده باز جواب داد بیک جشن عروسی، چه کسی عروسی میکند؟ ماریان مالاست با سرروجر دونکاستر

روبین این گفتگو را شنید و سخت خشمگین شد و گفت من ماریان را میشناسم و باو عشق میورزم . اجازه نمیدهم ماریان با سرروجر ازدواج کند . به مالاست میروم و جلو این ازدواج را میگیرم . لیتل جان گفت من و سایر یاران با تو خواهیم آمد . روبین هود و پترکین با هم براه افتادند . و خود را بلباس و شکل خیناگران دوره گرد درآورد و در مالاست کاخی بزرگ بود که ماریان در آن میزیست . روبین و پترکین بدرون قصر رفتند بیست تن از یاران یاغی روبین هود در پشت درختان منتظر شدند . در درون کاخ یک هال بزرگ بود . روبین و پترکین بداخل تالار بزرگ رفت و در آنجا نشست عده بسیاری اشراف و مردها و بانوان اشرافی در تالار جاگرفته بودند . از روبین و پترکین خواستند که آواز بخوانند و شعبده بازی کنند . سرروجر دونکاستر نیز در میان این جمع بانتظار ماریان ایستاده بود، لیکن ماریان نیامد . سرروجر بیکی از خدمتکارها با فریاد و خشم گفت ماریان کجاست ؟

همه چشمها برای دیدن روبین هود دوخته شد اما کسی ویرا ندید . پیشخدمت گفت ماریان گریخته است . روبین هود و شعبده باز از قصر خارج شدند . روبین بیاران خودگفت ماریان گریخته است، همه آنها به جستجوی وی پرداختند اما اثری از ماریان نیافتند . سرانجام روبین گفت ما نمی توانیم ویرا بیابیم ازین رو باردوگاه میروم و براه افتاد و از میان جنگل به تنهایی گذشت و خیلی ازین پیش آمد غمگین بود ناگهان شخصی را در برابر خود دید و با خود اندیشید چه کسی ممکنست باشد ؟

روبین با فریادگفت نامت چیست ؟ چون جوابی نشنید دوباره نگاه کرد و ماریان را در برابر خویش ایستاده دید .

ماریان با دیدن روبین خیلی خوشحال گشت و گفت من ترا نشناختم برای اینکه لباس خنیاگران دوره گرد برتن داری، روبین بوی گفت آیا با من به اردوگاه ما میایی ؟ در جواب از ماریان شنید البته که میآیم نمی‌خواهم با سرروجر ازدواج کنم و ازین ببعد از یاغیان خواهم بود .

ماریان با روبین هود و یارانش در جنگل زندگی را شروع کرد و بانها کمک و از مردان یاغی پرستاری و مراقبت کرد . روزی روبین هود و ماریان با هم ازدواج کردند و فرایرتوک صیغه عقد آنها را جاری کرد .

روزی روبین هود از میان جنگل شروود قدم زنان میگذشت . ماریان ولیتل جان نیز همراهش بودند . یک گاری اسبی در جاده مقابل در حرکت بود روبین براننده اش ایست داد و گفت اسب و گاری خود را بمن قرض بده تا با آن بسه نوتینگهام بروم . راننده گاری مردی کوزه گر بود، روبین با وی لباسهای خود را عوض کرد و با گاری به نوتینگهام رفت و وانمود کرد که کوزه گر میباشد . صبح روز دیگریک مسابقه تیراندازی بود لذا بتماشای مسابقه رفت . شریف (۱) نوتینگهام نیز در آنجا بود لیکن روبین هود را نشناخت زیرا در لباس یکنفر کوزه گر بود . چند سرباز تیراندازی می کردند، ولی همه تیرها بخطا رفت و هیچکدام به هدف نخورد .

روبین به شریف گفت سربازان شما تیراندازان قابل و خوبی نیستند . شریف با خشم جواب داد تو اگر بهتر تیراندازی میدانی امتحان کن .

روبین کمان برکشید و تیری از چله کمان بدر کرد و درست به هدف خورد و برنده جایزه شد . شریف بوی گفت خیلی خوب تیراندازی کردی چه کسی بتو این مهارت را آموخت ؟ روبین هود که در لباس کوزه گر بود گفت روبین هود به من تیراندازی آموخت . شریف فریاد کرد روبین هود ! تو مرا به نزد او ببر من می‌خواهم او را به زندان افکنم . روبین شب را در خانه شریف گذرانید در حالیکه سیزبان نمیدانست که وی روبین هود است .

صبح روز بعد با اسب و گاری از آنجا خارج شد شریف نیز همراه او سوار بر اسب براه افتاد و بیست تن از مردان زبده و جنگاور شریف نیز آنها را همراهی میکردند .

» (۱) Sheriff بمعنای نماینده رسمی دولت در يك استان که مأمور اجرای قانونها

و فرمانهای حکومت مرکزی است .»

سواران چندین مایل رفتند تا به جاده باریکی رسیدند از آنجا پیاده بسوی جنگل شروود براه افتادند بواسطه درختان فراوان جنگل آن ناحیه تاریک بود . شریف و مردانش ترسیدند و پرسیدند بکجا میرویم؟ رویین هود خندید و به بوق شاخی خود سه بار دمید و هشتاد تن از مردانش از گوشه و کنار جنگل خود را به رویین هود رسانیدند . رویین رو به شریف کرد و گفت خوب، تو اینک نمی توانی مرا زندانی کنی .

شریف و مردان جنگاورش گریختند لیکن یاغیان آنها را متوقف ساختند . رویین بیاران خود گفت بدانها آسیبی نرسانید اما زنجیر و انگشتری طلایش را از او بگیرید . یاغیان همه طلاها و پول های شریف را گرفتند . رویین هود بدانها گفت پول و طلای شما را بمردم فقیر خواهیم داد . ولی اسب بزرگ سیاهت را میخواهیم و یاران وی اسب بزرگ سیاه را از شریف گرفته و یک اسب کوچک سفید باو دادند رویین به لیتل جان گفت آنها را به جاده برسان، بیست یاغی و لیتل جان، شریف و جنگجویانش را از میان جنگل به بیرون راهنمایی کردند .

شریف خیلی خشمناک بود و فریاد برآورد بزودی رویین هود را بخاطر این اعمال بدار خواهیم آویخت . در یک روز صبح زمستان رویین مرد جوانی را بنام آلان آ دیل که خیلی افسرده بود ملاقات کرد . از وی پرسید چرا غمگینی؟ وی گفت: برای اینکه امروز نامزد عزیزم آلیس را میخواهند بعقد ازدواج سرنیجرله پیگوت درآورند رویین فریاد کرد ! ما باید جلو این ازدواج را بگیریم زیرا تو آلیس را دوست و علاقه به ازدواج با او داری . رویین فسوراً لباس خنیاگران دوره گرد در بر کرد و خود را دوباره بصورت مطربان درآورد . رو به روستای کیرکبی نهاد آلان آ دیل و بیست تن از یاران رویین نیز براه افتادند از میان جنگل گذشتند تا به کلیسای کوچکی رسیدند . رویین وارد کلیسا شد آلیس همراه سرنیجر بود و درحالیکه خیلی غمگین بود، رویین به بوق شاخی خود سه بار دمید و بیست مرد دلیرش وارد کلیسا شدند جنگی درگرفت و سرنیجر با تیری کشته شد . هنگام جنگ و نزاع آلان آ دیل آلیس را از کلیسا بیرون برد و هر دو به رویین هود پیوستند و پس از چند روز پیمان ازدواج میان آلیس و آلان آ دیل بوسیله فرایرتوک بسته شد .

شبى در ماه جولای رویین هود نزدیک آتش اردوگاه نشسته و با ماریان صحبت میکرد . آلان آ دیل آواز میخواند و همه گوش میدادند .

ماریان پرسید هوف یاغی کجاست ؟ روبین در پاسخ گفت به نوتینگهام برای دیدن پدرش رفته ولی امشب باز می‌گردد. سرانجام هوف بازگشت و خیلی به هیجان آمده بود. وگفت هفته دیگر یک مسابقه تیراندازی در نوتینگهام برگزار میشود و شریف یک تیر سیمین به برنده جایزه میدهد. روبین گفت من میروم و در مسابقه شرکت میکنم و برنده جایزه تیراندازی میشوم.

لیتل جان گفت آیا من میتوانم با تو بیایم ؟ روبین گفت آری و ۲ تن از مردان نیز مرا همراهی خواهند کرد.

هفته دیگر روبین هود و دوستانش بقصد شرکت در مسابقه تیراندازی براه افتادند و خود را بلباس کشاورزان درآوردند. سرانجام به نوتینگهام رسیدند. عده بسیاری از مردم برای تماشای مسابقه تیراندازی حاضر شده بودند. روبین و دوستانش تیر نقره‌ای را دیدند که در نزدیکی هدف قرار داشت و دو سرباز از آن نگرهبانی میکردند.

مسابقه شروع شد، شریف همراه همسرش بود به روبین هود و یارانش نگاه کرد، لیکن آنانرا نشناخت زیرا لباس‌های کشاورزان بر تن داشتند. مسابقه با انداختن سه تیر پیاپی بوسیله یکی از سربازان شریف آغازگشت اما هیچیک از تیرها به هدف نخورد و همه بخنده افتادند. تیرهای چند مرد جنگاور تیرانداز دیگر شریف هم، همه بخطا رفت.

سرانجام روبین هود سه تیر پیاپی به هدف زد. جمعیت تماشاچی هورا کشیدند وگفتند کشاورز برنده شد.

روبین هود برنده تیر نقره‌ای گردید و همسر شریف او را شناخت. ناگهان مردی فریاد برآورد. آن مرد کشاورز نیست بلکه روبین هود یاغی است. شریف به سربازان نهیب زد او را بگیرد و بزنند افکنید.

روبین با شمشیر بچنگ سربازان رفت و مردانش به حمایت وی برخاستند و جنگ وگریز سختی درگرفت و در نتیجه چند تن از سربازان شریف کشته شدند. آلان آدیل گفت: راه درازی تا جنگل شروود است و پیش از آنکه ما بدانجا برسیم سربازان ما را خواهندگرفت سربازان تیرهای بسیار بسوی یاغیان می‌انداختند و یکی از آنها بزبانوی لیتل جان خورد و ویرا بر زمین افکند. روبین گفت که بچنگ سربازان گرفتار خواهیم شد. و بچنگل نمیرسیم. یاران روبین بیک

قلعه قدیمی رسیدند که در آن سرریچارد در آن میزیست و وی از دوستان روبین هود بود. روبین بیاران گفت زودتر خود را بدژ برسانید و خود لیتل جان را بدوش میکشید. چون به قلعه رسیدند نگهبانان دژ پل متحرک را برایشان خیلی سریع در جلو دروازه روی خندق قرار دادند و همه سالم بدرون قلعه رفتند.

شریف و سربازانش خیلی خشمگین در بیرون قلعه ماندند. آنان فریاد برکشیدند اجازه دهید وارد قلعه شویم. شریف گفت بمن اجازه ورود بدهید من میخواهم روبین هود را دستگیر و زندانی کنم. سرریچارد در جواب باو گفت، روبین هود دوست من است و تو باو دسترسی پیدا نخواهی کرد. شریف خشمناک به سرریچارد گفت اگر ویرا بمن ندهی ترا بدار خواهیم آویخت. آنگاه با سربازان خود اطراف دژ را ترک گفتند.

همسر سرریچارد بنام لیدی الیزابت رفت و مقداری آب داغ و باند آورد، روبین تیر را از پای لیتل جان بدر آورد و محل زخم را شستشو داد و تمیز و دور آنرا باندپیچی کرد.

روز دیگر روبین هود به سرریچارد گفت ما باید بجنگل بازگردیم و لیتل جان را نیز با خود ببریم. چهارمرد زخمی را بر روی تخت روان تا جنگل حمل کردند. چون بجنگل رسیدند روبین بیاران گفت تا بهبودی پای جان لیتل درنگ خواهیم کرد. شبی صدای آمدن کسی را از میان جنگل شنیدند و آن لیدی الیزابت بود که سوار بر اسبی سفید با یک پیشخدمت پیاده بسوی محل اقامت روبین هود میآمد.

زن فریاد کرد روبین هود! شوهرم و دوستش را نجات بده، شریف آنها را زندانی کرده میخواهند شوهرم را بدار آویزند.

روبین هود در جواب گفت ما او را نجات میدهیم من و یارانم آماده جنگیم و بسرعت از جنگل بسوی جاده روان شدند. و منتظر شریف و سربازانش در نزدیکی های جاده ایستادند.

ناگهان ویل اسکارلت فریاد کرد شریف و مردان او در بالای جاده در حال حرکت هستند. روبین گفت: پشت درختان پنهان شوید. شریف در جلو سوار بر یک اسب خاکستری بود. سرریچارد و دوستش پیاده پشت سر شریف بین دو

سرباز در حال حرکت بودند، در حالیکه دستهای سرریچارد، و دوستش را محکم با طناب به پشتشان بسته بودند .

یاران روبین آماده حمله بودند شریف و سربازانش نزدیکتر آمدند و یاغیان با تیر بانها حمله کردند . چند سرباز کشته شدند .

روبین هود و یاران در برابر شریف و سربازان او قرار گرفتند . روبین به شریف گفت دو زندانی خود را بمن بازده آنها از دوستان من هستند .

شریف با فریاد خشم آلودی گفت : از راه من دور شو او شمشیرش را برکشید شریف و روبین هود با شمشیر با یکدیگر بجنگ پرداختند تا اینکه شریف بدست روبین کشته شد . روبین رو بسربازان کرد و گفت به نوتینگهام بازگردید .

سربازان بدن شریف را برداشتند و براه افتادند و روبین دستهای دو اسیر را گشود و آنگاه بدانها گفت آیا شما با ما در جنگل زندگی خواهید کرد ؟ آندو زندانی گفتند ما هم یاغی خواهیم شد .

ایام کریسمس بود و برف روی زمین میبارید، روبین و مردانش در یک غار بزرگ در کنار آتش نشستند . همه خوشحال بودند . ماریان شمعها را روشن کرد و شام نیز تقریباً آماده شده بود .

ماریان گفت: آیا حالا شام میل دارید؟ روبین پاسخ داد نه، ما باید منتظر ویل استوکللی باشیم او بزودی بازمی گردد، وی یکی از مردان روبین هود بود که به نوتینگهام رفته بود . تا یک دوست خوب خود را ببیند، یاغیان منتظر ماندند اما وی بازنگشت .

روز بعد پیامی رسید که ویل استوکللی با یکی از سربازان جنگیده و زندانی شده بود . شریف جدید او را فردا بدار میآویزد . یاران فریاد کشیدند او را نجات خواهیم داد !

جان لیتل خود را بصورت یکی از زوار بیت المقدس در آورد و با روبین و هشتاد مرد یاغی به نوتینگهام رفت در حالیکه سگان فرایرتوک را نیز به همراه آورده بودند .

دورا دور شهر را دیواری در برگرفته و در نزدیکی دروازه چند چوبه دار برپا ساخته بودند لیتل جان در نزدیکی دارها نشست . روبین هود و یارانش در پناه درختان پنهان شده بودند .



شریف جدید با عده‌ای سرباز با زندانی فراز آمد، دستان زندانی محکم به پشتش بسته شده بود. زائر بیت‌المقدس به شریف گفت بمن اجازه بدهید با زندانی صحبت کنم.

شریف گفت خوب، اما صحبت را زود تمام کن.

زائر بیت‌المقدس به ویل استوکللی نزدیک شد و ناگهان طناب‌های ویرا برید درین هنگام همه فهمیدند که وی لیتل‌جان است.

لیتل‌جان شمشیرش را برکشید و با سربازان بچنگ برخاست. آنگاه روئین هود و یاران از عقب درختان بیرون آمدند و سگان بزرگ فرایرتو کک بسوی سربازان حمله کردند. عده‌ای از سربازان شریف با تیر کشته شدند و روئین و یاران همه به جنگل بازگشتند. پس از چند سال شاهی جدید و دوست داشتنی بر انگلستان حکمرانی یافت وی گفت روئین هود و یارانش را دوست میدارم، برای اینکه آنان بفقیران کمک میکنند. من بدرون جنگل میروم و با آنها ملاقات میکنم.

شاه خود را بصورت یک راهب کل درآورد و باید دوتن از پیشخدمت‌هایش بسوی جنگل پیش راند. روئین هود آنانرا دید اما ندانست که وی شاه است.

روئین هود فریاد برکشید! پولهایتان را بمن بدهید! شاه پاسخ داد من پول ندارم و تظاهر کرد که یک تن راهب کل است.

آنگاه ردای خود را برکشید، روئین هود و یاران درشگفت شدند.

آنان فریاد برآوردند وی شاه است!

شاه گفت ما باید دوست باشیم.

روئین قول داد ما دیگر از این پس یاغی نخواهیم بود.

روئین و ماریان بیک قلعه برای ادامه زندگی رفتند لیتل‌جان همراه آندو

بود برای اینکه وی بهترین دوست روئین هود بود.

# هوت هوت

يك داستان كهن مصری

ترجمه : بتول مجتبوی

قرنها پیش پادشاه بزرگی در مصر بنام رامسس دوم، در کاخی بنام رامسیوم در مصر علیا و در ۲۰ مایلی رود نیل میزیست. چنان کاخ زیبایی را تا آنزمان هیچکس ندیده بود زیرا دیوارهای داخلی برخی از اطاقها جواهر نشان و دیوارهای دیگر از سنگ سفید چون شیر ساخته شده و دیوارهای خارجی خانه بلند و مستحکم و بیرون از قصر بیابان بود.

در رامسیوم بنای خیلی بلندی بود که بان پایلون می گفتند: از بالای آن همه صحرای اطراف را می توانستند ببینند و زیر نظر بگیرند. برآمدن خورشید را از روی رود نیل مشاهده میکردند. در صورتی که از پله ها بیائین می آمدند تپه ها رابه رنگهای سرخ و طلائی میدیدند همیشه بهترین سربازان در پایلون پیاسداری و نگهبانی صحرا می پرداختند. هیچکس نمی توانست دور از چشمان تیزبین و کنجکاو نگهبانان از صحراهای دور رامسیوم بگذرد و دیده نشود، اگر سپاهی می آمد سربازان نگهبان فراز پایلون فریاد میکنند و آمدن دشمن را خبر میدهند، آنگاه رامسس حاضر بجنگ با سپاهیانش همه آماده نبرد هستند. رامسس بر اربه جنگی خود میجهد دروازه گشوده، اوبدنبال لشکریان خود بجنگ میرود. رامسس جنگاوری بزرگ بود که نبرد را دوست میداشت و مدت ۴۷ سال فرعون مصر بود، ۱۱۰ فرزند داشت درگوشه و کنار مصر بناهای بلند برافراشت. از شکار و جنگ لذت میبرد در آن روزگاران در مصر علیا جنگلهای بسیار بود که جانوران گوناگون در آن میزیستند. داستان ازینجا شروع میشود: در یکروز زمستانی در جنگل بشکار رفت. برف - نمی بارید اما تاریکی شب زود بر جنگل گسترده شد، رامسس متوجه نشد که دیر

و هوا تاریک شده است و در میان جنگل گم شد.

حال درباره هوت هوت بشنوید : بچه دارکوب را گویند . مردم عقیده دارند که هوت هوت برایشان خوشبختی میآورد .

لیکن هوت هوت خوشحال نبود او دوشیزه دارکوب را دوست میداشت، چه آن دوشیزه زیبایی فراوان داشت ولی بعشق هوت هوت توجهی نمیکرد . - دارکوب‌های دیگری بودند که اشتیاق عروسی با او را داشتند ، برایش آواز - میخواندند و او همه آنها را می شنید و میخندید و پرواز میکرد و میرفت ! ولی دوشیزه دارکوب بیش از مدتی که با دیگران بسر میبرد نزد هوت هوت میماند . هوت هوت گاهی برایش غذا میآورد، لانه میساخت و برای جلب دوشیزه کارهای بسیار انجام میداد . در آنشب در میان علف‌های کنار رود نیل همان شبی که رامسس در جنگل گم شده بود . هوت هوت از دوشیزه تقاضای عروسی کرد و این خواهش را تا آنوقت مرتباً هر صبح و هر شب می نمود لیکن امشب دوشیزه خیلی سر حال بود برای اینکه برایش چیزهای خوب برای خوردن آورده، آواز برایش خوانده بود و پس از تقاضای پی در پی دوشیزه گفت میخواهد با شاه پرندگان با پرنده‌ای که تاج بر سر دارد عروسی کند . هوت هوت برایش گفت ما شاهان یا خدایان نیستیم که بهر چه اراده کنیم برایمان فراهم شود . دوشیزه گفت من میتوانم پرنده‌ای پیدا کنم، تو با یک تاج خیلسی قشنگی ! هوت هوت گفت تا کنون کسی از نوع ما پرندگان تاج دار، ندیده است . اما دوشیزه بر اصرار خود میافزود و هوت هوت بخشم آمد . وگفت تو نمیدانی که درباره چه چیز سخن میگوئی ! تو هرگز تاج را ندیده‌ای !

دوشیزه گفت روزی مادرم مرا پی کاری در مصر سفلی فرستاد در آنجا شاه مصر را دیدم . خوب آیا نمیدانی که تو نمیتوانی با رامسس ازدواج کنی ؟ البته نه اما میخواهم شوهرم تاج داشته باشد تو تا زمانی تاج برای خود پیدا نکرده‌ای باینجا نیا .

ازین رو هوت هوت در یک جای تاریک در حالیکه چشمانش باز و قلبش پر اندوه بود ، نشست .

سروصدای شاه ویرا بیدار کرد هوت هوت برخاست .

شاه خیلی خشمگین شد فریاد کشید و میرشکار خود را فرا خواند و گفت : واه واه میرشکار سبب شد که ماگم شویم ازین رو میرشکار ترسید و پنداشت شاه میخواهد

سرش را ببرد شاید میخواهد قطعه قطعه کند، شاید میخواهد مرا بجایی بکوبد تا نقش زمین بشوم و بمیرم و شاید....

وی توانست چشمان خشم آلود رامسس را در تاریکی ببیند که مانند آتش شعله ور بود. صورت واه واه سرد بود و بسختی راه میرفت و تقریباً بر زمین فرو افتاد اما چیزی که مایه امیدواریش شد صدای تاپ تاپ دارکوبی بود.

بدنبال من بیا، من راه را میشناسم! رامسس فریاد کرد کیستی؟ هوت هوت گفت من قدم بقدم این راهها را میشناسم. من میدانم که نوبی ها در جاهای آبخیز برای پرتاب تیر پنهان شده اند. من جای زندگی درندگان خطرناک را میشناسم من پریان را در پرواز بر روی درختان می بینم که بمن راه را می نمایند. و بدنبال آنها میروم. میخواهم کار خوبی انجام دهم پریان بمن کمک خواهند کرد. آنها دور تا دور ما در حرکت و در حال محافظت ما هستند و لحظه بلحظه بیشتر میشوند. هوت هوت گفت نترسید پیش از دمیدن خورشید بامدادی شما و همه مردان شکارچی تو بخانه باز میگردید!!

رامسس پذیرفت اما گفت اگر راه را بمن درست نمائی هرچه هوپو در مصر هست میسوزانم اما ما چطور می توانیم ببینیم؟

هوت هوت گفت مرا که کاملاً می بینید در بالای سر شما در پروازم در - تاریکی سفیدی و سیاهی را می توانید ببینید.

هوت هوت به پرواز درآمد و ارابه جنگی رامسس از پی وی روان شد، میرشکار و شکارچیان شاهی همه بدنبال هوت هوت در تاریکی براه افتادند و هوت هوت مرتباً آنها را از خطرات احتمالی آگاه میکرد سرانجام از جنگل بیرون آمدند و به بیابان رسیدند در صحرا از دور پایلون را در اولین لحظه های دمیدن خورشید صبحگاهی دیدند.

رامسس خیلی خوشحال شد که هوت هوت ویرا خوب راهنمائی و بخانه اش هدایت کرده است. نگهبانان پایلون فریاد کردند رامسس در حال آمدن بقصر است آشپزها با شتاب بآماده کردن غذا پرداختند دروازه بانان دروازه را گشودند، در رامسیوم شور و هیجانی برخاست مردان هنگام کار کردن آواز میخواندند (مصریان همیشه هنگام کار آواز میخوانند) (این آوازه خوانی از قبل از رامسس تا زمان ما رواج داشته) هوت هوت شادی آور آمده بود، مردم سبب آنرا نمیدانستند - لیکن

شادی را در هوا احساس میکردند .

رامسس از دروازه بزرگ وارد قصرگشت و مردان شکارچی سوار بر اسب بدنبالش سپس مردانی که وسائل رزم ویزم حمل میکردند و بالاخره پرندگان و جانورانی که شکار یا گرفته شده بود .

همه آنان وارد تالار بزرگ شدند هوت هوت بدنبال آنان، اما بزودی گفت :  
من بقدر کافی کار کرده‌ام من برای این مردم شادی آورده‌ام . اکنون بمن اجازه دهید بجنگل بازگردم برای اینکه غم فراوانی در قلبم سنگینی میکند .

رامسس هوت هوت را دید فریاد کرد چرا میخواهی بروی ؟ ما میخواهیم بخاطر این خدمتی که کردی پاداشی بدهیم . اکنون بیا و در کنار ما بنشین .

هوت هوت فرود آمد و در کنار رامسس نشست .

اینک ای پرنده کوچک بگو بدانیم چه خواهشی داری، چکاری برایت بکنیم؟  
هوت هوت خیلی غمگینانه نگاه کرد ولی جوابی نداد .

شاه خندید و گفت تو نمیتوانی حرف بزنی ؟

هوت هوت گفت آری میتوانم اما آنچه میخواهم خواهش کنم خیلی زیاد است .  
رامسس گفت هرچه میخواهی بگو ما آرزوهایت را برآورده میسازیم .

هوت هوت گفت من تاجی میخواهم، هممه و پیچ و پیچ میان حاضران در گرفت  
و میگفتند که هوت هوت میخواهد بر قسمتی از کشور مصر حکومت کند و اختیار  
مرگ و زندگی مردم را در دست داشته باشد .

رامسس گفت فقط یک تاج میخواهی این خنده آور نیست، چطور تاجی، تاج  
چه کسی را میخواهی ؟ هوت هوت گفت تاج کوچکی میخواهم برای همیشه بر سر  
گذارم .

رامسس خندید و گفت یک تاج میخواهی ؟ آنگاه فریاد کرد طلا سازان  
حاضر شوند و به آنها فرمان داد یک تاج جواهر تهیه کنند .

در همه این مدت شیر ماده‌ای در پائین پای شاه نشسته بود، رامسس به  
شی تانا (شیر) گفت برو و با دشمنان هوت هوت بجنک .

درین هنگام سروصدای بسیار بگوش رسید غلامان، جواهر سازان لباس‌ها  
و جواهرات گوناگون رنگ و وارنگ آوردند و همه را به هوت هوت عرضه کردند اما  
وی هیچکدام را نپسندید شاه به هوت هوت گفت این جواهرات از لحاظ زیبایی و

بها در جهان بی نظیر است .

رامسس در خشم شد و گفت در همه دنیا چنین جواهراتی نیست و رو کرد به برادران یهود آنان نیز تصدیق کردند و گفتند زیباترین و گرانبهاترین جواهرات عالم در دست رامسس است .

هوت هوت گفت من تاجی میخوام که از جواهر یا طلا نیست شی تانا سر را بلند کرد و گفت تو شاه را بخشم آورده ای اینک ترا میکشم .

هوت هوت گفت تاجهای طلائی و جواهر آلات بر سرم سنگینی میکند و - نمی توانم بر سرگذارم . شاه در خشم شد و گفت من با دلیرترین مردان جنگیدم و نهراسیدم اما تو ای پرنده کوچک نقشه قتل مرا کشیده ای .

هوت هوت گفت من تاجی از پر میخوام . صدای خنده سرتاسر تالار بزرگ را بلرزه درآورد . و هوت هوت ادامه داد، دوشیزه هوپو می خواهد من تاج داشته باشم تا با من عروسی کند .

رامسس پرسید نامزد تو تاج را کجا دیده است گفت بر سر شاهزادگان و مردان بزرگ مصر علیا و مصر سفلی و هوت هوت را روی انگشتانش قرار داد و گفت از خدا (آمون را) بخواهیم بتو تاجی بدهد اکنون بنوشید بسلامتی هوت هوت و نامزدش هنگامیکه شاه دستش را برای نوشیدن جام بلند کرد هوت هوت نزدیک بود که بدرون ظرف بیفتد .

شاه ناعام روشای پرساز را فراخواند و گفت تو باید تاجی زیبا از پر برای هوت هوت بسازی که در عین زیبایی از سرش نیفتد . استاد کارگفت ولی پره های این پرنده خیلی قشنگ است و احتیاج بتاج ندارد شاه گفت اما نامزدش می خواهد که هوت هوت تاج داشته باشد . هوت هوت هشت روز در رامسیوم ماند . پرساز کارگران بسیار باطراف فرستاد تا پره های سفید، طلائی، بلند، نرم و غیره برای ساختن تاج هوت هوت برایش بیاورند .

هوت هوت در درون قصر به نزد همه میرفت بجز شی تانا هر که گرفتاری یا بیماری داشت شفا داد، دروازه بان پایش می لنگید خوب شد . برادران سیمبل همیشه باهم در حال نزاع بودند . باهم دوست شدند . خلاصه اینکه شادی و شادکامی بسیار نصیب مردم رامسیوم در زمان درنگ هوت هوت گشت .

روز پرشکوه تاجگذاری هوت هوت فرا رسید رامسس شاهزادگان و رجال

بزرگ دربار همه گرد آمدند تا شاهد بر سر گذاشتن تاج هوت هوت باشند. ناعام روشا وارد تالا شد در حالیکه یک جعبه بزرگ طلائی را با خود میآورد در آن جعبه تاج نوی بود. تاج را با احترام فراوان به رامسس داد.

رامسس به هوت هوت گفت نزدیکتر بیا، ولی پرنده در فکر این بود که چطور تاج را بر سر نهد که هنگام پرواز و رفتن به نزد نامزد خود از سرش نیفتد.

ناعام روشا میز کوچکی در نزدیکی رامسس گذاشت تا هوت هوت روی آن برود. شاه تاج را بر سر پرنده گذارد. شاه و حاضران از زیبائی تاج در شگفت شدند چون تاج را بر سر هوت هوت گذاشت پرنده مقداری راه رفت اما تاج بر سرش قرار نمیگرفت از اینسو و آنسو میشد. مردم بخنده افتادند زیرا میگفتند مگر ممکنست پرنده ای تقلید شاهان کند. بهر حال فرعون دستور داد چند زن جادوگر بیاورند تا با جادوگری کاری کنند که تاج بر سر پرنده بی حرکت و بطور دائم برقرار باشد و هیچگاه نیفتد. هوت هوت خود را در پشت پای شاه پنهان کرده بود.

پیشخدمت مخصوص شاه به نزد زنان خردمند جادوگر که در زیر زمین مشغول کار بودند رفت و دستور شاه را برای آنها گفت که باید کاری کنند که تاج پرنده کوچک هیچگاه از سرش نیفتد. زنان جادوگر هرچه بنظرشان لازم میآمد با خود برداشتند و به نزد شاه شناختند و دست بکار شدند تا تاج محکم و زیبا بر سر هوت هوت قرار گیرد.

موج خنده و صحبت سراسر تالار را فراگرفت. آنگاه رامسس دستش را بلند کرد. ناعام روشا با یک تاج وارد شد و دوباره تاج را بدست شاه داد لیکن درین وقت هوت هوت نتوانست منتظر بماند زیرا خود را روی میز رسانید تا هرچه زودتر تاج را شاه بر سرش گذارد، شاه چنین کرد. اما این بار هرچه هوت هوت سر خود را بچپ، راست به پائین و بالا گرفت تاج همچنان محکم بر روی سرش ایستاده بود و تکان نخورد. پریان بتمشای تاج بر سر هوت هوت ایستادند. هوت هوت برای امتحان سرش را بسقف و باینسو و آنسو زد اما تاج تکان نخورد رقصان برقص درآمدند، حاضران مجلس یکصد گفتند هوت هوت تاج دار شده است.

صبح شبی که رامسس گم شده بود دوشیزه نامزد هوت هوت بدره نیل در علفزارها رفت و بانتظار هوت هوت ماند اما هرچه بیشتر ماند از او خبری نیافت مرتباً دار کوب های نر میآمدند و برای هوپو آواز میخواندند ولی هوپو بانها توجهی

نکرد سرانجام هوپو با خود اندیشید نکند هوت هوت نامزد جدیدی یافته و مرا فراموش کرده است. شب فرا رسید و دوشیزه خسته پروازکنان بسوی مادرش باز گشت، بمادرگفت امروز هوت هوت بنزد من نیامد آخر من از او تاج خواسته بودم مادر بوی گفت آن بینوا از کجا تاج بیاورد دوشیزه سر بر زمین نهاد و شروع به گریستن کرد.

روز دیگر منتظر ماند و روزهای دیگر ولی هوت هوت باز نگشت، موضوع را با سایر دوشیزگان گفت همه آنها ویرا تنها گذاشتند. دوشیزه نمی توانست چیزی بخورد، سخت بیمار شد بطوریکه بسختی میتوانست راه برود.

دوشیزه می نالید و میگفت شاید نامزدم کشته شده باشد شاید دیگر هرگز او را نبینم، آنقدر گریست و نالید تا دیگر توان گریه کردن برایش نماند و همه شب را در روی علف های مرطوب کنار نیل گذرانید.

صبح فرا رسید و خورشید هوا را گرم کرد با دمیدن بامدادان شادی و امید فراز آمد. دوشیزه، با خود میگفت چطور میتوانم دوباره نامزدم را ببینم و پس از اینکه کمی غذا خورد و مختصری نیرو یافت، بسوی جنوب پرکشید و همه جا بجستجوی هوت هوت چشم میدوخت و بهر جا میرفت اما کمترین نشان از او نیافت با خود اندیشید شاید هوت هوت به لانه بازگشته باشد و من به لانه بازگردم شاید او را ببینم. اما باز هم نامزدش نیامده بود ازین رو دوشیزه به جنگل رفت و روی درختی نشست و با دقت بسیار بهر سو می نگریست در حالیکه سخت غمگین بود تا بخواب رفت و پریان در دور ویرش بودند و پری از بالش کردند و آنرا در - جعبه ای گذاشتند و بزرگترین پریان بسوی رامسیوم بال گشود و جعبه را با خود برد پریان بر بالای دیوار رفتند و از در بازی پائین رفتند و رفتند تا به زیرزمین هفت زن ساحره رسیدند.

دوشیزه بر روی یک پا ایستاده و فکر میکرد و با خود میگفت نامزدم کجاست من فکر نمی کنم آن اینجا سالم باشد من اینجا را ترک میکنم و بخانه نزد مادرم میروم. آنگاه روی پای دیگرش ایستاد و با خودگفت بخانه نزد مادرم نمیروم. بسوی قصر رامسس میروم تا تاجی را که بر سر دارد نگاه کنم. و میروم تا ببینم تاج واقعی چیست؟ و آنچه را که بر سر می نهد و آنچه بنام تاج میباشد چیست؟ چرا اوه چرا من به هوت هوت گفتم که باید یک تاج بچنگ آورد.



دوشیزه سرتاسر بیابان را پرواز کرد وقتی به رامسیوم رسید که هوا تاریک شده بود. پنجره‌ها تاریک بود فقط یک‌جا روشن بود و از آنجا آوازه‌ها و نغمه‌هایی بگوش میرسید و خود را به نزدیک پنجره روشن رسانید و روی درختی نشست، شب فرا رسید، شب زیبای مصری در اطرافش جان‌گرفت اما وی خیلی غمگین بود و بدرون پنجره نگرست و عده بسیاری را که در آن جاگرد آمده بودند مشاهده کرد. پنداشت شاید شاهزاده‌ای میخواهد بچنگ برود، رقاصان را در حال رقص و پسران را مشعل بدست دید. آنگاه سکوت برقرار شد و هیچ چیز شنیده نشد و - نتوانست بفهمد در تالار چه می‌گذرد. سپس صدائی از زنان پیر در حال خواندن شنید آنگاه یک فریاد نحیف و بلند. و بعد صدای خنده و صحبت و پس از مدتی سر و صدای شادی برخاست درین هنگام دوشیزه بیش از هر وقت دیگر احساس اندوه کرد، چطور می‌توانم بی هوت‌هوت خوشحال باشم. من دیگر از او تاج - نمی‌خواهم. من چیزی نمی‌خواهم و بخانه میروم.

دوشیزه بطرف نیل بازگشت و خیلی افسرده و خسته بود و در میان علف‌های سرد و خیس در نزدیکی نیل خفت.

هوت‌هوت پروازکنان روی میز نشست. ناعام‌روشا گفت پرنده کوچکم ببین چقدر زیبا شده‌ای؟

رامسس بدو تن از پیشخدمت‌ها دستور داد ظرف آبی بیاورند. ظرف آب جواهرنشان بود میخواست خود را در آب نگاه کند هوت‌هوت بفکر نامزد خود افتاد که اکنون در چه حال است آیا با پرندگان دیگر طرح زندگی آینده خود را ریخته است پرنده کوچک روی یکپا ایستاد و خود را در آب دید و جلوتر رفت و نزدیک بود بدرون ظرف آب بیفتد که رامسس او را گرفت. همه ازین موضوع خندیدند پرنده روبشاه کرد و گفت آیا میتوانم از تو خواهشی بکنم، رامسس از روی بی‌میلی گفت چه میخواهی؟

یک تاج برای واه واه میخواهم زیرا اگر او راه را در جنگل گم نکرده بود من صاحب تاج نمیشدم. لذا خواهش میکنم او را نکشید.

رامسس دستور داد واه واه را آوردند در حالیکه زنجیری بر دست‌ها و زنجیری بر پاها داشت و صورتش از ترس سفید شده بود.

رامسس دستور داد زنجیرها را از دست و پایش بازکنند، و او فهمید که

شاه نسبت بوی نظر خوب پیدا کرده . هوت هوت بچشمان شاه نگاه کرد : آنگاه به اطراف واواه پرید و صدای شادی آفرین تاپ تاپ دارکوب در تالار ایجاد خوشحالی کرد . و در نتیجه موج شادی سراسر راسیوم را دربرگرفت .

نوازندگان و رقاصان و خوانندگان آواهای طرب و نشاط میآفریدند و مردم به بیرون چشم دوخته و از پروازهای دارکوب احساس سرور و شادمانی میکردند حتی شی تانا آرزوی خوشبختی برای پرنده میکرد .

آنگاه هوت هوت از روی صحرای گذشت و برودخانه رسید - خط نقره ای از میان قطعه سبزی می گذشت و خورشید میدرخشید و بر بالای آسمان نورافشانی میکرد و دوشیزه بر روی علفها غنوده بود .

هوت هوت خیلی آرام تاپ تاپ کرد، دوشیزه باهستگی سرش را بلند کرد . صدای تاپ تاپ را بالای سر خود شنید شاه پرنده گانرا با تاج زیبایش دید! و از ترس بعقب برگشت . بعد از چند لحظه با خود گفت آیا واقعاً هوت هوت خودم است . هوت هوت آواز سر داد، بهترین سرودهای عشقی مصر را برای معشوقه خویش خواند و پریان بر درختان و میان علفها و روی گلها این نغمه های دلکش را شنیدند و دوشیزه خوشحالترین - پرنده ای بود که در مصر وجود داشت، پریان روی درختان و علفها و روی گلها دوشیزه را دیدند .

بنابراین از آنروز دارکوب تاج دار، تاجی از پره های خوشرنگ و زیبا بر سر نهاده و از آنزمان تا کنون در کنار رود نیل دارکوب تاج دار دیده میشود و از آن عهد تا کنون دارکوبها بمردم شادمانی و خوشبختی هدیه میکنند .  
خدایان نیز سرود عشقی هوت هوت را شنیدند و یکصد گفتند آواز و تاج از آن این پرنده کوچک است .

# کنت مونت کریستو

دوما (۱۸۷۰ - ۱۸۰۲)

الکساندر دوما (پدر) از نویسندگان برجسته فرانسه بود، نخست بتحصیل علم حقوق پرداخت اما بزودی ازین رشته دلسرد و به ادبیات علاقه‌مند گردید.

پیوسته داستانها و نمایشنامه‌های بزرگان ادب را مطالعه میکرد و جست‌وجو و گریخته‌نمایشنامه‌ها و داستان‌هایی می‌نوشت که ناپختگی آن محسوس بود. چون به پاریس آمد با پشتکار بسیار بنوشتن نمایشنامه و داستان پرداخت که در آنها احساسات رمانتیکی و زمینه‌های هیجان‌انگیز عشقی موج می‌زند.

آثار دوما با علاقه و اقبال عمومی روبرو شد و یک زندگی پر تجمل و با شکوه برای خود فراهم ساخت اما بر اثر ولخرجی بدهکار و تهیدست شد تا جائیکه در سال ۱۸۶۷ در حلقه تنگ بستانکاران قرارگرفت که پسرش ویرا ازین گرفتاری نجات داد.

الکساندر دوما برای تهیه پاره‌ای مطالب تاریخی، جغرافیائی و روانشناسی و علمی چند منشی در اختیار داشت. برخی از آثار این نویسنده نام‌آور عبارتست از: کنت مونت کریستو در ۱۲ جلد، سه تفنگ‌دار در ۸ جلد.

ادموند دانتس بعنوان کاپیتان کشتی فرعون بوسیله و مالک سفینه آقای مورل معین گردید زیرا در سفرهای دریائی طولانی لیاقت و قابلیت خود را ثابت کرد. درست وقتی که دانتس در ماری با مرسدس زیبا در حال اجرای مراسم عقد ازدواج بود، دو نفر پلیس او را دستگیر کرده با خود بردند.

دانگلارس، حسابدار مورل، و فرناند از جمله کسانی بودند که خیلی عشق و علاقه بازدواج با مرسدس را داشتند و ازین بابت به دانتس حسادت میورزیدند بهمین جهت باو تهمت زدند که در توطئه یک خیانت شرکت داشته، رئیس کلانتری آقای ویل فورت، دانتس را مقصر و مجرم شناخت و او را دست بسته به زندان کاتیوئه د، ایف فرستاد.

دانتس سالها در زندان بود و با زندانیان دیگر طرح دوستی ریخت از جمله آنها آقای آبه فاریای پیر بود. فاریای پیر برای گریختن از زندان به دانتس پیشنهاد کرد که با حفر یک تونل از زیر دیوار زندان از آنجا فرار کند. آبه به دانتس کلید محلی را که در آنجا گنج کنت مونت کریستو بود داد.

چندی بعد آبه مرد و بدنش را در یک سبد گذاشتند و برای افکندن بدریا آماده کردند دانتس با تغییر دادن قیافه، خود را بصورت و شکل جسد آبه درآورد و در درون سبد قرار گرفت. چون سبد را بدریا افکندند دانتس خود را به کشتی و مستقیماً بمحلی که گنج کنت مونت کریستو در آن پنهان شده بود رسانید و آنرا یافت.

درین احوال دانگلارس یک بانکدار ثروتمند گردید و فرناند موفق شد که مرسدس را برای ازدواج با خود بفریبد برای اینکه افتخار و ثروت و عنوان کنت مورسرف را بدست آورده بود. ویلفورت که دانتس را بزندان انداخت نیز در پاریس میزیست.

دانتس مرد جوانی زیبا و سی و پنجساله بود، چون فهمید که پدرش در چنگال فقر و تهیدستی مرده، دوستش مورل و رشکست گردیده، بفکر کشیدن نقشه ای افتاد تا بتواند از دشمنان خود انتقام بگیرد برای اجرای نقشه انتقام نام کنت مونت کریستو بر خود نهاد.

کنت مونت کریستو در سفری آلبرت د مورسرف پسر مرسدس و فرناند را ملاقات کرد. در رم کنت مونت کریستو آلبرت جوان را از چنگ دزدان رهانید. بزودی آلبرت پس ازین واقعه کنت مونت کریستو نجات بخش خود را بخانواده اش

در پاریس معرفی کرد، و او را بانجمن‌ها و مجالس و محافل اشرافی معرفی کرد، اما هیچکس نتوانست کنت مونت کریستوی فعلی ودانتس قبلی را از یکدیگر باز شناسد.

کنت مونت کریستو خانه‌ای باشکوه، یک ویلا در دهکده‌ای در حومه پاریس اجاره و کنیزکی زیبا روی یونانی بنام هاید و چند نوکر و کلفت استخدام کرد و زندگی پر تجمل و پر شکوهی ترتیب داد که در پاریس همه چشم‌ها را خیره کرده بود و کسی نمی‌توانست بشکوه و تجمل کنت مونت کریستو زندگی کند. کنت مونت کریستو پیشنهاد کرد که اسب‌های زیبائی که کالسکه دانگلارس را میکشید بخرد ازینرو حواله‌ای یکی از بانکهای معتبر رم نوشت که بهای اسبها را پردازند. کریستو رفته‌رفته برای اجرای نقشه انتقام به‌دفعه نزدیکتر میشد و در پی فرصت بود تا از کسانی که بوی ستم کرده بودند انتقام بگیرد.

در پاریس فرزند مورل ماکسیمیلان که پسری فقیر اما با هوش و افسر جوانی بود که پنهانی با والتین دختر ویلفورت عشق میورزید و والتین نیز — ماکسیمیلان را خیلی دوست میداشت ازین رو ماکسیمیلان خود را بصورت باغبانی در میآورد تا بخانه دختر بیاید و والتین را ملاقات و با او راز و نیاز عاشقانه نماید. دانگلارس طرح و نقشه از میان بردن کنت مونت کریستو را میکشد و دستور آنها هم میدهد. او یکنفر کنت ایتالیائی را بدخترشان معرفی میکند و آندو پس از مدتی با یکدیگر نامزد شدند. بعد از ازدواج مونت کریستو نقشه بهم زدن ازدواج را میکشد زیرا وی مردی آدمکش و جنایت پیشه است.

مادام ویلفورت میخواست ثروت خانوادگیش به پسرش برسد ازین رو نقشه‌ای کشید که نادختری خود را سسموم کند. و چون همه آن ثروت بدست والتین میرسید نامادری سیخواست وی سسموم شود اگر خود مادام زنده میماند خوشبخت می‌شد زیرا همه ثروت به پسرش میرسید ازینجهت مونت کریستو برای پرده برداشتن ازین توطئه بتلاش میافتد و نقشه‌هائی برای جلوگیری از وقوع آن بکار می‌بندد.

کنت مونت کریستو خود را بقیافه و شکل یک کشیش درمیآورد و خانه مجاور منزل ویلفورت را اجاره و در آن سکونت میکند و پنهانی باطاق والتین وارد میشود و او را از جریان سسمومیت آگاه میسازد و باو میگوید که مادام ویلفورت با سسموم کردن تو میخواهد ثروت پدریت را به خود و پسرش منتقل کند.

فرناند را بسبب کشتن پدرهایدی و فروختن دختر بعنوان کنیز مورد سرزنش و انتقاد قرار میدهد. آلبرت دومورسف و مادرش بیرون میروند و او را ترک میگویند مورسف از شدت اندوه بخانه میروود و خود را میکشد.

والنتین ظاهراً بوسیله نامادری مسموم و بخاک سپرده شد و مادام بعد از آن خود و پسرش را کشت .

ویلفورت همه عزیزان و کسانی را که دوست میداشت از دست داد و کنت مونت کریستو نام اصلی خود را برای ویلفورت گفت . ویلفورت دیوانه وار از خانه بیرون دوید .

دانگلارس چون تحت فشار بدهکاری کنت مونت کریستو قرار گرفته بود گریخت .

دانتس دستور داد دانگلارس را دستگیر کرده بنزدش بیاورند و با آنچه را که همراه برده و از دیگران گرفته بود، زیرا دانگلارس مردی فاسد و تبه کار بود . ما کسیمیلان پنداشت که والنتین مرده است، لذا خود را بر سر قبرش رسانیده میخواست خود را بکشد که کنت مونت کریستو او را از خود کشی باز میدارد . آندو والنتین را زنده پیدا کردند و کنت مونت کریستو پس از گرفتن انتقام از همه دشمنان خود با هایدی ماری را با کشتی ترک کرد .

# کاپیتان دلیر

کیپلینگ (۱۸۶۵ - ۱۹۳۶)

رود یارد کیپلینگ شاعر و نویسنده انگلیسی در هندوستان متولد گردید در نوشتن داستان کوتاه ، رمان نویسنده‌ای بزرگ بود در برخی از آثارش از جمله جنگل، کیم- ستم‌های انگلستان را محکوم کرد و در راه بیداری مردم آسیا و آفریقا کوشید ازینجهت این نویسنده در هندوستان شهرت و محبوبیت فراوان داشت. در سال ۱۹۰۷ برنده جایزه نوبل گشت .

مسافران کشتی در حال حرکت در میان دریاهای بسوی اروپا ، در اطاق استراحت درباره موضوعات و مسائل مختلف بگفتگو نشسته بودند و هر کس از دری سخن میگوید تا اینکه درباره جوانی در حدود ۱۵ ساله بنام هاروی چپانه که پدرش یک نفر میلیونر آمریکائی است سخن بمیان میآید . هاروی با مادرش در حال سفر است، مسافران می‌پنداشتند که پسرک از خود راضی و ولخرج و تنبل است. در همان لحظه هاروی در حالیکه سیگاری بر لب داشت بدرون اطاق وارد شد و شروع بشمردن یک دسته اسکناس کرد . در همان موقع یکی از مسافران از راه شوخی باو یک سیگار خیلی قوی و بزرگ داد . هاروی آنرا روشن کرد و تظاهر نمود که سیگار را دوست میدارد . ولی بعد از چند پک زدن فهمید که آن سیگار خیلی قوی‌تر از آن چیزی است که تصور میکرد .

پسرک بزودی شروع برنگ باختن کرد، ازین رو بسرعت از آنجا خارج شد چون بعرشه کشتی رسید بینائی‌اش رو به نقصان نهاد و دچار سرگیجه شد، ناگهان

کشتی تکان شدیدی خورد، که پسرک تعادلش را از دست داد و یک موج غول‌آسا او را در ربود و با خود برد .

هاروی چون چشم‌گشود خود را سوار بر یک قایق ماهیگیری دید . مانوئل ماهیگیر در لحظه‌ای که پسرک از کشتی بدرون آب سقوط کرد ویرا دید وشتابان بسویش رفت و ویرا از چنگ مرگ، در حالیکه طفل نیم مرده بود از امواج خروشان دریا رهانید، کمی بعد کودکی، او را در درون کشتی بادبانی چند دگله ماهیگیری آمریکائی از خواب بیدار کرد .

چون هاروی از خواب برخاست، خود را روی کابینی یافت و چشمش به بچه‌ای همسن و سال خود افتاد، این پسر دان و پسر کاپیتان کشتی بود . هاروی خواهش کرد که ویرا بساحل ببرند لیکن پدر دان دیسکوتروپ آمرانه و محکم گفت . «تو باید تا آخر فصل با ما مثل یک کارگر و جاشوی کشتی کار کنی .» بر خلاف انتظار هاروی کوچک بزندگی سخت و پر خطر ماهیگیران خسو-گرفت، در حالیکه نخست کار ماهیگیری و خدمت در کشتی برایش سخت بود اما بزودی متوجه شد که بایستی خود را با محیط و شرایط دشوار آن سازگار کند . در نتیجه با اظهار علاقه‌ای که باین کار از خود نشان داد از کارگران و جاشویان و ماهیگیران مهارت‌های لازم را بدست آورد و در انجام کارهای روزانه داخل کشتی و قایق‌های ماهیگیری ورزیدگی پیدا کرد .

در شبهای سخت و طولانی زمستان با کمال کوشش به تمیز کردن و نمک زدن ماهی‌های صید شده می‌پرداخت و در عین خستگی به پاک کردن عرشه کشتی و مراقبت از دان پسرکاپیتان و سرگرم کردن پسرک می‌پرداخت، چون این کارها پایان میرسید هاروی و دان به اطاق خواب میرفتند و می‌خفتند .

صبح روز بعد خیلی زود از خواب برمیخیزند پوتین‌های لاستیکی و لباس‌های ضد آب می‌پوشند و بدرون قایق کوچکی میروند درینجاست که دان به هاروی ماهیگیری می‌آموزد . چون هاروی باز می‌گردد مغرورانه یک ماهی بزرگ را با خود می‌آورد ولی نخست متوجه نمیشود که بر سر این کار انگشتانش را بریده و بدنش خسته و کوفته شده است .



چندی پیش کاپیتان تروپ تصمیم میگیرد برای صید بیشتر بنواحی و مناطق تازه‌ای برود. ازین رو به هاروی دستور میدهد که نحوه کشتی‌رانی را بیاموزد و زیر نظر و مراقبت دریانوردان فنون کشتی‌رانی را فراگیرد. هاروی چگونگی راه انداختن و کشیدن بادبانهای کشتی را زیر نظر ملاحان یاد میگیرد، همچنین اصطلاحات و اسامی مخصوص قسمت‌های مختلف کشتی و دریانوردی را از قبیل دگل‌ها، طناب‌ها، راندن کشتی‌های بادبانی چند دگله و چگونگی استفاده از تورهای ماهیگیری را فراگرفت.

یکبار باد تندی وزید و کشتی بادبانی در میان امواج خروشان دریائی از سوئی بسوئی افکنده میشد، با اینحال دریانوردان بی‌توجه بامواج خشمگین دریا بگفتگو و استراحت و کشیدن سیگار دور هم نشسته بودند و آواز میخواندند: هاروی از فراز عرشه کشتی در هم شکستن یک کشتی کهنه را با چشمان حیرت‌زده بوسیله امواج سهمگین دید و از وحشت بخود لرزید. پیش از آنکه بقیه ماجرای غم‌انگیز کشتی کهنه شکسته را بتواند ببیند چشمانش را از ترس بست ولی تا آن لحظه مخافت دریا و هولناکی امواج و قدرت عظیم آنها را با چشم ندیده و درک نکرده بود.

هاروی دیگر برای خود جوانی پر تجربه در امر کشتی‌رانی و ماهیگیری شده، حتی کاپیتان بوی اجازه داده بود که هر وقت می‌خواهد با قایق بصید ماهی برود، تا جائیکه در باران و بوران بشکار سگ ماهی میرفت. برای ماهیگیران و ملاحان درباره ثروت پدری و تنبلی دوران کودکی خود مطالبی میگفت ولی دریانوردان بگفته‌های وی می‌خندیدند و می‌پنداشتند که پسرک درباره دارائی پدر خود لاف و گزاف می‌گوید و خیال‌پردازی میکند.

در همه اوقاتی که بر روی تلاطم دریاها، کشتی دل‌آبرامیشکافت و پیش میرفت و گه‌گاه طوفان‌های هولناک کشتی و کشتی‌نشینان را باینسو و آنسو می‌افکند. ملاحان و ماهیگیران در اوقات فراغت بکشیدن سیگار و گفتن شوخی و جوک می‌پرداختند و با دادن ماهی به برخی از قایق‌ها و کشتی‌ها که از نزدیکی آنها می‌گذشتند توتون و سیگار می‌گرفتند. یکبار در هوای ابری و مه‌آلود هاروی و چند ملاح یک

کشتی در نزدیکی خود دیدند و نزدیک بود که این دو کشتی بشدت با هم تصادف کنند اما همچون یک معجزه ازین خطر بزرگ رستند .

ملاحان همچنین غرق شدن یک کشتی بادبانی چند دگله را که با یک کشتی بخار تصادف کرده مشاهده کردند تا اینکه پس از مدتی دریانوردی برای ماهیگیری بناحیه شگفت‌آوری رسیدند .

دسته‌های ماهیان کوچک و تخم ماهی‌ها ، طعمه ماهیان بزرگ میگردید ، درین میان که نبردی شدید میان قوی و ضعیف درگیر است ، هاروی ماهیان بزرگ و کوچک را صید و بعد از اینکه آنها را تمیز و نمک سود میکرد در جای مناسب قرار میداد .

چون کشتی بادبانی پربار بود ملاحان با قایق بسوی میهن و خانه و کاشانه خویش باز میگشتند . همینکه بخشکی رسیدند هاروی تلگرافی سلامت و وضع خود را برای پدر و مادرش اطلاع داد .

در همه این مدت مادر هاروی با اندوه از پسر یاد میکرد و دراز دست دادنش میگریست و می‌پنداشت پسرش در دریا غرق شده است . پدر میکوشید که از غم مادر هاروی بکاهد و او را دلداری میداد .

پیام تلگرافی هاروی شور و نشاط زندگی برای پدر و مادرش بارمغان آورد . منشی آقای چپانه با سرعت بسیار مقدمات ملاقات هاروی و پدر و مادرش را فراهم کرد .

یک واگن خصوصی راه‌آهن چپانه‌ها را از کالیفرنیا به بستن برد . در آنجا چون هاروی را ملاقات کردند ، در آغوش گرفتند و هر یک از آنها از خوشحالی سخت‌گرفتار هیجان شده بودند اما هاروی نیز درین مدت خیلی تغییر کرده بود . روز دیگر پدر و مادر هاروی دیدن کشتی بادبانی را بهانه کردند و بدانجا رفتند در کشتی کاپیتان و کارگران کشتی را ملاقات کردند ، پیش از آنکه آقای تروپ، کاپیتان کشتی را ترک بگویند بوی گفتند چه کسانی در کشتی هستند .

بعد از دیدار دریانوردان پدر و مادر هاروی بمنظور تشکر به آقای تروپ پیشنهاد کردند که به پسرش دان دریکی از کشتی‌های خود یک شغل خوب بدهند .

هاروی به کالج برای آماده کردن خود در امر کشتی رانی و اداره آن رفت تا بعد از پایان تحصیل بتواند کشتی های پدرش را اداره کند . دان نیز بزودی بدوست خود هاروی پیوست و دوستی ایندو جوان بسیار پایدار و پابرجا ماند .

جزیره گنج	استونسن	شا کونتالا	هند باستان	نیبلونکها	سرودی حماسی از مردم اروپای شمالی
دیوید کاپر فیلد	دیکنس	اونا و اژدها	اسینسر	اودیسه	هوسر
ایوانهو	اسکات	مرگ آرتور شاه	تیسون	سرگذشت آخرین موهیکانها	کوپر
سفرهای کالیور	سویفت	هیواواتا	لانگفلو	پیشخدمت غرغرو	آفریقا
روینسن کروژونه	دیفوته	بن هور	لیووالاس	لیبر و تیپو	فنلاند
کلبه عمو نوم	بیچراستو	رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر	اورفه نوس و ایوریدیسه	یونان
سه مرد در قایق	جرم - کک - جرم	بابا لنگ دراز	جین و بستر	زن و قاضی	ترکیه
هوراتیوس	ماکولی	تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده	زنجیر انسانی	سرخیپوستان ساحل اقیانوس آرام
سلاح فرتوت	کلریج	سفرهای مونچاسن	رودلف راسپه	مادر خنده رو	بانگو
آسیاب رودخانه فلوس	جرج الیوت	فاوست	گوته	هفت دیوار	از مردم شمال آفریقا
اولیور توپست	دیکنس	پنج هفته در بالن	ورن	دریاچه بی ته	سوئیس
زنان کوچک	الکوت	سوزان	ژان دولین	برهمنان و شیر	هند
موبی دیک	ملویل	شاه رودخانه طلائی	روسکین	پسریکه روشنی روز آورد	اسکیموها
افسانه دانشجوی فلسفه	چوسر	سفر بدور دنیا در هشتاد روز	ورن	چطور باران ساخته میشود	چین باستان
داستان جیل بین	ویلیام کوپر	شاهزاده وگدا	تواین	هر روز بانچه میگوئی	آفریقا
دوریت کوچولو	دیکنس	انه آس	ویرزیل	شروع میشود	از سرخیپوستان شمال آمریکا
توم سایر	تواین	آوای وحش	جک لندن	مردی که با خرسها	میزبست
سفر بمرکز زمین	ورن	آلیس در سرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لوئیس کارل)	دیک ساندرز پسر کاپیتان	میز، الاغ و چوب
دو تکشوت	سروانتس	فرزندان کاپیتان گرانت	ورن	رسولوس و رموس	روبا و کرک
محاصره تروآ	هوسر	روبین هود	انگلیسی	پسرک سیاه چوپان	سفرهای مندباد
راسا پانا	هند باستان	هوت هوت	مصر باستان		
مهابهاراتا	هند باستان	کنت مونت کریستو	الکساندر دوما (پدر)		
کمدی الهی	دانته	کاپیتان دلیر	کیپلینگ		
کوچک مرد	موسه	میشل استروکف	ورن		
نی نواز هاملین	برونینگ				
ارابه گل	هند باستان				



ناشر : انتشارات ابن سینا - تهران : میدان : ۲ شهر یور

۴۰ تومان

شماره : ۲۸۹  
ت کتابخانه ملی ۱۳۵۲/۶/۲۳

# ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان

ترجمه:  
عبدالحسین سعیدیان



# ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

آفریقا	پیشخدمت غرغرو
فنلاند	لیپو و تیپو
یونان	اورفه ثوس و ایوریدیسه
ترکیه	زن و قاضی
سرخپوستان سواحل	زنجیر انسانی
اقیانوس آرام	
بانتو	مادر خنده‌رو
از مردم شمال آفریقا	هفت دیوار
سویس	دریاچه بی‌ته
هند	برهمنان و شیر
اسکیموها	پسریکه روشنی روز آورد
چین باستان	چطور باران ساخته میشود
بانتوها	هر روز با آنچه می‌گوئی شروع میشود

ترجمه

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا

تهران میدان ۲۵ شهریور

# پیشخدمت غرغرو

از آفریقا

پادشاه کوماسی ، پیشخدمتی غرغرو داشت . هر روز همینکه در مزرعه کوچکش سرکار میرفت زبان بشکایت میگشود بی آنکه کاری سخت بعهده داشته باشد .

پادشاه در واقع ارباب بدی نبود و میدانست که پیشخدمتش غرغروست و باز بخوبی میدانست که نوکر غرغرو - ر زیر سایه بان می نشیند و بی بهانه بنای غرغرو را میگذارد .

پیشخدمت پادشاه کوماسی وقتی قایقی گرد مسین که با زنجیر بلندی از آسمان آویخته دید دچار شگفتی شد که باهستگی پائین میاید و سرانجام بر روی مزرعه ای که پیشخدمت غرغرو در آن بود فرود آمد و پسری سفید پوست از درون آن بیرون جست ، پیشخدمت با حیرت و شگفتی چشم به پسرک دوخت و پنداشت که پسر خدای نیامی است که از آسمان بزمین پائین آمده است .

پسر خدای بسوی پیشخدمت رفت و گفت من وظیفه دارم ترا با خود ببرم با من بیا هر دو بدرون قایق مسین رفتند و بی درنگ با زنجیر بسوی آسمان بالا کشیده شدند و از میان ابرهای تیره و روشن فراوان گذشتند تا در جلو دری بسته توقف کردند درین هنگام ، در باز شد و آندو خود را در میدان که جمعیت انبوهی در آن بودندو پیچ میکردند یافتند . در وسط میدان بر روی یک تخت طلائی ، یک نفر مرد محترم پیر با لباس های مجلل نشسته بود . او به پیشخدمت سلطان اشاره کرد تا بوی نزدیک شود و به پیشخدمت گفت چرا خوشحال بنظر نمیرسی معلوم است که همیشه غرغرو میکنی و ناشاد هستی ! بمردم اطرافت نگاه کن و این خانه ها را - بین و از هر خانواده ای در جهان درینجا زندگی میکنند ، یکی از میان آنها را که

ناشاد است انتخاب کن .

پیشخدمت با یکنفر راهنما بهر سوی شهر و بخیبانها و کوچه های آن رفت تا وارد خانه های راحت و بزرگی از مردم ثروتمند شد که کاری برای انجام دادن و زندگی نداشتند ، اما نوکر بخانه ها و مسکن های پست مردم فقیر و توده های مردم که در کلبه های غیر قابل زندگی بسر میبردند رفت و در میان یکی ازین کلبه ها پدر و مادر خویش را بازشناخت و با دیدن آندو ضربه روحی شدیدی بوی وارد آمد! چون نوکر و راهنما همه جاها را دیدند و بمیدان بزرگ بازگشتند ، نیامی منتظر آنها بود .

نیامی رو بنوکر کرد و گفت تو در خانواده ای فقیر بدنیآ آمدی ، آنانکه فقیر بدنیآ آمدند اگر نکوشند فقیر باقی خواهند ماند . اما من بتو میگویم بدنبال سرنوشت خود برو ! خوشبختی خویش را در کار و کوشش جستجو کن و درستی را پیشه ساز .

نیامی دستور داد دو کیسه آوردند و رو به پیشخدمت کرد و گفت : کیسه کوچکت از آن تو و کیسه بزرگتر برای اربابت پادشاه ، لیکن بخاطر داشته باش که نباید کیسه را باز کنی تا وقتی که هدیه ما را بار بابت برسانی .

پیشخدمت پادشاه به تنهایی با همان قایق مسین از آسمان بزمین فرود آمد در راه با خود گفت هیچکس که اینجانیست که چه اتفاقی برایم رخ داده بنا بر این کیسه بزرگتر را برای خودم نگه میدارم و کیسه کوچکت را بار بام میدهم و چون بزمین فرود آمدمین کار را هم کرد . کیسه بزرگتر را در مزرعه در سوراخی پنهان نمود و به پایتخت کشور خود بازگشت و هدیه را بار باب خود داد . پادشاه او را با شادمانی پذیرفت و از سرگذشتها و ماجراهائی که بر سرش آمده جويا شد . پیشخدمت کیسه کوچکت را که پراز جواهر و طلا بود بار باب خود داد و کیسه بزرگتر را که پراز شن و ریگ بود برای خود نگه داشت .

من اطمینان دارم که جنبه اخلاقی این افسانه معلوم است زیرا سزای آدم دروغگو و غرغرو همین است . اما میخواهید بدانید که پادشاه چه کرد و چه گفت . دستور داد کیسه بزرگتر پراز شن و ریگ را آوردند و پیشخدمت را بشلاق بستند آنگاه از خانه بیرونش کردند . پیشخدمت در آوارگی فهمید که حرف نیامی درست بود فقیر بدنیآ آمد و فقیر از دنیا خواهد رفت .



# لیپو و تیپو

از فنلاند

در روزگاران پیش در یک روستای فنلاندی یکنفر جوان شکارچی با هوشی بنام لیپو میزیست . در یک روز زمستان روستا را با دو تن از دوستانش ترک و بسوی شمال حرکت کردند و به تعقیب گوزن رفتند . همه روز آنان درانتظار شکار جانوری بودند لیکن جایی، شکاری نیافتند . چون شب فرا رسید دریک کلبه کوچک متروک خالی پناه گرفتند . صبح روز بعد امیدوار بودند که ردپای گوزنی را در روی برف های تازه فرو باریده بیابند .

صبح زود کلبه را ترک و جستجوی شکار را آغاز کردند که چشمانشان به سه گوزن بزرگ در کنار چند درخت افتاد . دو (سر) از گوزن ها با هم در حال جنگ بودند ازین رو شکارچیان را نتوانستند ببینند، اما گوزن سومی صیادان را دید و خود را در میان جنگل پنهان کرد . لیپو با فریاد بدوستان خود گفت آندو گوزن در حال جنگ را بگیرد، من بدنبال سومی که بجنگل رفت، میروم ! با شتاب بدنبال گوزن دوید لیکن نتوانست آنرا پیدا و شکار کند .

چون شب فرا رسید، لیپورا راه خود را گم کرد و رفت و رفت تا بخانه ای رسید و از درون در باز خانه شخص مهمی را دید که تاجی از شاخه های سبز بر سر داشت و گوزنی در کنارش بود . پیرمرد با خشم فریاد برآورد : تو چه کسی هستی ؟ چطور جرئت کردی گوزن هائی که از آن تیپو شاه جنگل هاست شکار کنی ؟

لیپو خیلی ترسید و گفت اگر میدانستم که گوزن به چه کسی تعلق دارد هرگز آنرا شکار نمی کردم .

تیپو از واقع گوئی لیپو خوشش آمد و باو گفت داخل شود . لیپو از دیدن

اطاقی که پر از گزگ ، خرس ، گوزن ، روباه و بزکوهی بود در شگفت شد چه همه آنها میآمدند و میرفتند و در کنار آتش گرم میشدند بی آنکه آتش بگیرند یا بیکدیگر آزاری برسانند .

چون پیرمرد دستهایش را بهم زد دختری زیبا که لباسی از برگ پوشیده وارد اطاق شد و مقداری نان ، شیر و عسل را روی یک میز گذاشت . هر کس میخواست از آنها میخورد ، بعد از شام ، دختر به لیپو گفت که دختر تیپو میباشد و پدرش نگهبان همه جانوران است .

در آن شب مرد جوان روی تختخوابی نرم از علف خشک خوابید . روز بعد همینکه چشم گشود که به اسکی خود که بیرون از اطاق افتاده بود نگاه کند آنها را ندید . لیپو قصد نداشت دیگر به ده خود بازگردد زیرا از دختر میزبان خود خیلی خوشش آمد و پیشنهاد ازدواج با او را به پدر دختر کرد تا همه عمر با هم درین خانه و این جنگل زندگی کنند .

چند سال بعد چون پسری ازیندو متولد شد ، لیپو تصمیم گرفت که بدیدن بستگان خود بروستای خویش برود و زن و فرزند خود را با آنها آشنا کند . تیپو خواهش کرد که یک جفت اسکی باو بدهد .

لیپو بدرون جنگل رفت تا چوبی را انتخاب و آنرا قطع کند ، پرنده کوچکی روی یکی از شاخه های درخت مقابل بود و در حالیکه مرد جوان درخت را قطع میکرد او با آواز بلند آواز میخواند اما لیپو خیلی سخت مشغول کار بود و آن آواز را نشنید پس از چند ساعت یک جفت اسکی ساخت و آنها را بنزد تیپو برد . او چون آنها را آزمود آنگاه گفت خیلی ازین اسکی ها خوشم نیامد . لیپو روز بعد بجنگل برای تهیه اسکی رفت و همان پرنده روی سرش آواز میخواند لیپو خیلی درخشم شد و با فریاد به پرنده گفت بس کن و دیگر نخوان ، دومین اسکی که برای تیپو بود بخوبی جفت اولی که روز قبل ساخته بود در نیامد ولیپو دوباره کوشش خود را بکار بست . پرنده کوچک باز آواز خوانی را شروع کرد این بار لیپو با آواز پرنده گوش فرا داد ، متوجه شد که پرنده باو میگوید چطور اسکی درست کن ولیپو طبق میل پرنده یک جفت اسکی ساخت که تیپو از آن بسیار خوشش آمد و گفت من متوجه شده ام کم کم بحرف دوستان ما در جنگل گوش میدی اکنون اگر میخواهی بنزد مردم روستای خود بازگرد .

روز دیگر ، پیش از آنکه لیپو آنجا را ترک گوید تیپو او را آگاه کرد و گفت از این بعد دیگر مرا نخواهی دید من بدنبال گله هایم خواهم رفت و برای شب توقف کن که یک کلبه از شاخه های چوب کاج بسازی و مطمئن باشی که تو بانها می پیوندی و چون بخواب میروی خود را از روشنائی ماه حفظ کن . بعد از این سخنان پیرمرد ناپدید شد ولیپو با همسر و بچه اش براه افتاد. در راه بتاریکی شب برخوردند ، سوراخی دیدند و کنار آن گوزنی آماده سرخ کردن روی آتش بود. آنان از آن گوشت خوردند و کلبه ای ساختند و برختخواب رفتند . شب دوم همان چیز رخ داد که شب پیش اتفاق افتاد. شب سوم یک جوجه کوچک سرخ کرده یافتند. لیپو از فکر رسیدن بخانه و کاشانه و روستای خود به هیجان درآمد و کلبه ای همانطور که تیپو گفته بود ساخت . در هنگام شب نور ماه بروی تایید مقداری حواس و خاطراتش را از دست داد . چون برخاست زن و فرزندش را رفته دید. از پرندگان و دیگر جانوران خواهش کرد آنها کجا هستند ؟ ولی جانوران زبان لیپو را نمی فهمیدند . روزهای بسیار و پی در پی او در آن کلبه ماند و دیگر جرئت رفتن بروستای خود را نکرد در اندیشه این بود همسرش بازگردد . هر صبح او جانوری را آماده پختن در کنار آتش میدید و ازین رو از گرسنگی نمرد .

سالها گذشت تا اینکه روزی پسر لیپو پدر خود را یافت و او را بروستای خود بازگردانید . آنگاه به نزد تیپو بازگشت .

ولی لیپو همه سروصدا های پرنده ای را که در باره ساختن اسکی باو گفته بود بخاطر آورد و بنا بسفارش پرنده ، اسکی جالبی ساخت که روی برف باسانی می لغزید لیپو یک جفت اسکی ساخت چون آنها را روستائیان دیدند همه باو خندیدند .

اما هنگامیکه مردم اورادرحال پرواز با اسکی دیدند که از یک پرنده کوچک تیزبال تر و از قایق ها تندروتر است از خندیدن باز ایستادند و از لیپو خواهش کردند که طرز ساختن آنها با آنان یاد بدهد و بزودی هر کس در آن روستا صاحب آن نوع اسکی شد. از سال ها پیش تا کنون مردم فنلاند ازین نوع اسکی میسازند.

# اورفه ئوس و ایوریدیسه

از یونان باستان

اورفه ئوس پسر کالیو پسر الهه شعر بود ، این الهه صدای بسیار خوبی داشت و به پسرش آواز خواندن و نواختن آلات موسیقی آموخت . اورفه ئوس چون بسن رشد رسید و بزرگ شد خیلی خوب آواز میخواند و آلات موسیقی را عالی می نواخت و همه با آواز و نوای موسیقیش گوش فرا میدادند . حتی جانوران وحشی و پرندگان شیفته شنیدن ساز و آواز وی بودند و بنظر میرسید که درختان نیز با آهنگهای دلنواز و با آواز شورانگیز اورفه ئوس گوش میدهند .

روزی اورفه ئوس آوازخوانان و چنگ نوازان در میان جنگل قدم میزد که دختری زیبارا بنام ایوریدیسه ملاقات کرد . بر اثر این دیدار هر دو عاشق یکدیگر شدند و تصمیم گرفتند که بزودی ازدواج کنند . و از اینکه با هم بودند خیلی شادمان گشتند ، ولی روزی ایوریدیسه را ماری نیش زد . اورفه ئوس نتوانست ویرا نجات بدهد در نتیجه دختر بر اثر زهر مار، مرد .

مرد جوان بیچاره سخت اندوهگین گردید از آن بعد آوازه ها و آهنگهایش غم انگیز گشت . سرانجام بنزد زئوس خدای خدایان رفت و از او خواهش کرد که بوی اجازه دهد برای جستجوی ایوریدیسه بجهان زیرین برود و به زئوس با آواز خیلی افسرده و غمگین گفت من بیچاره و اندوهگین هستم و بی ایوریدیسه نمی توانم زندگی کنم . ( یونانیان باستان می پنداشتند که چون مردند بجهان زیرین میروند و با

خدای آن پلوتو در زیر زمین زندگی خواهند کرد . )

زئوس بوی گفت : بدنمای زیر زمین نرو زیرا خطرات بسیار در کمین توست علاوه برین ممکنست درین راه کشته شوی ، لیکن اورفه ئوس گفت من بی ایوریدیسه

نمی‌توانم زندگی کنم و برای یافتن وی بدنای زیرزمین میروم و آنگاه سفر پرخطر خویش را آغاز کرد ، و راه ورود بدنای زیرزمین را پیدا و دلیرانه از میان تاریکهای بسیار عبور کرد . قدم براهی طولانی گذاشت که شیب تندی داشت و سرانجام بسوی یک رودخانه سیاه که باهستگی حرکت میکرد رفت . این رودخانه استایکس بود که نه بار بدور دنیای زیرزمینی جاری بود و اورفه ئوس عبور از آنرا میدانست . در آنجا مردی درقایی بر روی رود استایکس بود ، ولی نخست خودداری کرد که اورفه ئوس را ازین رود با قایق عبور دهد . وی گفت من چارون قایقران مرگ هستم ، آیا نمی‌دانی که مرد زنده ازین رود هرگز نخواهد گذشت ؟

لیکن اورفه ئوس شروع بنواختن چنگ خود کرد ، چون چارون موسیقی شگفت‌آوری شنید ویرا برقایی نشانیده بساحل دیگر رود برد .

اورفه ئوس اینک در برابر دروازه دنیای زیرزمینی بود لیکن این دروازه را سگ سه سری بنام سربروس نگهبانی میکرد . سگ همینکه اورفه ئوس را دید بجلویش دوید تا ویرا بکشد ، اما مرد جوان شروع بنواختن چنگ خود کرد ناگهان سگ آرام گرفت و گذاشت تا وی سالم از آن دروازه بگذرد .

اورفه ئوس از جاهای تاریک میگذشت و در همه آن مدت چنگ می‌نواخت ارواح دنیای زیرزمین آهنگهای دل‌انگیزش را شنیدند و بدورش جمع شدند . وی از کنار دختران شریر بدکار انائوس که شوهران خود را درشب عروسیشان کشته بودند ، گذشت . آنان برای این کار که کرده بودند محکوم شده بودند که یک بشکه بزرگ را پرآب کنند اما آن بشکه ته نداشت ازین رو هرگز نمی‌توانستند بشکه را پرآب نمایند لیکن اگر لحظه‌ای می‌آسودند با شلاقی زده میشدند و مجبور بودند با سرعت بیشتر بشکه را پرآب کنند . چون صدای آهنگهای دلربا و زیبای اورفه ئوس را شنیدند غرق در لذت شنیدن آن گشتند و برای مدت کوتاهی مشکلات خویش را فراموش کردند .

اورفه ئوس یکبار از کنار تانتالوس بدکار پسر زئوس که بر اثر نا فرمانی پدر بسرآویخته و آب از صورتش فرو میریخت گذشت . تانتالوس درحالیکه آب از روی صورتش میگذشت هرگاه تشنه میشد و میخواست آب بنوشد ، آب از دهانش دور میشد و همینکه دستش را بالا میگرفت که انگور به چینه انگور از دسترش دور میشد .

چون اورفه ئوس از نزدیکی تانتالوس گذشت وی سرنگونی و تشنگی و بدبختی خویش را فراموش کرد و وویسوی چنگ نواز گردانید تا آهنگهای دلنواز اورفه ئوس را گوش بدهد. لیکن اورفه ئوس ویرا ندید زیرا در جستجوی ایوریدسه دلفریب و دوست داشتنی خود بود.

بزودی در سراسیب تپه ای که کیفرگاه شاه سیسی فوس شریر بود رسید. این موجود می بایستی یک سنگ بزرگ را تا فراز تپه بالا ببرد اما سنگ در نزدیکی های بالای تپه از دستانش میلغزید و پائین می آمد و شاه سیسی فوس بناچار بایستی پائین بیاید و همچنان سنگ را ببالا ببرد بی آنکه حتی یکبار توانسته باشد این کار را بپایان برساند و سنگ را برفراز تپه ببرد وی مرتباً به بالا و پائین میرفت، با شنیدن آهنگهای سحر آمیز اورفه ئوس دست از کار کشید، و اورفوئوس از نزد وی نیز گذشت و رفت و رفت تا بیک اطاق بزرگ تاریک رسید و پلوتو شاه را همراه با ملکه پرسه فون در آنجا نشسته دید.

پلوتو با شگفتی پرسید درینجا چکار میکنی؟ زیرا پیش ازین هرگز مرد زنده ای ویرا ملاقات نکرده بود.

اورفوئوس در جواب گفت آمده ام تا اوریدسه همسرم را بیابم و از تسو خواهش میکنم بمن اجازه بدهید او را بدنی بازگردانم.

پلوتو گفت غیر ممکن است. اوریدسه مرده است.

لیکن امید خود را از دست نداد و گفت من بی او نمی توانم زنده باشم، شما او را هنگامی از من گرفتید که جوان بود و ما تازه زندگی شادمانه ای را آغاز کرده بودیم، لطفاً او را بمن دوباره بازگردان!

آیا بخاطر نمی آوری که چطور همسرت پرسه فون را از دنیای بالا برای خود آوردی؟ آیا فراموش کردی که چقدر ویرا دوست میداری؟ بمن اجازه بده همسرم اوریدسه را از دنیای زیرزمینی بدنای بالا ببرم یا مرا با او در اینجا نگهدار برای اینکه من بی او نمی خواهم زنده بمانم!

اورفوئوس یکبار دیگر آهنگهای دلاویزی نواخت و پلوتو و پرسه فون - دلشان بحال وی سوخت، سرانجام پلوتو گفت، اورفوئوس خیلی خوب، تسو می توانی اوریدسه را بجهان بالا بازگردانی لیکن این را بخاطر داشته باش اگر

هنگامیکه هنوز در دنیای زیرزمینی هستی بوی نگاه کنی ، او به نزد من باز میگردد و تو هرگز ویرا نخواهی دید مگر تا وقتی که بمیری .

اورفئوس بسیار خوشحال شد ، آوازخوانان از میان تاریکی ها بازگشت در حالیکه با چنگ آهنگ های دلپذیری می نواخت و صدای قدم های اوریدسه را در پشت سر خود می شنید ، لیکن بر نگشت تا او را ببیند . آندو سالم از جلوسربوس گذشتند و چارون آنها را با قایق خود بسوی دیگر رودخانه استایکس که راه دنیای بالا بوده برد . آنگاه هر دو بسوی دنیای بالا ره سپردند .

ولی ناگهان اورفئوس بفکر افتاد که نکند اوریدسه در دنیای تاریکی و ظلمت بیمار شده و قیافه زیبایش تغییر کرده ، شاید باندازه کافی نیرو و توان ندارد که ازین سربالائی بالا بیاید درین احوال دیگر صدای پای اوریدسه را که در پی او بودند نشنید برگشت تا ایوریدسه را ببیند .

درین هنگام برقی زد و سروصدائی همچون یک تندر برخاست . و اوریدسه با ترس ولرز گفت اوه اورفئوس تو به من نگاه کردی برای همیشه خداحافظ ! خداحافظ ! و آنگاه از نظر ناپدید شد .

اورفئوس تقریباً بر اثر این غم دیوانه شد ، کوشید که بدنبال همسرش برود لیکن نتوانست . ازین رو تنها بجهان بالا بازگشت و هرگز ایوریدسه را دوباره در تمام زندگی خود ندید . سالها در روی زمین سرگردان بود ، در حالیکه آوازه های غم انگیز میخواند . تا سرانجام مرد . آنگاه او توانست به همسر دوست داشتنی اش به پیوندد و در دنیای زیرزمین شادمانی را باز یابد .

## زن و قاضی

در روزگاری در استانبول رفتگر فقیری میزیست . او از روستای خود بشهر آمد تا مبلغی پول برای زن و فرزندان خود که آنها را در روستای خویش گذاشته بود بدست آورد . در مدت درازی رفتگر حدود ۱۰۰ پیاستبدست آورد اما میترسید که پول هایش را بدزدند و مرتباً در ترس و نگرانی بسر میبرد . ازینرو بنظرش رسید که آن پول را که مایه خوشبختی خود و زن و فرزندان او بود بنزد قاضی شهر بامانت بسپارد ، لذا بنزد قاضی رفت و ۱۰۰ پیاستر خود را به قاضی داد و بوی گفت وقتی مبلغ پولم به ۱۰۰ پیاستر رسید آنها را از شما میگیرم و بنزد خانواده خود میروم ، قاضی با گرمی او را پذیرفت و قبول کرد که پولهای رفتگر را بامانت نگه دارد .

رفتگر روزی یکی از روستائی های روستای خود را در استانبول دید و از او پرسید که چه موقع عازم برگشت به روستا هستی وی جواب داد که بزودی حرکت خواهیم کرد ، رفتگر نیز خود را آماده بازگشت کرد تا همراه کاروان بسوی روستای خود حرکت کند ازینرو بنزد قاضی رفت و پول امانتی خود را خواست ، قاضی وانمود کرد که پیش ازین رفتگر را ندیده چه رسد باینکه پولی بامانت از او نزد خود داشته باشد . قاضی به نوکران خود دستور داد رفتگر فقیر را از قصرش بیرون کنند . مرد بیچاره نومید از آنجا بیرون آمد در حالیکه هیچ کس را نمی شناخت که بفریادش برسد بهمین جهت دوباره بکار نخستین خود مشغول شد و با شدت هرچه بیشتر شروع بکار کرد .

روزی حیاط بزرگی را جارو میزد اما همه اش در فکر این بود که چطور - می تواند پول خود را از قاضی بدجنس باز ستاند . بانوئی دلش بحال این مرد پریشانحال سوخت و قصه غصه او را جويا شد ، رفتگر ماجرای خود را با قاضی



گفت ، بانو ویرا دلداری داد و امیدوار ساخت که بزودی پولهایش را از قاضی پس میگیرد و پس از مدتی تفکر به رفتگر گفت فردا صبح در ساعت معین که من بآنجا میروم تا جواهراتم را به نزدش بامانت بگذارم تو از قاضی پول های خود را طلب کن .

در همان وقت بانو مقداری جواهر را در کیسه کوچکی گذاشت و خود را آماده کرد که بنزد قاضی برود . زن تصمیم گرفت صبح روز بعد بقصر قاضی و اطاق مخصوص او برود و از قاضی خواهش بکند که کیسه جواهراتش را بامانت قبول کند زیرا میخواهد بمصر برود ، چون شوهرش که در مصر زندگی میکند و او میخواهد بیش از یکسال در آنجا بماند . زن خود را آراست و بیرون اطاق مخصوص قاضی بانتظار نشست ، در همان وقت که رفتگر از اطاق قاضی بیرون آمد ، سپرد که غلامی بیاید و بگوید که شوهرت از مصر بازگشت و میگوید میخواهم همسرم را بینم . روز دیگر همه چیز طبق نقشه فراهم و آماده گردید . زن بسوی قصر قاضی حرکت کرد که باو جواهرات فریبنده را نشان بدهد . رفتگر نیز وارد شد و از قاضی خواهش کرد که پولهایی که نزد او گذاشته است پس بدهد برای اینکه میخواهد بروستای خود بازگردد .

قاضی با دیدن زن بر رفتگر گفت صبر کن تا پولهایت پس داده شود قاضی میخواست باین ترتیب زن را بفریبد که شخصی درستکار و امانت دار است ازینرو کیسه پول رفتگر را پس داد چون رفتگر با کیسه پول خود از قصر قاضی بیرون رفت غلامی که در بیرون ایستاده بود شتابان باطاق قاضی وارد شد و بانوی خود گفت هم اکنون شوهر شما از مصر بازگشته و بی صبرانه میخواهد شما را ببیند . زن در حالیکه جعبه جواهرات را در دست داشت و میخواست آنها را نزد قاضی بامانت بگذارد و نمود نمود که خیلی خوشحال است ، بعد از بستن در جعبه جواهرات و گذاشتن آنها در کیسه از قاضی تشکر کرد و گفت می بخشید که بشما زحمت دادم دیگر بزحمت شما راضی نیستم زیرا شوهرم از سفر بازگشته است . قاضی چیزی نگفت اما فهمید که همه این مقدمات برای فریب او و بازگرفتن پول های رفتگر فراهم شده و از هوش بانو دچار حیرت گردیده بود . بهر حال زن ضمن تشکر و خداحافظی بقاضی گفت بزودی باز میگردم و جواهراتم را نزد تو بامانت میگذارم و همراه شوهرم بسفر میروم .

# زنجیر انسانی

از سرخپوستان شمال آمریکا - سواحل اقیانوس آرام

سرخپوستان شمال آمریکا که در کرانه‌های اقیانوس آرام و در روزگاران باستان میزیستند افسانه‌های شگفت‌آوری سینه بسینه برای آیندگان بجا گذاشته‌اند و از جمله آنها افسانه‌ای است از مردم روستائی که بچه‌های آن سروصدای بسیار هنگام بازی براه می‌انداختند و صاحب همه چیزها (خدا) برای مردم این سامان یک پرجادوئی فرستاد که ....

شبی هنگامیکه بچه‌ها در حال بازی همیشگی خود در فضای آزاد پشت چادرها بودند و سروصدای زیادی براه انداخته بودند و غوغای آنها تا جاهای خیلی دور شنیده میشد . آنان علامتی عجیب در آسمان دیدند پر بزرگی با رنگهای با شکوه از بالا بسوی پائین بطرف بچه‌ها در حال فرود آمدن بود . بلند قدترین بچه‌ها ببالا جهید تا آنرا بگیرد اما دستش به پرگیر کرد و پر شروع به پرواز بسوی بالا باآسمان کرد درحالیکه پسر را با خود بسوی آسمان حمل میکرد .

پسرک با ترس و وحشت فریاد میکشید کمک ! کمک ! پسر با نیروی تمام کوشید که ازین پر خود را جدا کند اما نتوانست دوستش کوشید او را بسا فشردن پایش بزمین پائین بکشد اما او نیز به پسر اولی چسبید و شروع ببالا رفتن کرد ، بچه‌ها یکی از پس دیگری کوشیدند که آندو پسر را پائین بکشند و بانها کمک کنند لیکن همه بهم چسبیدند و در نتیجه یک زنجیر انسانی درست شد و باهستگی شروع ببالا رفتن در آسمان کرد .

چون پدر و مادر بچه‌ها خبر یافتند شتابان خود را بجائیکه بچه‌ها از آنجا بسوی آسمان کشیده میشدند رفتند ولی آنها هم هرچه کوشیدند نتیجه‌ای نگرفتند

بلکه خودشان نیز باین زنجیر انسانی متصل و بطرف بالا کشیده میشدند . همه خانه‌های آن روستا از صاحبانش خالی شد زیرا همه بسوی آسمان کشیده شده بودند . ناگهان پر بدور خود چرخید همه مردان ، زنان و کودکان شبیه سنگ بر زمین فرو افتادند .

تنها کسی که باین زنجیر انسانی بسته و با آسمان کشیده نشده بود ، دختر رئیس قبیله بود چون حالش خوب نبود او در خانه بود . هنگامیکه سروصدا و غوغای شدید را شنید بسوی در باز چادر دوید و دید که همه دوستانش بزمین فرو افتادند . ازینرو قلبش شکست و شروع بگریستن کرد و هق هق کنان گفت چرا من با بقیه دوستان و آشنایان و بستگان خود نمردم ؟ حالا چکار بکنم و زندگی باین ترتیب بچه درد من میخورد ؟

هنگامیکه اولین اشکهایش تبدیل بیک بچه کوچک که بر روی زمین افتاده بود ، شد حالت تعجب آوری بوی دست داد .

دختر بچه را گرفت و به درون چادر برد و او را با پوست پوشانید تا گرم کند . مقداری چیز برای بازی و سرگرمی بچه جمع آوری کرد - یک سنگ ، یک شاخه یک پر و یک صدف ، تعجب بسیار وقتی به دختر دست داد که دید همه این اسباب بازیها تبدیل به بچه شده‌اند . دختر از نگهداری کودکان خوشحال شد ازینرو او دیگر تنها شخصی نبود که در آن روستا میزیست .

بچه‌ها شروع برشد کردند و بزرگ و بزرگتر گشتند و با هم در بیرون چادر شروع بیازی کردند از آنروزی که همه مردم آن روستا بر اثر رفتن بالای آسمان جان خود را از دست داده بودند ، سالها میگذشت اکنون استخوانهایشان در جائی که ( کنار روستا ) از آسمان فرو افتاده و خوب روی هم انباشته شده بود . چون بچه‌ها در باره آن استخوانها از مادر خود سئوالاتی کردند ، مادر داستان پر و زنجیر انسانی را بآنها گفت و بچه‌ها را از سروصدا راه انداختن و ایجاد زحمت برای صاحب همه چیزها ( خدا ) برحذر داشت و آگاه کرد . چندی بعد بچه‌ها سخنان مادر را فراموش کردند و سروصدای خود را بلند و بلندتر در هنگام بازی کردند . یک روز صبح بدوست داشتنی دوباره در آسمان پدیدار گشت و بچه‌ها آنرا دیدند و شیفته و فریفته زیبایی آن شدند همینکه پر باندازه کافی پائین آمد بچه‌ای دست

برد که آنرا بگیرد همان وضع پیش آمد و اتفاقی رخ داد که بر سر برادران، خواهرانشان آمد که خواستند پر را بیائین بکشند اما برعکس همه با آسمان رفتند و آنگاه از بلندی بسیار بزمین فرود آمدند خواهر بزرگشان ناگهان سخنان و کلماتی کسه مادرشان گفته بود بخاطر آورد و بالا و بالاتر رفت تا به آن بچه رسید. آنگاه یک صدف بزرگ تیزگرفت و هوای بالای پر را برید. همه بچه ها بزمین فرو افتادند و بی حس و گیج شدند. آن دختر پر را روی سر بچه های بی حس و بی رمق بحرکت درآورد و کوشید که دوباره آنها را زنده کند و آنان ناگهان از جا پریدند. دختر دانست که پر نیروئی جادوئی دارد و بزودی همه بچه ها بهر سو از خوشحالی - دویدند و در جاهای تنگ از ترس گریختند و پنهان شدند.

کمی پیش از آنکه موارد استعمال پر را بدانند و از نیروی جادوئی آن آگاه شود، این پرمرگ آفرین بود، اما این بار کسانی را که می مردند پریدانها زندگی دوباره میداد. پیش آنکه پر را روی استخوانهای آنها برای زنده ساختنششان بحرکت درآوردند، بچه ها تصمیم گرفتند که آنها بکاربرند ازین رو آنان آنها سخت سودمند یافتند اما نمیدانستند که چطور استخوانها را بهم جفت کنند و آنان بحث های بسیار کردند. سرانجام پر را روی استخوانهای مردگان بحرکت درآوردند در نتیجه مردگان زنده شدند اما برخی چند انگشت اضافی، برخی چند انگشت کم و عده ای یک پا بلند و یک پا کوتاه شدند، حتی بسیاری از مردم بدون گوش یا چشم از بستر مرگ برخاستند.

از آنزمان مادر بزرگ های سرخپوستان درین قسمت از آمریکا برای بچه ها و نوه های خود این داستان را در تشریح و توضیح اینکه چرا مردم از لحاظ زیبایی کوتاهی و بلندی و غیره با هم فرق دارند باز میگویند و ازگفتن این گونه قصه ها بچه ها را از سروصدای زیاد باز میدارند.

# مادر خندرو

از مردم بانگو (آفریقا)

این افسانه از مردم بانگو Bantu و آنها کسانی هستند که در قسمت مرکزی و جنوبی قاره بزرگ آفریقا زندگی میکنند .

در روستائی دختری خیلی مهربان میزیست . او یکنفر نامادری داشت ، که دختر را دوست نمیداشت ، ونسبت باین دختر تندی ویدرفتاری میکرد و او را مانند یک خدمتکار بکار و میداشت ، دخترک خیلی از او ترسیده بود .

روزی با برخی از دوستان جوانش به معبد خدای ( خودشان ) ایمانا . رفتند تا از او برای دندان تازه بجای دندان افتاده یاری بطلبند و خواهش کنند . دختر خواست بانها به پیوندد ، اما جرئت نکرد ، برای اینکه نامادریش باو گفته بود که خانه را ترک نکند .

هرچند ، هنگام فرارسیدن شب هرکس برختخواب سیروود و میخوابد ، وی تصمیم گرفت او هم به نزد ایمانا برود و تعدادی دندان تمنا کند .

قدم زنان از میان جنگل تاریک با ترس فراوان برفتن ادامه میداد که با گفتاری و شیرینی برخورد کرد . گفتار و شیر از او پرسیدند که چرا درین ساعات دیرشب در جنگل هستی ؟ او با ترس ولرز بانها گفت چرا در شب هنگام تنها بیرون آمده و آنها دلشان بحالش سوخت و گذاشتند که براه خود ادامه دهد .

هنگام دمیدن خورشید او با مردی مهربان و آزاد و پیر ملاقات کرد . او خود ایمانا خدای قبیله بود زیرا دلش بحال دختر سوخت ازین رو بروی ظاهرگشت . ایمانا قلب مهربان و خوبی دختر را با هوشیاری دریافت و باو امید بخشید و باو دندانهای خوب و لبهای زیبا داد بطوریکه بازشناختن آن دختر از وضع اولش دشوار بود .

ایمانا دختر را سالم از میان جنگل بازگردانید و باو دستور جالبی داد :  
 « همیشه درهر پیشامدی و واقعه و اتفاق وحادثه‌ای خنده‌رو باش !  
 در بامدادان ، بسختی او را بازشناختند زیرا قیافه ولباسش عوض شده بود .  
 ونامادری بشدت بازارش پرداخت و باو تهمت زد که آن لباس های زیبا وجواهرات  
 گرانبها را که پوشیده وبرخویشتن آویخته دزدیده است . اما همه میدانستند که  
 ازبخت بلند وبواسطه خوش قلبی اش باین چیزها دست یافته است .

چندی بعد مرد جوانی بخواستگاری وعروسی دخترآمد . اوبخانواده شوهرش  
 پیوست ، همه آنها او را دوست میداشتند ، اما آنان همه از خنده‌روئی همیشگی  
 او درشگفت بودند .

وهیچگاه خوشحالی ، وخننده از رخسار ولبانش دور نمیشد حتی هنگامیکه  
 اولین بچه اش را بدنیا آورد .

هنگامیکه این بچه سه ساله شد ، نامادری دختر پسرک را بنزد خود خواند  
 وگفت هنگامیکه مادرت میخواهد بتو غذا بدهد از خوردن خوراک ، خودداری  
 کن و باوبگو هیچ چیز نمیخورم وفریاد کن تا او بتو بخندد !  
 پسرک همانطور که مادر بزرگش گفته بود ، رفتار کرد حتی پسرک شروع  
 بفریاد میکند ، مادر هنوز بدستور ایمانا عمل میکند وخننده از لبان وبرق شادی از  
 چشمانش دور نمیشود .

پسرک پس ازچندی مرد ومادر دلشکسته بدن فرزند مرده اش را همانطور  
 که رسم آن روستا بود درپارچه‌ای پیچید و او را بمیان جنگل برای دفن کردن  
 برد .

کمی بعد فرزندی دیگر بدنیا آورد وباز شادمانی وسرور بکلبه کوچکشان باز  
 گشت . اما نامادری هنوز کنجکاو بود که بداند چه چیز سبب خنده‌روئی دختر  
 شده است !

پسر سالم وتندرست وزیبا پرورش می یافت ورفته رفته بزرگ وبزرگتر میشد ،  
 اما روزی نامادری بان پسرک گفت او باید بمادرش بگوید که مادر بایستی بخندد  
 اگر میخواهد او خوشحال باشد و غذا بخورد .

هنگامیکه مادر جوان شنید پسرش خواهش میکند که باید به پسرک بخندد ،  
 درد سختی درقلبش احساس کرد ، اما حتی پیش از فریاد فرزند ، مادر نتوانست

از فرمان خدا اطاعت نکند . کم کم پسرک لاغر ولاغرتر شد و سرانجام مرد .  
ومادر دلشکسته بشدت گریست ، اما هنوز بدستور ایمانا پابند بود .

سپس دختری بدنیا آورد . درین هنگام مادر ترسید که دخترش بسرنوشت  
دوپسر خود دوباره دچارشود این بچه را پیش از آنکه حرف زدن یاد بگیرد با خود  
شتابان بدرون جنگل برد و برسر قبر دو پسرش رفت ویدعا وخواهش از ایمانا  
پرداخت و از اوبخشایش ورحمت درباره خود وسلامت آخرین فرزندش طلبیدهمینکه  
چشمانش راگشود خدای پیر ( ایمانا ) را درنزد خویش ایستاده یافت .

ایماناگفت من دعا وخواهش ترا توجه کردم وتصمیم گرفتم باینکه دو  
پسرت را بتوزنده بازگردانم ! بانها لبخند بزن وشادمان باش ! «

ناگهان پسرها ظاهر شدند وبسوی بازوان مادر دویدند ومادر آندو را در  
آغوش گرفت وبقلبش فشرد ولبان خندان خویش را برسر وصورت آنها چسبانید و  
خنده شگفت انگیزش دوباره بازگشت .

آنگاه ایمانا آنها را بروستای خودشان بازگردانید .

شوهر از شدت حیرت وشگفتی نتوانست باور کند که آندو پسر را با چشمان  
خود می بیند ! اما ایمانا برآنها ظاهرشد وهمه آنچه را که اتفاق افتاده و واقع شده  
بود شرح داد .

از این زمان ایمانا آنها را معتقد کرد باینکه همه باید با هم بطورشادمانه ای  
زندگی کنید کرد ، اما کسیکه سبب همه این غم ها برای شما شده است هلاک  
خواهد شد .

آنگاه کلبه ای را که نامادری پیر در آن زندگی میکرد در کام ابرسیاهی  
فرورفت ورعد وبرقی ناگهانی برخاست ویکباره همه چیز را سوزانید . و زن بدجنس  
نیز از میان رفت .

چه خوبست هر نامادری بدجنس باین بلا گرفتار شود !

# هفت دیوار

از شمال آفریقا

این داستان از مردم شمال آفریقا - قسمتی از قاره آفریقا که بین صحرای کبیرو دریای مدیترانه قرار دارد می باشد .  
یکنفر زمین دار ثروتمند و همسر جوان زیباییش با هم زندگی خوشی داشتند اما ناگهان بدبختی بدانها رو آورد. همسر جوان هنگامی مرد که دخترش را بدنیا آورد . بعد از آن زمین دار همه عشق و علاقه اش را محدود به آن دختر کوچک نمود . در آسایش و مراقبت از وی کوشش بسیار میکرد و هرچه بنظرش جالب می آمد برای دخترک فراهم می ساخت . چون دختر بزرگ شد برایش خانه ای باشکوه ساخت و ترتیبی داد تا دختر نتواند او را ترک گوید علاوه بر این هفت دیوار بلند با درهای محکم برای خانه ساخت که فقط خود می توانست آنها باز کند . دختر آنقدر بزرگ شد که بصورت یک زن زیبا و دلفریب در آمد و صورتش همچون خورشید - میدرخشید . هنگامیکه پدرش بیرون از خانه بود ، او در اندوه بسر میبرد و از تنهایی ناراحت بود و سرانجام چنین پنداشت که مانند یکنفر زندانی درین خانه گرفتار است .

اطراف خانه علفزار و درختان بسیار بود ، روزی مهتری از آن علف های تازه را برای اسبان شاه پیدا کرد . بسوی آن خانه باشکوه آمد و از نقوش و علامت آن هفت دیوار بحیرت افتاد ، چون به برابر دیوارها رسید درها را محکم و بسته دید . در بازگشت خود بدربار شاه بوزیر اعظم ، آن خانه باشکوه و هفت دیوار شگفت آور



را بازگفت وزیر اعظم تصمیم گرفت که برود و خودش آن خانه را به بیندهنگامیکه او به نزدیکی دیوارها رسید متوجه شد که چیزی نورانی در پشت سر آنها میدرخشد ازین رو خود را در پشت یک بته پنهان کرد و بانتظار ایستاد که ببیند که کسی از در بیرون میآید یا به نزدیک در خانه میرود. آن شب مردی وارد شد وی کلمات مرسوم جادویی زمزمه کرد و در باز شد و او واردگشت و در را بهمان ترتیب بست. آنگاه وزیر اعظم از یک درخت بالا رفت و دختری بزیبائی و درخشندگی مهر و ماه دید که در مقابل پدر قرار گرفت. صبح روز دیگر وزیر اعظم آن مرد را دید که خانه را ترک میگوید، وزیر نیز آنجا را ترک کرد و بقصر رفت تا آنچه را دیده بود برای شاه بازگوید.

شاه وزیر را فرستاد که آن دختر زیبا را بقصر شاهی بیاورد. وزیر به آنجا بازگشت و خود را در عقب در بزرگ پنهان کرد چون پدر دختر کلمات جادویی را زمزمه کرد وزیر آنها را بخاطر سپرد و پس از اینکه پدر از خانه بیرون رفت وزیر خود بنزدیک در رفت و کلمات سحرآمیز را زمزمه کرد در نتیجه در باز و او وارد خانه شد. و دختر را بر روی تختخوابی طلائی در خواب دید، او دختر را از روی تختخواب بلند و روی بازوان خود حمل و از خانه واز همه درها خارج کرد و آنرا سوار بر اسب نمود و رو بقصر شاه نهاد، شاه از دیدن دختر بسیار خوشحال شد و با شادمانی گفت وی باید همسر من بشود!

چون پدر دختر بازگشت از آن درخشندگی که از صورت دخترش همه جا می تافت اثری ندید همه جای خانه راگشت اما اثری از دختر نیافت ازین رو تصمیم گرفت هرچه دارد رها کند و به جستجوی دختر برود تا او را بیابد و ازین شهر بان شهر میرفت و پیرسان پیرسان سراغ دختر زیبای خویش را میگرفت و خود همچون گدایان میزیست و آواره شهرها و روستاها بود و در بازارها و در هر جا که بفکرش میرسید میرفت و آوازخوانی میکرد تا شاید دختر را بیابد. او هرگز امید خود را درین سفرهای طولانی برای یافتن دختر خود از دست نداد و مرد خود را بصورت یک خواننده دوره گرد درآورده بود.

سرانجام بشهری رسید که شاه آن، دخترش را بقصر خود آورده بود، شاه و همسر جوانش معمولا در باغها گردش میکردند تا اینکه صدای، خواننده ای را شنیدند.

زن جوان به هیجان آمد و بشاه گفت : این صدای پدر من است من از تو خواهش میکنم که بمن اجازه بدهی او را ببینم و با پدرم صحبت کنم .

شاه دستور داد که آوازهخوان را به نزدش بیاورند او آمد و داستان غم انگیز خویش را برای شاه بازگفت نخست شاه پدر دختر را سرزنش کرد که دخترش را شبیه یک زندانی نگهداری میکرد ، لیکن بعداً گفت : تو میتوانی در همین جا بمانی و در کنار دختری زندگی کنی علاوه براین هر کس را که مایلی باینجا بیاوری و با خوشی و خرمی بسربری .

بنابراین شاه خانه زیبائی در نزدیکی قصر خود به پدر همسر جوان خویش داد و بوی گفت همه دارائیش را بفروشد و مانند یک پدر ملکه درینجا بزندگی خود ادامه دهد . شاه بوی گفت لازم نیست که زندگی را به تنبلی و بیکاری بگذرانی میتوانی با داره دارائی و ثروت خود پردازی . درین کشور میتوانی با کارهای نیک و خیرخواهانه که انجام میدهی بدخترت کمک کنی .

پدر دختر از شاه تشکر کرد آنچه شاه خواسته بود انجام داد و چون شادمانی دختر را نیز در انجام کارهای نیک دید خود نیز خیلی خوشحال گشت .

زندگی را باین جانور که جز استخوان از آن چیزی بجا نمانده بازگردانیم پیروزی  
 بهمی بدست آورده‌ایم وگفتند اگر این شیر را زنده کنیم صدای غرش‌هایش همه  
 ساکنان جنگل را بلرزه درخواهد آورد !

اولین برهمن اسکلت شیر را با هم جفت کرد، دومی بدن شیر را از عضلات  
 و پوشش پوستی و یال پوشانید درین هنگام برهمن سومی در آن روح دمید و با  
 قوه‌ای جادوئی شیر را زنده کرد .

چهارمی که بکار حیرت‌انگیز سه برهمن خردمند چشم دوخته بود با ادب  
 واحترام گفت اگر شیر زنده شود شما را تکه تکه خواهد کرد! اما سه برهمن مغرور  
 ازگفته برهمن رنجیدند وگفتند تا شیر را زنده نکنیم دست از کار نمی‌کشیم .

چون برهمن سومی شروع بدمیدن روح زندگی ببدن شیر کرد ، برهمن با  
 تجربه ، کم دانش برای نجات خویش از گزند شیر بیالای درختی رفت و از  
 آنجا بتماشای کارهای شگفتی‌آور همکاران دانشمند خود نشست .

سه برهمن دانش آموخته درحالت خاموشی وبهت منتظر نتیجه کارت‌عجب‌آور  
 خویش ایستادند تا به بینند چه رخ میدهد وچطور زندگی بکالبد شیر باز میگردد . حیوان  
 شروع بنفس کشیدن کرد. پاها وچنگال‌هایش جان گرفت ودم ویالش بجنبش افتاد و آنگاه  
 چشمانش را باطراف دوخت ، سه برهمن از زنده شدن شیر شادمانی وشروع برقص  
 کردند که چشم شیر بانها افتاد دریک لحظه بسوی آنها خیز برداشت وهر سه را  
 برزمین افکند وبخوردن آنها پرداخت ، آنگاه بکنار رودی رفت وآب نوشید ودر  
 سیاهی جنگل ناپدیدگشت .

برهمن چهارمی از درخت باهستگی فرود آمد وبا قلبی اندوهگین از غم از  
 دست دادن سه دوست دانشمند خویش بسوی خانه‌اش روان شد ودرهمه طول راه  
 در این اندیشه بود وچنین نتیجه گرفت که دانش آمیخته بغرور وخودپسندی پایانی  
 دردانگیز و آمیخته به شوربختی دارد .

این افسانه کهن هندی پراز خردمندی و هوشمندی ودارای یک نشانه  
 ونتیجه اخلاقی میباشد.

« اغلب در زندگی از دانش عمومی کمی بهره داشتن بهتر از علم ودانش  
 بسیار ، همراه با غرور و خودپسندی مفید است . »

# دریاچه بی ته

از سویس

در بالای دره بیونا ( Bavona ) از دره‌های آلباین که تیسینوکانتون را - تشکیل میدهد در آنجا دره‌ای فریبنده وجود دارد ، پیش از آنکه برف‌ها آب شود گرمای مطبوع بهار فرا میرسد و روی صخره‌ها و تپه‌ها را علف‌های خوشرنگی می‌پوشاند که بهترین مرغزار برای گله‌هاست .

در نواحی مرکزی این دره دریاچه زیبائی وجود دارد که در صافی و زیبائی به آسمان آبی میماند . از نزدیکترین روستاها شبانان بانجا رومیآورند و در تابستان کوتاه در آنجا در کلبه‌ها بسر میبرند و جاده باریکی دو دره کریستالین - پاس را بهم متصل میکند در فصل خشک طولانی ، فروشندگان دوره گرد ، شکارچیان ، آدم‌های خانه بدوش از آنجا عبور و مرور میکنند این ناحیه باگرمی تمام بچوپانان خوش آمد میگوید و کلبه‌های آنجا خستگی روحی و جسمی آنها را از جسم و جانشان بیرون میریزد . شبانان همچنان می‌توانند که شب را در آنجا بسر برند .

گاهی سواحل راهزن شریری مشهور به خرس بانجا میآمد و برای شبانان دردسر فراهم میکرد . او ذاتاً مرد بدجنس و وحشی صفتی بود و با همه پیدی برخورد و رفتار میکرد . و همه از او میترسیدند بهمین جهت روستائیان از وی همچون طاعون و بلا نفرت داشتند ، لیکن گاهی بیگانگان اطلاعاتی از او میخواستند او آنها را راهنمایی میکرد . مردم اطراف تقریباً میگفتند که چطور این مرد سنگدل به دیدار کنندگان حمله میکند و گاه بمسافران درمانده یا راه‌گم کرده در برف و طوفان کمک میکرد . اکنون درین دره یک روح پر نیرو یا خدای کوه زندگی میکند و او از - شکایت‌ها و ناله‌های پی‌درپی که بر اثر خطاها و ستم‌های خرس بوجود می‌آید خسته

شد. لذا تصمیم گرفت که او را براه راست بیاورد و متنبه سازد آنطور که شایسته آن بود. او خود را بصورت یک گدای پیر درآورد و بسوی دره براه افتاد. اتفاقاً به کلبه‌ای میرسد که در آن دزد شریر (خرس) در داخل آن بود و خدای کوه ویرا بآرامی فرا خواند و گفت بمن مقداری شیر و تکه‌ای نان بدهید! دزد به خدای کوه حمله کرد و او را بگوشه‌ای افکند. خدا بی‌آنکه چیز بیشتری بگوید پیاده به پاس بازگشت خرس مقداری سنگ گرد آورد و آنها را بسوی وی انداخت لیکن برای تنبیه زیادش سنگ‌ها بی‌آنکه به پیر سرد بخورد بسوئی میافتاد. تا اینکه خدای کوه در آنجا ایستاد و افسون کرد و آنقدر کلمات رمزآمیز بزبان آورد که ابرهای تیره‌ای فراز آمد و اطراف کلبه دزد شریر را فرو پوشانید و زوار مقدسی شگفت‌آورد و دورتر رفت و حتی عجیب‌ترین اتفاقات رخ داد.

در همان لحظه زوار مقدس ناشناس در میان ابرها ناپدید شد و همه دره را طاعون و تاریکی و بلا فرو پوشانید. آنگاه طوفانی عظیم برخاست و کلبه‌ای را که دزد شریر در آن بود بلند کرد و رعد و برق شدید ایجاد گردید و کلبه را همچون پرکاهی باینسو و آنسو می‌افکند.

بر ساکنان آن دره همه شب طوفان با شدت هرچه بیشتر حمله میبرد تا اینکه در بامدادان، خورشید تاریکی را از آن سامان راند. همه مردم به پاس رفتند و آنچه اتفاق افتاده بود دیدند.

هنگامیکه به جای دزد شریر رسیدند از ترس ایستادند، چه دریاچه‌ای آبی رنگ و بزرگ یافتند که یک ورطه تاریک در ته دریاچه دیده میشد. و از مرد شریر و کلبه‌اش و چارپایانش چیزی بجا نماند.

آن دریاچه تیره و افسرده هنوز در آنجا هست و امروزه بدریاچه بی‌ته و انتها معروف است.

# پسریکه روشنی روز را یافت

از اسکیموها

این افسانه مربوط به ناحیه بسیار سردی است که تابستانهای کوتاه و زمستانهای خیلی طولانی دارد و خورشید در همه مدت زمستان از نظر پنهان است و این افسانه برشی از زندگی اسکیموها را شرح میدهد و دوره های روشنی روز و تاریکی کشورشان را وصف میکند .

در روزگاران خیلی پیش روشنی خورشید بهر جامی تا بید آنگاه خورشید ناپدید گشت و فقط ستارگان در شب هنگام نورافشانی میکنند . مردم فقیر و بیچاره شدند ، زمین پوشیده از برف شد ، گیاهان زیر یخ ها از میان رفتند و وضع غم انگیزی پیش آمد . ساحران و جادوگران کوشیدند که با نیروی جادویی خویش خورشید را باز گردانند اما موفق نشدند .

در یک روستا در قطب شمال ، پسری میزیست . او یتیم بود و هیچکس را نداشت که از پسرک وی نگهداری کند . روزها را در کنار جاده با سایر پسران فقیر میگذرانید یا در بدر اینجا و آنجا میگشت هر کس می پنداشت که او پسری تنبل است ازین رو بچشم حقارت در او می نگرستند . روزی هنگامیکه کنار جاده نشسته بود خانه ساحران را دید و مشاهده کرد که یکی از جادوگران از خانه بیرون میآید جلو رفت و از ساحر پرسید شما چطور جادوگری هستید که نتوانستید خورشید را بسرزمین یخ زده ما بازگردانید و من چنین کاری خواهم کرد ! و هم اکنون میروم و آنرا پیدا میکنم .

ساحر خیلی درخشم شد و پسرک را زد و باو گفت ازین روستا برو و دیگر هیچگاه باینجا باز نگرد . پسر تصمیم گرفت که از آن روستا برود و در جستجو و یافتن خورشید بکوشد ، لیکن پیش از آنکه از روستا بیرون برود به نزد کهنسالترین مرد روستا رفت و از او خواهش کرد که بوی بگوید خورشید بکجا رفته است . مرد پیر در پاسخ پسرک گفت : اگر تو واقعاً میخواهی روشنی را بیابی ، کفش های برفیت را بپوش و بسوی جنوب برو !

پسر روزهای پیاپی بسفر خود ادامه داد لیکن فقط تاریکی یافت ، تا روزی اشعه ای از روشنائی از راه خیلی دور دید ولی شعاع نور پنهان و دوباره آشکار می شد با روشنی بیشتر از پیش ، پسر خستگی را فراموش کرد و سریعتر قدم برداشت و تند خود را پپای تپه ای رسانید . در یکطرف کنار تپه تاریکی کامل بود در حالی که طرف دیگر تپه غرق در روشنی بود . کمی دورتر رفت ، کلبه ای دید که بر روی سرازیری تپه ساخته شده بود و در آنجا پیرمردی را مشاهده کرد که با بیل برف می پراکند و آن برف ها بصورت ابر در آسمان درمی آید و روشنی را پنهان - میسازد . در عقب سر مرد نزدیک کلبه یک گلوله بزرگ روشنی روی زمین بود که هر چیز را خیلی روشن میکرد . پسر فهمید که سرانجام آنچه را که جستجو می کرده یافته است . به نزدیک پیرمرد رفت و گفت بگذار این روشنی ، روستای مرا گرم و روشن کند ، و توچرا با بیل برف با آسمان می پاشی تا تاریکی و ظلمت بیافرینی !

آنگاه گفت که او از زندگی در تاریکی خسته شده و میخواهد در این جا نزدیک روشنی اقامت کند .

مرد پیر به پسرک گفت تو میتوانی با من در اینجا اگر بخواهی بمانی ، پسرک پذیرفت و مرد او را برای انجام کارهایش قبول کرد و او را بدرون کلبه اش برد علامتی به پسر نشان داد که در عقب سر او پائین جاده باریک در یک حفره برفی بود .

دیری نگذشت که پسرک گلوله بزرگ روشنی را در بغل گرفت و باشتاب از کلبه به بیرون دوید و از آنجا دور شد . بعد از یک دقیقه پیرمرد بیرون آمد و پسر را دید که در حال فرار با گلوله نورانی است ازینرو فریاد کرد و به پسرک گفت بازگرد اما پسر هرچه تمامتر و بیشتر میدوید و از آنجا دور میشد و پیرمرد دنبالش میدوید

و چون پسر خیلی با شتاب میدوید ناگهان افتاد و گلوله روشنی بر زمین خورد و به قطعات کوچک تقسیم شد و هر تکه بجائی افتاد پسرک با قطعاتی از گوی روشنی که بر دوش گرفته بود بروستای خویش بازگشت .

بعد از بازگشت از این سفر طولانی روستائیان ده وی از دیدن روشنی که همچون جویباری لحظه بلحظه بر فراز منطقه آنها می تابید شادمان گشتند . این کار وقتی صورت گرفت که پسر قطعات گوی نورانی را بسوی آسمان پرت میکرد یک قطعه بزرگ بیشتر از قطعات کوچکتر دوام آورد و همچنین روزها گاهی خیلی طولانی و زمانی کوتاه بود .

از آن زمان این افسانه بازگو میشود و آمدن شب و روز از آنوقت آغازگشت . پسر بعد از آن سفر یک روشنی روز ساخت ، زمستان طولانی ماهها طول میکشید چون خورشید پنهان میشد و بهار را پسر از آن سفر شگفت آور خود باز آورد و روزهای نشاط آور تابستان بیش از پیش بیشتر شد .



# چطور باران ساخته میشود

## ازجین باستان

در روزگاران خیلی پیش در یک روستای چینی دوپسر با هم زندگی میکردند که از کودکی با یکدیگر همبازی و در دوران جوانی با هم دوستان خوبی بودند . سیا باهوش و اغلب به یو و به مطالعه اش کمک میکرد .

یو نسبت به سیا حسادت نمی ورزید حتی او را خیلی تحسین میکرد . هنگامیکه هر دو بسن و سالی رسیدند که مطالعه و تحصیل و در زندگی موقع شایسته و مناسبی برای خود کسب کنند . ولی سیا بیمار گردید و چندی بعد مرد . همسر و بچه های کوچکش فقیر و بی سرپرست شدند . یو تصمیم گرفت که خانواده دوستش را سرپرستی و نگهداری کند . ازین رو تحصیل و مطالعه را رها و بکار و کسب رو کرد .

وی خیلی خوش اقبال بود، و بزودی تاجری ثروتمند گردید، روزی هنگامیکه در سفر بود بقهوه خانه ای برای صرف غذا رفت و جوان خیلی بلند قد و نیرومندی را دید که در کنار پنجره نشسته و بمردم نگاه میکند . یو اندیشید که او بایسد گرسنه باشد ، یوی محبوب او را بصرف غذا با خود دعوت کرد جوان بسر میز یو آمد و بی آنکه حرفی بزند چندین بشقاب غذا خورد ، آنگاه از یو از ته قلب تشکر کرد . چون یو قهوه خانه را ترک گفت مرد جوان با او از آنجا بیرون آمد و به یو پیشنهاد کرد که حاضراست برای او کار کند .

روزی آنان با قایقی که پر از کالاهای یو بود از روی رودخانه حرکت

میکردند . تا اینکه طوفانی برخاست ، قایق و مردانی که درون آن بودند ، در آب غرق شدند .

یونیز جوان قوی و بلند قد اگر بکمکش نرسیده بود ، غرق شده بود اما این جوان ویرا نجات داد و سالم بساحل آورد . آنگاه مرد غول آسا بمیان رودخانه باز گشت و قایق را از آب بیرون کشید و دوباره روی آب شناور کرد همچنین بسته های بزرگ کالا را قسمت قسمت کرد و آنها را از آب بیرون کشید و در قایق گذاشت . یو چون ویرا دید در شگفت شد . چه مرد جوان خیلی نیرومند و باهوش بود . یو از او تشکر کرد لیکن مرد جوان جواب داد که خوشحال است کسه توانسته است کاری برای تو انجام بدهد .

آندو با هم بخانه یو رفتند .

بیش از یکسال گذشت و سپس مرد جوان گفت که او میخواهد برود ولی یو آنرا نشنیده گرفت .

یک روز ابری بود و یو با آسمان نگاه میکرد و گفت دوست میدارد که بداند ابرها و رعد و برق چطور ساخته میشوند آنگاه دراز کشید و بخواب رفت . چون چشم گشود ، خود را برای مدتی که چندان طولانی نبود روی زمین ندید و از جا پرید و روی پاهایش ایستاد و مشاهده کرد که روی زمین نیست . لیکن روی چیز نرم و ابرمانندی بود بالای سرش ستارگان که خیلی نزدیک او بودند نورافشانی میکردند و ستاره ای به بازوی یو نزدیک شد و او توانست آنرا در آستین خود پنهان سازد .

به پائین میان یک ابر و ابر دیگر نگاه کرد . یو مزارع ، شهرها و دریا را از مسافت خیلی دوری میدید وی مطمئن بود که خواب می بیند و در آن لحظه او یک ارابه را دید که بوسیله دو اژدها کشیده میشد و از طرف مقابلش بسوی او می آمد . در آن ارابه یک لوله بزرگ پر آب دید و عده ای مرد با ملاقه های بزرگ آبرا روی ابرها می پاشیدند . ارابه در طرف راست مقابل یو ایستاد . یکی از آن مردان سوار بر ارابه دوست افسانه ای خودش بود . دوستش شرح داد که او یکی از نوکران خدای رعد و برق است و هموست که فرمان آمدن باران و طوفان را میدهد و مرا بمدت سه سال بزمین فرستاد تا تنبیه شده باشم زیرا بدکار کرده بودم

لیکن اینک تنبیه شده و مجازاتم پایان یافته است .

او میخواست آرزوی یو را پیش از آنکه از خواب بیدار شود برآورده سازد لیکن اکنون یو باید بر روی زمین باز گردد . مرد غول آسا و نوکر خدای تندباد گفت تو گوشه‌ای از ارابه را بچسب و نترس زیرا زمین نرم و شنی است .

یو از فکر اینکه از آسمان فرود آید ترسید ولی محکم گوشه‌ای از ارابه را گرفت و چشمانش را بست و در یک لحظه بر روی زمین نزدیک خانه‌اش فرود آمد . و ارابه میان ابرها ناپدید شد . یو بخانه‌اش بازگشت و می‌پنداشت که همه آنهایی که دیده رؤیاست چون ستاره کوچکی در میان آستین خود یافت یقین کرد که واقعاً با آسمان رفته است و ستاره شبیه یک تکه سنگ بود . و آنرا در کشوی میز گذاشت و برخت خواب رفت و ماجراها و مشاهدات خود را در آسمان بخاطر آورد . و بیدرنگ در رؤیا دوست مرحوم خود سیا را دید که در کنار رختخوابش ایستاده میگفت ستاره‌ای که تو با خود آورده‌ای ستاره من است ! آن ستاره برای تو مانند یک نشان از دوستی من و تو است که برایت نورافشانی میکند و این بخاطر محبت‌ها و سرپرستی‌هایی است که تو درباره خانواده من نمودی .

یو از خواب پرید و بطرف کشوی میز که ستاره را در آن نهاده بود رفت و دید که ستاره بطرز درخشانی نورافشانی میکند و بطوریکه همه اطاق را روشن کرده و از آن بعد هرشب، خانه یو با این ستاره چون روز روشن بود و مردم از دور و نزدیک می‌آمدند تا ستاره درخشان را ببینند و داستان ابرها و حوادث و وقایعی که در آسمان‌ها میگذرد از زبان یو بشنوند .

# هر روز با آنچه میگوئی شروع میشود

از نیجریه

یک روز صبح در یک روستای آفریقائی ، یک نفر کشاورز بمرعه سیب زمینی خود برای کندن مقداری سیب زمینی شترین و فروش آن در بازار رفت و شروع بکندن زمین و درآوردن سیب زمینی کرد. درین هنگام صدای خواب آلودی شنید که میگفت : لطفاً مرا تنها بگذار ! من اینجا خیلی راحت هستم ! کشاورز شگفت زده شد و سرش را بلند و باطراف نگاه کرد لیکن کسی را ندید . فقط در آن نزدیکی ها گاوی مشغول چرا بود . زارع از خود پرسید چه کسی صحبت کرد ! آنگاه سگش دهان گشود و پرسید آیا نشنیدی ؟ سیب زمینی ها از تو خواهش کردند که کاری بآنها نداشته باشی ، مرد حیرت زده اما نسبتاً خشمگین شد زیرا سگش پیش از این با او سخن نگفته بود ، سگ فقط پارس میکرد ، بنابراین کشاورز شاخه ای از نخل نارگیل برید تا حیوان را بزند . درین احوال نخل با خشم فریاد کشید ، آن شاخه را در همان جا فروافکن ! اینک زارع بیالای درخت نخل رفت اما از شاخه ای بر زمین افتاد و آن شاخه از دستش بیرون رفت ! کشاورز نتوانست در آنجا بیشتر بایستد و شتابان و ترسان بسوی مرکز روستای خود دوید .

در جاده مرد ماهیگیری که از رودخانه باز میگشت و یک سبد ماهی بر سر داشت ملاقات کرد . ماهیگیر از کشاورز پرسید که با این شتاب بکجا میروی ؟ چون علت ترس زارع را شنید بخنده افتاد و باخودگفت که چه کشاورز ترسوئی است . در همان لحظه ماهیگیر ، از سبد ماهی ، صدای نرم و خفیفی شنید که از کشاورز پرسید « و آیا توتکه ای از آن سنگ گرفتی ؟ تو میتوانی تعجب ماهیگیر را تصور کنی ماهیگیر سبد ماهی را از روی سرش بر زمین افکند و ترسان و لرزان و شتابان بسوی وسط ده دوید .

کمی آنطرف تر بیک بافنده برخوردند که با یک لوله پارچه که زیر بغل داشت که بیازار میرفت . بافنده در مقابل آندو مرد ایستاد و از آنها پرسید که چرا

آنقدر بشتاب میدوند . هر دو مرد با لکنت زبان و ترس گفتند « درختان - ماهیان و سنگ ها سخن میگویند ! بافنده با نرمی گفت مهم نیست ! آیا دلیلی بر ترس - خودتان دارید ! در همان وقت نیز بافنده مانند آنها میدوید تا به کرانه های رودخانه ای رسیدند و مردی که در حال شنا بود از آنها پرسید چرا اینقدر تند میدوید . هنگامیکه آنان ماجرا را بوی گفتند شناگر با آرامی گفت : هیچ مهم نیست ! لازم نیست بترسید ! احتیاج باینهمه ترس و لرز ندارد . در همان لحظه ، صخره ای پرسید و شما چه فکر میکنید ! شما چرا آنها را از جای خودشان جابجا کردید ؟ شناگر از ترس از آب به بیرون جست و لباس هایش را با شتاب برداشت و شتابان و ترسان در دویدن با دیگران همراه گشت همه آنان با سرعت خود را بکلبه رئیس قبیله در وسط روستا رسانیدند . در آنجا پیشخدمت ها منتظر ایستاده بودند با شنیدن سخنان شکایت آمیز آن مردان که اشیاء بیجان سخن میگویند دچار تعجب شدند .

رئیس قبیله گفت همه آنها که گفتید غیر ممکن است زیرا غیر جانداران نمی توانند سخن بگویند . من فکر میکنم که کسی با شما شوخی کرده است . توجه کنید و مراقب باشید که این موضوع را به هیچکس نگوئید . برای اینکه دیگران فکر میکنند شما دیوانه شده اید یا دچار مالیخولیا گشته اید . بسرکار خود بازگردید و گرنه برای اینگونه سخنان بیهوده خویش تنبیه خواهید شد . بطوری که مردم روستا ازین امر آگاه نشوند !

کلمات رئیس قبیله تأثیر مساعد روی آن چهار نفر کرد و آنان نسبتاً از ترس بیهوده خود دچار شرمندگی شدند و بسرعت پی کار خود رفتند .

هنگامیکه رئیس قبیله تنها شد زیر لب بخود گفت چه حرف های عجیب و غریب که درخت سخن بگوید من باید ببینم که این مردان جوان بسرکار خود رفته اند یا نه که چهار پایه ای که روی آن نشسته بود بصدا درآمد و گفت : چه چیزها هنگامیکه حتی سیب زمینی از خود سخن میگوید .

رئیس قبیله ناگهان همه آرامش و وقار خود را از دست داد و از چهار پایه بسوئی پرید و دیگر نتوانست در آنجا درنگ کند و از سخن گفتن اشیاء بیجان دچار شگفتی شده بود .

این فقط افسانه ای است که بومیان میگویند ، لیکن این مردم عقیده دارند که همه چیزهای اطراف ما اگر بخواهند می توانند سخن بگویند !

## آنچه در سری ۱۲ جلدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است :

سودی حساسی از مردم اروپای شمالی	نیلونکها	هند باستان	شا کوتلا	استیونسن	جزیره گنج
هومر	اودیسه	امینسر	اونا و ازدها	دیکنس	دیوید کاپر فیلد
کوپر	سرگذشت آخرین موهیکانها	تینسون	مرگ آرتور شاه	اسکات	ایوانهو
آفریقا	پیشخدمت غرغرو	لانگفلو	هیاواتا	سویفت	سفرهای کالیبور
فنلاند	لیپر و تپو	لیووالاس	بن هور	دیفوئه	روبینسن کروزوئه
یونان	اورفه نوس و ایوریدیسه	شکسپیر	رؤبای نیمه شب تابستان	بیچراستو	کلبه عمو توم
ترکیه	زن و قاضی	چین و بستر	بابا لنگه دراز	جرم - کک - جرم	سه مرد در قایق
سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام	زنجیر انسانی	آلفونس دوده	تارتارین تاراسکن	ماکولی	هوراتیوس
بانگو	مادر خنده رو	رودلف راسپه	سفرهای مونچاسن	کلریج	ملاح فرتوت
از مردم شمال آفریقا	هفت دیوار	گوته	فاوست	جرج الیوت	آسیاب رودخانه فلوس
سوئیس	دریاچه بی ته	ورن	پنج هفته در بالن	دیکنس	اولیورتویست
هند	برهمنا و شیر	ژان دولین	شاه رودخانه طلائی	الکوت	زنان کوچک
اسکیموها	پسریکه روشنی روز آورد	روسکین	سفر بدور دنیا در هشتاد روز	سلویل	مویی دیک
چین باستان	چطور باران ساخته میشود	ورن	شاهزاده و گدا	چوسر	افسانه دانشجوی فلسفه
	هر روز بآنچه میگوئی	تواین	انه آس	ویلیام کوپر	داستان جبل پین
آفریقا	شروع میشود	ویرژیل	آوای وحش	دیکنس	دوریت کوچولو
از سرخپوستان شمال آمریکا	مردی که با خرس ها	جک لندن	آلیس در سرزمین عجائب	تواین	توم سایر
ژول ورن	میزبست	چارلز لودویگ (لوئیس کارل)	فرزندان کاپیتان گرانٹ	ورن	سفر بحر کز زمین
آلمان - برادران گریم	دیکه ساندز پسر کاپیتان	ورن	روین هود	سروانتس	دونکیشوت
روم باستان	میز ، الاغ و چوب	انگلیسی	هوت هوت	هومر	محاصره تروآ
روسی - آنکسی تولستوی	رمولوس و رموس	مصر باستان	کنت مونت کریستو	هند باستان	راسا پانا
کنیا	روباه و گرگ	الکساندر دوما ( پدر)	کاپیتان دلیر	دانته	سها بهاراتا
از کتاب هزار و یکشب	پسرک سیاه چوچان	کیپلینگ	میشل استروکف	موسه	کمدی الهی
	سفرهای سندباد	ورن		برونینگ	کوچک مرد
				هند باستان	تی نواز هاسلین
					ارابه گل



ناشر : انتشارات ابن سینا - تهران : میدان ۵ شهرریور

# ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان

ترجمه :  
عبدالحسین سعیدیان



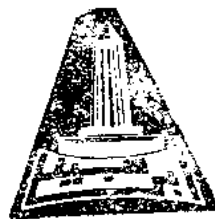
# ادبیات جهان

برای کودکان و نوجوانان

سرخیوستان شمال آمریکا	مردی که باخرس ها میزیست
ژول ورن	دیک ساندز پسر کاپیتان
آلمان	میز، الاغ و چوب
روم باستان	رمولوس و رموس
روسی	روباه و گرگ
کنیا	پسرک سیاه چوبان
کتاب هزار و یکشب	سفرهای سندباد

ترجمه

عبدالحسین سعیدیان



انتشارات ابن سینا

تهران میدان ۲۵ شهرپور



# مردی که با خرس ها میزیست

از سرخپوستان آمریکا

این داستان سرگذشت یکنفر سرخ پوست مهربان جنگجو و پسرش که بعدها رئیس قبیله شد ، میباشد .

قبیله پینی ، گاهی در صلح وزمانی در جنگ بودند .

در زمان یکی از جنگها ، این مرد از میان جنگلی میگذشت و چشمان تیزبینش هر حرکت کوچکی را میدید و متوجه میشد .

خرسی و (توله خرس) بچه اش از هم بدو افتادند و از یکدیگر جدا مانده بودند خرس کوچک سرگردان بود تا اینکه مردم مهربان از راه دلسوزی و ترحم او رایافت و گرفت . مرد با مهربانی توله خرس را بلند کرد و با دلسوزی مثل یک بچه در بغل گرفت . تا آنجا که توانست به بچه خرس خیلی خوب غذا داد . اما سرانجام بچه خرس بزرگ شد و علاقه مندگشت که در جنگل رها شود و مرد آنرا آزاد و در جنگل رها کرد .

مرد چون میان درختان ایستاد ، دعا کرد و از خدای بزرگ خواست تا توله خرس را از هر بلا دور و در امان نگهدارد .

یکسال بعد ، هنگامیکه مرد بخانه نزد زن و فرزند باز میگشت ، و زمان صلح بود ، اغلب داستان توله خرس راه گم کرده و از مادر دور مانده در جنگل را بازگو میکرد . همه خانواده امید داشتند که آن توله کوچک سالم و زنده بوده ، رشد کرده باشد .

پسر سرخ پوست اغلب درباره پدرش فکر میکرد و عکس خرس کوچک را برای خودش میکشید. او جانوران را دوست میداشت هنگامیکه بازی میکرد حرکات و صداهای همه جانورانی را که دیده و در ذهن سپرده تقلید میکرد. او آدم ترسوئی نبود، اغلب به تنهایی به درون جنگل میرفت. اگر در راه خرسی را میدید بان لقمه لذیدی میداد و با خرس دوست میشد. پسر رشد کرد تا مردی شد و اونیز بچنگ رفت.

روزی با دسته‌ای از جنگاوران، در بالای رود خروشان یک روستا مسیروند اما دشمنانشان آنها را غافلگیر و بانان حمله کردند. در آن جنگ سخت، همه آن دسته کشته شدند.

کمی بعد یک جفت خرس پیر از میدان نبرد و محل کشتگان گذشتند. آندو ایستادند و جنگجویان فرو افتاده بر زمین را نگاه کردند، و در میان اینها خرس ماده مرد جوانی را که همیشه بانان خیلی مهربانی میکرد باز شناخت.

قلبش احساس ترحم و دلسوزی بان مرد کرد و گفت:  
« ما باید کاری برای دوستان بکنیم ! »

خرس ماده فریاد غم‌انگیزی بطرف شوهرش کشید.

در آنروزها خرس‌ها، قدرت‌های جادویی و سحرآمیزی داشتند! آندو خرس پیر اعضاء و تکه‌های بدن دوستشان را جمع کردند. خرس ماده روپدر ( خدا ) کرد که خداوند بانها کمک کند و همه خرس‌ها دعا و خواهش را شنیدند.

رفته رفته گرما و شور زندگی در بدن بیروح مرد کشته پدیدارگشت و دوباره شروع به تنفس کرد و بزودی چشمانش را گشود و زندگی تازه‌ای یافت!

چون خرس‌ها دوست زندگی باز یافته را لاغر و ضعیف یافتند او را با خود حمل کردند و بغاری در میان صخره در قلب جنگل بردند.

مرد با آنها در آنجا میزیست و دوباره قوی و نیرومند شد. آندو خرس مهربان پیر برایش دانه و عسل و حتی همه میوه‌ها که او احتیاج داشت می‌آوردند و مرد زیادتر از مصرف خود را در گوشه‌ای پنهان میکرد. خرس‌ها خوشحال بودند که با هم زندگی میکردند و آن مرد زبان آنها را فرا گرفت.

هنگامیکه بطور کامل شفا یافت و زمان آن فرا رسید که دوستان خوب خود

را ترک بکند آندو خرس در سالم بیرون بردن او از جنگل کوشیدند و از خطرات ویرا رهانیدند ، تا روستا و نزدیکی کلبه‌اش او را همراهی کردند .

خرس‌های باوفا آرزو کردند که باو قوه سحرآمیز خرس‌ها بخشیده شود و سرانجام این کلمات را باو گفتند : «تو میدانی که قدرت خرس‌ها بتو داده شده است و تو مثل ما خواهی زیست و ازین پس از لحاظ قدرت و نیرو با ما شریک خواهی بود ، اینها بخشش‌ها و عطا‌های آسمان است که بتو ارزانی شده و تو تنها نیستی ، اما از سوی خدائی که همه چیز را آفریده این‌ها بتو بخشیده شده این عطاها را مورد استفاده قرار بده »

او قویترین و خردمندترین همه مردان قبیله‌اش و سرانجام رئیس قبیله شد و وآنهم یک رئیس قبیله دوست داشتی ، فرمانش در همه عمر طولانی‌اش از جان و دل اجرا میشد . و از قدرت خویش در آسایش افراد قبیله‌اش سود میجست .

# دیک ساندز پسر کاپیتان

ورن ( ۱۸۲۸ - ۱۹۰۵ )

ژول ورن نویسنده فرانسوی شیوه‌ای نو، درنوویسنده‌گی داشت زیرا موضوع داستانهای خود را از آینده سیگرفت .  
دیک ساندز پسر کاپیتان - هشتاد روز بدور دنیا برخی از آثارش است .

پیلگریم ، کشتی بادبانی آمریکائی مجهز بوسایل و ابزارهای بسیار، برای شکار وال، بدریاهای جنوبی رفته بود. این کشتی در راه رفتن به زلاندنو بود که همسر صاحب کشتی خانم والدون وپسرش جاک ومعلمه سرخانه با پسرخواهرش ندیکت که تحقیقات ومطالعات جالبی روی حشرات بعمل میآورد ، سوار کشتی شدند . گروه کارکنان وجاشویان کشتی پیلگریم شامل کاپیتان و پنج نفر ملاح ، یک نفر آشپز ویک پسر بنام دیک ساندز بود . او پسری پانزده ساله ، جذاب اما یتیم بود که آقای والدون نگهداریش را بعهده گرفته بود. پسرک حساب خرج ودخل کاپیتان وحکم حسابدار او را داشت . روزی صدای عوعوی سگی شنیده شد که ازیک قایق شکسته فرو افتاد و ناگهان سگ بزرگ ازدرون آن بیرون پرید. در روی کشتی پنج سیاه پوست برای مهار کردن سگ دويدند ، ناگهان سگ بسوی آشپز سیاه پوست پرتغالی ، کشتی پیلگریم حمله کرد . اسم سگ را دینگو نهادند اما روی قلاده اش علامت : S.V نقش بسته بود . مفهوم این علامت ها کمی بعد معلوم شد زیرا اول نام ونام خانوادگی صاحبش که کاشفی درحال اکتشاف جغرافیائی وکشته شده، بود. همچنین فهمیدند که صاحب سگ همراه یکنفر راهنمای سیاه پوست بود از طرفی آشپز سیاه پوست از سگ خیلی می ترسید .

یک روز صبح کشتی عازم سفری دورگشت تا والی شکار کند ، درینوقت یک وال بزرگ از دور دیده شد . ملاحان صیاد و کاپیتان سوار برقایق شدند و طناب‌ها و نیزه‌هایی را که برای صید وال لازم بود درقایق نهاده با خود به نزدیکی محلی که وال دیده شد ، بردند . دیک سکان کشتی را گرفت و با مسافران درعرشه کشتی در نزدیکی محل شکار وال بتماشا ایستاد .

شکارچیان خود را به نزدیکی وال رسانیدند و با نیزه‌های بلند مخصوص شکار وال با کوشش ودقت بسیار به وال حمله کردند که ناگهان جانور غول‌آسا تنه خود را بقایق شکارچیان زد و با دم قوی خویش قایق را درهم شکست و شکارچی‌ها را بدریا فرو افکند و وال با عماق دریا فرو رفت ، همه صیادان به سختی آسیب دیدند و در آب دریا غرق شدند .

دیک ساندز جوان اینک کاپیتان کشتی شد ، کوشید که فنون کشتی و دریانوردی را از سیاه‌پوستان فراگیرد و تصمیم داشت که رهبری و اختیار کشتی را برای خود نگه دارد و میکوشید که درین مقصود موفق گردد ، لیکن شبی آشپز در قطب نما دستکاری کرد و در نتیجه کشتی مسیرش را گم کرد و درین هنگام طوفانی شدید برخاست و کشتی را بسواحل ناشناخته‌ای نزدیک نمود و با برخورد با صخره‌ها ، کشتی درهم شکست . مسافران و کارگران کشتی که زنده مانده بودند در ساحل نجات یافتند ولی آشپز ناپدید شد روزی مردی بنام هاریس از درون جنگل بیرون آمد و پیشنهاد کرد که آنها را درین سرزمین راهنمایی کند . دیک پنداشت که در آفریقا هستند زیرا زرافه و فیل در آنجا دید .

این گروه کوچک حوادث و ماجراهای بسیار از سرگذرانیدند ، روزی در اثر ریزش باران شدید در پناه یک تپه مورچه مانند و تقریباً همه دچار خفگی و مشرف بمرگ شدند ، فقط بندیکت از دیدن و مشاهده حشرات خوشحال شد تا اینکه چندی بعد این دسته کوچک بوسیله تاجراهای برده فروش اسیر و برده شدند ، هاریس و سیاه پوست هر دو دوباره برده‌فروشی شدند .

در میان این گروه کوچک کشمکش سختی در خشکی هنگام سفر در گرفت سیاه‌پوستان قطعات کشتی پیل‌گریم را بهم بستند ولی هر کولس نقشه فرار کشید همینکه به اردوگاه رسیدند ، دیک خود را رو در روی هاریس دید و او را با کارد

زد و کشت .

دیک سخت و محکم بیک کلبه بسته شد. دیک با سایر غلامان می‌بایستی برای قبر پادشاه قربان شوند ازین رو آنها را بیک تیر بستند که ناگهان دیک بطور غیرمنتظره‌ای رهائی می‌یابد .

نگرو خانم والدون ، جاک و پسر خواهرش را در خانه رئیس تجار برده فروش ملاقات میکند . و آنها می‌گویند که نامه‌ای به شوهرش بنویسد و از او بخواهد که پول برای باز خرید آنها بفرستد اما خانم والدون اینکار را نمیکند .

بندیکت مشغول تعقیب حشرات در صحرا با یک تور حشره‌گیر است و خود را در روستای غلامان آزاد می‌پندارد . و دیک و هر کولس و دینگو را می‌بیند . هر کولس خود را بصورت یک ساحر در می‌آورد و وارد آن روستا می‌شود و فریاد میکند سفید پوستان را محض رضای خدایان آزاد کنید .

آنگاه یک کرجی می‌رباید و بدرون رود و قدم بساحل مقابل می‌گذارد و با همه این تدابیر از بخت بد ، یارانش در جائی پنهان شده بودند . قایق بسوی جلو حرکت کرد و مدت یک هفته در راه بودند تا اینکه آبشارهای بزرگی را در نزدیک خود دیدند .

کرجی را ترک کردند و دینگو بشکار رفت و از سیاه‌پوستی که اربابش را کشته بود انتقام گرفت .

آنگاه آنان به پیاده روی ادامه دادند . دیک که در رودخانه بقایق رانی ادامه میداد در آنسوی رود آدم‌های وحشی را می‌بیند .

دوستانش نجات می‌یابند دیک بسرعت بسوی ساحل روبرو پیش میراند که وحشیان باو حمله‌ور میشوند و دیک بسوی کرجی آنها شلیک و آن قایق را سرنگون میکند .

دیک نیز بدرون آب فرو می‌افتد ، و خود را بسوی جلو بسرعت میکشد و خسته و کوفته بساحل میرسد .

آنگاه همه آنها بسفرشان ادامه میدهند و بزودی خوشحال میشوند وقتی کاروان بازرگانان عاج را می‌بینند و آنها قبول میکنند که مسافران را تا یک بندر راهنمایی کنند .

## میز، الاغ و چوب

از آلمان: برادران گریم: جاکوب گریم (۱۷۸۵-۱۸۶۳)  
زبان شناس و ویلهلم گریم (۱۸۵۹ - ۱۷۸۶) افسانه‌های  
عامیانه آلمانی را جمع آوری و چاپ کردند.

در روزگاری مردی سه پسر بنام‌های توم، بوب و جک داشت و این مرد صاحب  
گاو بود. و اگر بگاو خوب آب و علف نمیدادند، گاو نمیتوانست بانها شیر بقدر  
کافی بدهد. ازین رو یک روز توم و روز دیگر بوب و روز بعد جک گاو را بچرا میبرد.  
یک روز صبح توم گاو را بیک مزرعه نزدیک تپه برد و گاو همه روز را در  
آنجا بچرا مشغول بود و آنقدر علف خورد که هیچگاه پیش ازین علف نخورده بود.  
چون خورشید شروع بغروب نمود وقت رفتن بخانه فرا رسید. از گاو پرسید آیا آنقدر  
که میخواستی علف خوردی؟ گاو جواب داد خیلی خوردم و آنقدر که توانستم  
و بیشتر ازین نمی توانم بخورم.

توم گفت پس بخانه بازگردیم و آنگاه توم گاو را بخانه باز آورد. و در را گشود و  
آنها بطویلله برد و خود بنزد پدر رفت.  
پدر گفت آیا گاو باندازه‌ای که میخواست علف خورد؟ توم گفت آری آنقدر  
که توانست علف خورد.

اما پدر میخواست با چشم خود به بیند ازینرو به طویلله رفت و دستش را  
بر پشت گاو نهاد و از آن پرسید آیا امروز آنقدر که خواستی علف خوردی؟  
گاو در جواب گفت من اصلا امروز چیزی نخوردم زیرا روی سنگ‌های کنار  
تپه راه میرفتم و علفی برای خوردن، نیافتم.

مرد گفت چه می‌شنوم؟ و با شتاب بطرف پسر خود توم دوید و فریاد کرد،

تو پسر بد ، گفתי که گاو را تا آنجا که خواست علف دادی آنگاه با خشم چوبی برداشت و توم را زد و او را ازخانه بیرون کرد .

صبح روز دیگر بوب گاو را بچرا بجنگلی برد که علف های خوب داشت و همه روز را گاو علف خورد شامگاهان بوب از گاو پرسید آیا بقدر کافی علف خوردی ، گاو در جواب گفت تا کنون این اندازه علف نخورده بودم چون به خانه بازگشت گاو را به طویله برد و آنگاه بوب بنزد پدر رفت ، پدر از وی پرسید که آیا گاو بقدر کافی علف خورد ؟ بوب در جواب گفت در تمام روز گاو در جنگل بعلف خوردن مشغول بود .

اما پدر برای اینکه با چشمان خود به بیند به طویله رفت و دستش را بر پشت گاو نهاد و پرسید امروز علف ، بقدر کافی خوردی ؟ لیکن گاو گفت هرگز امروز من علف نخوردم زیرا من امروز در جنگل سرگردان بودم و علف نیافتم که بخورم ، پدر با خشم فراوان خود را به بوب رسانید و او را با چوب زد و ازخانه بیرون کرد . پدر روز دیگر به جک گفت تو امروز گاو را بچرا بیروجک که گیاهان پرتراوت نزدیک رودخانه را سراغ داشت ، گاو را بدانجا برد و از صبح تا هنگام غروب گاو همچنان بچرا مشغول بود هنگام عصر و بازگشت بخانه از گاو پرسید آیا امروز علف با اندازه کافی خوردی ، گاو گفت من تا کنون اینقدر علف های خوب نخورده بودم و دیگر قدرت خوردن بیش ازین ندارم جک گاو را بخانه باز آورد و بطویله اش برد و خود بنزد پدر رفت . پدر از وی پرسید بگاو خوب علف دادی پسر گفت آنقدر که توانست امروز علف خورد اما پدر برای اینکه بچشم خود به بیند بطویله رفت و از گاو پرسید گاو گفت امروز از گرسنگی و بی علفی نزدیک بود بزمین بیفتم زیرا جک مرا به نزدیک رودخانه برد که اصلا علفی دیده نمیشد .

پدر خشمگین بازگشت و پسر سوم خود را نیز با چوب زد و ازخانه بیرون کرد . اینک پیرمرد تنها و فقط با آن گاو بود . روز بعد خود ویرا بمزرعه ای برای چرا برد و تا شب هنگام بچرای آنجا آزاد گذاشت شامگاهان از گاو پرسید آیا امروز سیر شدی ، گاو گفت من بعمرم اینقدر علف نخورده بودم لذا گاو را بخانه باز آورد و در طویله جا داد و چون خواست از آنجا - خارج شود از گاو پرسید امروز خوب علف خوردی گاو گفت من امروز در مزرعه ای که اصلا علف نداشت قدم زدم . پیرمرد با شنیدن این حرف متوجه شد که پسران بیگناه خود را بر اثر دروغ گاو از خود



رانده وازخانه بیرون کرده آنگاه چوب را برداشت و بجان گاو افتاد و آنقدر که توانست حیوان دروغگو را زد که همه جای بدن گاو سرخ و خون آلود شده بود و گاو بسرعت از آنجا گریخت .

پیرمرد باطاق خود بازگشت و از اندوه از دست دادن پسران خویش سخت غمگین بود و دلش میخواست آنها بنزدش بازگردند .

اینک توم بنزد مردی که میز و چیزهای دیگر چوبی میساخت رفت و باستاد - کارگفت حاضر است یکسال بکار نجاری پردازد ، استاد پذیرفت و توم با علاقه بسیار کار میکرد و چون یکسال کار کرد . استاد نجار بوی میزی داد . این میز ظاهراً شبیه میزهای دیگر بود لیکن میزی سحر آمیز و شگفت آور بود . اگر بمیز میگفتی پراز غذا باش ، میز فوراً پوشیده از غذاهای رنگارنگ و خوب میشد .

توم خیلی خوشحال شد و از استاد خود تشکر کرد و از روستائی بروستائی واز شهری بشهری میرفت و همیشه خوشحال بود ، برای اینکه باسانی میتوانست غذای لازم را از میز بخواهد . چون غذا میخواست میزش را در خانه یا در مزرعه یا نزدیک جاده میگذاشت و میگفت ای میز پوشیده از غذا شو و ناگهان میز از انواع و اقسام غذاهای خوب پوشیده میشد .

پس از چندی توم با خود اندیشید که بدنیت بروستای خود و بنزد پدرش بازگردد و با او زندگی کند و با خود گفت چون همیشه غذاهای خوب برای خوردن داریم دیگر احتیاجی بان گاو بدجنس دروغگو نداریم !

درسفر خود هنگام بازگشت به وطن خود بخانه ای رفت و بمرد صاحب خانه گفت آیا ممکن است امشب را اینجا بمانم ؟ مرد صاحبخانه گفت می توانی اینجا بمانی لیکن ما غذای کمی بتو میدهیم .

توم گفت بمن هیچ غذا ندهید حتی شما می توانید با من هم غذا شوید . آنگاه میزش را بر زمین گذاشت و گفت پراز غذا شو و یکباره میز پراز انواع خوراک ها گشت و آنان بخوردن غذا مشغول شدند .

این مرد بدجنس بفکر افتاد که این میز را از توم برباید ازینرو چون توم بخواب رفت میزی را با میز توم عوض و میز سحرآمیز را درجائی پنهان کرد .

چون توم صبح روز بعد از خواب برخاست متوجه نشد که میزش را با میز

دیگری عوض کرده‌اند و رفت و رفت تا بخانه پدر رسید پیرمرد چون پسر خود تو را دید خیلی خوشحال شد و از مدت غیبتش پرسید که چه کار میکرده ؟  
 پسر گفت درین مدت میز میساختم پدر گفت کار بسیار خوبی است و اینک بگو بدانم چه چیزی ازین سفر خود باز آوردی ؟  
 تو گفت ، من این میز را آوردم .  
 پدر بمیز نگاه کرد و گفت تو این میز باین خوبی را نمی‌توانی بسازی ، این میز خیلی قدیمی ، است .

اما تو گفت این یک میز سحرآمیز است . هنگامیکه من آنرا روی زمین میگذارم و بان میگویم پوشیده شو ، یکباره روی میز پر از انواع غذا میشود ، همه دوستان خود را دعوت کن که بیایند تا این میز را به بینند و بانها غذاهای خوب بدهیم .

پدر همه دوستان را دعوت کرد و چون همه آمدند تو میزش را روی زمین در مقابل آنان گذاشت و گفت پوشیده شو ، لیکن میز پوشیده از غذا نشد و چیزی روی آن دیده نشد تو بیچاره متوجه گشت که میز را از او دزدیده و میز دیگری بجای آن گذاشته‌اند . تو خیلی غمگین شد و از خانه‌اش گریخت و بنزد استاد نجاری که میز سحرآمیز را باو داده بود رفت .

بوب نیز نزد یکنفر خربنده و گاریچی رفت و بخدمت او درآمد . چون یکسال گذشت مرد باو گفت خیلی خوب کار کردی من بتو چیزی میدهم ، من بتو این الاغ را میدهم . اما نمیتوانی سوار آن شوی و آنرا بگاری ببندی لیکن آن الاغ خیلی خوبی است .

بوب پرسید چطور میگوئی این الاغ خوب است در صورتیکه نباید سوار آن شوم یا بگاری ببندم مرد گفت هرگاه طلا بخواهی جعبه‌ای جلو دهانش بگیر و باو بگو طلا بده . و طلاها بدرون جعبه فرو میریزد .  
 بوب گفت پس این چیز خیلی خوبی است .

آنگاه رو بسفر نهاد در حالیکه آن الاغ را نیز بهمراه داشت و بهر جا که میرفت بهترین و زیباترین چیزها را برای خود فراهم میکرد . برای خرید هر چیز پول فراوان در اختیار داشت هرگاه به پول نیاز داشت به الاغ می‌گفت طلا بده و

جعبه‌اش را جلو دهان الاغ میگرفت مقدار زیادی طلا بدرون جعبه میریخت . چون خواست از جایی بجایی برود فکر کرد بهتر است به نزد پدرم بروم زیرا اینک دیگر با داشتن اینهمه پول و این الاغ سحرآمیز با من مهربان خواهد بود و از دیدن من حتماً خیلی خوشحال خواهد شد . بهمین قصد رو به وطن خویش نهاد و در راه بهمان خانه‌ای رسید که میز سحرآمیز توم دزدیده شد از صاحبخانه خواست که باو جایی بدهد که شب را در آنجا بسر آورد .

مرد گفت من بتوجا و غذا میدهم در صورتی که بمن پول بدهی .

بوب گفت هر قدر پول بخواهی میدهم .

چون بوب غذایش را خورد مرد ازو پول خواست بوب دست در جیب‌های خود کرد که پولی بصاحبخانه بدهد اما پولی در جیب‌های خود نداشت .

بوب بوی گفت کمی صبر کن ، من میروم و برایت پول میآورم . آنگاه جعبه

را گرفت و بطویلہ رفت ، مرد صاحبخانه با خود اندیشید من میخواهم ببینم پولهایش را کجا

پنهان کرده ، چون مسافر بخواب برود میروم ، و آنرا برمیگیرم . ازین رو از سوراخی

بطویلہ که بوب بدرون آن رفت نگاه کرد و دید که بوب به الاغ گفت طلا بده و جعبه

را جلو دهان الاغ گرفت که پر از طلا شد و مرد گفت چه راه خوبی برای بدست آوردن

پول پس من باید الاغ را از چنگ این مرد در بیاورم چون بوب بخواب رفت ، مرد

بطویلہ رفت و الاغ سحرآمیز را بجای دیگر برد و یک الاغ معمولی در طویلہ جاداد .

صبح روز بعد بوب بی آنکه متوجه عوض شدن الاغ خود بشود بسوی میهن

و پدر خود براه افتاد و در وسط ظهر بخانه پدرش رسید پیرمرد از دیدن پسر خویش

بوب خیلی خوشحال شد .

بوب پیدرگفت نزد کسی که خر و گاری داشت کار میگردم .

پدر بوی گفت ازین سفر چه چیزی باز آوردی ؟

بوب گفت یک الاغ پیدرگفت اگر یک گاو میآوردی بهتر نبود ؟

بوب گفت آری ، لیکن این یک الاغ سحرآمیز است همینکه من بالاغ بگویم

طلا بده ، طلا از دهان الاغ فرو میریزد و من در آن وقت جعبه‌ای جلو دهانش-

میگیرم و جعبه پر از طلا میشود . و شما همه دوستان خود را دعوت کن تا در

برابر آنها مقداری طلا فراهم آوریم . چون مهمانان همه آمدند در برابر همه آنها

به الاغ گفت طلا بده و جعبه را جلو دهان الاغ گرفت اما با کمال تعجب حتی یک قطعه طلا به درون جعبه نیفتاد مردم از دیدن این گونه کارها، بیخنده افتادند و بوب از خجلت از خانه گریخت و فهمید که الاغش را آن مرد بدجنس عوض کرده است. جک نیز نزد مردی که چوب از جنگل میآورد کار میکرد و چون یکسال خیلی جدی کار کرد ، مرد بوی گفت من میخواهم بتو چیزی بدهم . آنگاه گفت من بتو این جعبه را میدهم ، در داخل این جعبه چوبی است ، جک از استاد خود بخاطر دادن آن جعبه زیبا تشکر کرد اما گفت من با این چوب چکار میتوانم بکنم زیرا همه جا چوب هست ولی آنرا بخاطر جعبه زیبایش نگه میدارم . مرد به جک گفت این چوب سحرآمیزی است هرگاه به جعبه بگوئی جعبه ، چوب از داخل جعبه به بیرون می جهد و هر که را که را با تو بنزاع برخیزد او را میزند . اما هنگامیکه چوب میگوئی چوب بدرون جعبه می رود .

جک تشکر کرد و جعبه را برگرفت و براه افتاد در سفر خویش از هیچکس نمی ترسید زیرا همینکه کسی قصد زورگوئی داشت جک با گفتن جعبه چوب بسر و صورت زورگو میخورد و او را فراری میداد .

جک در راه خود بهمان خانه ای رسید که توم و بوب شب را بسر برده بودند و سیزو الاغ سحرآمیز را صاحبخانه از آنها دزدیده بود. جک مقداری غذا خواست چون غذا را خورد از آنچه را که در سفرهای خود دیده بود برای مرد پاره ای باز گفت . از جمله گفت میزی هست که بمحض اینکه بآن بگوئی پوشیده شو ، از غذا پر و انباشته میشود ، همچنین الاغی هست که اگر صاحبش طلا بخواهد از دهانش طلا فرو میریزد . من نمیدانم که این چیزها کجاست ؟ اما من آنها را یکبار دیدم . آنها چیزهای قشنگی است لیکن بخوبی چیزی که من در جعبه دارم نیست و هیچ چیز در هیچ جا بخوبی آن نمی باشد .

چون مرد این را شنید فکر کرد که چه چیزی ممکن است باشد ، چه خوب است که من آنها داشته باشم زیرا آن چیز خیلی خوبی باید باشد .

سرانجام جک برخت خواب رفت و جعبه را نزدیک رختخواب خود گذاشت و چشمان خود را بست و پس از مدتی صاحبخانه باطاق جک آمد و باو نگاه کرد با خود گفت فکر میکنم او خفته باشد و به تخت خواب وی نزدیک و نزدیکتر شد و

دستش را روی جعبه گذاشت که آنرا بردارد و از اطاق بیرون ببرد .  
 اما جک در خواب نبود و آمدن مرد را انتظار میکشید ، چون مرد دستش را روی جعبه گذاشت جک گفت (چوب از) جعبه (بیرون بیاید) ، چوب از جعبه بیرون پرید و شروع بزدن سرو صورت مرد کرد ، مرد ازینسو بآنسوی اطاق میدوید و فریاد میکرد اما همچنان کتک میخورد .

جک بمرد گفت میز و الاغ سحرآمیز را بمن بده تا من بچوب بگویم ترا نزند ، مرد پذیرفت که آنها را بچک پس بدهد و چوب هم مرد را نزد بلکه بجعبه خود رفت .

صبح روز بعد جک بسفر خود ادامه داد در حالیکه میز و الاغ و جعبه سحرآمیز را به همراه داشت چون پدرش ویرا دید خیلی خوشحال شد به جک گفت چه چیزی از سفر با خود آوردی ؟ و درین مدت کجا بودی و چکار میکردی ؟ جک گفت یکسال نزد استادی کار کردم و او بمن جعبه ای که چوبی در آن بود داد پدر با تعجب گفت یک جعبه بتو داد ؟ که چوبی در آن است ، تو هر جا میتوانی از درختی چوبی بدست آوری جک گفت آری اما این یک چوب سحرآمیز است . زیرا هر کس بمن خواست حمله بکند من تا بگویم جعبه ، چوب ویرا آنقدر میزند تا از پا درآید و چون بگویم چوب (بجعبه برگرد) ، چوب از زدن طرف خودداری میکند و بدرون جعبه میرود .

برادرانم هر یک ، یک چیز سحرآمیز داشتند توم یک میز و بوب یک الاغ هر دو را مردی پر طمع و نیرنگ باز از آنها گرفت و من با کمک این جعبه و چوب میز و الاغ سحرآمیز را از آن مرد پس گرفتم . اکنون بفرست و از دو برادرم بخواه تا بخانه بازگردند و همه دوستان را نیز دعوت کن که باینجا بیایند ، من بهمه آنها آنقدر که بخواهند غذا و پول میدهم .

دوباره توم و بوب بخانه بازگشتند و پیرمرد دوستان خویش را نیز بخانه خود فرا خواند ، آنگاه توم میز را بحیاط برد و گفت پوشیده شو و یکباره میز پر غذا شد و همه دوستان و افراد خانواده از آن غذاها خوردند و خوشحال شدند . آنگاه الاغ را بنزد دوستان آوردند و در برابر آنها بوب جمله طلا بده را گفت و جعبه را در مقابل

دهان الاغ گرفت که جعبه پر از طلا شد و بوب همه آنها را میان حاضران تقسیم کردند.

بعد از آن پیرمرد با سه پسرش شاد و خرم زندگی کردند.

از گاو می‌خواهید بدانید، گاو مانند یکی از اشخاصی که هرگز خوشحال نیستند بود گرچه شما هر قدر که بتوانید بآنها سهربانی کمک کنید و در خوشی و خرمی آنها بکوشید باز ناراضی هستند. گاو در نزدیکی جنگل سرگردان بود درحالی‌که همیشه میگفت که او اگر بمیرد، خوشبخت تر خواهد شد و سرانجام مرد و بارزوی خود رسید.

# رمولوس و رموس

از: روم باستان

در گذشته های خیلی دور در ایتالیا شاهی بنام پروکاس میزیست وی شاهی خردمند و خوب بود . چون درگذشت ، دو پسر از خود بجا گذاشت . پسر بزرگتر بنام نومیتور و پسر کوچکتر بنام آمولیوس بود .

طبق قانون نومیتور پسر بزرگتر می بایستی پس از پدر شاه شود ، اما آمولیوس به نومیتور گفت ، یکی از ما صاحب طلا و جواهراتی که پدرمان برای ما بجا گذاشته میشود و دیگری صاحب تاج و تخت سلطنت . آیا فکر میکنی که این صحیح است ؟

نومیتور خیلی مهربان و نجیب بود . وی نمیخواست با برادر خود در ستیزد ازینروگفت : آری آنگاه آمولیوس گفت من صاحب تاج و تخت خواهم شد و باین ترتیب پسر کوچکتر بر خلاف روش جاری و معمول شاه شد . اما بتاج و تخت قناعت نکرد بلکه طلا و جواهرات را نیز از آن خود کرد . و برادر مهربان خویش نومیتور را نیز از خانه آواره کرد .

نومیتور در روستائی با همسر و دو بچه اش با آرامی زندگی میکردند و هیچ تلاشی برای بدست آوردن آنچه را که از دست داده و برادرش از او دریغ داشته بود ، نکرد . آمولیوس شاه شد و همیشه میترسید که روزی نومیتور یا یکی از بچه هایش در تلاش و کوشش پس گرفتن تاج و تخت شاهی باشد .

با خود گفت من هیچگاه صلح و آرامش واقعی نخواهم داشت تا وقتی که بچه های برادرم زنده هستند .

ازینرو به مأموران خود دستور داد تا پسر نومیتور را بکشند و دختر برادر خود را نیز بزنند افکنند . مارس خدای جنگ بر آمولیوس خشم گرفت اما دختر نومیتور را دوست میداشت .

شبى دختر نومیتور در زندان خواب عجیبى دید : در خواب دید که دو درخت از دو برگی که بر موهای خویش بسته بود پدید آمد . درختان رشد کردند تا باسمان رسیدند . دختر همین خواب را هفت بار دید و آنگاه پنداشت که این رؤیا ازسوی خدایان است .

پس از این خواب، مدت‌ها بعد دو پسر از وی متولد شد مردم هرگز بچه‌هائی باین زیبائی ندیده بودند .

چون آمولیوس از تولد دو پسر دختر برادر خود خبر یافت، خیلی خشمناک شد و دو تن از مأموران خود را فرا خواند . و فرمان داد مادر دو بچه باید کشته و دو پسر کوچکش باید برودخانه افکنده شوند .

پیشخدمت‌ها اجرای این دستور را بعهده گرفتند: بچه‌ها را در سبدی گذاشتند و آنرا بدرون رودخانه فرو افکندند . جریان رودخانه تند و فراز و نشیب آن خیلی زیاد و خطرناک بود . سبد روی آب قرار گرفت و روی آب رفت و رفت تا پپای تپه‌ای رسید که در آنجا درختى بود و چون آب به تنه درخت می‌خورد و برمیگشت ، سبد بچه‌ها در کنار درخت بجا ماند .

بچه‌ها تا این لحظه در خواب بودند اما اینک ناگهان از خواب برخاستند و انتظار داشتند که مادر خویش را در کنار خود ببینند . لیکن آنان بجز آسمان تیره و شاخه‌های یک درخت، چیزی ندیدند و خیلی سرد و گرسنه شدند و شروع بگریستن کردند .

چون در تاریکی شب چشم گشودند، دو چشم خاکستری فروزان بآنها نگاه میکرد و آن یک گرگ ماده خاکستری بود . بچه‌های گرسنه از گریه باز ایستادند و با - تعجب به جانور نگاه کردند .

گرگ دور سبد را بوئید آنگاه سبد را با دهان بگوشه‌ای کشید و آن را یکوری کرد تا دو بچه از درون سبد به بیرون فرو افتادند، گرگ با زبان خود بچه‌ها را شست و هر دو را بغاز خود در بالای تپه برد . گرگ از پستانهای خود بآند و شیر داد و مانند بچه‌های خود از آنها پرستاری و نگهداری میکرد .

مارس خدای جنگ کمی بعد پرندگان خود را برای غذا دادن بآنها فرستاد پرندگان در درون و بیرون غار هر روزه پرواز میکردند و برای آند و پسر کوچک غذا میبردند .



اما گرگ هرگز متوجه نشد که پرندگان بچه قصدی بغار وارد میشوند تا اینکه مارس فائوستولوس را برای کمک آنها فرستاد .

فائوستولوس یکی از پیشخدمت‌های شاه آمولیوس بود که نگهداری جانوران شاه را بعهدہ داشت . روزی هنگامیکه بنزدیک رودخانه رسید، توجهش به یک سبد خالی که در کنار درختی فرو افتاده بود جلب شد سپس خود را بغار رسانید . او با خود گفت این خیلی عجیب است ! یک پرنده با تکه‌ای نان در دهان در درون غار چرا پرواز میکند و در همان موقع یک گرگ راسی بیند که از غار بیرون می‌آید و بسوی جنگل میرود . فائوستولوس بدرون غار رفت در آنجا دو بچه زیبا دید که بر روی رختخوابی از علف نرم قرار دارند .

بخود گفت این بچه‌ها باید کودکان خدایان باشند . من آنها را برمیگیرم و با خود بخانه‌ام میبرم . او بچه‌ها را در بغل گرفت و آنها را بخانه آورد و بهمسر خویش سپرد و بوی گفت آندو پسر زیبا با ما زندگی خواهند کرد و ما آنها را - رومولوس و رموس می‌نامیم .

سالها گذشت و دو پسر بزرگ و دلیر و نیرومند گشتند و بسنی رسیدند که می‌توانستند به فائوستولوس در نگهداری و پرستاری جانوران کمک کنند .

گاهی نوکران شاه آمولیوس با نوکران نومیتور که صاحب مزارع نزدیک آنجا بود جنگ و نزاع میکردند و نومیتور هنوز با راسی در مزرعه اش زندگی میکرد . او نمیدانست که ایندو پسر از دختر او بوده و در واقع نوه‌های او هستند که دست سرنوشت آنها را از چنگ مرگ رها نموده است . و اینک در نزدیکی پدر - بزرگ خود زندگی میکنند .

روزی رموس با نوکران نومیتور درستیز شد و آنان ویرا اسیر کردند و با خود بنزد ارباب خویش بردند .

نومیتور از او پرسید تو کیستی ؟ و با خود اندیشید و گفت صورت و قیافه این پسر شبیه دختر از دست داده‌ام میباشد و خاطره او را بیادم می‌آورد .

رموس هرچه درباره خود و برادرش میدانست به نومیتور گفت درین احوال فائوستولوس و رومولوس به جستجوی رموس پرداختند . نوکران آندو را بنزد - نومیتور بردند .

نومیتور به فائوستولوس گفت این پسر میگوید که بوسیله شما در کودکی

در غار پیدا شده .

فائوستولوس گفت آری، او برادرش ظاهر آدریک سبدا ز روی رودخانه گرفته شده و یک گرگ از آندو نگهداری میکرد و چند پرنده برای آنها غذا میآوردند . من آندو را بهمسرخودم سپردم و او از آن زمان تا کنون از ایندو مانند فرزندان خود نگهداری میکند .  
نومیتور بفکر فرو رفت ، رمولوس و رموس را دوباره نگریست آنگاه با خود گفت ایندو پسران دخترم - هستند! و من باین موضوع اطمینان دارم که از چنگ کین آمولیوس شاه در پناه هستند زیرا آنها را نمی شناسد و ازینجهت خیلی خوشحال شد .  
نومیتور بآندو پسر جوان گفت : من پدر بزرگ شما هستم و از اینکه شما را زنده می بینم بسیار خرسندم . فائوستولوس و همسرش خیلی بشما مهربانی کردند .  
رمولوس و رموس نیز شادمان گشتند چون نومیتور بآنها در باره دشمنی های بی جا و بی معنی آمولیوس مطالبی گفت آندو سخت در خشم شدند .

دو برادر فریاد برآوردند که آمولیوس مادر ما را کشت و ما با یاران خود باو ضربه و صدمه خواهیم زد . رمولوس و رموس سپاهی کوچک از یاران خود فراهم ساختند و بجائی که آمولیوس شاه میزیست رفتند و باطاق شاه دویدند .  
با فریاد میگفتند تو تاج و تخت را از پدر بزرگ ما نومیتور دزدیدی !  
نگاه کن ! ما دو پسر هستیم که کوشیدی ما را بکشی ، تو مادر ما را کشتی و برای اینکارها باید بمیری !

پیش از آنکه آمولیوس کلمه ای بتواند بر زبان آورد با شمشیر باو حمله کردند و سرش را بریدند .

آنگاه نومیتور را بشاهی برداشتند و مردم ازین جریان شادمان شدند .

### چطور شهر رم بنا و ایجاد گردید ؟

بعد از مدتی دو برادر تصمیم با ایجاد شهری بزرگ بر روی تپه پلاتین - نزدیک جائیکه گرگ از آنها نگهداری میکرد گرفتند . بر فراز تپه رفتند و جای مناسبی برای بنای شهر یافتند و آنگاه در باره نام شهر بگفتگو و بحث پرداختند .  
رموس گفت من شاه خواهم شد و شهر جدید را بنام خود می نامم .

رمولوس فریاد کشید من شاه خواهم بود و آنرا بنام خود نام میگذارم و گفت من همان اندازه درست میگویم که تو میگوئی !

دو برادر شروع به ستیز با یکدیگر کردند برای اینکه هر یک میخواست

شهر بنام خودش باشد .

آنگاه پدر بزرگ نومیتورگفت با هم نزاع نکنید نام آنرا به اجازة خدایان واگذارید . رمولوس تو برو و شهر را بر فراز آن تپه بنا کن . رموس تو برو شهری بر فراز این تپه بنا کن . سپس هر دو از خدایان بخواهید که بشما کمک کنند . باین ترتیب دو مرد جوان رفتند . هر یک شهری بر روی تپه ای بنا کردند بانظار نشستند تا خدایان بآنها کمک کنند .

رموس نخست بازگشت و به نزد پدر بزرگش رفت . نومیتور او را خیلی خوشحال دید . رموس به شاه گفت خدایان مرا بشاهی برگزیدند . من شش کرکس در حال پرواز در آسمان دیدم این بمعنای پذیرش خدایان است که میخواهند من فرمانروا در شهر جدید باشم .

(اینک کرکس یک پرنده مهم از یادگار آئروزگاران است . مردم می پنداشتند که این پرنده خیلی مورد علاقه خدایان است) .

نومیتورگفت منتظر باش ! هیچ چیز درین باره برادرت که باینجا باز میگردد مگو و بگذار ببینم او چه دیده و شنیده .

در اثنای صحبت ، رمولوس بدرون اطاق شاه قدم گذاشت و خیلی خوشحال بود . نومیتور باوگفت بگو چه چیز از فراز تپه خود دیدی ؟

رمولوس جواب داد من از فراز تپه بزمین پای تپه نگاه کردم و هیچ موجود جاننداری را ندیدم . آنگاه بیلا نگاه کردم که دوازده کرکس را در حال پرواز دیدم . سپس نومیتورگفت خدایان با صدائی روشن و مفهوم عنوان خواهند کرد که در آن اشتباهی نمی تواند باشد تو بشاهی انتخاب شدی . زندگی شاه رمولوس دراز باد !

و همه با فریاد بلندگفتند زندگی شاه رمولوس دراز باد !

ازینرو رمولوس شهری بزرگ بنا کرد و آنرا رم نامید . این اتفاق در سال ۷۵۳ پیش از میلاد (۲۷۲۷ سال قبل) رخ داد .

تقریباً اولین خانه هانخست کلبه های فقیرانه ای بود که از چوب ساخته شده بود ، لیکن بعدها رومیان خانه های سنگی و خیابانهای زیبا و ساختمانهای قشنگی - ساختند . رم بزرگ و بزرگتر شد تا بصورت یکی از بزرگترین و زیباترین شهرهای جهان درآمد .

# روباه و گرگ

تولستوی (۱۸۸۲-۱۹۴۵)

آلکسی نیکلایویچ تولستوی نویسنده آثاری از قبیل  
ایوان مخوف ، در اطراف طوفان ، طلای سفید و گردآورنده  
افسانه‌های عامیانه و ملی روسی بود .

پیرمردی و همسرش با هم زندگی میکردند .

روزی پیرزن بشوی خود گفت بصید ماهی برو و مقداری ماهی بیاور تا با آن غذا  
تهیه کنیم . پیرمرد با سورتمه‌ای براه افتاد و چون بدریا رسید مقداری ماهی  
صید کرد و آنها را روی سورتمه گذاشت و راه خانه خویش در پیش گرفت . در راه  
چشمش بروباهی افتاد که مانند تویی در میان جاده بچشم میخورد ، پنداشت که  
روباه مرده است با خود گفت بهتر است آنرا بردارم تا همسرم از پوستش برای خود  
یقه لباسی تهیه کند ، ازینرو آنرا که همچون سنگ بی حرکت افتاده بود برگرفت  
و بر روی ماهی‌های صید شده روی سورتمه گذاشت و براه خود ادامه داد .

پیرمرد افسار اسب را در دست گرفت و در پیشاپیش سورتمه قدم برمیداشت  
بی آنکه بتواند هنگام راه رفتن بسورتمه نگاه کند ، چون روباه مطمئن شد که پیرمرد  
باو نگاه نمیکند شروع بدر آوردن ماهی از تور روی سورتمه کرد و ماهی‌ها را یکی  
پس از دیگری در طول جاده بزمین افکند و چون دیگر ماهی بر روی سورتمه  
باقی نماند از روی سورتمه بیائین پرید و گریخت .

پیرمرد بیخانه بازگشت و همسر خوب و مهربانش را صدا زد و گفت باینجا  
بیا تا ببینی چه روباه خوشرنگی برای تو آوردم که از پوست زیبای آن میتوانی یقه  
خوبی برای لباست تهیه کنی چون زن سورتمه را نگاه کرد چیزی در آن ندید - نه

پوست روباه و نه ماهی و شروع بغرغر با شوهرش کرد و گفت :  
 تو سرد پیر احمقی هستی ، تصور میکنی ، من مانند تو نادان هستم !  
 چون مرد پیر به سورتمه نگاه کرد و آنرا خالی از ماهی و روباه دید متوجه شد که چه  
 اشتباه بزرگی کرده زیرا روباه زنده را روی سورتمه گذاشته در حالیکه ماهی های  
 صید شده در دسترس روباه بود و ازین کار خود خیلی حیرت و ابراز تأسف کرد و  
 خویشتن را بسبب این اشتباه و غفلت سرزنش نمود. زیرا روباه گریخته و همه ماهی های  
 صید شده از دستش رفته بود.

هنگامی که روباه ماهیان را از روی جاده در یکجاگرد میآورد در کنار آنها  
 نشست و ماهی ها را یک یک در دست میگرفت و نگاه خوشنودانه ای میکرد ، گرگی  
 خاکستری از آن جا میگذشت .

گرگ بروباه روز بخیر گفت و افزود من همواره آرزو میکنم که شادمان و موفق  
 باشی ممکن است شما یک ماهی کوچک بمن بدهی ، روباه بوی گفت برو مقداری  
 ماهی از رودخانه بگیر .

گرگ گفت : من نمیدانم چطور باید ماهی بگیرم ؟

روباه : من برای تو میگویم بپائین رودخانه برو ای عموزاده گرگ و دم  
 خود را در یک سوراخ یخ بگذار و روی یخ بنشین و این کلمات را بگو ماهیان  
 بزرگ ، ماهیان کوچک بیائید تا من شما را بگیرم !

اگر تو این کلمات را بگوئی ماهی بسیار خواهد آمد و بدست خواهد آویخت  
 و هرچه بیشتر آنجا بنشینی ماهیان بیشتری بچنگ میآوری .

گرگ با اطمینان فراوان بکنار رودخانه رفت و دم خود را در یک سوراخ  
 یخی که در روی رودخانه بود گذاشت و روی سطح یخی رودخانه نشست و آرامی  
 چنین سیخواند :

ماهیان بزرگ و ماهیان کوچک

بیائید تا بوسیله من گرفته شوید !

ماهیان بزرگ و ماهیان کوچک

بیائید تا بوسیله من گرفته شوید !

عموزاده روباه بتماشای عموزاده گرگ ماهیگیر آمد و اطراف گرگ قدم زد و

متوجه شد که دم گرگ یخ بسته و به یخ های رودخانه چسبیده چنین خواند :

ستارگان درخشان ، درخشان در آسمانها  
دم یخ زده ، یخ زده، در یخ !  
گرگ بروباه گفت چه زمزمه میکنی عموزاده روباه  
روباه گفت: من میخواهم بتو کمک کنم ، عموزاده گرگ من آواز میخوانم که  
در مقابل دم تو ماهیان بسیارگرد آیند تا تو بتوانی آنها را بگیری .  
و روباه دورا دورگرگ قدم میزد و بازچنین زمزمه میکرد:  
ستارگان درخشان ، درخشان در آسمان  
دم یخ زده، یخ زده در میان یخ !

گرگ همه شب را روی آن سوراخ یخ نشست و دمش محکم در میان  
یخ های سوراخ یخ بست هنگام صبح خواست دمش را از سوراخ بیرون بیاورد ،  
اما باسانی نتوانست حرکت کند و از جای خود بجنبد.  
با خودگفت چه ماهی زیادی ، من باید همه آنها را گرفته باشم ، آنها خیلی  
سنگین هستند من نمی توانم آنها را بیرون بکشم !  
درین هنگام همسر خوب پیرمرد ماهیگیر بکنار رودخانه آمد تا مقداری  
آب با دوسطل که همراه خود آورده بود بردارد گرگ را روی یخ های سطح رودخانه  
نشسته دید که شروع بفریاد کرده کمک می طلبید :  
در آنجاگرگی روی یخ است ! گرگ ! گرگ ! کمک !

گرگ باینسو و آنسو چرخید لیکن نتوانست دمش را از یخ بدر آورد . زن  
آبهای سطل ها را ریخت و شروع بزدن گرگ با چوبی که دوسطل را بدان  
آویزان و بر دوش میگرفت، کرد و تا توانست گرگ را زد و گرگ خودرا کشید و کشید  
تا اینکه دمش کنده شد و باین ترتیب خود را از یخ نجات ولی در عوض دم  
خویش را از دست داد . آنگاه شتابان و با سرعت خیلی زیاد میدوید .  
گرگ با خود اندیشید اینک سراغ روباه حيله گر میروم تا او را بکیفر برسانم .  
روباه چون فهمید که گرگ دم خود را از دست داده دوان دوان رفت و بر  
س راه عموزاده گرگ ایستاد همینکه متوجه شد که گرگ دارد نزدیک میشود خود را  
بر زمین انداخت و شروع بنالیدن کرد و خود را تقریباً بمردن زد . گرگ صدای ناله

روباه را شنید و بسویش دوید.

و به روباه گفت این چطور طرز ماهیگیری بود که بمن یاد دادی ، ببین من چطور زده و سیاه و کبود و دم بریده شدم.

روباه نالید و گفت عموزاده گرگ تو کتک خوردی و دست را از دست دادی اما سرت یک تکه است نگاه کن ببین من چطور کتک خورده و مغز سرم از جمجمه به بیرون ریخته ، من خیلی احساس درد و ناراحتی میکنم و نمی توانم راه بروم . عموزاده گرگ گفت راستی خیلی بدقیافه شدی و البته نمی توانی راه بروی ، زوی پشت من پیر و من ترا بهر جا که بخواهی بروی می برم .

روباه بر پشت گرگ سوار شد و بآرامی برای خود چنین میخواند :

تو زده شدی ، اما من نه

تو زده شدی و تو مرا حمل میکنی !

گرگ گفت: عموزاده روباه چه چیزی زمزمه میکنی ؟

روباه: من آواز میخوانم که چه بد شد که دست را از دست دادی

و دوباره شروع بخواندن کرد در طول مدتی که سوار بود چنین میخواند:

تو زده شدی و من نه

تو زده شدی و تو مرا حمل میکنی !

# پسرک چوپان

از کنیا

در روستاهای بانتو، زندگی بشیوه صدها سال پیش جریان دارد، زنان همه وقت خود را در تمام روزهای طولانی در اطراف کلبه‌های خود میگذرانند تا شوهرانشان بشکار بروند و چیزی برای خوردن بیاورند. پسران به نگهداری، گاو، گوسفند و سایر چارپایان اهلی خود میپردازند.

روزی در روزگاران خیلی پیش چهارتن چوپان نوجوان باگوسفندان خود وارد علفزاری شدند. پسران شروع بیازی لذت‌بخشی کردند و بقدری بازی آنها گرم شد که توجهی باطراف حتی گله خود نکردند، تا جائیکه گله دور و دورتر رفت و جانورانی را که برای چرا آورده بودند باینسو و آنسو رفتند. اما در حقیقت آنچه رخ داد بر اثر دخالت مانائی‌ها بود که گله را دزدیدند.

گم شدن گله را دیرتر از همه بچه‌ها، پسرک سیاه چوپان فهمید. آنها چکاری میتوانند بکنند؟ بچه‌ها جرئت نکردند که بروستای خودشان بازگردند زیرا بعلت از دست دادن جانوران اهلی گله خود، کتک‌سیخوردند و از طرفی خانواده‌های آنها بسیار فقیر و دارائیشان شاید همین چند سرگوسفندی بود که به پسر خود داده بودند تا آنها را بچرا ببرد.

بدبختانه برای پسرک سیاه چوپان جایی و کسی نبود تا بدانجا و بان شخص پناه ببرد. ازینرو تصمیم گرفت برود و گله خود را بیابد. با خود گفت اگر من در راه یافتن گله خود کشته شوم بهتر است از اینکه درینجا بی‌غذا باشم و اگر گله را یافتم می‌توانم بیخانه بازگردم.

پسرک چشمانی تیزبین داشت ازینرو بدنبال گله دزدیده شده خود رفت چون بدانها نظر انداخت مانائی‌های غول‌آسا را دید. پسرک با آرامی و پنهانی از میان بوته‌ها و علف‌ها گذشت لیکن مانائی‌ها او را دیدند و به تعقیب پسرک پرداختند و شتابان و دوان پسرک را میخواستند بگیرند لیکن پسر هر چه نیرو داشت بکار



می انداخت و از چنگ آنها میگریخت و در دویدن و گریختن ادامه داد اما مانائی ها باز از گرفتنش نومید نگشتند تا اینکه او را گرفته و زندانی کردند و به نگهبانی او پرداختند تا نتواند بگریزد و بعد از مدتی انجام برخی کارها را با او سپردند .

روزی رئیس قبیله مانائی مرد و رسم این قبیله چنان بود که همه افراد قبیله می بایستی کارهای خود را ترک و در مراسم بخاک سپردن رئیس قبیله شرکت کنند .

در روستای مانائی ها فقط پیرزنی مانده بود که او را مأمور کرده بودند که پسرک فرار نکند زن پیر و پسرک مدتی بگفتگو پرداختند و در نتیجه پیرزن رفتارش نسبت به پسرک دوستانه شد و چون پیرزن دید که پسر باو توجه و اظهار علاقه میکند . شروع بشکایت از کم نوری چشمانش کرد و گفت بینائی چشمانم بدو بدتر میشود . پسرک بوی گفت ای مادر بزرگ نگران نباش من داروی شگفت آوری برای درمان چشمانت می شناسم . آنگاه پسرک مقداری برگ تنباکو را خیسانید و برچشمان پیرزن گذاشت و خود به جمع آوری گله و فرار کردن پرداخت و پیرزن بعد از آنکه مدتی گذشت و چشمانش میسوخت و از بینائی زیادتر آن اثری ندید فریاد کرد تا به پسرک بگوید این چه کاری بود که کردی ؟

اما زن هرچه بیشتر فریاد میکرد کمتر نتیجه میگرفت زیرا پسرک گریخته و مردم قبیله هم در مراسم دفن رئیس قبیله خود با آواز خوانی و رقص مخصوص مراسم عزاداری پرداخته بودند ازینرو صدای کمک خواستن پیرزن را نمی شنیدند .

سرانجام فریادهای جانخراش پیرزن بگوش عده ای از افراد قبیله رسید و شتابان خود را بروستا رسانیدند اما پسرک شبان گریخته بود و آنان با شتاب به تعقیبش پرداختند و بقدری بر سرعت خود افزودند که هفت برابر سرعت دویدن معمولی بود و نزدیک بود پسرک را بگیرند که بر سر راه پسر رودی پهن قرار گرفت ، پسرک خود و گله اش را بآب انداخت ناگهان راهی در روی آب برای پسر و گله او باز شد و شبان کوچک و گله اش از نظر مانائی ها ناپدید گردید در طرف راست و چپش کوههای بزرگی از آب بوجود آمد ، غولان مانائی جرئت نکردند که خود را در معرض خطر قرار دهند و خود را بآب بیندازند . اما لحظه بلحظه خشمناک تر میشدند و سرانجام تصمیم گرفتند که با شنا در آب خود رابه پسرک برسانند .

شبان جوان یک چوب جادویی داشت و چون چوب را پس از اینکه خود و گله‌اش از رودگذشت بآب زد دالان آب از زمین رفت و پسرک راه درازی درپیش داشت که بروستای خود برسد تا از چنگ دشمنان خود رهائی یابد. مردم روستا چون خبر یافتند که پسرک گله‌گم شده را بسوی روستا به پیش میراند خیلی خوشحال شدند.

پسرک شبان امیدوار بود که روستائیان با وی بچشم نفرت نگاه نکنند. درین وقت دشمنان فرا رسیدند و حاضر بحمله پسر بودند که او خود را پشت سرگاو پنهان کرد چه گاو او را خوب می‌شناخت و از دستورهای پسر اطاعت میکرد. پسرک چوب سحرآمیز خود را بحرکت درآورد گاو دهان گشود و زنبوران بسیار از دهانش خارج و بدشمنان مهاجم حمله ور شدند و دشمنان هریک بگوشه‌ای گریختند و با سرعت هرچه بیشتر از آنجا دور شدند.

این بار پسرک با امیدهای بسیار رو بسوی خانه‌اش نهاد و بروستای خود رسید همه مردم از زنده بودن پسرک نومید شده بودند.

رئیس قبیله بجادوگری بسیار دست زد تا شاید پسرک را پیدا کند و میکوشید با نیروی جادویی پسر را اگر زنده است سالم بروستا بازگرداند. همه برای از دست دادن پسرک شبان و گوسفندان خود بوسیله دشمنان خویش، درخشم شدند و آنان بطرح نقشه حمله بروستاهای نزدیک خود پرداختند ازینرو عده‌ای را برای بررسی اوضاع و تحقیق از وضع دشمنان خود فرستادند که درین هنگام ناگهان پسر با گله‌اش وارد شد و همه دوستانش بدیدنش آمدند و روستائیان همه خوشحال شدند و از شنیدن ماجراهائی که بر سر پسر آمده و از چوب سحرآمیزی که با آن دشمنان را راند و زنبوران را بجان آنها انداخت سخن گفت.

روزی سال‌ها بعد مانائیان با پسرک چوبان حمله کردند، اینک پسرک بزرگ و یک مرد کامل، قوی و جنگاور و دلیر و قهرمان قبیله خود شده بود. مانائیانها مغلوب شدند لیکن رئیس قبیله بشدت مجروح شد، پیش از آنکه بمیرد قهرمان تازه را بجانشینی قبیله خود معین کرد.

# سفرهای سندباد

ترجمه : بتول مجتبوی

در روزگاری در بغداد مرد فقیری بنام هندباد میزیست. در یک روز خیلی گرم در حالیکه یک جعبه بزرگ بر پشت داشت در طول خیابانی میرفت که بدریک خانه بزرگ رسید در آنجا یکنفر نوکر دم دروازه ایستاده بود که لباس های زیبا و زربفت دربر داشت .

هندباد به پیشخدمت گفت آیا ممکن است بمن بگوئی چه کسی درین خانه زندگی میکند ؟ پیشخدمت جواب داد مگر تو در بغداد زندگی نمیکنی ؟ تو باید سندباد بزرگ را بشناسی که در این خانه بزرگ زندگی میکند ، او سفرهای دریائی بسیار کرده و کشتی های فراوان در هر کشور دارد و پولش بیشتر از پادشاه است . آنگاه هندباد گفت فکر بکن که چقدر سندباد خوشبخت است و من بدبختم ! منم مانند او مردی هستم ، او درین خانه پرشکوه زیبا زندگی میکند و من سخت کار میکنم و غذای کمی نصیبم میشود و در کلبه ای بسر میبرم او چکار کرده که اینقدر خوشبخت تر از من است ؟

درست درین هنگام پیشخدمتی به بیرون قصر آمد و به هندباد گفت کسه سندباد ترا فرا میخواند و میخواهد با تو صحبت کند .

پیشخدمت هندباد را به تالار بزرگ راهنمائی کرد ، در یک سوی تالار مرد خیلی پیری نشسته بود و این مرد همان سندباد بزرگ بود . در نزدیکی او چند نوکر گوش بفرمان ایستاده بودند تا دستورهایش را اجرا کنند . سندباد، هندباد را امر به نشستن کرد . آنگاه به پیشخدمت دستور آوردن غذاداد. آنان نیز مقدار فراوانی غذا در مقابل هندباد نهادند و وی بخوردن پرداخت.

سرانجام سندباد به هندباد گفت آنچه تو به نگهبان دم درگفتی من از پنجره شنیدم توگفتی که درست نیست من خیلی ثروتمند باشم و تو فقیر باشی همچنین گفتی که سندباد چکار کرده که در یک خانه بسیار بزرگ و زیبا بسر میبرد و من در کلبه ای

کوچک زندگی میکنم، آیا چنین میاندیشی که برای بدست آوردن اینهمه ثروت کاری نکرده‌ام، در حالیکه تو سخت کار کرده‌ای، اما من از تو سخت‌تر کار کرده‌ام، تو گاهی بدبخت و من همیشه خوشبخت هستم و اینکه من پاره‌ای از سرگذشت‌ها و ماجراهای سفرهایم را برایت باز می‌گویم:

چون پدرم مرد، هرچه داشتم فروختم و سوار بر یک کشتی شدم و می‌خواستم به هندوستان بروم. ما بشهرهای بسیار سفر کردیم و چیزهایی که با خود برده بودیم می‌فروختیم و چیزهای دیگر می‌خریدیم. پس از چند روز بجزیره کوچکی رسیدیم که از یک مزرعه بزرگتر نبود. و ما می‌بایستی دو ماه در آنجا توقف کنیم. بناچار از کشتی پیاده و وارد آن جزیره شدیم.

پس از مدتی در جزیره آتشی برافروختیم و شروع به پختن غذای خود کردیم. درست در همان هنگام جزیره باینسو و آنسو مایل میشد و ما را بالا و پائین میبرد، بناچار با صورت بزین می‌خوردیم و نمی‌توانستیم در آنجا بایستیم. مردانی که در کشتی بودند فریاد برآوردند این جزیره نیست که بر روی آن ایستاده‌اید. بکشتی بازگردید و گرنه کشته میشوید! این یک ماهی بزرگ است!

مردانیکه نزدیک کشتی بودند شتابان به کشتی بازگشتند، عده‌ای دیگر خود را بدریا فرو افکندند، اما پیش از آنکه من بتوانم بدریا بجهم ماهی با عمیق دریا، رفت و من در آب غرق شدم. بازوانم را بدوریک چوب که آنرا برای برافروختن آتش برده بودیم حلقه کردم. مردان دیگر پنداشتند که من بکشتی بازگشته‌ام.

من تنها در دریا و همه روز را در دریا در تلاش و کوشش بودم، شب فرارسید و هنوز من به آن تکه چوب برای نجات خود چسبیده بودم و می‌پنداشتم که چیزی بی‌پایان زندگی‌ام نمانده است. لیکن روز دیگر متوجه شدم که در نزدیکی جزیره‌ای قرار دارم، خود را بان جزیره رسانیدم و از شدت خستگی ساعتها بخواب رفتم.

هنگامی از خواب برخاستم که خورشید در بالای افق قرار گرفته و هوا گرم شده، خیلی گرسنه بودم ازین رو مقداری میوه شبیه سیب بچنگ آوردم و آنها را خوردم سپس مقداری آب صاف یافتم و برای رفع تشنگی نوشیدم. آنگاه بتماشای جزیره پرداختم تا اینکه بالای درخت بلندی رفتم تا بهتر اطراف خود را مشاهده کنم. از بالای درخت یک چیز بزرگ سفید - یک تپه کوچک یا یک سنگ خیلی بزرگ دیدم - اما

نتوانستم بگویم آن چه چیزی بود. از درخت فرود آمدم و رفتم تا آنرا از نزدیک به بینم، همینکه نزدیک شدم متوجه شدم که سنگ نیست، بلکه چیزی شبیه برف سفید بود. شبیه یک تخم مرغ بنظر میرسید، لیکن خیلی بزرگتر از یک تخم مرغ بود. من بالای آن رفتم اما در روی آن جایی که بتوانم پای خود را استوار بگذارم نیافتم. همینکه پایم را روی آن گذاشتم، چیزی در آسمان پدیدار و روشنی روز ناپدیدگشت، پنداشتم که باران میآید یا اینکه شب فرا رسیده است. آنگاه بالا نگاه کردم، که یک پرنده بزرگ دیدم. این پرنده خیلی بزرگ بود بطوریکه نتوانستم خورشید را به بینم. سپس بخاطر آوردم که از عده‌ای درباره پرنده غول آسا بنام روک مطالبی شنیده بودم. و میدانستم که این چیز سفید بایستی تخم یک روک پرنده باشد.

پرنده بزرگ روی تخم نشست و من خیلی نزدیک تخم مرغ بودم بطوریکه زیر بالهای پرنده قرار گرفتم. پایش درست در مقابل من قرار گرفت و پای پرنده شبیه یک درخت بزرگ بود. چون میدانستم که پرنده پس از اینکه مدتی روی تخم نشست بجزیره دیگر میرود، من نیز برای رفتن بآن جزیره پای پرنده را محکم چسبیدم، و با پرنده بجزیره دیگر رفتم درحین پرواز پرنده من بزمین نگاه کردم روستاها و دریا خیلی کوچک بنظر میآمد دیگر چشمانم را بستم، چون چشم گشودم، پرنده بر روی جزیره دیگر فرود آمده بود و روی جایی ایستاد که سنگ‌های کوچک بسیار بزرگ‌های سفید و سرخ و آبی در آنجا قرار داشت و فوراً خود را از پرنده جدا کردم چون پرنده رفت من در این جزیره تنها ماندم. بسنگ‌های کوچک زیر پایم نگاه کردم، همه آنها جواهر-سرخ و آبی و سفید بود!

مقداری ازین سنگهای قیمتی را برگرفتم و آنگاه بفکر نجات خود ازین جزیره افتادم. در آنجا تپه‌های بزرگی در نزدیکی من بود. اطراف تپه‌ها شبیه دیوار بود بطوریکه من نتوانستم بر فراز تپه‌ها بالا بروم و راهی نتوانستم برای رهائی خود بیابم همه روز قدم زدم و اینسو و آنسو، بالا و پائین رفتم لیکن راهی نیافتم. در آنجا سوراخهای بزرگ در تپه‌ها بود اما من بدرون آنها نرفتم زیرا بوی بدی از آنها بیرون میزد. دیگر راهی بجائی نجستم و سرگردان و پریشان بودم. چون شب فرا رسید عقاب‌های غول آسا از سوراخهای تپه بیرون پریدند و بقدری دهان و منقار آنها بزرگ بود که یک اسب را می‌توانستند به بلعند من از ترس خود را بیکی از

سوراخهای تپه که در نزدیکی من قرار داشت رفتم و با سنگ جلوی آنرا بستم و تا صبح همچنان در ترس و هراس بودم همینکه روشنی صبح دمید از غار بیرون آمدم و خوشبختانه همه عقاب‌ها و گزندگان بغارها پناه برده بودند ، درین احوال نگرانی و پریشانی ، سخن کسی را زیاد آوردم که مطالبی درباره جزیره‌ای که انواع جواهرات در آنست گفته بود. من طبق گفته آن مرد خود را بیک لاشه مرده اسب نزدیک وزیر آن پنهان کردم پرنده غول‌آسا آمد و طعمه برگرفت و در حالیکه من در زیر لاشه اسب بودم آنرا بیالای تپه‌ای برد و شروع بخوردن آن کردم من خود را بکنار کشیدم و در نتیجه نجات یافتم و با سایر مردانی که برای بچنگ آوردن جواهر باینسو آمده بودند بسوی شهری رفتم و در آنجا بیک کشتی گرفتم که مرا به وطن و خانه خود بازگردانید . در شهر خود با فروش مقداری از آن جواهرات پول فراوانی بدست آوردم و سالها خوش و راحت زندگی کردم تا اینکه با خود گفتم من نمی‌توانم همه عمر درین شهر آرام و ساکت و زندگی یکنواخت داشته باشم من که بیک گیاه نیستم که مجبور باشم در یکجا بسر برم . من بیک انسانم ، بیک مرد ، دلیر و پر کوشش ، سرشار از نیرو و ازینرو تصمیم گرفتم که بسفرهای دیگری بروم .

ازینرو بیک کشتی خریدم و مقداری کالا برای فروش در آن نهادم و از شهری بشهری میرفتم و از خرید و فروش کالاهای گوناگون پول بسیار نصیبم شد با خود گفتم بهتر است که دیگر دریانوردی نکنم و بشهر و خانه خود بازگردم و زندگی آرامی در پیش گیرم . ناگهان شبی بارانی سیل‌آسا فرو بارید ، طوفانی شدید برخاست کشتی را باینسو و آنسو کشانید و سرانجام با تعدادی از مردان و ملاحان گم یا غرق شد و من فقط با ۶ نفر دیگر نجات یافتیم . چون از آب بیرون آمدیم بعلت خستگی زیاد ساعتها بخواب رفتیم . شب آمد و گذشت تا روز دیگر ما همچنان در خواب بودیم . چون برخاستیم من گفتم براه بیفتیم و جستجو کنیم به بینم در کجا هستیم و آیا از مردان خود ، کسی را درینجای ما می‌بینیم همینطور می‌رفتیم تا بچندین کلبه رسیدیم عده‌ای از کلبه‌ها بیرون آمدند و ما را در میان گرفتند و آنگاه بداخل کلبه‌ای راندند و در آنرا بستند بعد از مدتی مقداری لویبای قرمز برایمان آوردند و گفتند بخورید آن ۶ مرد شروع بخوردن کردند اما من نتوانستم بخورم ، آنها بخواب رفتند هرچه کوشیدم که آنها را بیدار کنم نتوانستم تا اینکه از دیوار کلبه بالا رفتم و از سوراخی بیرون

را نگاه کردم در هوای آزاد آتشی برافروخته و هفت دیگ بزرگ روی آتش گذاشته بودند و دیگ‌ها بقدری بزرگ بود که یک آدم در آن باسانی جا نمیگرفت ناگهان متوجه شدم که آنها قصد پختن و خوردن ما هفت نفر را دارند. آنانرا از خواب بیدار کردم اما لحظه‌ای بعد همه مردند، درین هنگام سروصدای شدیدی از بیرون شنیده میشد و نزدیک شدن عده‌ای را که بکلبه محل زندان ما میآمدند شنیده میشد هرچه فکر کردم که چطور از چنگ آنها بگریزم راه بسوئی نبردم تا اینکه گفتم خود را در نزدیکی در شبیه مرده بر زمین افکنم چون وارد شدند من از آنجا بگریزم با شتاب همین کار را هم کردم و به جنگلی گریختم و در جنگل روزها و شب‌های بسیار سرگردان بودم تا اینکه بشهری رسیدم مردم این شهر مهربان بودند بمن لباس و غذا دادند چون داستان خود را بآنها گفتم، مردم شهر گفتند تا کنون هیچکس زنده از چنگ این آدم‌خواران آنسوی جنگل رهائی نیافته است چند روز بعد بجنگل رفتم تعداد زیادی اسب در جنگل دیدم که آزادانه بجرا مشغولند و مردم بردوش خود بارهای خویش را حمل و نقل میکنند و من بمردم شهر گفتم که چرا از وجود این اسبها در حمل و نقل و سواری استفاده نمی‌کنید آنان تعجب کردند و با شگفتی گفتند مگر چنین چیزی ممکن است من بآنها اسب سواری و رام کردن اسب را آموختم و ثروت بسیار بدست آوردم.

روزی شاه بمن دستور داد که بایکی از شاهزاده خانم‌های بسیار زیبا ازدواج کنم و من پذیرفتم و روزهای خوشی را میگذرانیدم تا اینکه زن یکی از دوستانم مرد شنیدم که او را نیز همراه با زنش بجایگاه مردگان می‌برند من بنزد دوستم رفتم او را پریشان دیدم گفتم چرا اینطور ناراحتی گفت از زندگی من چیزی باقی نمانده گفتم توجوانی و سالها زنده خواهی بود گفت طبق رسم پدران واجداد ما هرگاه زن یا مردی بمیرد همسرش را با همه لباس‌ها و جواهراتش بر روی تختی میگذرانند و بجایگاه مردگان میبرند.

من با چشمان حیرت‌زده خود این رسم بد را دیدم زیرا جسد زن و بدن دوستم را روی دو تخت خواب گذاشتند و بغار بردند و در روی تخت خواب مرد ۶ قرص نان و یک پارچ آب گذاشتند آنگاه در غار را با سنگی بستند.

من موضوع را با شاه در میان گذاشتم و با او گفتم این رسم زشت را براندازد اما در جوابم گفت این رسم از پدران و پدران پدرانمان بجا مانده و نمی‌توان آنرا ترک کرد. من بوی گفتم اگر ملکه بمیرد ترا که شاهی نیز با او بجایگاه مردگان

خواهند برد ، شاه گفت آری .

من از آن پس بمراقبت زخم پرداختم میزان نوع غذا و مقدار خواب او را معین کردم و توجه بسیار نمودم مبادا بمیرد اما متأسفانه مریض شد و مرد و مرا با جسد او با تشریفات خاص بجایگاه مرگ بردند و در روی تختخوابم ۴ قرص نان و یک پارچ آب نهادند و درغار را با سنگی بستند چون مردم از آنجا رفتند من خیلی ترسیدم اما از کنار سنگ روشنی کمی از بیرون بدرون غار میتافت و همین مایه امیدم بود . خود را بدرغار رسانیدم و باطراف چشم دوختم در یک سو مردگان بود درسوی دیگر غار چیزی نبود فوراً دویدم و ۶ قرص نان و ظرف آبرو آوردم و در کنار سنگ درخروجی گذاشتم و شب را چند ساعتی خوابیدم ناگهان از خواب پریدم زیرا سروصدائی شنیدم و مشاهده کردم که نور ازسوراخ بدرون غار می تابد و یکی از قرص های نان کم شده ! درحالیکه کسی جزمین در آنجا نبود سخت دچار ترس و تعجب شدم ساعتها بانتظار نشستم که به بینم چه کسی قرص نان را می رباید درحالیکه درین غار همه مرده اند بعد از مدتها خواب و بیداری متوجه شدم که جانوری بنانها نزدیک شد و قرص نانی را ربود و من در پی او رفتم و رفتم تا ازسوی دیگر غار روشنی کمی دیدم و کم کم بروشنی روز برخورددم و بر فراز تپه ای رفتم که درپائین آن دریا بود هرچه چشم دوختم کشتی نیافتم تا اینکه از راه دور یک کشتی دیدم ، آتشی برافروختم دریا نوردان بخشکی و وبالای تپه آمدند و سرانجات دادند و من به خانه و کاشانه ام بازگشتم .

آنگاه سند باد رویش را بسوی هند باد فقیر برگردانید و گفت اینهاست مختصری از سرگذشت های ترسناک و دهشت آوری که درسفرها بر من گذشته و وقایع دیگر و هولناک تر آنرا بعدها برای تو خواهم گفت . حال ای هند باد بگو بدانم آیا من کار کردم و زحمت کشیدم که باین ثروت رسیدم یا نه ؟

هند باد جواب داد بیش از هر مرد دیگری بزحمت ورنج افتادید .

سند باد بپا خاست و به هند باد گفت من بتو مبلغی پول میدهم و پیشخدمت

نیز ظرفی پر از جواهرات آورد .

سند باد گفت و اکنون من در انتظار آخرین سفر خود هستم که در آن خرید

و فروشی نیست و پولی مبادله نمیشود و یکشتی نیاز ندارد و هرگز کسی از آن باز نمیگردد .



## آهنگ در سری ۱۴ جلدی ادبیات جهان برای کودکان و نوجوانان آمده است :

جزیره گنج	استیونسن	شا کوتالا	هند باستان	نیپلوتکها	سرودی حماسی از مردم اروپای شمالی
دیوید کاپر فیلد	دیکنس	اونا و ازدها	اسپنسر	اودیسه	هومر
ایوانهو	اسکات	مرگ آرتور شاه	تیسون	سرگذشت آخرین موهیکانها	کوپر
سفرهای کالیور	سویفت	هیاواتا	لانگفلو	پیشخدمت غرغرو	آفریقا
روینسن کروژوئه	دیفوئه	بن هور	لیووالاس	لیبر و تیبو	فنلاند
کلبه عمو نوم	بیچراستو	رؤیای نیمه شب تابستان	شکسپیر	اورفه نوس و ایوریدیسه	یونان
سه مرد درقایق	جرم - کک - جرم	بابا لنگدراز	جین و بستر	زن و قاضی	ترکیه
هوراتیس	ماکولی	تارتارین تاراسکن	آلفونس دوده	زنجیر انسانی	سرخپوستان سواحل اقیانوس آرام
ملاح فرتوت	کلریج	سفرهای مونچاسن	رودلف راسپه	مادر خنده رو	بانگو
آسیاب رودخانه فلوس	جرج الیوت	فاوست	گوته	هفت دیوار	از مردم شمال آفریقا
اولیورتویست	دیکنس	پنج هفته در بالن	ورن	دریاچه بی ته	سوئیس
زنان کوچک	الکوت	سوزان	ژان دولین	برهمنان و شیر	هند
سوی دیک	ملویل	شاه رودخانه طلائی	روسکین	پسریکه روشنی روز آورد	اسکیموها
افسانه دانشجوی فلسفه	چوسر	سفر بدور دنیا در هشتادروز	ورن	چطور باران ساخته میشود	چین باستان
داستان جیل بین	ویلیام کوپر	شاهزاده وگدا	تواین	هر روز آنچه میگویی	آفریقا
دوریت کوچولو	دیکنس	انه آس	ویرژیل	شروع میشود	از سرخپوستان شمال آمریکا
توم سایر	تواین	آوای وحش	جک لندن	سردی که با خرس ها	ژول ورن
سفر بحر کز زمین	ورن	آیس در سرزمین عجائب	چارلز لودویگ (لوئیس کارل)	میزبست	آلمان - برادران گریم
دونکیشوت	سروانتس	فرزندان کاپیتان گرانت	ورن	دیک ساندرز پسر کاپیتان	روم باستان
محاصره تروآ	هومر	روین هود	انگلیسی	میز ، الاغ و چوب	روسی - آلکسی تولستوی
راما پانا	هند باستان	هوت هوت	مصر باستان	رسولوس و رموس	کنیا
سهابهاراتا	هند باستان	کنت مونت کریستو	الکساندر دوما (پدر)	روپاه وگرگ	از کتاب هزار و یکشب
کمدی الهی	دانته	کاپیتان دلیر	کیپلینگ	پسرک سیاه چوہان	
کوچک مرد	موسه	میشل استروکف	ورن	سفرهای سندباد	
نی نواز هاملین	برونینگ				
ارابه گل	هند باستان				



ناشر : انتشارات ابن سینا - تهران : میدان ۲۰ شهرریور

تومان  
۴۰

شماره ۸ کتابخانه ملی ۲۸۱  
۱۳۵۲/۶/۲۳